

تاماسر هاردي

کیم جنت ہے



تاماس هاردی

یک جفت چشم آبی

ترجمهٔ ابراهیم یونسی



نشرنی

Hardy, Thomas هاردی، تامس، ۱۸۴۰-۱۹۲۸.

یک جفت چشم آبی / تاماس هاردی: / ترجمه ابراهیم یونسی.
تهران: نشر نی، ۱۳۸۱.
۴۷۲ ص.

ISBN 964-312-562-9

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
A pair of blue eyes. عنوان اصلی.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۱۹ الف. یونسی: ابراهیم،
۱۳۰۵ - مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: چشم آبی.
۸۲۳/۸ PZ۳/۵ ج ۲۱۵
۱۳۸۱ ج ۱۸۹ ه

۸۰-۲۳۷۷ م

کتابخانه ملی ایران



نشر نی

تهران، خیابان فاطمی، خیابان رهمی معیری، شماره ۵۸
صندوق پستی ۵۵۶ - ۱۳۱۴۵، نشر نی
تلفن ۵۹ و ۸۰۰۴۶۵۸
دفتر فروش: خیابان انقلاب، رویروی دانشگاه تهران، پاساژ فروزنده،
شماره ۵۱۳
تلفن ۶۴۹۸۲۹۳ فکس ۶۴۹۸۲۹۴
کتابفروشی: خیابان کریمخان، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۹ تلفن ۸۹۰۱۵۶۱

Thomas Hardy

تاماس هاردی

A Pair of Blue Eyes

یک جفت چشم آبی

Oxford University Press, 1989

ترجمه ابراهیم یونسی

• چاپ اول ۱۳۸۱ تهران • تعداد ۲۲۰۰ نسخه • لیتوگرافی عزال • چاپ غزال

ISBN 964-312-562-9

شابک ۹۶۴-۳۱۲-۵۶۲-۹

Printed in Iran

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

الفرید سوان‌کورت^۱ دختری بود که عواطف و احساسش بسیار به سطح نزدیک بود. طبیعت این عواطف و احساس که با ساعات روز در تغییر بود تنها بر کسانی معلوم بود که به سرگذشتش وقوف داشتند.

وی شخصاً ترکیبی از عناصر جالب و خاصی بود که طرفگی‌شان نه در تک‌تک اجزاء بلکه در مجموعه ترکیب بود. حقیقت امر این است که وقتی با او به گفت‌وگو می‌نشستی قالب و محتوای خطوط سیمای او را نمی‌دید؛ و این نیروی زیبایی که مانع از مطالعه مادی خطوط سیما بود ناشی از رفتار و سلوک زیبایی نبود که پوشش این خطوط بود بلکه نتیجه خامی خود سخن بود، زیرا سلوکش سلوکی کودکانه بود که به زحمت شکل گرفته بود. وی زندگی را در انزوا گذرانده بود. توجه^۲ مردم بیکاره و بیمار وی را از خود بدر نکرده بود؛ در سنین توزده یا بیست از حیث آگاهی اجتماعی برتر از یک دختر پانزده ساله شهری نبود.

اما با این همه به یک چیزش توجه می‌کردی: و آن چشمانش بود؛ در این چشم‌ها جهر و جودش را می‌دید؛ نیازی به توجه بیشتر نبود؛ وجودش در این چشم‌ها بود.

1. Elfride Swancourt

2. monstrari digito

این چشم‌ها آبی بودند؛ آبی چون مسافات پاییزی - اما آبی به همان صورت که بین شکل تپه‌ها و نشیب‌ها و جنگل‌هایی می‌بینیم که در صبح روزی آفتابی از ماه سپتامبر از پیش نگاه پس می‌نشینند و دور می‌شوند. آبی مه‌آلوده و سایه‌گرفته، که آغاز و رویه‌ای نداشتند، و نگاه نه بر سطح که بر عمق‌شان فرو می‌لغزید.

و اما حضورش؛ حضورش نیرومند نبود؛ ضعیف بود. بعضی زنان قادرند محیط یک تالار را از شخصیت خود پُر کنند؛ اما حضور الفرید مؤثرتر از حضور یک بچه‌گریه نبود.

(سیمای) الفرید همان حالت تفکر آمیزی را داشت که در چهرهٔ مادونا دلا سدیا^۱ می‌بینیم - اما بدون آن جذبه و حال: بدون آن گرمی و جوهری که معمول زیباییان - فانی و جاودانه - ساخته و پرداختهٔ روبنس^۲ است، و بی آن جسمانیت و شهوانیت موکّد. گاه آن حالت خاص سیمای ساختهٔ کوردجو^۳، یعنی افکار مشتاق و ژرفی که از دسترس اشک به دورند در چهره‌اش رخ می‌نمود، اما این حالت به ندرت در شرایط و احوال عادی بروز می‌کرد.

موردی در زندگی الفرید سوانکورت بود که می‌توان گفت در طی آن جریان عمیقی به‌طور دائم در ذهنش پدید آمد، و آن در بعد از ظهری تابستانی بود، که وی خود را در احوالی یافت که در نقش میزبان با مردی که تا به آن وقت ندیده بود چهره‌به‌چهره ایستاده بود. با کنج‌کاوای میراندا^۴ گونه و علاقه‌ای که تا به آن وقت به هیچ انسانی ابراز نکرده بود در وی می‌نگریست.

در این روز بخصوص، پدرش که مردی زن‌مرده و خلیفهٔ بخشی از حومهٔ

۱. The Madonna della sedia، ساختهٔ روبنس، و کوردجو.

۲. Rubens پتر، پل (۱۵۷۷-۱۶۴۰)، نقاش و دیپلمات فلاندری.

۳. Correggio آنتونیو آگری دا (؟ ۱۴۹۵-۱۵۳۴)، نقاش ایتالیایی.

۴. Miranda میراندا، شخصیت زن طوفان نوشتهٔ شکسپیر؛ در آن جزیرهٔ متروک تنها زمانی از وجود مردان آگاه می‌شود که با پسر عمش، فرد بناند، روبه‌رو می‌گردد.

وسکس سفلی^۱ بود در اثر ابتلای به نفرس در بستر بود. الفرید پس از فراغت از نظارت بر کارهای خانه به بی‌قراری گرایید، چندین بار از اتاق درآمد، از پله‌ها بالا رفت، و به در اتاق کوفت.

پاسخ درون اتاق همیشه این بود: «بیا تو.» با صدایی که به بیرون از خانه می‌برازید.

در یکی از این آمدن‌ها خطاب به مرد خوش‌سیمای پنجاه‌ساله‌ای که همچون یک شیشهٔ پر از مایع گازدار پیف‌ویوف می‌کرد و با لباس راحتی در بستر خوابیده بود و هرچندگاه یکی دو کلمه‌ای ادا می‌کرد که حدّی به ناسزا داشتند، گفت: «بابا، امشب پایین نمی‌آیید؟» شمرده حرف می‌زد؛ گوش پدر سنگین بود.

«متأسفانه، نه... اِه...هه! الفرید - متأسفانه نمی‌توانم. پیف...ف-ف! این انگشتِ شستِ لعنتی حتی تاب تحمل سنگینی یک دستمال را ندارد، چه رسد به جوراب و دمپایی... پیف - یو...پوه! باز هم شروع شد! نه، تا فردا نمی‌توانم از جام حرکت کنم...»

«پس امیدوارم این مرد لندنی نیاید، چون نمی‌دانم چه باید بکنم.»

«می‌دانم، ناراحت‌کننده است، مطمئناً.»

«فکر نمی‌کنم امروز بیاید.»

«چرا؟»

«باد خیلی شدید است.»

«باد! چه چیزهایی می‌گویی، الفرید! کی شنیده که باد مانع از کار کسی شده باشد! این درد انگشت شست هم که این‌طور ناگهانی...! ... اگر آمد فکر می‌کنم خودت باید بهش بررسی... بعد خوراکی بهش بدهی، و جایی بخوابانش. خدایا، چه مصیبتی است این!»

«شام مفصل؟»

«شام مفصل برای یک آدم خسته پس از یک مسافرت خسته کننده سنگین است.»

«پس عصرانه؟»

«نه زیاد مفصل.»

«پس یه عصرانه خوب؟ مرغ سرد، و گوشت خرگوش، و کمی کلوچه قیমে دار، و چیزهایی از این قبیل.»

«بله، یک عصرانه خوب.»

«بابا، چای را باید خودم بریزم؟»

«خوب بله دیگر، تو خانم خانه هستی.»

«چطور! تمام وقت با یک مرد بیگانه بنشینم، افکار که او را می شناسم، درحالی که کسی ما را به هم معرفی نکرده؟»

«عجب حرفی می زنی، دختر!... معرفی! تو که خودت بهتر می دانی. یک آدم متخصص، خسته و گرسنه، که از صبح تا شب راه آمده حال وحوصله صحبت و تعارف و تکلف ندارد. خوراکی می خواهد و سرپناهی، و تو باید ترتیب این کار را بدهی، آن هم به این علت که من تصادفاً افتاده ام و نمی توانم. فکر نمی کنم این قدر وحشتناک باشد... آره؟ تو هم با خواندن این همه رمان افکار عجیب و غریبی به سرت می زند.»

«ته، وقتی مثل حالا ضرورت پیش می آید چیز مهمی نیست. ولی می دانید، وقتی کسی برای شام یا ناهار می آید، حتی آشنا، شما همیشه هستید؛ این آقا غریبه ای است لندن، و دنیادیده، گفتم شاید برایش غیرعادی باشد.»

«باشد... بگذار این طور فکر کند.»

«این آقا شریک آقای هیوبای^۱ است؟»

«فکر نمی کنم؛ شاید هم باشد.»

«شما فکر می‌کنید چند سالتش باشد؟»

«هیچ نمی‌دانم. رونوشت نامه به آقای هیوبای و جواب او روی میز اتاق مطالعه است. می‌توانی آن‌ها را بخوانی؛ وقتی خواندی آن مقدار اطلاعاتی را که من دربارهٔ مهمان دارم تو هم خواهی داشت.»

«خوانده‌ام.»

«خوب دیگر، پس دیگر چرا می‌پرسی؟ کل اطلاعات من هم همین است... اوف... ف! وای خدا چکارت کند... دختر! چیزی آن‌جا نگذار! وزن یک مگس را هم نمی‌توانم تحمل کنم.»

دختر گفت: «ببخشید بابا، فراموش کردم. فکر کردم شاید سردتان باشد.»

و با عجله بالاپوشی را که روی پای بیمار انداخته بود کنار زد؛ منتظر ماند تا اثر عمل از سیمای بیمار محو شد، آن‌گاه از اتاق درآمد و پایین رفت.

۲

دوسه ساعتی گذشته، و بعد از ظهر در شامگاه آمیخته بود که انگار قواره‌های متحرکی بر زمینه آسمان تگ‌تپ‌های دورافتاده در همان حوالی پدیدار شدند. طرح و قوارهٔ دو مرد بودند، که در حال حاضر جز طرحی از آن‌ها چیز دیگری مشهود نبود. در گردونهٔ دوچرخه‌ای^۱ نشسته بودند، که در جهت مخالف باد پیش می‌آمد.

در تمام این پهن دشت ملال‌آوری که می‌پیمودند به زحمت اگر خانه یا گذرنده‌ای به چشم می‌خورد؛ و اکنون که شب فرود می‌آمد شفق شامگاهی که هنوز طرح‌گونه‌ای از چشم‌انداز را برایشان ارائه می‌کرد با برآمدن آرام سیارهٔ مشتری جان گرفته بود، که دم‌به‌دم در برابرشان با فروغ بیشتری

۱. dog-cart، گردونهٔ دوچرخه‌ای که در آن کرسی‌های پشت‌به‌پشت گذاشته شده و در اصل برای بردن سگ‌های شکاری بوده است (فرهنگ انگلیسی-فارسی حیم): گاری سایبان‌دار.

می تافت، و «کاروان کش»^۱ به رقابت با او از جایگاهش بر فرازشان پرتو می افکند. تنها روشنایی های موجود، نقاط سرخ رنگی بودند که این جا و آن جا بر تپه های دوردست سوسو می زدند، که آن طور که رانده گردونه پیرسیده به مسافر گفت ریشه های جگن و زغال ناری بودند که می سوزاندند - زمین های موات را برای مقاصد کشاورزی آماده می کردند. باد هم چنان می وزید، هر چند از غوغا و هیاهوی روز هنگامش اندکی کاسته شده بود؛ سه چهار پاره ابر کوچک، رقیق و پریده رنگ، آرام آرام به سوی جنوب و جانب کانال می خزیدند.

سیزده میل از پانزده میل مسافت بین پایانه راه آهن و مقصد پایانی سفر را پیموده بودند که به کناره دره ای رسیدند که چند میل وسعت آن بود. در این جا طرح و قواره زمستانی درختان و شادابی رستنی ها باروری بیشتر خاک را از آنچه تاکنون دیده بودند برایشان می نمود، و نشان این بود که در این جا توجه و مراقبت بیشتری نسبت به سایر جاهایی که از آن گذشته بودند به عمل آمده بود. اندکی دورتر، فضایی باز، از خلال نارون هایی که از این دره حاصلخیز به سوی بخش بالای دره تن می کشیدند طرح عمارتی را برایشان نمود.

راننده گفت: «ن سرای اندل استو^۲ است - خانه لرد لوکسلین^۳»

مسافر بی تأمل تکرار کرد: «سرای اندل استو - خانه لرد لوکسلین». سپس چرخید و در عمارتی که تقریباً پیدا نبود با دقتی خیره شد که تصویر نامشخص خود عمارت به زحمت قادر به توجیه آن بود. و پس از لحظه ای چند هم چنان که بر عمارت چشم دوخته بود تکرار کرد «بله، آن خانه لرد لوکسلین است.»

«چطور، مگه می ریم آن جا؟»

«نه، همون طور که گفتم می ریم خلیقه گری اندل استو.»

1. Sirius

2. Endelstow House

3. Lord Luxellian

«گفتم شاید تصمیم تون را عوض کردین، برای این که دیدم تا حالا چیزی را این جور با دقت نگاه نکرده بودین..»

«نه، برام جالب بود - همین، وگرنه چیز دیگری نبود.»

«آره، اونطور که می گن برا خیلی ها جالبه.»

«نه، توجه من به چیز دیگری است..»

«آه!.. بله، ولی من فکر می کنم خونواده اش از خونواده من بهتر نیست.»

«چطور؟»

«اصلی شون پرچین کش و زهکش بوده. الا این که روزی روزگاری یکی از این ها وقتی داشته کار می کرده با شاه چارلز دوم لباس عوض کرده، و جان شاه را نجات داده. شاه چارلز مثل یه آدم معمولی می آد پیشش، و می گه: «مرد روپوش بتن، اسم من چارلز دومه، لباس تو به من عاریه می دی؟» مرد پرچین کشی که لوکسلین باشه می گه: «آره که می دم، چرا ندی.» و همون آن لباسشونو عوض می کنن. بله، شاه چارلز دوم سر اسبشو که برمی گردونه بره مثل یه آدم معمولی بهش می گه: «حالا گوش کن ببین چی می گم - آگه به تاج و تخت رسیدم بیا دربار، در بز - ترس، با صدای بلند بگو «شاه چارلز دوم خونه س؟» اسمت را بگو، اون وقت می آرنت تو، لردت می کنم.» بله، می بینی چه لطفی کرد آقا چارلی؟»

«بله، واقعاً هم.»

«بله، اونطور که داستان می گه شاه به تاج و تخت می رسه، و چند سال بعدش لوکسلین پرچین کش در خونه شاه را می زنه، و می پرسه «شاه چارلز دوم خونه س؟» می گن «نه، خونه نیست.» لوکسلین پرچین کش می گه «شاه چارلز سوم چطور؟» مرد جوانی که مثل یه آدم معمولی آن جا ایستاده بوده، الا این که یه تاج رو سرش بوده می گه «اسم من چارلز سومه...»

مسافر به لحنی آرام اما سرزنش آمیز گفت: «من فکر می کنم این باید یک اشتباه باشه. من یادم نمی آد در تاریخ انگلستان چیزی درباره چارلز سوم خوانده باشم.»

«درستیش که درسته، فقط چاپ نشده؛ اگه یادتون باشه مرد نسبتاً آرامی بود.»

«خوب، بعدش؟»

«هیچی - خلاصه، هرطور بود لوکسلیان پرچین کش را کرد لُرد، و همه چی به خوشی و خوبی گذشت تا به مدت، تا این که با شاه چارلز چهارم زدن به تیپ هم...»

«چارلز چهارم را دیگر قبول ندارم - این دیگر از آن حرف ها است.»

«چرا؟ به جورج چهارم داشتیم، مگه نه؟»

«چرا.»

«خب، چارلزها مثل جورج ها. باشه، حرف تو باشه. من دیگه چیزی نمی گم... آه، بله، دنیای غربی است، دنیای غربی است... ای روزگارا!»
در این ضمن که بدین سان گفت و گو می کردند تیرگی شامگاهی در تاریکی گذاخته بود و خطوط طرح عمارت متدرجاً محو شده بود. پنجره ها که پیش تر جز لک های سیاه بر زمینه روشن تر دیوار نبودند روشن شده و به مربع های روشن بر پیکر سیاه چشم انداز که خطوط طرح تیره عمارت را در خود جذب کرده بود، بدل گشته بودند.

تا یک چند دیگر صحبتی نشد، از تپه بالا رفتند، سپس تپه ای دیگر بر رأس تپه نخستین، و پس آن گاه دشتی که به مسافت یک میل ادامه می یافت: از این جا دو فانوس دریایی بر دریا کناری که بدان نزدیک می شدند دیده می شدند که با نوری که حکایت از نیکخواهی داشت بر دامن افق غنوده بودند. «بخش^۱» مقصدشان ظاهراً زیاد از دریا دور نبود، و جایی واقع بین «کم بیک»^۲ و «تینتاجل»^۳ بود. به جای سرسبز دیگری رسیدند: دره ای کوچک چون آشیانه ای در پیش پایشان غنوده بود؛ راننده با زاویه ای تند اسب

1. Parish

2. Cam Beak

3. Tintagel

را به جانب آن هدایت کرد، و از نشیب تندی فرود آمد که چون لانه خرگوش در زیر درختان پیش می‌رفت. پیش‌ویشتر فرود آمدند.

راننده گفت: «خلیفه‌گری اندل‌استو تو همین درّه است. این قسمت اندل‌استوی غربی است - مال لُرد لوکسلین اندل‌استوی شرقی است. خودش کلیسا داره - کشیش سوان‌کورت کشیش هر دو کلیسا است - یک پاش این‌جا است یک پاش اون‌جا. آه بله، دنیای عجیبی است. فکر می‌کنم جایی که این خونه‌س به وقت معدن سنگ بوده. کسی که قدیم‌ها این‌جا را ساخت همه مزارع را کاوید برای خاک، که بریزه دور خلیفه‌گری، و از این خاکی که سرهم کرده بود بهشت کوچکی از دارودرخت و گل و گیاه درست کرد، ولی خود این مزرعه‌هایی که این خاک‌ها را از آن‌جا آوردند از آن وقت تا حالا چیز به دردبخوری نبوده‌اند.»

«چند وقته که این کشیش این‌جا است؟»

«فکر می‌کنم حدود یک سال - یک سال‌ونیم... دو سال نشده. برای این‌که هنوز پشت سرش بد نمی‌گن؛ معمولاً دو سالی می‌گذره تا مردم تو خودشون از کشیش بد بگن. ولی مرد بسیار خوبی است. بله، زیاد رفتم خونه‌ش، منو خوب می‌شناسه؛ من هم می‌شناسمش.»

از زیر سایان درختان درآمدند، خمی را پیمودند، و دودکش‌ها و شیروانی‌های خلیفه‌گری به تیرگی رخ نمودند؛ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. پیاده شدند؛ راننده دست‌سایان به اطراف به‌سوی درگاهی خانه رفت، و زنگ در را زد. در پایان سه چهار دقیقه‌ای که در انتظار بسر آمد بی‌این‌که اثری از پاسخ به‌گوش رسد مرد بیگانه پیش‌آمد و به شیوه‌ای مؤکدتر عمل را تکرار کرد. سپس انگار صدای گام‌هایی را در راهرو شنید، و صدای دستگیره در را، اما کسی ظاهر نشد.

راننده آه کشید: «شاید خونه نیستن. و تازه من کلی شکم را صابون زده بودم که شامی تو آشپزخانه کشیش سوان‌کورت می‌خورم. نمی‌دونم، چه کلوچه‌هایی، چه کیک‌هایی انجیری، و چه عرق سیبی و چه شربت‌هایی دارن!»

در این هنگام صدایی آن‌ها را به خود باز آورد: «خب، همسایه‌ها! فقیر هستین یا غنی که این وقت شب به این سر دنیا اومدین!» به شنیدن صدا برگشتند، مرد درب و داغانی را دیدند که با لتری که در دستش تاب می‌خورد تلوتلو خوران از در عقب عمارت درآمد.

«اول شب هنوز، ویلیام ورم! تازه ساعت هفته... چراغو بگیر بریم تو.»

«آه، تویی رابرت لیکپن؟»

«خودمم ویلیام ورم.»

«مهمون، این آقاس؟»

مرد بیگانه گفت: «بله، آقای سوان کورت تشریف دارند؟»

«بله، تشریف دارن — ممکنه لطفاً از این پشت بیاین؟ این در جلوی نم کشیده و باد کرده — گاهی این جور می‌شه؛ حتی یه ترک هم نمی‌تونه بازش کنه. من خودم مرد بی‌چاره درب و داغونی هستم که به درد هیچ کاری نمی‌خورم، اما می‌تونم راهنمایی‌تون کنم، آقا.»

تازه وارد از میان دری تار که در دیوار تعبیه شده بود از پی راهنما به راه افتاد، سپس ظرفشویی و آشپزخانه را سیاحت کرد، درحالی که مستقیماً روبه‌رو را می‌نگریست؛ وحشتی ذاتی وی را از کنجکاو و دقت در آپارتمان‌هایی که آسترِ روبه‌زیبای خانه بودند یازمی‌داشت. هنگامی که وارد سرسرا شد، و باید به اتاقش راهنمایی می‌شد از راهرو ورودی اصلی عمارت پیکر القریب در پیش رویش سربرآورد؛ رفته بود علت تأخیر را دریابد، یکه‌ای که از روبه‌رو شدن با مهمان خورد، که از زیر پله‌ها پیش می‌آمد، نشان می‌داد که انتظار این حرکت «جناحی» غافلگیرانه را که نشأتش به تمام و کمال از ابتکار و ابداع ویلیام ورم بود نداشته.

به زیباترین لباس زنانه آراسته بود — لباس مخصوص صبح، با گیسوان انبوه و مجمّعی که بر اطراف شانه‌ها ریخته بود. حالتی از ناراحتی چهره‌اش را

فراگرفته بود، و بر روی هم آن اندازه «زن» نبود که با این وضع قادر به مقابله باشد. مهمان به احترام کلاه از سر برگرفت، و نخستین کلام مبادله شد. الفرید با علاقه‌ای که خالی از شگفتی نبود بر این شخصی که باید وظایف میزبان را نسبت به او انجام می‌داد می‌نگریست.

مرد بیگانه با صدایی آهنگین گفت: «من اسمیث^۱ هستم.»

الفرید گفت: «من هم میس^۲ سوانکورت هستم - الفرید.»

سراسیمگی دختر پایان پذیرفته بود. تباین بین واقعیتی که در برابرش بود، و مرد اخمو و خشک و مستی که در خیالش لانه کرده بود و لباسش بوی دود شهر می‌داد و پوست بدنش از نبود نور آفتاب پریده‌رنگ بود و سخنش به نیش و کنایه آمیخته بود... آری، این تباین چنان بود که الفرید به روی تازه‌وارد لبخند زد، و تقریباً خندید.

استیون^۳ اسمیث که تاکنون تاریکی از نظر پنهانش داشته بود از لحاظ سن و سال جوانی بیش نبود، هنوز یک مرد کامل نبود. آن‌طور که قیافه‌اش نشان می‌داد هیچ فکر نمی‌کردی که صحنه کار و فعالیتش جایی چون لندن باشد؛ چنین چهره‌ای مطمئناً پرورده دود و دَم و گردوغبار لندن نبود؛ چنین روی‌گشاده‌ای نمی‌توانست حاصل بی‌قراری و تب‌وتاب و خستگی و ملالت این بابل^۴ دوم باشد.

طراوت و تازگی پوست چهره‌اش به زیبایی رنگ پوست خود الفرید بود؛ سرخی گونه‌ها تقریباً به همان لطف و طراوت بود؛ دهنش از حیث شکل و قالب به کمال کمان کوید^۵ بود، و از حیث رنگ به لعل‌گونگی لب‌های او بود. موپور و مجعد، و چشم‌ها آبی روشنی که به خاکستری می‌زد، با حجب و رفتار یک

1. Smith

۲. Miss، لفظی که در سخن از دختران به کار می‌رود؛ معادل ماداموازل در فرانسه.

3. Stephen

۴. Babel، شهری باستانی در دشت شینار (Shinar)، مجازاً: پرغوغا، شلوغ...

۵. Cupid، رب‌النوع عشق.

نوباره؛ نه موی اطراف صورتی، نه سیلی، جز یک مشت گُرک قهوه‌ای رنگ روشن که بر لب بالا رسته بود و شایستهٔ این عنوان بود. این مجموعهٔ ترکیب مردِ لندنی بود، که انتظار آمدنش موجبات ناراحتی الفرید را فراهم کرده بود.

الفرید بی معطلی به او گفت که متأسفانه امشب آقای سوان کورت نمی‌تواند او را ببیند، و دلیلش را هم گفت. آقای اسمیت در پاسخ با صدای پسرانه و لحن مردانه گفت که از این بابت بسیار متأسف است، اما تا آنجا که به دیدارش با او مربوط می‌شود هیچ مهم نیست.

به اتاقش راهنمایی شد، و در غیابش الفرید دزدانه به اتاق پدر خزید.

«بابا، آمد. برای این کار خیلی جوان است!»

«نه!»

«خیلی هم خوش قیافه است... درست به قیافهٔ خودم.»

«او! دیگر؟»

«دیگر هیچ. فعلاً از این بیشتر نمی‌دانم. خیلی خوب شد، نه؟»

«خوب، کمی که بیشتر آشنا شدیم او را بهتر می‌شناسیم. خوب، حالا برو پایین و چیزی به این بینوا بده. وقتی شامش را خورد بگو اگر اشکالی ندارد بیاد بالا یکی دوکلمه باهاش حرف دارم.»

دختر باز پایین رفت؛ در این ضمن که منتظر بازگشت جوان است بهتر است نامه‌هایی را که به دیدارش مربوط می‌گردند بیاوریم.

۱. از آقای سوان کورت به آقای هیوبای.

خلیفه‌گری اندل استو، هجدهم فوریه - ۱۸

آقای عزیز،

در نظر داریم منار و شستستان کلیسای این بخش را تعمیر کنیم، و لرد لوکسلین، حامی فعلی کلیسا، شما را به عنوان معمار مورد اعتمادی که می‌توان نظارت این کار را به او سپرد توصیه کرده است.

من از اقدامات اولیه‌ای که باید در این زمینه به عمل آورد هیچ‌گونه

اطلاعی ندارم. اگر همان‌طور که لرد لوکسلین می‌گوید شما مایل باشید در این زمینه کمکی بکنید شاید نخستین اقدام این باشد که خودتان یا یکی از کارکنان‌تان بیاید و ساختمان را ببیند، و نتیجه مطالعاتش را اعلام کند.

محل بسیار دورافتاده است: راه آهن از پانزده میلی ما می‌گذرد، و نزدیک‌ترین جا برای ماندن، کاسل بوتزل^۱ است، که اگرچه شهرک خوانده می‌شود در واقع روستای بزرگی بیش نیست، و آن نیز تازه دو میل از این‌جا فاصله دارد. بنابراین کسی که می‌آید بهتر این خواهد بود که در خلیفه‌گری بماند تا این‌که هر روز به مهمانخانه کاسل بوتزل برود و برگردد - و من با کمال خوشوقتی آماده‌ام خلیفه‌گری را در اختیارتان بگذارم. هر روزی که در هفته آینده برای این دیدار معین بفرمایید برای ما مناسب خواهد بود.

ارادتمند شما

کریستوفر^۲ سوان کورت.

۲. از آقای هیوبای به آقای سوان کورت

پرسی پلیس^۳: چیرینگ کروس^۴

۲۰ فوریه - ۱۸

آقای عزیز،

بنا به درخواست مورخ هجدهم جاری آن جناب برای دیدار از کلیسای بخش شما و تهیه نقشه‌های منار و شبستان آن و نیز خرابی‌هایی که بدان‌ها وارد آمده و تعمیراتی که باید در آن‌ها به عمل آید ترتیبات لازم را داده‌ام.

1. Castle Boterel

2. Christopher

3. Percy Place

4. Charing Cross

دستیارم آقای استیون اسمیث فردا صبح با اولین قطار لندن را به این منظور ترک خواهد کرد. از بابت پیشنهادی که برای جای دادن مشارالیه فرموده‌اید بسیار سپاسگزارم. از این لطف شما کمال استفاده را خواهد کرد، و احتمالاً شب‌هنگام خواهد رسید. می‌توانید کمال اعتماد را به او بکنید، و از بابت بصیرتش در مسائل مربوط به معماری اطمینان خاطر داشته باشید.

امیدوارم نقشه‌هایی که براساس بررسی‌های معموله در این باره تهیه خواهند شد موجبات رضایت خاطر جنابعالی و لرد لوکسلین را فراهم کنند.

ارادتمند

والتر^۱ هیوبای.

۳

نخستین خوراکی که در خلیفه‌گری اندل استو صرف شد برای استیون اسمیث جوان بسیار مطبوع بود. میز چنان‌که الفرید به پدرش پیشنهاد کرده بود با مواد گوناگون و مورد نیاز چیزی که عصرانه خوب خوانده می‌شود چیده شده بود که البته خوراکی است مطلوب کسانی که از شهر و آدمیان دورند، و به خصوص بسیار خوشایند ذائقه جوان. میز به زیبایی با گل و گیاه زمستانی آرایش شده بود، و در میان این‌ها ششلیک و گوشت مرغ و «پای»^۲ و دیگر چیزها چشم را نوازش می‌داد. دو کلوچه قیমে‌دار بزرگ، در دو سوی دیس، منظره خوش فراوانی خوراک را کامل می‌کرد.

در انتهای میز، نزدیک بخاری، سرویس قدیمی جای خوری بود، از

1. Walter

۲. Pie، پای، کلوچه گوشت بیج.

چینی کار ورستر^۱، و در پس آن پیکر ظریف الفرید، که می‌کوشید حالتی کدبانووار به حرکات لازم از برای ریختن چای به جریان بدهد، و با وقر و سنگینی بر امور مربوط به مرباها و علل و خامه نظارت کند. از آن‌جا که پیش از رسیدن جوان شامش را خورده بود، با کمال سراسیمگی می‌دید که دیگر برای کمک به او جز حرف زدن کار دیگری برایش نمانده است. گفت اگر اجازه بدهد نامه‌ای را که شروع کرده بود بر این میز پهلودستی تمام می‌کند - و پس از این که پشت میز نشست و مشغول نوشتن شد از این فکر که این عمل بی ادبی فاحش بوده باشد ناراحت شد. اما چون دید که جوان چیز بی‌قاعده‌ای در این عمل ندید و در ضمن ناراحت بود از این که می‌دید الفرید مدام مواظب است که چای فنجانش را تجدید کند، احساس راحت بیشتری کرد؛ و مضاف بر این وقتی جوان تصادفاً، مثل بچه مدرسه‌ای‌ها، پایش به پایه میز گرفت و کم ماند وسایل چای را واژگون کند اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرد، و توانست با اطمینان خاطر بیشتری صحبت کند. ظرف چند دقیقه بعد صفا و سادگی جوانی و همسن‌وسالی این قید را که ناآشنا هستند و برای نخستین بار با هم روبه‌رو شده‌اند پاک از میان برد. استیون از مسائل بسیار ناچیزی که در جریان کار با آن‌ها برخورد کرده بود سخن گفت و دختر که تجاری نداشت تا بازگو کند یا شور و احساس فراوان به بازگویی قصه‌ها و نکته‌هایی پرداخت که پدرش نقل کرده بود، که هرآینه استیون پیشتر همین‌ها را از پدرش شنیده بود بی‌گمان از دقت روایت و بازسازی حرکات و اطوار به شگفت می‌آمد. بر روی هم آن شب در خانه آقای سوان کورت تصویر خوشی از «زیبا و بیست»^۲ در معرض تماشا بود.

سرانجام استیون باید به طبقه بالا می‌رفت، و با صدای بلند با خلیفه

1. Warcester

۲. شب دوازدهم، نوشته شکسپیر، آن‌جا که دلنک می‌خواند: فراوانی درنگ روانی دارد، پس بیا و مرا بیوس ای جوان بیست‌ساله. (برده دوم، صحنه سوم).

صحبت می‌کرد... خلیفه از خلال پیف و یوف‌ها با عذرخواهی بسیار از این بابت که بی‌رعایت آداب او را به اتاق بیمار ناآشنا فراخوانده او را پذیرفت، و در ادامه سخن گفت: «احساس کردم پیش از دیدارتان از محل کار چیزهایی درباره این جریان خدمت‌تان عرض کنم. حوصله آدم سر می‌رود که می‌بیند تمام مدت روز باید در اثر هوس ناگهانی دشمنش در بستر زندانی باشد... هرچند که این بیماری برای من تازگی دارد... چون تا حالا خیلی کم به سراغم آمده... به‌طور خفیف به شست پای دیگرم سرایت کرده، و فکر می‌کنم تا فردا صبح فروکش کند. امیدوارم پایین به شما رسیده باشند؟»

«بله، بسیار خوب. و هرچند که مایه تأسف است و من متأسفم از این‌که جنابعالی را بیمار می‌بینم، اما از حضورتان تقاضا می‌کنم خیال کنید که بنده در این خانه نیستم.»

«بسیار خوب. فردا پایین خواهم بود. دخترم پزشک فوق‌العاده‌ای است. یکی دو خوراک از همان جوشانده‌های ملایمش زودتر از هر دوی دیگری را هم می‌اندازد. خوب، حالا جریان کار کلیسا... لطفاً بفرمایید بتشینید. همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید ما در این حوالی و حدود زیاد در بند تشریفات نیستیم - یعنی نمی‌توانیم باشیم - و به همین جهت یک آدم متمدن به ندرت زیاد پیش ما می‌ماند؛ به این دلیل نمی‌توانیم وقت را بر تشریفات معارفه تلف کنیم، وگرنه هنوز آشنا نشده خواهد رفت. منار کلیسای ما همان‌طور که ملاحظه خواهید فرمود دیگر قابل مرمت نیست، اما خود کلیسا بدک نیست. باید بعضی از کلیساهای این منطقه را ببینید: صحن پیوسیده، و پیچک درودیوار را پوشانده.»

«آه!»

«تازه این چیزی نیست. در یکی از همین کلیساهای همسایه وقتی در جریان نماز باران می‌گیرد مؤمنین چترهاشان را باز می‌کنند، تا وقتی که چکمه سقف تمام می‌شود. حالا لطفاً آن کاغذ و نامه‌هایی را که روی آن میز است برابیم بیاورید، تا به شما نشان بدهم که کارمان به کجا کشیده.»

استیون رفت و نامه‌ها را آورد، و خلیفه انگار با دقت بیشتری در پیکر ظریفش خیره شد.

گفت: «فکر می‌کنم به اندازه کافی خیره باشید؟»
جوان درحالی که رنگ به رنگ می‌شد گفت: «بله، البته.»
«ولی شما خیلی جوان هستید - فکر نمی‌کنم بیش از نوزده سال داشته باشید؟»

«تازه بیست سالم تمام شده.»

«نصف سن من هم نیست، من از پنجاه گذشته‌ام.»
قدری که صحبت کردند خلیفه گفت: «اسم کامل‌تان استیون فیتس موریس^۱ است، و پدر بزرگ‌تان در اصل اهل کاکس‌بری^۲ بوده. در این ضمن که حرف می‌زدیم یادم آمد انگار چیزهایی در مورد شما می‌دانم. شما از خانواده قدیمی و معروفی هستید - از این اسمیث‌های عادی نیستید.»
«فکر نمی‌کنم خونی از آن خانواده در عروق ما باشد.»

«عجب حرفی می‌زنید! باید باشد. آن «اشراف زمیندار»^۳ را به من بدهید... حالا اجازه بدهید بینم. ایناها... استیون فیتس موریس اسمیث - مدفون در کلیسای سنت مری^۴... نیست این‌طور؟ بیار خوب، از این خانواده لیزورثی^۵ اسمیث‌ها نشأت گرفته‌اند، و از آن‌ها هم جنرال سر استیون موریس اسمیث کاکس‌بری...»

استیون با صدای بلند گفت: «بله، بنای یادبودش را آنجا دیده‌ام، ولی نسبتی بین آن خانواده و خانواده من نیست - نمی‌تواند هم باشد.»
خلیفه به تأکید سخن‌ش را بر تخت فرود آورد: «شاید بنا بر اطلاعات شما نسبتی نباشد، ولی آقای عزیز، این را ملاحظه بفرمایید. بفرمایید:

1. Stephen Fitz Maurice

2. Caxbury

3. Landed Gentry

4. St. Mary

5. Leaseworthy

«استیون فیتس موریس اسمیث، مقیم لندن، که نشأتش از کاکس بری است.» در همین کتاب شجره‌نامه استیون فیتس موریس‌های سرای کاکس بری هم هست. ممکن است حالا خانواده‌ای «حرفه»‌ای باشد... کنجکاری نمی‌کنم - سئوالاتی از این قبیل نمی‌کنم - این خصلت در من نیست... اما مثل روز خدا روشن است که این اصل و تبار شما است! و آقای اسمیث، من از بابت این اصالت خانوادگی به شما تبریک می‌گویم... و قبول بفرمایید با این وضعی که دتیا دارد و پیش می‌رود رنگ خون شما رنگ بیار مطلوبی است.»

مرد جوان به لحنی که شائبه تأسف آن کم از تواضع نبود گفت: «کاش می‌توانستید از بابت خصلت ملموس‌تری به بنده تبریک بگویید.»

«اختیار دارید! این هم به موقعش خواهد رسید. شما هنوز جوانید: همه زندگی پیش روی شما است. حالا توجه بفرمایید... ببینید که خانواده سوان‌کورت چه اندازه در ابهام تاریخ ریشه دارد.» کتاب را ورق زد، و در ادامه گفت: «این جا جفری^۱ است، یکی از اجدادم، که به خاطر یک شوخی بی‌جا منصب بارونی^۲ را از دست داده. خانواده ما همه این جوریم! اما داستان مفصل است... بله، من مرد بینوایی هستم - درواقع نجیب‌زاده‌ای بینوا: آن‌هایی که باید و مایلیم باهاشان دوست باشم با من دوستی نمی‌کنند؛ آن‌ها که آماده دوستی با من‌اند در حد من نیستند. به غیر از یکی دو کشیش مجاوری که با آن‌ها شام یا ناهاری می‌خورم، و یکی از منسوبان، به نام لرد لوکسلیان، که گاه با او می‌نشینم و گپی می‌زنم و گاه شامی می‌خورم، زندگی‌ام در تنهایی می‌گذرد. تنهایی مطلق.»

«درعوض مطالعه‌تان هست، کتاب‌هاتان هست، دخترتان هست.»

«بله، بله؛ شکوه‌ام از فقر نیست: مقید این چیزها نیستم.^۳ خوب، آقای

1. Geoffrey

۲. بارون لقبی است پایین‌تر از وایکانت.

۳. در متن: مسافر آسمان جُل جلور راهن آواز می‌خواند.

اسمیت، بیش از این شما را در اتاق بیمار نگه ندارم. ها! از این جریان به یاد داستانی می‌افتم که در جوانی شنیدم.» در این‌جا خلیفه قدری پیش خود خندید؛ استیون کنجکاو شد. آقای سوان‌کورت به لحنی شوخ و آمیخته به تلخی گفت: «نه، نه! گفتنش صورت خوشی ندارد... نه، هیچ صورت خوشی ندارد. بسیار خوب، تشریف ببرید پایین؛ دخترم باید متهای سعی‌اش را بکند که امشب به شما تلخ نگذرد. از شما بخواهید براتان بخواند؛ پیانو را زیبا می‌نوازد، و زیبا می‌خواند. شب‌خوش... احساس می‌کنم انگار پنج شش سال است شما را می‌شناسم. حالا زنگ را می‌زنم که کسی بیاید راهنمایی‌تان کند.» استیون گفت: «از حمت نکشید؛ خودم را هم را پیدا می‌کنم.» و پایین رفت، درحالی‌که به گرمی و سادگی برخورد در این نقطه دورافتاده می‌اندیشید، که با سردی برخورد لندن هیچ قابل مقایسه نبود.

وقتی وارد اتاق کوچک پذیرایی شد الفرید با ناراحتی گفت: «فراموش کردم به شما بگویم که پدرم گوشش کمی سنگین است.» مرد جوان با حالتی از شیفتگی گفت: «ناراحت نباشید. فهمیدم؛ حالا دیگر با هم خیلی دوست هستیم... ضمناً میس سوان‌کورت، می‌شود خواهش کنم یک چیزی بخوانید؟»

این درخواست به نظر میس سوان‌کورت همان‌طور رسید که در واقع بود. فوق‌العاده بی‌تکلف؛ هرچند حدس زد که قاعدتاً باید پدرش دخالتی در این جریان داشته باشد، چون می‌دانست اغلب برای سرگرم کردن مهمانان سرد و تجسب به این شیوه از او استفاده می‌کرد. در عین حال از آن‌جا که رفتار آقای اسمیت بی‌شیله‌پله‌تر از این بود که خرده‌گیری خاصی را موجب شود، و سن و سال چندانی هم نداشت که ترسی در او برانگیزد، آمادهٔ اجابت این درخواست بود، اگر نگوییم که خوشحال بود. از میان ترانه‌های کتبری^۱

تعدادی از تصنیف‌های قدیم خانوادگی را جدا کرد، و پشت پیانو نشست، و با صدای بم زنانه و خوش خواندن ترانه‌ای را آغاز کرد به نام «در شامگاه یک روز زمستانی بود». ترانه پس از آن این بود: «اگر سرزنتم کند»، که آن را با صدا و حالت و قیافه‌ای فوق‌العاده زیبا خواند.

در پایان ترانه گفت: «آقای اسمیت، از این چیزهای قدیمی خوش‌تان می‌آد؟»

استیون گفت: «بله، خیلی.» - و این کلماتی بود که از صمیم دل نسبت به هر آنچه برمی‌گزید بیان می‌کرد، خواه شاد یا غمگین.
«حالا یکی می‌خوانم از دو لیر^۱، که یک دختر خانم فرانسوی که در سرای اندل استو مهمان بود به من داد:

این بته سرخ گل زیبا را من کاشتم،
آن‌جا پزندگان...

بعد هم ترانه مورد علاقه‌ام را می‌خوانم و تمام می‌کنم - شعر شلی^۲ بنام «آن‌گاه که چراغ می‌شکند»، که موسیقی‌اش را مرحوم مادرم ساخته است. دوست دارم آن را برای کسی که واقعاً خوش داشته باشد صدایم را بشنود بخوانم.»

هر زنی که بر ذهن مردی اثری ماندگار می‌گذارد معمولاً به هیأتی به ذهن او می‌آید که در صحنه‌ای خاص آمده است، که مقدر است در تمام اوراق خاطراتش به همان صورت خاص تجلی کند. همان‌طور که در اعیاد قرون وسطی «پیر نگهبان»^۳ هیأت و شکل و شمایل مخصوص خیال را داشت همین‌طور الفرید نیز هیأت و شکل و شمایل خود را بر صفحه خیال دل داده

1. de Leyre

۲. Shelly بررسی بیش (۱۷۹۲-۱۸۲۲)، شاعر انگلیسی.

3. Patron Saint

دارد، و بدون آن به ندرت - مگر با کوشش - بر لوح ضمیر ظاهر می شود - هرچند که با آشنایی بیشتر در بسیاری موارد به هیأت هایی بر او ظاهر می شود که برای رؤیاهای مرد جوان مناسب ترند.

تصویر الفرید بر صفحه خیال استیون، در ساعات خواب و بیداری روزهای پس از آن به همان قیافه و حالتی بود که می خواند: در این تصویر نیمرخ دختری را می بیند در پیرهن ابریشم خاکستری کمرنگ، آراسته به پَر قو، یقه باز، چون جلیقه؛ رنگی آرام که سرخی و تروتازگی گردن و چهره را به بهترین وجه جلوه می دهد؛ شمع واقع بر منتهالیه پیانو با سرش در یک خط قرار دارد، و درحالی که خود او از نظر پنهان است گیسوانش را که تصادفاً آشفته اند به صورت مهی سحاب گونه جلوه می دهد، که همچون هاله ای سرش را دربر گرفته است. دست هایش بر محلّ خود، بر مضراب های پیانو جای دارند؛ لبانش که بازمانده اند کلمات به غم آلوده را با صدایی لرزان و با آهنگی که متدرجاً فرو می نشیند برون می ریزند:

ای عشق، تو که از شکندگی همه چیز

شکوه داری

چرا شکنده ترین کسان را برای

گهواره، و خانه، و تابوت برمی گزینی!

سرش اندکی به جلو میل کرده است، چشمانش با دقت متوجه سر صفحه نُتی است که در مقابل او است. سپس نگاه سریعی به چهره استیون می افکند، و نگاه را با سرعتی بیشتر متوجه کارش می کند؛ در این ضمن چهره اش تقاب اندوه را افکنده و حالتی شیطنت آمیز یافته است؛ این حالت یکچند در آن درنگ می کند، اما هرگز در لبخندی عشوه آمیز جا نمی افتد.

استیون ناگهان تغییر جا داد، از سمت راست به سمت چپ رفت؛ در این جا همین قدر جا بود که بتوان چارپایه ای را بین پیانو و کنج اتاق جای داد. با زحمتی خود را در این کنج جا کرد، و با علاقه در چهره الفرید نگرست. طول

مدت و شور و علاقه نهفته در این نگاه چندان بود که با هر بیتی که از تصنیف خوانده می شد چهره اش سرخی بیشتری می گرفت. الفرید ترانه را به پایان برد، پس از آخرین کلام یکی دو دقیقه ای مکث کرد، سپس به خود جرأت داد و باز به او نگرست. خطوط سیمای جوان سنگینی توصیف ناپذیری یافته بود.

«آقای اسمیث، انگار زیاد تصنیف نمی شنوید که این طور به ترانه های من علاقه نشان می دهید؟»

اسمیث گفت: «شاید ترجّهم بیشتر به وسیله و واسطه انتقال تصنیف بود - یعنی خود شما...»

«حالا دیدید، آقای اسمیث!»

«کاملاً درست می فرمایید؛ از این چیزها زیاد نمی شنوم. فکر می کنم شما در مورد من اشتباه می کنید. شما فکر می کنید که چون به عنوان یک بیگانه به جای پرت و دور افتاده ای آمده ام حتماً از زندگی پرغوغایی می آیم و با همه جریانات روز آشنا هستم. ولی این طور نیست. زندگی من هم به آرامی زندگی شما است، و تنها - تنها و خلوت چون مرگ.»

«مرگی که ناشی از زیادی زندگی است؟ اما این را جدی می گویم، حالا می بینم اصلاً به آنچه که پیش از ملاقات با شما فکر می کردم شباهتی ندارد: آدم خرده گیر، یا مجزبی نیستید - یا مشکل پسند. به همین جهت هم هست که چیزهایی را برای تان می خوام که درست هم بلد نیستم.» و چون دید که با این اظهار نظر، ناخواسته ناراحتش کرده با عجله و به شیوه ای خالی از تزویر افزود: «البته می خواستم بگویم که این جوانی و بی تجربگی نه این که بد نیست، خیلی هم خوب است. می دانم که شما فکر می کنید زندگی من این جا باید خیلی بی روح و کسل کننده باشد.»

جوان به لحنی خیلی جدی گفت: «نه، فکر نمی کنم. باید خیلی زیبا و شاعرانه و باظرواات باشد.»

«باز هم دیدید، آقای اسمیث! ولی... مردهای دیگر وقتی کاری می کنم که

حقیقت را بگویند به عکس این فکر می‌کنند: فکر می‌کنند که زندگی‌ام در اوقات معمول باید خیلی ملالت‌آور باشد، هرچند که استثنائاً در آن چند روزی که این‌جا هستند خوش و دل‌انگیز است.»

جوان گفت: «من حاضرم تمام مدت عمر این‌جا بمانم.» این را با چنان لحن و قیافه شوق‌زده‌ای گفت که الفرید جا خورد از این‌که دید ترانه‌هایش تروای^۱ کوچکی را در قالب قلبش، به آتش کشیده‌اند. با عجله گفت:

«ولی شما نمی‌توانید همیشه این‌جا زندگی کنید.»

«خوب بله.» و با حساسیت یک حلزون به لاکش باز رفت.

احساس و عواطف الفرید چون احساس و عواطف وی ناگهان مشتعل می‌شد، اما کمترین ضعف جنس زن، که همانا عشق و علاقه به این باشد که مورد ستایش واقع شود در او نیز تمایلی شدید و اشتعال‌پذیر پدید آورد که دقیقاً به تمایل خود الفرید شبیه بود: تمایل به این‌که شایسته ستایش و تحسین او باشد، چنان‌که الفرید نیز خود همین گناه را در پوشش پرده شرم و آزرَم مرتکب شده بود.

۴

صبح روز بعد، اندکی پس از سپیده‌دم، استیون به علل و جهات خاص خود در بستر می‌لولید. از پنجره اتاقش نخست دو نشیبی را می‌دید که همچون دو بازوی حرف V با هم سرازیر شده بودند. در حوالی ته نشیب، دریا چون مایعی که در قیف ریخته باشی پدیدار بود - خاکتری و کوچک. بر نشیب تپه‌ای که بلندی آن بیش از تپه مجاور بود کلیسایی بود که صحنه عملیات وی بود. عمارتی بود تنها، سیاه و بی‌آرایه، که از کنار نیم‌رخ تپه سر به آسمان برمی‌افراشت. قالب منارش چارگوش بود، بی‌کنگره، بی‌برجک، و بظاهر

۱. Troy، شهر تروا.

یکپارچه، توگویی به عوض آنکه بر عمارت بنا شده باشد با پیرامون خود از مصالحی واحد پرداخته شده بود. بر گرد کلیسا دیواری کوتاه بود؛ بالاتر از دیوار، هم سطح زمین، گورستان کلیسا بود - نه گورستانی معمولی بلکه تکه‌ای از چشم‌انداز، با انواع سایه‌روشن. اما این گورستان تنها حاشیه‌ای بود که بر آسمان تکیه کرده بود، و با خطوط طرح مرئی گورها و تک‌وتوکی سنگ‌بنای یادبود چین و شکن یافته بود. درختی در آن نبود، آنچه بود سبزه یکدست و یکنواخت بود.

پنج دقیقه‌ای پس از این بررسی سرپایی اتاق خوابش خالی بود، ساکن اتاق بی سروصدا عمارت را ترک کرده بود.

دو ساعت بعد باز در اتاق بود، برافروخته و سرحال. اکنون کار پرداختن به لباس و سرووضع ظاهر را که پس از برخاستن از خواب پاک از نظر دور داشته بود دنبال کرد. اینک پس از این گریز اسرارآمیز بامدادی جوانکی می‌تمود بشکفته و سرزنده. قالب لب‌ودهنش نمونه نوع خود بود، چون دهان ولبیام بیت^۱، به صورتی که در مجسمه نیم‌تنه کار نولکنز^۲ می‌بینیم، که کاری است بسیار جالب، هرچند چندان شناخته نیست: دهانی خوش‌تراش، که به شیوه‌ای زیبا غنچه شده است: دهانی که اگر به درستی از آن استفاده شود می‌تواند سازنده بخت جوان باشد. چانه گردش، آن‌جا که بخش زیرین آن به درون گراییده است هنوز هم چنان انحناى کاملش را دارد، و می‌نماید در نقطه‌ای، در محل تلاقی، به قاعده لب زیرین فشار می‌آورد.

یک بار زیر لب نام الفرید را بر زبان راند. آه، پیدایش شد! در چمن، در پیرهنی ساده، بی کلاه و کلاه بی‌لیه، که به چابکی یک پسر بچه و سبکی یک دختر در پی خرگوش دست‌آموزش می‌دوید: می‌خواست او را بگیرد. سخنان نوازش‌آمیزی که بنا بر مصلحت ادا می‌کرد با هجومی که هرچندگاه به

۱. William Pitt (۱۷۵۸-۱۷۷۹). وی در سال‌های ۱۷۶۶-۱۷۶۸ نخست‌وزیر انگلستان بود.

۲. Nollekens جوزف (۱۸۳۲-۱۸۲۳)، نقاش انگلیسی فلادری‌تبار.

حیوان می برد به اندازه ای در تباین بود که حیوان نیز به تهی بودن شان پی برده بود، و با جست های به هنگام از این حملات گریز می زد.

صحنه پایین به کلی متفاوت از تپه ها بود: بیشه ای متشکل از درختان و بته ها این نقطه مورد علاقه را از محیط وحشی بیرون جدا می کرد. این جا حتی در این فصل سال سبزه شاداب بود. کمربندی از درختان و بته های همیشه بهار مانع از وزش باد به درون بود، و با درختان بلندتر حاشیه بیشه نیروی آن را می گرفت.

سپس صدای قدم های سنگین کسی را شنید که دمپایی اش را به زمین می کشید - شخص مزبور صدا زد: «آقای اسمیث!» اسمیث به اتاق مطالعه رفت: آقای سوان کورت بود. مرد جوان از دیدن میزبان، که پایین آمده بود، اظهار خوشحالی کرد.

«آه، بله؛ می دانستم که خوب می شوم. دو سال بیش نیست که با نقرس آشنا شده ام، و معمولاً شب دوم برطرف می شود. خوب، امروز صبح کجاها رفتید؟ ظاهراً مثل این که حالا آمدید؟»

«بله؛ رفته بودم قدمی بزنم.»

«زود رفتید؟»

«بله.»

«مثل این که خیلی زود رفتید؟»

«بله، قدری زود بود.»

«کدام طرف رفتید؟ مثل این که طرف دریا. همه به آن طرف می روند.»

«خیر؛ از همین کنار رودخانه تا دیوار پارک.»

«خوب، شما با دیگران فرق دارید، که یک همچو جای وحشی و بیابانی

برای تان تازگی داشته، که این قدر زود شما را از رختخواب بیرون کشیده؟»

«خیر آقا، زیاد هم تازگی ندارد... دوست دارم.»

جوان ظاهراً تمایلی به توضیح امر نداشت.

«شما قاعدتاً باید پس از یک همچو مسافرت شانزده ساعته ای قدری

بیشتر استراحت می‌کردید. ولی خوب، سلیقه‌ها مختلف است، و خوشحالم که می‌بینم سلیقه شما هم بد سلیقه‌ای نیست. آقای اسمیت، من پس از صبحانه - البته نه پیش از آن - می‌توانم ده میل راه‌پیمایی کنم.»

البته اغراقی در این اظهار نبود. آقای سران‌کورت روز هنگام به قیافه‌ای بود که می‌توانست به اتفاق دو تن دیگری که در همین خانه بودند ادعا کند که مردی است زیبا - البته زیبا در این مفهوم که ماه درخشان است، یعنی با قید این‌که دره‌ها و آبکندهایی که سطح آن را شیار زده‌اند خارج از بحث باشند. رنگ چهره‌اش چنان بود که نه بر گونه‌ها شدت می‌کرد و نه در پیشانی تخفیف می‌پذیرفت، و در تمام صورت به یک قرار بود: سرخ کم‌رنگ، معمول کسانی که خوب - اگر نگویم زیاد از اندازه خوب - می‌خورند، و زیاد فکر نمی‌کنند. هر ذره از اعضای وجودش فعال بود. مجمعه ترکیبش مجموعه ترکیب برزگری بود که لباس عوضی بر او پوشانده باشند: مردی بود راست و کشیده‌بالا، که اگر یک وقت تعادلش را از دست می‌داد نه به رو که بر پشت می‌افتاد.

زمینه تربیتی‌اش همان بود که باید زمینه تربیتی یک خلیفه باشد - تحصیل. این توافق در همین جا پایان می‌پذیرفت. بر سرتاسر نمای بخاری شیشه‌های حاوی داروهای مربوط به خوک و گاو و اسب ردیف شده بود؛ میزی بر دیوار تکیه کرده بود که از پاره‌های دری معمولی ساخته شده بود. بر این میز انواعی از جغد و پرندگان آب‌باز و مرغان نوروزی بود که پوست‌شان را از کاه آگنده بردند، و بالای آن‌ها خوشه‌های گندم، با برچسب‌هایی که تاریخ سال برداشت‌شان را نشان می‌دادند - و تعدادی قفسه و جاکتابی، بیش و کم آگنده از کتاب، که عناوین برجسته‌شان این‌ها بود: «یادداشت‌های دکتر براون^۱ دربارهٔ رسالهٔ پولس به رومیان»، «یادداشت‌های دکتر اسمیت دربارهٔ رسالهٔ پولس رسول به قرنتیان»، «یادداشت‌های دکتر رابینسن^۲ دربارهٔ رسالهٔ پولس رسول به غلاطیان، افسسیان، و فلیپیان»، که به رغم عروسک‌خانه دختر،

که بالای‌شان جای داشت، سرشت محل را ارائه می‌کردند - و سرانجام آکواریومی در پنجره، و کلاه الفرید که در گوشهٔ خاص خود آویخته بود.

پس از صبحانه آقای سوان کورت گفت: «کار، کار!» کم کم احساس می‌کرد که لازم است در قبال پاره‌ای از نیروهای بالنسبه نامنظم مهمان نقش چرخ طیار را برعهده گیرد.

آمادهٔ رفتن به کلیسا شدند. خلیفه پس از تأمل بیشتر بر آن شد برای این‌که در آغاز به پایش فشار نیاورد سوار بر مادبان سیاهش شود. استیون گفت کسی را می‌خواهد که در کار به او کمک کند. خلیفه صدا زد: «ورم!»

یکی دو دقیقه بعد صدایی از گوشهٔ ساختمان به گوش رسید، که غرولندکنان می‌گفت: «سابقاً خیلی قوی بودم، ولی حالا دیگه فرق کرده! من هم مثل دیگران برای خودم آزادم، هرچند جلو اسم‌شان می‌نویسند: «جناب»^۱

وقتی رسید خلیفه پرسید: «چه شده؟» ورم سختش را تکرار کرد. آقای سوان کورت رو به اسمیث کرد، و گفت: «ورم بعضی وقت‌ها حرف‌های درستی می‌زند... و اما این لفظ «جناب»... بله، آقای اسمیث، این لفظ هم حسابی خراب شده... جلو اسم هر کس و ناکسی که کت سیاهی تن کرده باشد می‌آد. دیگه چه، ورم؟»

«بله... باز هم شروع کردن - دارن سرخ می‌کنن.»

«آه! خیلی متأسفم.»

ورم ناله‌کنان خطاب به استیون گفت: «بله، سروصدایی تو کله‌ام راه افتاده که روزگار مو سیاه کرده. انگار تو کله‌ام ماهی سرخ می‌کنن... هی سرخ می‌کنن، و سرخ می‌کنن، تمام مدت روز، اونقدر که نمی‌دونم کجا هستم. امیدوارم خداوند خودش یه روزی متوجه شود و راحتم کند.»

آقای سوان کورت به لحنی تأثرانگیز گفت: «عوضش ناشنوایی من سکوتی

است مطلق، درحالی که گرفتاری ویلیام ورم این است که تو کله اش ماهی سرخ می کنند. جالب است!»

ورم در تأیید سخنش گفت: «صدای جلز و ولز ماهیتاوه را انگار یه ماهیتاوه راست راستکی می شنوم.»

آقای اسمیت گفت: «بله، جالب است.»

خلیفه گفت: «چیز بسیار غریبی است، بسیار غریب» و آن گاه کوره راه کنار سرایشب تپه را در پیش گرفتند، که از هر سو با دیوار سنگی کوتاهی محصور بود که در آن قطعاتی از بلورهای کوهی و مرمر سرخی که بسیار ارزنده می نمودند بر زمینه شن های رسوبی برق می زدند. استیون با وقار یک مرد در کنار سر مادیان راه می رفت، ورم به قدر یک سنگ انداز عقب بود و تاتی کنان پیش می آمد، و الفرید در جای خاصی نبود، اما همه جا هم بود: گاه جلو، گاه عقب، و گاه در کنار، همچون پروانه ای برگرد روندگان می پلکید: در واقع جزو گروه راه پیمایان نبود، لیکن گاه در نقاطی با آن ها همگام می شد.

خلیفه ضمن راه توضیح می داد: «آقای اسمیت، حقیقت این است که من اصلاً طالب این تعمیرات نبودم؛ اما خوب، به خاطر این اعتزالی^۱ ها و در مقام دفاع از خود باید کاری می کردم. البته من این لفظ را در مفهومی بکار می برم که کتاب مقدس بکار می برد، نه در مقام یک لفظ تو خالی و زائد.»

استیون چنان که لازمه همدلی و همدمی بود به لحنی حاکی از علاقه و نگرانی گفت: «جای تأسف است!»

«تأسف! تازه این در مقایسه با بخش تونکلی^۲ چیزی نیست - هر دو متصدی دارایی های کلیسا این کاره اند - آن جا را می گویم - همین طور منشی و گورکن.»

استیون گفت: «عجیب است!»

۱. Dissenter، کسی که از کلیسای ملی جدا می نرود، معتزل.

«عجیب؟ آقای عزیزم، و تازه این در مقایسه با آنچه در بخش سینرتن^۱ می‌گذرد هیچ نیست. به هر حال، در مورد بخش خودمان امیدوارم به زودی پیشرفت‌هایی در این باره بکنیم.»

«باید توکل به اوضاع و احوال بفرمایید.»

«اوضاع و احوالی نیست که بخواهیم به آن توکل کنیم. توکلی اگر بکنیم باید به خداوند بکنیم. بله... رسیدیم. جای درهم برهمی است. ولی من در یک همچو روزهایی بدم نمی‌آید.»

در این جا از سنگچینی بالا رفتند و وارد گورستان حیاط کلیسا شدند. چون از این سنگچین بالا می‌رفتی باز بالای تپه بودی - بخش درونی آن طوری از بیرون جدا نشده بود که محل احساس آزادی باشد. برای دفن شدن جای خوش و دل‌انگیزی بود - البته با این فرض که مسرت بتواند تحت هر شرایط و احوالی آدم را تا درون گور همراهی کند. در این گورستان در قالب پشته‌های تنگ و پرچین‌گرفته چیزی نبود که به عوض آن‌که راحت و رامش را در گوش زمزمه کند حبس را در گوش فریاد زند؛ یا باغچه‌های آراسته گل، که قیافه‌های مردمی را در پیش چشم می‌آوردند که جلوه‌گاه اندوه‌اند، یا تخته و تابوت و استخوانی که در پس درختان به نمایش می‌گذارند تا بر ما یادآور شوند که در این مزارها هم مستأجراتی بیش نیستیم. نه، در این جا به جز سیزه ناآراسته که قالب پشته‌ها را تنوع می‌داد چیز دیگری نبود - این چیزها به شیوه‌ای نامنظم و بی‌توجه به تأثیری که بر بیننده دارند شکل گرفته‌اند، و مضاف بر این حضور مؤثر کوه کهن سال، که می‌گفت چیزی به یاری هنر از نظر پوشیده داشته نشده است. بیرون از آن نشیب‌های مشابه و سبزه‌های مشابه بود، و پس آن گاه دریای آرام و تأثرناپذیر، که در پهنای نیمی از افق پیدا بود، و در قالب مقعری فراخ به ملاقات نگاه می‌آمد، همچون اندرون ظرفی آبی. دورادور صخره‌ها قد برافراشته بودند؛ حلقه‌ای از کف، گرد قاعده‌شان را گرفته بود، و سپیدی

آن با سپیدی پروبال گروه می شماری از مرغان نوروزی که بی قرارانه در اطراف می پلکیدند می آمیخت.

آقای سوان کورت گفت: «خوب، ورم!» ورم در دم خود را جمع و جور کرد و آماده دریافت فرمان شد، و استیون و او مشغول کار شدند، و کار تا اوایل بعد از ظهر ادامه یافت؛ آن گاه یرنیتی^۱، کارگر آشپزخانه خلیفه گری، بی کلاه دوان دوان به کلیسا آمد و اعلام کرد که ناهار آماده است.

الفريد تا بعد از ظهر ديرگاه در كليسا پديدار تشد، آمدنش هم بنا بر دعوتی بود که استیون ضمن ناهار از او به عمل آورده بود. به اندازه ای شاد و سرزنده و پر از جنبش و تحرک بود که وقتی وارد کلیسای ساکت و قدیمی شد دنیای استیون اسمیث را در دم در همه وجوه آن از تابش ارغوانی اش^۲ برافروخت. ورم را برای اندازه گیری منار کلیسا روانه کردند - به این وسیله از سر بازش کردند.

الفريد اکنون کاری نداشت جز این که نزدیک تر بیاید - آن قدر نزدیک که لبه دامنش به ساق پایش بخورد - و از او بپرسد که با طرح هایش چگونه تا می کند، و خود را با فرا گرفتن قواعد و اصول اندازه گیری عملی ساختمان های نامتظم مشغول کند، سپس از منبر بالا رود تا برای صدمین بار در عالم خیال ببیند که واعظ شدن چگونه است.

چندی نگذشته از روی میز خم شد.

با قیافه ای که انگار مطلب محرمانه ای را با او در میان می گذارد، گفت: «یه بابا نگو... آقای اسمیث، اگه یک چیزی بهت بگم به بابا نمی گی؟»

اسمیث سر برداشت، خیره خیره نگاهش کرد، و گفت: «البته که نمی گم.»

1. Unity

۲. آه نید، سروده ویرژیل؛ مجازاً آب و رنگ جوانی. (برگرفته از اودیسه هومر؛ ونوس، مادر آئینایس. بر او دمیده بود و به او موی زیبا و رنگ جوانی بخشیده تا در نظر «دیدو» جالب و جاذب بنماید).

«این را می خواستم یگم - موعظه های بابا را من می نویسم، و بابا آن ها را بهتر از موعظه های خودش می خواند؛ بعدش هم راجع به آن چیزهایی که تو این موعظه ها گفته با مردم و من صحبت می کند، فراموش می کند که همه را من نوشته ام. به نظر شما خنده دار نیست؟»

استیون گفت: «شما خیلی زیرکید! من هیچ وقت نمی توئم یک موعظه بنویسم.»

الفريد گفت: «ساده است!» و از منبر پایین آمد، و برای این که مطلب را روشن تر برایش توضیح دهد به او نزدیک تر شد. «این طور...، هیچ وقت بازی جرمه ا کرده اید - آن بازی که بهش می گند: «چه وقت؟ کجا؟ چه؟»

«نه، هیچ وقت.»

«پس حیف شد... برای این که نوشتن موعظه خیلی شبیه این بازی است. متن را نگاه می کنی، بعد فکر می کنی: چرا این طور است؟ چی هست؟ همین طور تا آخر. این را تحت عنوان «کلیات» می نویسی. بعد «اولاً» و «ثانیاً» و «ثالثاً». بابا هیچ وقت «رابعاً» ندارد - می گوید دوست ندارد. بعد هم پایان مطلب، که جمع بندی است. چندین صفحه را تو «پاراتز» های سیاه و درشت می گذارم، و جلوشان می نویسم: «اگر می بینی زارعین خوابشان برده این ها را حذف کن». بعد هم نتیجه گیری است، و چند کلمه دیگر - دیگر والسلام و ختم کلام. در ضمن پشت هر صفحه ای می نویسم: «صداتان را پایین بیاورید - تو تمام موعظه های کتابچه بابا این جمله هست، وگرنه صدا را بالا می برد، آنقدر که آخر سرها مثل زارعی که تو مزرعه باشد فریاد می زند. آره، بعضی کارهاش خیلی یامزه است!»

آن گاه انگار در اثر هشدار غریزه زنانه که تاکنون تحت تأثیر شور و شوق از کار بازمانده بود از این راز سپاری کودکانه به وحشت افتاد - از این که در

۱. Forfeits, (در این بازی، بازیکن چیزی در برابر لغزش احتمالی می سپارد، که پس گرفتنش بسته به این است که لودگی یا کار خنده آوری بکند).

برخورد با این مرد بالنسبه بیگانه این طور مرتکب بی احتیاطی شده. بعد پدرش را دید، و به بیرون و به میان باد رفت، و هنگام بالا رفتن از نشیب گورستان دچار تندباد شد. در این تندباد حرکاتش، اما نه انگیزه هایش، حرکات یک دختر بچه گستاخ و شلوغ بود؛ لطف و زیبایی حرکاتش، بی این که خود از آن ها آگاه باشد، به لطف و زیبایی حرکات یک «بالرینا»^۱ بود. یکی دو دقیقه ای با پدر گفت و گو کرد، سپس راه خانه را در پیش گرفت. آقای سوان کورت به کلیسا به نزد استیون آمد. باد، چنان که اخگری را برافروزد، چهره گرمش را برافروخته بود. خوش خلق و تردماغ بود؛ لبخند زنان الفرید را که به خانه می رفت با نگاه بدرقه می کرد.

پیش خودش گفت: «ای دختر سبکسر! حالا دیگر به قدر کافی دیوانه می نمایی.» سپس خطاب به استیون گفت: «ولی آقای اسمیث، اصلاً بچه سبکسری نیست. دختری است بسیار معتدل و ساعی - مثل شما... از کارتان می بینم که شما هم آدم ساعی و با پشتکاری هستید.»

استیون گفت: «به نظر من میس سوان کورت خانم بسیار هوشمندی است.» آقای سوان کورت به لحنی که تا حد ممکن حکایت از بی طرفی و بی نظری نقد داشت گفت: «بله، همین طور است - بله، دختر زیرکی است.» و پس از لحظه ای چند افزود: «حالا آقای اسمیث یک چیز را به شما بگویم، اما او نباید بداند، به هیچ وجه... توجه بفرمایید، به هیچ وجه، چون اصرار دارد که مطلقاً پنهان بماند. بله، بیشتر موعظه ها را او برایم می نویسد، و بسیار خوب هم می نویسد.»

«هر کاری را می تواند بکند.»

«این کار را که می کنند. این ناکسی ذوقی برای این کار دارد. اما یادتان باشد، آقای اسمیث، اصلاً از این بابت چیزی به او نگوید. حتی یک کلمه!»
اسمیث گفت: «خیر آقا - مطمئن باشید.»

آقای سوان کورت گفت: «ببینید... راجع به این سقفی که من ساختم چه فکر می‌کنید؟» و با چویدستش به سقف شیستان و بخش سرودخوانان کلیسا اشاره کرد.

«آقا، این را شما ساختید؟»

«بله، در تمام مدت با پیرهن رکابی کار کردم؛ خراباهای کهنه را برداشتم، خراباهای تازه را نصب کردم، توفال‌ها را گذاشتم، بام را با تخته‌سنگ پوشاندم... بله، همه را - با همین دست‌های خودم. دستیارم «ورم» بود. مثل عمله‌ها جان‌کنندیم. این‌طور نیست، ورم؟»

ویلیام ورم که از جایی در همان حوالی سبز شده بود، گفت: «چرا، آقا، همین‌طوره که می‌گین - بدتر از عمله... هی‌هی!... آره آقا! مثل عمله - هی - هی! آقا یادتون هست وقتی میخ‌ها هی کج می‌شدن کم می‌موند دیوونه شین؟ وای خدای من! آقا، آدم وقتی پیش خودش بدویی‌راه می‌گه، دیگه اونقدرها بد نیست، نه؟»

«چطور مگر؟»

«آقا، برای این‌که اونوقتی که سقف را می‌گذاشتیم شما فقط پیش خودتون... تو ذهن‌تون بدویراه می‌گفتین... که فکر نمی‌کنم ضرری داشته.»
«من فکر نمی‌کنم تو بدانی که در ذهن من چه می‌گذرد.»

«یعنی نمی‌دونم، آقا... هی‌هی! آقا، من ممکنه آدم درب‌وداغونی باشم که زیاد سواد خواندن نداشته باشم، ولی می‌تونم مثل بعضی‌ها حروف را هجی کنم. آقا، یادتون نمی‌آد آن شب توفانی که شما از من خواستین توکارگاه شمعو براتون نگه‌دارم - اونوقت که داشتن صندلی تازه‌ای برای کنار محراب می‌ساختین؟»

«چرا... مگر چه شد آن شب؟»

«من با شمع ایستاده بودم، و شما گفتین دوست دارین یکی پهلوتون باشه، ولو این‌که یک سگ یا گربه باشه... منظورتون من بودم، ولی هر کار که می‌کردین صندلی درست در نمی‌اومد.»

«آه، یادم آمد.»

«بله، صندلی درست در نمی‌اومد... ظاهرش خوب بود، ولی وای خدای من!»

«ورم، چند دفعه گفتم بی‌ربط حرف زن!»

«... آره، ظاهرش خیلی خوب بود... ولی شما نمی‌تونستین روش بشینین... همه‌اش پیچ‌وتاب، مثل حرف «ح»؛ بعدش شما روش نشستین... و بعدش وقتی دیدین که صندلی داره می‌آد رو من، داد زدین: «بیا، ورم!» و صندلی را برداشتین و اونو انگاری یه پارچه آتش باشه پرت کردین ته کارگاه... خیلی هم عصبانی. من گفتم: «مرده شورت برد!» و شما گفتین: «منم به همین فکر بودم.» من هم گفتم: «بله، من اینو از قیافه‌تون می‌خوندم، و امیدوارم شما و خداوند منو برای این کلمه‌ای که شما نگفتین و من گفتم ببخشین.» و شما وقتی دیدین آدم بی‌سواد افکارتون را خیلی راحت خونده هر کار کردین نتونستین جلو خنده‌تون رو بگیرین. بله آقا، منم مثل بعضی برا خودم عقلی دارم.»

صبح روز بعد آقای سوان‌کورت خطاب به استیون گفت: «فکر کردم بهتر است برای اندازه‌گیری یک آدم مجرب کمک‌تان کند؛ روی همین اصل وقتی آمدید از لرد لوکسلین خواهش کردم یکی از آدم‌هایش را در اختیار ما بگذارد. به او گفتم که ساعت ده آن‌جا باشد. مرد بسیار زیرکی است، و آن اطلاعاتی را که شما راجع به دیوارها می‌خواهید به شما می‌دهد. اسمش جان اسمیث است.»

الفرید خوش نداشت که باز در کلیسا با اسمیث دیده شود. با خنده گفت: «وقتی بالای منار رسیدی من از این‌جا نگاه‌تان می‌کنم و شما را بر زمینه آسمان می‌بینم.»

استیون گفت: «من هم وقتی رسیدم دستمالم را برای‌تان تکان می‌دهم...»
نگاهی به ساعتش کرد، و افزود: «دوازده دقیقه دیگر من بالای منارم، و چشم‌انتظار شما هستم.»

الفرد به گوشه‌ای از باغچه رفت که از آن جا می‌توانست او را که از نشیب بالا می‌رفت ببیند - سر بالایی به کنار تپه‌ای منتهی می‌شد که کلیسا بر آن بود. در آن جا نقطه سفیدی را به انتظار او دید - این نقطه سفید بتایی بود که روپوش کار پوشیده بود. استیون با این مرد روبه‌رو شد، و ایستاد.

الفرد با تعجب دید که این دو بجای این که راه گورستان حیاط کلیسا را در پیش گیرند با فراغت خاطر بر تخته سنگی در همان نزدیک میعادگاه نشستند، و انگار مشغول گفت‌وگویی گرم شدند. الفرد به ساعتش نگاه کرد - نه ده دقیقه از دوازده دقیقه گذشته بود، و استیون هنوز نشانی از حرکت بروز نداده بود. دقایق بیشتری سپری شدند - در اثر انتظار سردش شد، و لرزید. ربع ساعتی گذشته بود که این دو سالانه سالانه راه کلیسا را در پیش گرفتند.

از ناراحتی رنگ به رنگ شد و پیش خودش گفت: «چه بی ادب! هر که ببیند خیال می‌کند به جای این که... عاشق این بتای اکبری است!»

جمله اگر چه در ذهن بیان شده بود ناگفته ماند.

از پدرش پرسید: «آن مردی که دنبالش فرستادی آدم تنبل و بدردنخوری است؟»

خلیفه با تعجب گفت: «نه... کاملاً برعکس - سربتای لرد لوکسلیان است.»
الفرد با بی‌اعتنایی گفت: «آره» و به سوی جایگاه بادگیرش باز رفت، و از سوز و سرما لرزید، و باز به انتظار ماند. البته این نگاه کردن و دستمال تکان دادن عملی بی‌جگانه و بیخود بود؛ اما دوست جدیدش قول داده بود، و وقتی قول داده بود دیگر چرا باید این شکلی اذیتش کند؟ اثر یک ضربه همان قدر که متناسب با شدت آن است متناسب با بافت چیزی هم هست که بر آن وارد می‌شود، و استعداد و ظرفیت او برای ناراحت شدن به اندازه‌ای بود که کمترین ضربه او را سخت می‌کوفت.

نیم ساعتی کشید تا سرانجام دو پیکر مورد انتظار بر توده مخروبه پدیدار شدند - بی‌جنبش، چون دو غم‌خورک بر بام مسجدی ویران. حتی آن وقت هم استیون به وعده‌ای که با آن همه ادب به او داده بود وفا نکرد، و بی آن که

علامتی به او بدهد ناپدید شد.

ظهر به خانه باز آمد؛ الفرید مواقعی که نگاه استیون متوجهش نبود ناراحت می نمود، اما وقتی که نگاهش بر او قرار می گرفت قیافه اش جدی می شد. باری، سردی برخوردش از حد سردی محض گذشت، و تظاهر به بی اعتنائی دیگر وافی به مقصود نبود.

سرانجام به شیوه ای سرزنش آمیز و به لحنی آرام و دور از حد شنوایی پدر، گفت: «کار خوبی نکردی که مرا تو آن سرما نگه داشتی.»

استیون با ناراحتی گفت: «بیخشید - خیلی معذرت می خواهم! فراموش کرده بودم - هیچ یادم نبود! جریانی پیش آمد که باعث شد فراموش کنم.»
دختر بوالهوس لب ورجید، و گفت «همین - توضیح دیگری نبود؟»
استیون لحظه ای چند خاموش ماند، و از زیر چشم نگاهش کرد.
سپس با لحن کسی که گناهی را پنهان می دارد گفت: «نه.»

۵

وقت صبحانه بود.

هوا و محیط بیرون آن طور که از ناهارخوری خلیفه گری که از آتش درون گرمی گرفته بود دیده می شد از حیث ته رنگ های خاکستری یکدست و یکنواخت دقیقاً عین هم بود. درختان و بته های بازو بلند عرعر و سرو و انواع کاج، خاکستری تیره می نمودند. رنگ تپه های جاودانه و منار پشت سرشان خاکستری قهوه ای بود؛ آسمانی که در پس همه این ها بود ناب ترین رنگ خاکستری ملالت بار بود.

با این همه به رغم این تأثیر هنری غم انگیز، فضا نه به غم آلوده که حتی دل انگیز بود. زیرا بارانی در کار نبود، و ظاهراً تا چندین روز از آن خبری نمی بود.

الفرید از میز روگردانده و به سوی بخاری چرخیده بود، و داشت صفحه

گرماگیر^۱ دستی را برمی داشت که صدای درِ بیرونی را شنید.
با دیدن مردی که پاک شان از میان گل و بته چمن به خانه نزدیک می شد
گفت: «آه، پستیچی است!» از اتاق درآمد، در هشتی با مرد روبه رو شد، و
درحالی که دست ها را به پشت برده بود بازآمد.

«چند تا؟ سه تا برای بابا، یکی برای آقای اسمیث، و هیچی برای میس
سوان کورت. ولی بابا، ببینید یکی از نامه های شما - اگر گفتید از کیست؟ -
لرد لوکسلین، چیز سفتی آن تو است - یک چیز قلمبه. از پشت پاکت امتحان
کردم، ولی نمی دانم چیست.»

آقای سوان کورت همزمان با سخنان الفرید گفت: «تعجب می کنم، لرد
لوکسلین چه کار دارد؟» نامه استیون را به او داد، و نامه های خودش را نگه
داشت، و قیافه ای موقرتر از معمول به خود گرفت - قیافه برازنده جنتلمنی
بینوا که می خواهد نامه لردی را بخواند که نسبت دوری هم با او دارد.
استیون نامه خودش را با قیافه ای معکوس حالت قیافه خلیفه خواند.

پرسی پلی س، غروب پنج شنبه

اسمیث عزیز،

بابا ه. کفرش از دست بالا آمده، که کار تهیه طرح های کلیا را این همه
طول داده ای. قسم می خورد به غیر از ایجاد زحمت و دردسر فایده ای
نداری. گفت به شما بنویسم و بگویم که به هیچ عنوان نباید حتی یک روز
دیگر هم بمانی - می گوید خودش همه این کارها را به راحتی در سه
ساعت انجام می داد. من به او گفتم که تو با یک آدم مجرب فرق می کنی،
که البته ظاهراً او فراموش می کند، ولی تأثیر چندانی در او نکرد.
به هر حال، بین خودمان بماند. من جای تو بودم اگر نمی خواستم برگردم
برای یکی دو روز دیگر خودم را ناراحت نمی کردم - تا آخر هفته

می ماندم، و عیشم را کامل می کردم. چون اگر شنبه هم برمی گشتی باز انگار دوشنبه برگشته باشی او داد و فریادش را می کرد.

ارادتمند

سیمپکینز جنکینز^۱

استیون بی اختیار گفت: «خیلی بد شد!» و دستخوش ناراحتی ای شد که خاص کارکنان دون پایه ای است که تصادفاً به مقام بالاتری برکشیده شده اند، و محتمل است باز به مرتبه سابق عود کنند.

میس سوان کورت گفت: «چه شده است؟»

استیون اکنون آرامشش را بازیافته بود، و با این آرامش متانت خاص یک معمار مجرب هم باز آمده بود.

گفت: «کار مهمی ایجاب کرده که هر چه زودتر خودم را به لندن برسانم.» آقای سوان کورت هم چنان که از حاشیه نامه نگاهش می کرد گفت: «چطور؟ یعنی باید فوراً راه یفتی؟ کار مهم؟ جوانی مثل شما و کار مهم!»

استیون سرخ شد، از این که با این سهولت مدعی اهمیتی شده بود که متعلق به او نبود، و با حالتی خجلت زده گفت: «حقیقت این است... حقیقت این است که آقای هیوای پیغام داده که برگردم، و باید اطاعت کنم.»

«می دانم، می دانم - می خواهید بگویید به مصلحت است، مصلحت ایجاب می کند. من جریان را بهتر از شما می بینم. می خواهد شما را شریک خودش بکند. من همین که آن نامه آن چند روز پیشش را خواندم، با آن لحنی که از شما صحبت کرده بود این را گفتم. شما را خیلی منظور نظر دارد، وگرنه این قدر نگران برگشتن تان نبود.»

اظهاری چون این به گوش استیون ناخوشایند نبود. اندیشه انتظار شراکت با یکی از بزرگ ترین معماران دست اندرکار لندن، هر اندازه هم که اندیشه ای

1. Simpkins Jenkins

بی پایه و مایه و غیر قابل دفاع بود چشم اندازی خوش و مسرت انگیز بود. می دید که نظر آقای هیوای نسبت به او هر چه هم باشد باز آقای سوان کورت او را آدم مهمی می داند، و بر اساس موجباتی که موجباتی نیستند او را نامزد احراز این مقام کرده است. اما بعد، بی علت و موجبی نمایان ابری از اندوه بر چهره اش نشست که بی گمان اندیشه دور بودن چنین امکان و احتمالی به زحمت می توانست انگیزه آن باشد.

الفريد با دیدن این حالت و قیافه ناراحت شد؛ آقای سوان کورت هم متوجه شد.

با خوشرویی گفت: «خوب... حالا این مهم نیست. تو باید باز هم بیایی — نه برای کار، به عنوان مهمان. بیا، باز هم به ما سر بزَن... مثلاً برای گذراندن تعطیلات — آخر شما مردم شهری هم مثل بچه مدرسه‌ای‌ها تعطیلات دارید. تعطیلات شما چه وقت است؟»

«مثل این که ماه اوت.»

«بسیار خوب، ماه اوت بیا؛ آن وقت دیگر لازم نخواهد بود که با این عجله بروی. من خوشحال می شوم که آدم شایسته‌ای را گیر بیاورم که در این انتهای دنیا^۱ با او گپی بزَنم. راستی، یک چیزی را می خواستم بگویم... امروز که نمی روی؟»

استیون تردیدکنان گفت: «خیر... مجبور نیستم پیش از صبح دوشنبه به لندن برگردم.»

«پس بسیار خوب... حالا که این طور است پیشنهادی می کنم. این نامه‌ای است که از لرد لوکسلیان رسیده. فکر می کنم به شما گفته باشم که ایشان ملاک معین منطقه و حامی کلیسای ما هستند؟»

«می — شناسم شان.»

«ایشان حالا لندن هستند. ظاهراً برای انجام کاری به مدت یکی دو روز به

لندن رفته‌اند، و لیدی لوکسلیان را هم با خودشان برده‌اند. به من نوشته‌اند که به خانه‌شان بروم، و در میان مدارک خصوصی‌شان دنبال نامه‌ای بگردم، که فراموش کرده‌اند با خودشان ببرند.»

الفرید پرسید: «تو نامه چه بود؟»

«کلید میز مخصوصی که نامه‌هاش آن تو است. دوست ندارد چنین کاری را به کس دیگری بسپارد. من پیش‌تر هم از این قبیل کارها یراش انجام داده‌ام. و پیشنهادم این است، که این بعد از ظهرمان را صرف این کار کنیم: هر سه سواره‌گردش‌کنان برویم تارگن بی^۱ و از آن سر از سرای اندل‌استو برگردیم؛ در ضمن این‌که من در میان استاد می‌گردم شما تر اتاق‌ها بگردید، هر جا که دوست داشتید... چون می‌دانید، من مجازم هر وقت که بخواهم از عمارت دیدار کنم. عمارت، هرچند که از بیرون جز یک مشیت شیروانی نیست اما پلکانی فوق‌العاده عالی دارد، تالارش هم بسیار دیدنی است... چند تابلوی خوب هم دارد.»

استیون گفت: «بله، همین‌طور است که می‌فرمایید.»

«پس شما عمارت را دیده‌اید؟»

استیون به لحنی شتابزده گفت: «موقع آمدن دیدم.»

«بله؛ ولی منظور من داخل عمارت بود. کلیسا هم - کلیسای سنت ایوال^۲ - خیلی قدیم‌تر از کلیسای سنت اگنس^۳ این جاست. می‌دانید، من به توبه در این دو تاکار می‌کنم. از شما چه پنهان باید کمکی می‌داشتم؛ پیمودن دو میل راه، از میان پارک، آن هم در صبح روزی بارانی چیز جالبی نیست. اگر بنیه‌ام قرص و محکم نبود - که شکر خدا هست... - در این جا آقای سوان‌کورت انگار که بنیه‌اش همین جلوها باشد به پیش پایش خیره شد «تمام مدت سال دچار سرفه و خس‌خس سینه می‌بودم. و تازه اوقاتی که افراد خانواده در محل

1. Targan Bay

2. St. Eval

3. St. Agnes

نیستند به آن جا می رسم می بینم که جز دو سه خدمتکار کسی آن جا نیست که بخواهم برایش موعظه کنم. خوب، پس قرارمان این شد. الفرید، تو هم دوست داری بیایی؟»

الفرید موافقت کرد، و جمعی که برای صرف صبحانه به دور هم گرد آمده بودند متفرق شدند. استیون برخاست تا به کلیسا برود و کار آخرین اندازه گیری ها را به پایان برساند؛ خلیفه با قیافه ای که حالتی رازناک و آمیخته به کنجکاوی در آن بود تا دم در به دنبالش رفت.

زیر لبکی گفت: «از این که امروز صبح دعای خانوادگی را نخواندیم ناراحت که نیستی؟»

استیون گفت: «خیر آقا.»

خلیفه در ادامه سخن با همان لحن فرونشسته گفت: «راستش را بخواهی ما خودمان این کار را به طور مرتب انجام نمی دهیم؛ اما وقتی کسی مهمان می آید من خودم بر این اعتقادم که بهتر است این کار را انجام دهیم، و همیشه هم انجام می دهیم. اما اسمیث در چهره تو چیزی هست که با شما احساس راحت و آسودگی می کنم. خلاصه کلام، چیز بی وجه و نامعقولی در تو نمی بینم. بله، این جریان داستان جالبی را به یادم می آورد که آنوقت ها که جوان بی بندوباری بودم شنیدم... بله، داستانی است!» در این جا خلیفه به شیوه ای که حکایت از خویشتنداری داشت سرجنباند، و با قیافه ای عبوس خندید.

اسمیث نیز لبخند زد، و گفت: «داستان جالبی بود؟»

«آ، بله... ولی صورت خوشی ندارد... خیلی زننده است! هیچ قابل بازگفتن نیست!»

استیون از میان چمن گذشت، درحالی که صدای خنده فروخورده ای را که از یادآوری داستان به کشیش دست داده بود در گوش داشت.

ساعت سه راه افتادند؛ صبح خاکستری در بعدازظهری روشن از نور متشرگداخته بود، آفتاب خود پیدا نبود. آهسته و آرام پیش رفتند - نخست به

پارت داون^۱ - چرخ‌ها تقریباً خاموش بودند. راه - که راهدار داشت - از حاشیه تپه به خطی تقریباً مستقیم پیش می‌رفت، و می‌نمود که در انتها به سفیدی آسمان می‌پیوست، صدای سم اسب بر راه سخت و سفید رسا بود، و به گوش چیزی چون طنین صدا می‌نمود.

سپس از «تارگن بی» دیدار کردند، که دومین منزل راه بود. پس آن‌گاه از کوچه باغ‌های بی‌شماری که در هیچ جای‌شان راه به اندازه بیست یارد متداوم راست و هموار نبود به سوی قلمرو لرد لوکسلین پیش رانند. زنی غیب‌دار و سترگردن که به تصویری شبیه بود که دال^۲ از ملکه آن^۳ پرداخته بود و پسر بچه‌ای خردسال در کنارش ایستاده بود در چپری را به روی‌شان گشود.

الفريد گفت: «باید یک چیزی به این بچه بدهم، طفل معصوم». و کیفش را درآورد، و درش را به سرعت گشود. از درون کیف یک مشت کاغذپاره چون یک دسته پرندۀ سفید به پرواز درآمدند و در تمام جوانب و جهات پراکنده شدند.

استیون با خنده‌ای خفیف گفت: «اوه، چی شد!»

آقای سوان کورت گفت: «این دیگر چیست؟ خرده اسکناس که نیستند؟» قیافۀ الفريد در هم رفت. زیر لب گفت: «چیزهای من هستند، بابا». استیون پایین پریده بود و به کمک پسر بچه خردسال در اطراف دست و پای اسب می‌لولید، تا سرانجام همه کاغذپاره‌ها را جمع کردند. آن‌ها را به الفريد بازپس داد، و از نو سوار شد.

چون در خیابانی که دو سوی آن درختان افرا بود به راه افتادند، الفريد گفت: «حالا لابد فکر می‌کنید این کاغذ پاره‌ها چه هستند؟ حالا که این‌طور است باید بگویم که چه هستند. این‌ها یادداشت‌های مربوط به رمانسی^۴ هستند که دارم می‌نویسم.»

1. Parrett Down

۲. Dahl مایکل (۱۷۴۳-۱۶۵۶)، صورتگر سوئدی. دال این تصویر را در حوالی ۱۶۹۰ کشید که

ملکه بیست و پنج ساله بود. ۳. Queen Anne (۱۷۱۴-۱۶۶۵)، ملکه انگلیس.

۴. Romance، داستان عاشقانه و پرماجرا؛ هرواسامه.

با این اعتراف به رغم کوششی که برای اجتناب از این امر کرد سرخ شد. استیون گفت: «این که گفتید داستان است؟» آقای سوان کورت گوشش با آن‌ها نبود، هر چند که گاه یکی دو کلمه‌ای می‌شنید.

«بله، دربار قلعه آرتور شاه، یک رمانس لایونس^۱. این جور نوشته‌ها امروزه باب نیستند، ولی من دوست دارم.»

«یک رمانس چپانده در کیف! اگر راهزنی لخت‌تان کند کلی سرش کلاه خواهد رفت.»

«بله، من دست‌نوشته را با خودم می‌گردانم؛ علت واقعی‌اش این است که تکه‌هایی از آن را تو گردش‌های سواره‌ام می‌نویسم، و برای سهولت دسترسی آن را تو کیفم می‌گذارم.»

استیون گفت: «وقتی نوشتید چه کارش می‌خواهید بکنید؟»
الفرید در پاسخ گفت: «نمی‌دانم» و سربرگرداند، و به تماشای چشم‌انداز پرداخت.

زیرا اکنون به محوطه سرای اندل‌استور رسیده بودند: از میان دروازه قدیمی پرداخته از سنگ مرمر خرمایی کم‌رنگ گذشتند، که طاقی تودوری^۲، و بلند، دو پایه آن را به هم می‌پیوست. خود را در حیاط وسیعی یافتند، که از هر یک از سه پهلوی آن با نمایی^۳ محدود شده بود. بخش‌های عمده عمارت مربوط به عهد هنری هشتم بود، اما نقطه جالب و محفوظ عمارت محل ساختمان بس قدیم تری بود. اجازه ساختمان سرای مسکونی کنگره‌دار^۴ را ادوارد دوم به هوگو لوکسیان شوالیه اعطا کرده بود، اما اگرچه آثار خندق و حصار و خاکریز هنوز در پاره‌ای جاها مشهود بود اثری از آثار خود عمارت اولیه بر جا نبود.

1. *The Court of King Arthur's Castle; a Romance of Lyonesse.* (رمانس آرتوری)

۲. به سبک و اسلوب معماری عصر سلطنت خاندان تودور (۱۴۸۵-۱۶۰۳).

3. Façade

4. *Mansum infra manerium suum*

پنجره‌های هر پهلوی عمارت بسیار بلند و شمار جرزها بسیار زیاد بود. خطوط سقف در اثر وجود پنجره‌های سقفی - هم طرح سایر پنجره‌ها - شکسته بود. بر سنگ تاج این پنجره‌های سقفی و پنجره‌های شیروانی شکل‌های خزنده و رونده و خوابیده غربی نصب شده بود. دودکش‌های هشت پهلوی بلند و پیچ‌درپیچ سر به آسمان می‌سودند، اما در پاره‌ای جاها، در پشت عمارت، بلندی تعدادی از درختان تبریزی و افرا که تارک‌شان را به آرامی بر فراز خاکریز و جان‌پناه می‌جنبانند و بر پینده می‌نمودند، از آن‌ها درمی‌گذشت. در گوشه‌های حیاط، جرزهای چندپهلوی که سطوح‌شان را شمعی‌ها و پنجره‌ها پوشانده بود از چارگوش محدود و بیرون زده بود. و پنجره پیش‌آمده‌ای که زیاد از اندازه از بدنه عمارت پیش‌آمده بود و از یک رشته جرزهای عجیب و غریب نشأت گرفته بود، بر فراز گذرگاه طاقدار ورودی عمارت خم شده بود.

آقای سوان‌کورت همان‌طور که گفته بود در غیاب صاحب‌خانه از آزادی عمل بهره‌مند بود. پس از این‌که مأموریت خود را بیان کرد به درون کتابخانه راهنمایی شدند، و آن‌ها را به خود گذاشتند. آقای سوان‌کورت غرق واریسی توده کاغذی شد که از کثرت مورد اشاره نامه بیرون کشیده بود. استیون و الفرید کاری نداشتند جز این‌که تا کار آقای سوان‌کورت پایان می‌پذیرد در آن حول و حوش بگردند.

الفرید وارد تالار شد، و استیون بی‌این‌که وانمود به دنباله‌روی کند از پی‌اش رفت. تالار، اتاقی بود بسیار ملالت‌انگیز، با مبلمان متعلق به سده‌ای پس از اسلوب ساخت دیوارهای عمارت. ستون‌های چهارگوش به اسلوب رنسانس، قرنیزی را که سقفی کج از آن نشأت گرفته بود بر دوش گرفته بودند؛ بر این سقف قابکوبی‌های متقش به انواع پیچ‌وتاب‌های عجیب و غریب مربوط به آن دوره بود. شیشه‌های قدیمی گوتیک، هنوز در بخش فوقانی پنجره‌ای بزرگ در انتهای اتاق به چشم می‌خوردند، هر چند در سایر جاها جای خود را به طرح‌های جدیدتر داده بودند.

استیون در انتهای تالار بود و نگاهش متوجه الفرید بود، که در وسط تالار ایستاده بود و کم‌کم در میان چهره‌های مرده رنگی لوکسلین‌های درگذشته، که توسط هولین^۱، نلر^۲ و لیلی^۳ تثبیت شده و با قیافه‌های «اخلاقی» در او خیره شده بودند و عمق وجودش را می‌کاویدند، انگار اندک اندک دستخوش افسردگی شده بود. سکوتی که گویی با افسون بر آن‌ها عارض شده بود با گشوده شدن ناگهانی دری در منتهاالیه تالار شکسته شد.

دو دختر بچه خردسال، که لباس سبک اما گرم به تن داشتند به درون جستند. برق شادی از دیدگان‌شان ساطع بود؛ گیسوان‌شان در تاب بود؛ لبان سرخ‌شان به خنده بی‌غش گشوده بود.

یکی از آن‌ها گفت: «آه، میس سوان‌کورت - الفی^۴ عزیز! شنیدیم که آمدید. می‌خواهید بمونید؟ آخر شما ماما کوچکه ما هستید، مگه نه؟ ماما بزرگه رفته لندن.»

دیگری که به قیافه بسیار شبیه اولی اما از حیث قد و قواره بسیار کوچک‌تر از او بود، گفت: «بذار بوسه کنم!»

گونه‌های گلگون و موی زرد با چین‌های پیراهن الفرید به هم آمیختند؛ سپس الفرید خم شد، و هر دو را در آغوش کشید.

و به سوی استیون برگشت، و گفت: «عجیب است، این‌ها اخیراً به سرشان زده مرا «ماما کوچکه» صدا کنند، برای این‌که خیلی دوست‌شان دارم، و چندی پیش پیرهنی پوشیده بودم که به یکی از پیرهن‌های لیدی لوکسلین شبیه بود.»

این دو موجود خُرد سرکار علیه ماری^۵ و سرکار علیه کیت^۶ بودند - به زحمت این اندازه بزرگ بودند که بار چنین پیشوندهای سنگینی را تحمل

۱. Hans Holbein (? ۱۴۹۷-۱۵۴۳): نقاش آلمانی که در انگلستان سکونت داشت.

۲. Kneller مرگادفری (۱۷۲۳-۱۶۴۶). ۳. Lely مر پتر (۱۶۱۸-۱۶۸۰).

۴. Elfric، مخفف الفرید.

کنند. تنها اولاد لرد و لیدی لوکسیان بودند، و معلوم شد که پدر و مادر آن‌ها را به معلمه سرخانه و پرستار سپرده‌اند و خود به لندن رفته‌اند. لرد لوکسیان شیفته‌وار به بچه‌ها مهر می‌ورزید؛ با زتش تا حدی سرد بود، چرا که کم‌کم نشان می‌داد که انگار تمایلی ندارد به این‌که پسری از برایش بیاورد.

بچه‌ها به‌طور خیلی طبیعی دنبال الفرید می‌دویدند، بر او به چشم نمونه‌ای بزرگ‌تر از نوع خود می‌نگریستند. اکنون این جریان چون یک قاعده و اصل جا افتاده بود که هرگاه و هر جا با او رویه‌رو می‌شدند باید می‌ایستاد و ربع دقیقه‌ای آن‌ها را چندین بار بر سینه و چهره خود می‌فشرد، و از این ناز و نوازش دل‌انگیز و مطلوب دختران نا کارآزموده متهای استفاده را می‌کرد. نگاه بیمناک دختران به جانب دری که از آن وارد شده بودند توجه را به خانم خدمتکار جلب کرد که در همان جا ظاهر شد، تا به این آزادی شیرین دو دختر بچه پایان دهد.

یکی از دخترها با صدایی که به جیک جیک یک فینچ افسرده شبیه بود، گفت: «میس سوان کورت، کاش این‌جا زندگی می‌کردید.»

دختر دیگر به لحنی افسرده‌تر گفت: «کاش خدا می‌کرد. ماما نمی‌تواند با ما به خوبی شما بازی کند. فکر نمی‌کنم وقت‌هایی که بچه بوده بازی یاد گرفته. کی می‌تونیم بیاییم پیش شما؟»

«عزیزم، هر وقت که بخواهید.»

«شب هم آن‌جا بخوایم؟ من دوست ندارم مردها و زن‌هایی را بینم که همه کلاه سرشان گذاشته‌اند و همه‌اش ایستاده‌اند، یا که قدم می‌زنند.»

«همین که از ماما اجازه گرفتید می‌تونید بیایید و هر چقدر دل‌تان خواست بمانید. خدا به همراه!»

زندانیان را بردند، و سپس الفرید باز توجهش را به مهمان معطوف داشت، که وی را در منتهاالیه تالارها کرده بود. به دنبالش چشم‌گرداند، اما او هیچ‌جا پیدایش نبود. الفرید به تصور این‌که به نزد پدرش به کتابخانه رفته از پله‌ها پایین رفت. اما آقای سوان کورت، که در پرتو روشنایی خوش دو شمع نشسته

بود هم چنان تنها بود، و بسته‌های کاغذ را می‌گشود و می‌بست.
از آن جا که الفرید با شخص مورد جست‌وجو چندان نزدیک نبود که به‌طور جدّی و به شیوه‌ای که برای یک دختر رسیده توجیه‌کردنی باشد در جست‌وجویش برآید، و از طرف دیگر علل و موجباتی که به آن لب‌های خوش‌تراش مربوط می‌شدند وجودش را در کنارش ضرور می‌نمود، لذا بی‌این‌که جای خاصی را در مدّ نظر داشته باشد به پلکان بلوط بازگشت، درحالی‌که اخم کرده بود و در پی پیکر پسرانه‌اش به اطراف چشم می‌گرداند.
اگرچه روشنایی روز هنوز در اتاق‌ها حاکم بود راهروها تیره‌وتار بودند - سرد، غمبار، و ساکت؛ و تنها با نگریستن به فراسوی آن‌ها و جاهای روشن‌تر دورتر از آن‌ها بود که کسی یا چیزی را می‌شد در آن‌ها دید. یکی از آن نقاط روشنی که تصادفاً بدان برخورد ناشی از دری جنبی بود که بخش فوقانی آن باریکه‌های شیشه بود. الفرید در را گشود، و خود را در چمنی در درون عمارت دید، با درختچه و بته، که از چمن اصلی جلو عمارت جدا شده بود.

در این جا منظره گنج‌کننده‌ای را دید. درست از پهلوی جناحی که از آن به این محل آمده بود و در چند قدمی در، جناح دیگری از عمارت منشعب می‌شد که کوتاه‌تر بود و از نظر معماری هم کیفیت چندان بالایی نداشت. درست در مقابل او، در دیوار این جناح، پنجره‌ای بزرگ بود که پرده‌اش افتاده بود، و اتاق با نور شمعی که این پرده از نظر دورش می‌داشت روشن شده بود. بر روی پرده سایه کسی بود که در اتاق بود - نیم‌رخش پیدا بود. نیم‌رخ بی‌تردید نیم‌رخ استیون بود. همین قدر می‌شد دید که بازوانش را بلند کرده بود، و چیزی را به دست داشت. سپس سایه دیگری پدیدار شد - آن هم به صورت نیم‌رخ - و به او نزدیک شد. این سایه سایه یک زن بود. زن پشت به استیون کرد: استیون اکنون چیزی را که پیدا بود شال یا شل زتانه است بلند کرد. آن را به دقت بسیار - بر دوش زن انداخت؛ زن ناپدید شد؛ باز در مقابلش ظاهر شد؛ و استیون دگمه‌های شل را بست. آیا او را بوسید؟

مسلماً نه. با این همه این حرکت می‌توانست بوسه باشد. سپس هر دو سایه ماسیدند و ابعاد عظیم یافتند... به هم پیچیدند و ناپدید شدند. دو دقیقه گذشت.

صدایی در کنارش گفت: «آه، میس سوان کورت! خوشحالم که پیداتان کردم - دنبال‌تان می‌گشتم.» صدای استیون بود. الفرید به راهرو آمد.

گفت: «شما این‌جا کسی را می‌شناسید؟»

استیون گفت: «نه، کسی را نمی‌شناسم. از کجا بشناسم؟»

۶

الفرید همان زمان با اتمام سخن استیون صدای بسته شدن دری خارجی را در همان نزدیکی شنید. صدا از دورترین جناح عمارت بود که شامل اتاقی بود که در آن شمع افروخته بودند. در همان هنگام به یاری نوری ضعیف و گذرا پیکری را که جنسیتش مشخص نبود دید که از راه شن‌ریزی شده محوطه به سوی رودخانه رفت.

صدای آقای سوان کورت را شنیدند که از راهروی دوردست در درون عمارت آن‌ها را به نام می‌خواند. از راهی که آمده بودند بازگشتند، او را در حالی یافتند که با قیافه راضی از این‌که جست‌وجو را با موفقیت به پایان برده، دگمه انداخته و کلاه بر سر، منتظر بازآمدن آن‌ها است. کالسکه آمده، و گروه سه نفری بی‌درنگی بیشتر از عمارت درآمدند؛ از دروازه طاقدار و از زیر افراهای بی‌برگ گذشتند، درحالی‌که ستارگان اندک اندک انوار لرزان خود را از پس شاخ‌وبرگ درختان بر آن‌ها می‌نمودند.

پسر و دختر خاموش بودند. ذهن ناآزموده دختر به تمام و کمال مشغول کاویدن جریان اخیر بود: مرد جوانی که الهامبخش چنین احساس تازه‌ای بود، مرد جوانی که برای انجام کار خاصی از لندن آمده بود، و تصادفاً گذرش به سرای اندل‌استو افتاده بود، در این سرا با وسایلی به «بانویی» که در آن‌جا به او

برخورده بود تقرب جسنه بود و به طرزی آشکار به او عرض خدمت کرده بود - و این چیزها همه در عرض نیم ساعت!

الفريد پيش خود فكر مى كرد: کدام اتاق بود كه در آن ايستاده بودند؟ آن طور كه حدس مى زد اتاق يا دفتر كار لرد لوكسليان بود. چه كسانى در عمارت بودند؟ تا آن جا كه او مى دانست به جز معلم سرخانه و خدمتكاران كسى در عمارت نبود، و او - استيون - درباره آنها اظهار بى اطلاعى کرده بود. آيا اين كسى كه از خانه درآمد و او را ديد ربطى به اين جريان داشت؟ بدون مراجعه به شخص مجرم ممكن نبود بتوان در اين مورد چيزى گفت، و او هرگز چنين كارى نمى كرد. الفريد هر چه بيشتر مى انديشيد بيشتر مطمئن مى شد كه اين برخورد يك برخورد اتفاقى بوده و بنا بر قرار و مدار نبوده. در مورد شخصيت زن مورد نظر به اين نتيجه رسيد كه نمى توانسته از مراتب پايين باشد: استيون اسميث اهل معاشقه با زنان فروتر از خود نبود. هر چند كه آدم ملايم و مهربانى بود جاه طلبى از چشمان درخشانش هويدا بود؛ اميد و انتظار فراوان داشت، و در چند اين انتظارات مشخص نبودند اما دامنه شان وسيع بود. الفريد دستخوش حيرت و سرگشتگى بود، و چون دستخوش حيرت و سرگشتگى بود طبعاً به حكم احساس دخترانه از او ناراحت بود. اکنون درك اين معنا كه از جلب محبت، كار اندك اندك به عشق و عاشقى كشيده بود - هر چند كه طرف بچه سال و معصوم بود - ديگر شادى به همراه نداشت.

به پلى رسيده بودند كه حلقه واسط بين دو نيم شرقى و غربى بخش بود. اين نقطه كه در دره اى واقع بود كه بخش خارجى آن محدود به دريا بود، گودى بود كه راه از آن جا با نشيبي تند به جانب اندل استوى غربى و خليفه گرى مى رفت. ضرورتى نبود كه از كالسكه پياده شوند، اما چون عادت خليفه بر اين بود كه پس از مسافرتى بلند اسب را در پيمودن اين سربالايى پريچ و خم به حال خود گذارد، هنگامى كه «پله زنت»^۱ بنا بر عادتى كه با اين

تکه از راه مربوط بود از آهنگ سرعت گام‌ها کاست، الفرید نیز به حکم احساس تقلید از کالسکه پایین پرید.

جوان خوشحال بود که موجهی برای شکستن سکوت به دست آمده است. گفت: «ولی، میس سوان کورت، چه کار خطرناکی کردید!» و بی درنگ به تقلید از او از طرف دیگر کالسکه پایین پرید.

الفرید به سردی گفت: «اوه نه، نه هیچ هم خطرناک نبود.» یاد واقعه سرای اندل استو هم چنان بر ذهنش چیره بود.

استیون دو سه دقیقه‌ای تنها به راهش ادامه داد. سپس ظاهراً با این اندیشه که اخم کردن و لب کلفت کردن، خصلت دختران است به آرامی به سوش آمد و با ادبی کاستیلی^۱ بازویش را به سوش پیش برد، تا او را در پیمودن سه چهارم راهی که از سربالایی بازمانده بود کمک کند.

این خود وسوسه‌ای بود: این نخستین بار در زندگی الفرید بود که به این نحو با او همچون زنی بالغ و رشد کرده رفتار می‌شد: مردی به این نحو بازویش را به او عرضه می‌کرد، که معنی ضمنی‌اش این بود که حق دارد پیشنهاد را رد کند. تا امشب به جز چیزهای هرروزی و معمولی مانند: «الفرید، دست را بده به من» یا «الفرید، بازویم را بگیر.» که پدرش می‌گفت، از هیچ مردی چنین توجهی دریافت نداشته بود. دل تارس و بناز پرورده‌اش این جریان را به صورت واقعه‌ای تلقی کرد؛ احساسات موافق و مخالف را از نظر گذراند. احساسش در مجموع موافق گرفتن بازوی عرضه شده بود؛ اما در جوار این احساسات، احساس منفردی از ناراحتی بود، مصمم بر این که با رد این پیشنهاد او را تنبیه کند.

«نه، متشکرم آقای اسمیت. تنهایی بهتر می‌روم.»

این نخستین اقدام شکننده الفرید در عتاب به معشوق بود. از بیم این که مبادا یک چنین جوان آرامی این عمل را حمل بر کلاه شقی و لجاجت کند،

۱. Castile، منطقه‌ای در شمال و مرکز اسپانیا. (ادب پرتکلف معمول مردم این دیار).

بلافاصله پس از آن بر آن شد که با اظهاری مخالف آن از او دلجویی کند.

گفت: «بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهتر است بگیرم.»

آرام آرام، در پشت سر کالسکه نشیب را پیمودند.

استیون گفت: «میس سوان کورت، خیلی ساکتید، هیچ حرف نمی‌زنید.»

الفرد در پاسخ گفت: «شاید به این علت که شما هم ساکتید.»

«من شاید موجبی برای سکوت داشته باشم.»

«هیچ این‌طور نیست؛ غم است که آدم را به سکوت وامی‌دارد؛ شما که

غمی نمی‌توانید داشته باشید.»

«شما نمی‌دانید؛ مشکلی دارم، هرچند که به نظر بعضی‌ها ممکن است نه

یک مشکل بلکه یک «دوراهی» زندگی باشد.»

الفرد بی‌اختیار پرسید: «حالا این مشکل چه هست؟»

استیون دل‌دل کرد، گفت: «می‌توانم بگویم... ولی از طرف دیگر شاید

بهتر باشد...»

الفرد بازویش را رها کرد و آن را به طرزی برخوردنده پس زد، و سر بالا

افکند. هم‌اکنون متوجه شد که وقتی چیزی می‌پرسند و طرف با همه این‌که

پرسش با ادب بسیار عنوان شده از دادن پاسخ امتناع می‌کند، پرسش‌کننده

مقداری از وقر و وزن خود را از دست می‌دهد؛ چون هرچند ادب در عنوان

کردن تقاضا یا مصالحه بسیار مفید واقع می‌شود پاسخ متضمن ردّ مستقیم در

قبال آن کمکی به جریان نمی‌کند. گفت: «نمی‌خواهم چیزی از این جریان

بدانم - نمی‌خواهم.» و در ادامه گفت: «کالسکه بالای تپه منتظر ما است. باید

سوار شویم.» و با شتاب از او دور شد، و بی‌این‌که لطف کند و کمک استیون را

در سوار شدن بپذیرد به درون کالسکه جست، و خطاب به پیکر تیره پیرمرد

گفت: «بابا، این هم الفرد خودت!» و در کنارش نشست.

کنشیش که از خوابی گران بیدار شده بود به لحنی هشیار، اما مصنوع،

گفت: «آه - بله!» و خواست پیاده شود.

«چه کار می‌کنی، بابا؟ هنوز به خانه نرسیده‌ام.»

آقای سوان کورت به لحنی شتابزده گفت: «نه، نه، نه!... می د نه - می دانم که به خانه ترسیده ام.» و با قیافه و حالت کسی که از جای خود تکان نخورده سعی کرد به همان حالت اولیه بازگردد. گفت: «حقیقت این است که طوری در افکارم غرق بودم که فراموش کردم کجاییم.» و دو دقیقه بعد باز خروپغش بلند شد.

آن شب که آخرین شب بود ظاهراً سایه غم فوق العاده‌ای بر استیون اسمیث فروافکنده بود، و اظهارات خلیفه در این مایه که تابستان حتماً بیاید و با آنها تجدید دیدار کند بظاهر آن قدر که به بروز تردید بیشتر مساعدت کرد اثری در بالا بردن روحیه اش نکرد.

در تاریک و روشن سپیده دم، آن گاه که رنگ های زمین همه تیره و غمبار بودند و خورشید هنوز در شرق پنهان بود، آنها را ترک کرد. الفرید تمام مدت شب در بسترش تولید، از این که مبادا کسی از افراد خانه به موقع بیدار نشود که او را راه بیندازد، و نیز از این که مبادا دیگر آن چشمان درخشان و موی مجعدی را که وجود رازی سر به مهر رنگ تندتری به ماجرای عاشقانه دارنده شان بخشیده بود دیگر بار نبیند. وی تأمین این مقدمات سفر را تا حدی در حوزه مسئولیت خود می دید - آری، علاقه زن به همین زودی در قلمرو شور و اشتیاق وارد می شود. پیش از دمیدن روز صبحانه خوردند؛ آقای سوان کورت که هر دم بیشتر شیفته صفا و سادگی سیمای مهمان شده بود تصمیم گرفته بود که صبح زود از خواب برخیزد و با او بدرود کند، و تعجب کرد وقتی الفرید شمع به دست وارد اتاق شد.

در ضمنی که رلبیام ورم لباس می پوشید (و در این گونه مواقع ساکنان خلیفه گری با منتهای حوصله منتظر می ماندند) الفرید بی هدف به سوی کلاه فرنگی به راه افتاد. استیون از پی اش روان شد. دره پوشیده از درخت از آن جا پیدا بود؛ سرتاسر آن را مه پوشانده بود؛ جویی که از درون آن می گذشت پیدا نبود، هر چند که این جا هوا صاف بود.

نزدیک به هم ایستاده بودند، بر معجری که آلاچیق را از بخش خارجی جدا می‌کرد و ستیغ نشیب تندی را تشکیل می‌داد که در زیر پای‌شان بود تکیه کرده بودند. الفرید با حالت و لحنی مقید، به پاره‌ای از خطوط سیمای دامنه مقابل که به شیوه‌ای نامنظم به بالا می‌گراییدند اشاره می‌کرد، اما دیده هنری استیون خواه به علت طبیعت خود او یا به واسطه شرایط و مقتضیاتی نامعلوم ضعیف بود و انگار حواسش متوجه افکار دیگری باشد که در درونش می‌گذشت توجه چندانی به توضیحاتش نداشت.

ناگهان گفت: «خوب، خدا حافظ - میس سوان‌کورت، به‌رغم آن دعوت‌ها فکر می‌کنم که دیگر نباید شما را ببینم.»

محنت بی‌غش جواد، مستقیماً تارهای عواطف دختر را متأثر کرد. اینک می‌توانست او را از بابت مطلبی که از وی پنهان داشته بود ببخشد. افزون بر این حجبی که مانع از آن بود که مستقیماً در چشمان دختر بنگرد به چشمان و زبان دختر جرأت داد.

به لحنی خوش گفت: «وا، آقای اسمیت، باز هم بیا!»

«خیلی خوشحال خواهم شد ولی بهتر است که نیایم.»

«چرا؟»

«بعضی چیزها که به خودم مربوط می‌شوند صورت خوشی به جریان نمی‌دهند. البته نه به‌خاطر خودم به‌خاطر شما.»

الفرید با قیافه و لحنی برتر، اما آرام گفت: «خدای من! مگر چیزی که به شما مربوط باشد می‌تواند به من آسیب بزند!» اما وقتی دید که این طرز رفتار مناسب نیست لحن سخن را به مایه شوخی برد، و گفت: «فهمیدم، می‌دانم چرا نمی‌آیید - نمی‌خواهید که بیایید. برمی‌گردید به خانه‌تان، لندن، به میان آن همه مردم پر جنب و جوش آن‌جا، و خوش ندارید که دیگر ما را ببینید!»

«خودتان می‌دانید که همچو موجدی ندارم.»

«و به نوشتن نامه به خانم نامزدتان ادامه می‌دهید.»

«متوجه منظورتان نیستم - من نامزد ندارم.»

«نامه نوشتید به یک خانم، من خودم تو جا کاغذی دیدم.»
«عجب! آن پیرزنی است که لوازم التحریر فروشی دارد! تو شتم که خواهش کنم تا برمی گردم روزنامه ها را برایم نگه دارد.»

«احتیاجی به توضیح نبود: این جریان به من هیچ ربطی نداشت.» اما با این همه با شنیدن این مطلب کمی آسوده خاطر شد. در دنباله سخن گفت: «پس نمی آید که باز بابا را ببینید؟»

«دلم می خواهد که... شما را هم باز ببینم، ولی...»
الفرد با کج خلقی گفت: «حالا نمی خواهید آن چیزی را که مخفی کرده اید بگویید؟»

«نه؛ حالا نه.»

هرچند که این امر عاری از ظرافت می نمود با این همه الفريد با لبان لرزان در این باره اصرار ورزید: «این را به من بگویید... آیا ملاقاتان با آن خانم در سرای اندل استو یا جریان علاقه تان به من برخورد پیدا می کند؟»
استیون یکه خورد و به لحتی مؤکد گفت: «نه» و با اعتمادی در چشمانش نگریست که تنها صداقت قادر به تأمین آن است، و صداقتی که تنها از جوان ساخته است.

مطلب توضیح نشده بود، اما ناراحتی موجود برطرف شده بود. الفريد به این گفته یقین داشت: هر معمایی هم که در این سایه روی پرده بود معمایی مربوط به یک عشق نهانی نبود.

الفريد به سوی خانه پیچید، از راه گلخانه داخل خانه شد، چرخید و به سوی در ورودی رفت. آقای سوان کورت دمپایی پیا بر پله در ایستاده بود. «ورم» به سگک یراق ور می رفت، و زیر لب از غوغای درون سر شکایت داشت - مقدمات عزیمت استیون آماده بود.

آقای سوان کورت گفت: «برای دیدارمان از ماه اوت نام بردی - پس

قرارمان اوت خواهد بود، یعنی اگر علاقه‌ای به مصاحبت یک «توری»^۱ فسیل شده داشته باشی..

آقای اسمیث با تردید گفت که بلی، علاقه‌مند است باز بیاید.
الفرید به دم در آمد، و از کنار بازوی پدر گفت: «گفتید که می‌آیید، و باید بیایید.»

هر علت و موجبی هم که جوان برای نیامدن به این‌جا، در مقام مهمان، داشت اینک پاک از نمود افتاد. قول داد، و با آن‌ها بدرود کرد، و سوار گردونه شد. گردونه تقلاکنان از نشیب بالا رفت، و او را از نظر دور کرد.

آقای سوان‌کورت با خود گفت: «هرگز در زندگی چنین علاقه‌ای به هیچ جوانی پیدا نکرده بودم – هرگز! هیچ نمی‌فهمم... نمی‌دانم چرا.» و به درون رفت.

۷

استیون موافق با وعده‌ای که داده بود باز از خلیفه‌گری اندل استو دیدار کرد. برای این دیدار عذری غنری داشت، هر چند که چنین عذری ضرورتی نداشت. سی‌وشش «زیرپایه»^۲ ستون‌های یکی از راهروها که از ظریف‌کاری‌های زیبای سده پانزدهم بودند به سرعت در سرایش پوسیدگی افتاده بودند؛ به صواب ین بود که پیش از این که محیط مرئی این قالب‌ها در جریان آشفستگی و شلوغی بازسازی از شکل بیفتند طرحی از آن‌ها تهیه شود. هنگام غروب آفتاب به خانه وارد شد، و جهان باز به سیمایی خوش بر دو جوان زرین‌موی جلوه کرد. با این همه ناراحتی زودگذری وجود الفرید را

۱ عضو حزب مخالف «ویگ‌ها» که بعدها از حوالی ۱۸۳۰ بدن به حزب محافظه‌کار گردید.
مجازاً: محافظه‌کار دوآتشه.

در نوردید، وقتی تصادفاً دریافت که همان آن از لندن نرسیده و شب پیش را در همان حوالی و حدود بسر برده است. هر آینه به یاد نمی آورد که در این فصل سال جهانگردان، دریاکنار را پاتوق خود می سازند و استیون نیز شاید خواسته چنین کند، شگفتی و ناراحتی با این کشف همراه می بود.

آن شب جز گپ زدن کاری نکردند: آقای سوان کورت به لحنی پدران و شیوه ای دوستانه درباره چشم اندازها و انتظارات شغلی سئوالاتی از او کرد. استیون به این پرسش ها پاسخ های مبهم داد. فردای آن باران گرفت. شب هنگام، آن گاه که بیست و چهار ساعت همجواری آتش اشتیاق دو دل داده را باز برافروخته بود پیشنهاد شد دو تایی شطرنج بزنند.

این بازی در کمک به بسط جریانات آتی مفید بود.

الفريد به زودی متوجه شد که حریف تازه کار است. و بعد دید مواقعی که به قلعه می رود یا پیاده ای را می گیرد بطرز عجیبی مهره ها را دستکاری می کند. بنا بر سابقه تصوّر می کرد همه این بازی را به شیوه واحدی بازی می کنند. از عمل متفاوت او چنین دریافت که کلیه بازیکنان عادبی که این بازی را از روی نگاه کردن بازی دیگران فرا می گیرند همه به طور نابخود مهره را به شیوه ای کلیشه گونه جابه جا می کنند. این تأثر سرانجام در گفتار شکل بست، و آن هنگامی بود که وقتی یکی از فیل هایش را گرفت دید به عوض این که آن را در مقام مقدمه برای حرکت بعدی بردارد، فیل را با پیاده ای که گرفته بود به کناری نهاد.

گفت: «آقای اسمیث، مهره ها را به شکل غریبی جابه جا می کنید!»

«واقعاً؟ - متأسفم از این بابت.»

«اوه نه - تأسف ندارد... چیزی نیست که جای تأسف داشته باشد. ولی

کی به شما این بازی را یاد داد؟»

استیون گفت: «کسی یادم نداده، میس سوان کورت. از کتابی یاد گرفتم که

دوستم آقای نایت^۱ بهم مانت داده بود - شریف‌ترین مرد روزگار است.»
«ولی ناظر بازی دیگران که بوده‌اید؟»

«خیر، حتی یک‌بار هم ندیده‌ام که بازی کنند. این اولین بار است که با یک حریف زنده بازی می‌کنم. از روی کتاب بازی‌های بسیاری را طرح کرده‌ام، و علت حرکات مختلف را بررسی کرده‌ام... دیگر همین.»

این توضیح کامل شیوه کارش بود، اما همین که آدمی علاقه‌مند به شطرنج توانسته باشد بی‌این‌که با کسی بازی کند یا بازی کسی را ببیند به این سن و سال رسیده باشد، کم مایه تعجب نبود. الفرید یک‌چند، درحالی‌که به فضای تهی مقابلش خیره شده و بازی را معلق گذاشته بود بر این امر تأمل نمود.
آقای سوان‌کورت نشسته بود و بر صفحه شطرنج چشم دوخته بود، اما ظاهراً به چیزهای دیگری می‌اندیشید. ضمن این‌که منتظر بازی الفرید بود، انگار خطاب به خود گفت:

"Quae finis aut quod me manet stipendium"

استیون بی درنگ پاسخ داد:

"Effare: jussas cum fide poenas luam."

آقای سوان‌کورت به لحنی سرشار از احساس گفت: «عالی است... بی‌تأمل... و مناسب!» و دستش را بر میز فرود آورد، و سه پیاده و یک اسب را در روی صفحه به‌لرزه درآورد: «داشتم به جریان غریبی که در نظر داشتم فکر می‌کردم، و دنبال این کلمات بودم... بگذریم. به‌هرحال، به‌راستی آقای اسمیت، از مصاحبت شما لذت می‌برم، برای این‌که در این بیابان به‌ندرت به کسی برمی‌خورم که آن قدر آقا و درعین حال کتاب‌خوانده باشد که بتواند دنباله سخن^۲ «سایر»ی را، هر چند پیش‌پاافتاده، به این نحو بیان کند.»

استیون به آرامی گفت: «این عبارت مقتضای حال بنده هم هست.»

«شما؟ من فکر می‌کردم شما آخرین کسی باشید که بخواهید چنین بکنید.»

الفرید با قیافه‌ای اخم آلوده خود را وارد معرکه کرد، و زیر لب گفت: «بگو، ترجمه کن - ترجمه کن!»

استیون به دقت نگاهش کرد، و به لحنی آرام، اما با صدایی سرشار از معانی و اشارات دوری که از جوانی به این سن و سال بعید و «پیش‌رس» می‌نمود گفت: Quae finis یعنی «پایان کار چه خواهد بود؟» aut یعنی «یا»، quod stipendium یعنی «چه توانی»، manet me، یعنی «در انتظار من است؟»، Effare، یعنی «بی‌پرده بگو»، luam، یعنی «خواهم پرداخت؛ cum fide، یعنی «با کمال میل»، jussas poenas، «تاوان مقرر را».

خلیفه که با لبان به هم فشرده به این درسی که این بچه مدرسه‌ای پس می‌داد گوش فراداده بود و در اثر ثقل سامعه متوجه رئالیسم مشخص نهفته در لحن کلمات انگلیسی نشده بود گفت: «راستش آقای اسمیت (می‌دانم که این فضولی را بر من خراهی بخشید) اگرچه ترجمه فوق‌العاده درست و نزدیک به متن بود ولی شیوه تلفظ لغات لاتینی قدری به گوشم غریب آمد. البته نه این‌که تلفظ یک زبان مرده چیز مهمی باشد، مع‌هذا لهجه و تلفظ مقادیر به گوشم غریب آمد. اول فکر کردم که شیوه تلفظ حروف مصوت را از کالج‌های شمال آموخته‌ای، ولی در مورد مقادیر نمی‌تواند چنین باشد. چیزی که می‌خواستم ببرسم این بود که آیا استادان مال آکسفورد بود یا کمبریج؟»

«مال آکسفورد بود - عضو وابسته به کالج سنت سپیریان.^۱»

«واقعاً؟»

«بله... خلاف عرض نمی‌کنم.»

آقای سوان‌کورت هم‌چنان‌که با شگفتی در او خیره شده بود گفت:

«عجیب‌ترین چیزی که می‌شنوم این است که شاگرد همچو کسی...»

استیون به لحنی هیجان‌زده گفت: «بهترین و هوشمندترین مرد تگستان

است!»

«بله... که شاگرد چنین کسی لاتینی را به شیوه‌ای تلفظ کند که شما می‌کنید، این برای من از هر چیز غریب‌تر است. چه مدت به شما درس داد؟»
 «چهار سال»

«چهار سال!»

استیون با عجله درصدد توضیح برآمد: «وقتی توضیح عرض کنم آن قدرها غریب نیست... آموزش به این ترتیب انجام شد... از طریق مکاتبه. من تمرین‌ها و ترجمه را هفته‌ای دوبار برایش می‌فرستادم و او هفته‌ای دوبار آن‌ها را تصحیح شده برایم پس می‌فرستاد، با راهنمایی‌ها و یادداشت‌هایی در حواشی. بنده به این ترتیب لاتینی و یونانی را به صورتی که هست آموختم. مسئولیت تقطیع و تلفظ دیگر با او نیست. هرگز یک سطر را پیش او تقطیع نکرده‌ام.»

خلیفه گفت: «مطلب تازه‌ای است، و موردی است غریب از حوصله.»
 «البته از ناحیه او. آه، از هزار نفر یکی می‌شود هتری^۱ نایت. یادم می‌آید که راجع به همین جریان تلفظ با من صحبت کرد. می‌گوید، متأسفانه می‌بیند که کم‌کم زمانی می‌رسد که هر کسی حتی الفاظ عادی زیانش را به نحوی تلفظ کند که به گوش خودش خوش بیاید، و به کسی و چیزی هم برنخورد. معتقد است که روزگار عصرِ گویش بسر آمده و باید برای عصر نگارش جا باز کند.»
 الفرید و پدرش هر دو منتظر بودند که آن قسمتی را که بخش جالب داستان را تشکیل می‌داد تعریف کند، و بگوید که چه شرایط و مقتضیاتی ایجاب کرده که چنین شیوه غیرعادی آموزشی را اتخاذ کند. اما استیون تمایلی به این جریان نشان نداد، و با توجهی که بر صفحه شطرنج متمرکز کرده بود دیدند که علاقه‌مند است به این که از این موضوع بگذرد.

بازی ادامه یافت. الفرید بنا بر عادت و استیون از روی اندیشه بازی می‌کرد. الفرید می‌دید که با این تلاشی که می‌کند مات کردنش فوق‌العاده

ظالمانه است. چه اشکال دارد دغلى کند و بگذارد خودش مات شود؟ بازى دومى در پى اين جريان آمد، و الفريد از آن جاکه نسبت به نتيجه بازى بى اعتنا بود (و البته کيفيت بازى اش به مراتب برتر از کيفيت بازى يشر زن ها بود، و اين را خودش مى دانست) گذاشت که باز ماتش کند. بازى نهايى که از ناحيه او با پياده^۱ «موزيو»^۱ آغاز شد در دوازده همين حرکت به سود او پايان پذيرفت.

استيون سر برداشت و با بدگمانى نگاهش کرد: دلش با شدت و هيجاني بيش از دل او مى تپيد، و اين تپش از ناحيه الفريد با جدى شدن بازى در آخرين مرحله شدت بيشترى گرفت. آقاى سورن کورت از اتياق درآمده بود. استيون گفت: «پس تا حالا با من «بازى» مى کرديد!» چهره اش برافروخته بود: «در دو بازى اول جدى بازى نمى کرديد؟»

«گناه الفريد در چهره اش پيدا بود. استيون دستخوش تاراحتى و اندوه شد. اين امر هر چند به مدت يک لحظه براى الفريد خوش و لذت بخش بود لحظه بعد موجب شد بر اين اشتباهى که مرتکب شده بود تأسف بخورد.

به لحنى خوش و دلکش گفت: «آقاى اسميث، مرا بيخشيد. هر چند که اول نمى دانستم، ولى حالا مى دانم که عملى که مرتکب شده ام به مفهوم تحقير مهارت شما بوده است. ولى باور کنيد من همچو منظورى نداشتم. در آن دو بار وجدانم قبول نمى کرد که با آن همه تلاشى که در آن شرايط نامساوى مى کرديد بازى را از شما بيرم.»

استيون نفس عميقى کشيد، و زير لب با ناراحتى گفت: «نه، شما از من باهوش تر يد... شما قادر به هر کارى هستيد، ولى من نه.» دلش سرريز کرد، شوريده وار گفت: «آه، ميس سوان کورت» بغض گلويش را گرفته بود «بايد به شما بگويم که چقدر دوست تان دارم! تمام اين مدت شما را مى پرستيده ام.» جوان و شيفته بود، از جا جست و به کنارش رفت، و تا او متوجه منظورش شود دست در کمرش انداخت - موهاى مجعد بهم آميختند.

این عشق تمام بشکفته برای الفرید چنان تازگی داشت که بیشتر از تازگی آن دستخوش لرز و اهتزاز شد. سپس ناگهان خود را پس کشید، و راست و کشیده بالا ایستاد، ناراحت از این که بی مقاومت در برابر چنین احساسی تسلیم شده است. بر این تد که این عمل را خام و نارس بداند.

به شیوه ای عشوہ آمیز. و لحنی آمیخته به غرور، که برده نازکی بیش نبود گفت: «شما نباید از این کارها بکنید... و نباید تکرار بکنید... بابا می آید». جوان بی این که ظاهری بودن رفتارش را دریافته باشد با همان ظرافت خاص خود گفت: «بگذار بیوسمت... فقط یک بوس کوچولو».

«نه، نه... ممکن نیست».

«فقط یکی... روی گونه ات؟»

«نه».

«روپشانی؟»

«ممکن نیست!»

«پس کس دیگری را دوست داری؟ آه، فکر می کردم!»

«نه، مطمئن باش نه!»

«مرا هم دوست نداری؟»

الفرید خیلی ساده، با سادگی که از خطوط کلی شیوه سخن پیدا بود گفت: «از کجا بدانم؟» ته آواها و حالت های پوشیده نگاه همه گویای این بودند که قشر این یخ خویشتنداری تا چه مایه ظریف است.

صدای پا آمد. آقای سران کورت داخل شد، و گفت وگویی خصوصی پایان پذیرفت.

روز پس از این اظهار عشق ناتمام آقای سوان کورت پیشنهاد کرد سواره بر صخره آن سوی «تارگن بی» بروند، که سه میلی از محل دور بود.

نیم ساعتی پیش از عزیمت صدای شکستن چیزی در حیاط به گوش رسید، و متعاقب آن «ورم» درحالی که این سخنان را بعضاً خطاب به خود و

بعضاً خطاب به همه، به طور کلی، و کمتر از همه به حضار ادا می‌کرد، به درون آمد:

«بله، بله - شکی نیست! این ماهی سرخ کردن آخرش کلک و بلیام ورم را خواهد کند... امروز صبح باز هم شروع شده... مثل همیشه - جیز، جیز، جیز!»

آقای سوان کورت گفت: «سرت باز درد گرفته، ورم؟ آن صدا چه بود که از حیاط آمد؟»

«بله، آقا؛ آدم بیچارهٔ درب و داغونی هستم؛ و تمام مدت شب و امروز صبح مثل همیشه تو این کله‌ام ماهی سرخ کردن. طوری گیجم کرده بود که مالبند درشکه از دستم افتاد و خرد و خاکشیر شد. گفتم: «وای، انگار پای خودم شکست؛ و اگر چه این کار را من کرده‌ام و آگه از این جا برم به گدایی می‌افتم، با این وجود من هم مثل بعضی‌ها برای خودم آدمم... نان‌خور کسی نیستم.»

الفريد گفت: «خدای من، مالبند درشکه شکسته!» سرخورده شد. سرخوردگی استیون دو چندان بود. کشیش در منتهای ناراحتی و تعجب استیون خشم و تندبی بیش از آنچه مقتضای این واقعه بود ابراز کرد. وی هیچ فکر نمی‌کرد چنین خوشنوی توانسته باشد با صفا و خوش خلقی خلیفه قرین باشد. سرانجام آقای سوان کورت گفت: «ناراحت نباشید. راه برای پیاده‌روی قدری دور است. اما الفريد می‌تواند مادیان خودش را سوار شود؛ اسمیث تو هم می‌توانی اسب مرا ببری.»

الفريد شادی کنان گفت: «شما هیچ وقت مرا سواره ندیده‌اید... باید ببینید.» به استیون نگریست، و در دم افکارش را خواند «آه، سواری بلد نیستید، آقای اسمیث؟»

«متأسفانه نه.»

الفريد با قدری خودنمایی گفت: «آه، فکرش را بکنید که یک مرد سواری بلد نباشد!»

خلیفه به یاری استیون آمد: «این یک چیز عادی است؛ درس‌هایی داشته که باید یاد می‌گرفته. خوب، حالا که این‌طور است من این راه را پیشنهاد می‌کنم: الفرید سوار باشد، تو هم - آقای اسمیت - پیاده در کنارش راه بروی.»

استیون با خوشحالی پنهان از این پیشنهاد استقبال کرد، که ظاهراً متضمن همه مزایای یک راه‌پیمایی آرام با الفرید بود، درحالی‌که خالی از این احتمال و امکان هم بود که شادی و سرزندگی الفرید در اثر خستگی و ملالت بیفرد. مادیان را زین کردند و آوردند.

الفرید که در لباس سواری پایین آمده بود و در این لباس مثل همیشه اوقاتی که لباس عوض می‌کرد به چاپ تازه‌ای از کتابی دل‌انگیز مانند بود، به‌لحنی آمرانه گفت: «خوب، آقای اسمیت، امروز یک وظیفه هم دارید که باید انجام بدهید. من این گوسواره‌ها را از همه گوسواره‌های دیگرم بیشتر دوست دارم؛ اما گرفتاری‌شان این است که گیره‌هاشان خیلی کوتاه‌اند و وقت‌هایی که سرتکان می‌دهم یا مواقع سواری که زیاد متوجه نیستم می‌افتند. و حالا خدمت شما در نقش شوالیه این است که مدام مواظب‌شان باشید، و تا یکی‌شان افتاد به من بگویید. چند بار جان مفت بدر برده‌اند.» و خطاب به دختر خدمتکار که در کنار در ایستاده بود گفت: «مگر نه، یونیتی؟»

یونیتی درحالی‌که چشم‌ها را گرد کرده بود با قیافه مالامال از دلسوزی گفت: «چرا، میس، همین طوره که میگین!»
الفرید با قیافه دلمشغول گفت: «یک بار یک لنگه‌شان را تو باغ پیدا کردم...»

یونیتی به میان حرفش آمد: «بعدش هم کنار در هیژده جریب.^۱»
الفرید ذوق‌کنان گفت: «بعدش هم رو فرش اتاق خودم.»
«میس، بعدش هم که از گل‌بته دامن‌تون آویزان بود؛ بعدش هم به

۱. در مزرعه هجده جریب.

پشت تون چسیده بود - نیست؟ وای، میس، چه حالی داشتین، مگه نه؟
خدای من، تا این که پیداش کردین!»

استیون پای ظریف الفرید را بر دست گرفت؛ الفرید گفت: «حالا یک، دو، سه - بالا!»

متأسفانه کار جور نیامد: استیون یله رفت، مادیان جا خالی کرد، و الفرید به طرزی که چندان خوشایند نبود افتاد. قیافه اسمیت همه ناراحتی و پشیمانی بود.

خلیفه به لحتی دلگرم کننده گفت: «مهم نیست. یکبار دیگر! این هم چیزی است که هر چند آسان می نماید ولی احتیاج به قدری تمرین دارد. آقای اسمیت، یک کمی نزدیک تر به سر اسب بایستید.»

الفرید با قیافه ای که اندک ناراحتی در آن منعکس بود گفت: «نه دیگر نمی گذارم این کار را بکند. ورم، بیا کمکم کن تا سوار بشوم.» ورم پیش آمد، و وی در لحظه ای بر خان زین جای گرفت.

آن گاه به راه افتادند؛ یکچند در سکوت راه پیمودند؛ هر چند گاه نسیم خنکی که از دریا می وزید هوای داغ دره را از سیمای شان می سترد و در امتداد آبکندهایی که از دریا پیش می آمدند پیش می رفت.

استیون گفت: «فکر می کنم کسی که نمی تواند نه سوار شود نه هم در سواری به کسی کمک کند به جز مزاحمت و دست و پاگیری بیهوده چیز دیگری نیست. میس سوان کورت، به خاطر شما هم باشد این چیزها را یاد می گیرم - به شما فول می دهم.»

الفرید با قیافه و لحن سواری که به پیاده ای دیر کرده و به شب مانده خطاب می کند گفت: «چیز غریبی که در شما به چشم می خورد همین است که از طرفی خیلی چیزها را می دانی و از طرف دیگر خیلی چیزها را نمی دانی.»

استیون سر برداشت و نگاهش کرد.
و گفت: «خوب دیگر، من به همین علت که باید خیلی چیزها را در این دنیای فراخ یاد گرفت قید این یکی را زدم. پیش خودم می گفتم فایده ای برایم

ندارد؛ ولی حالا دیگر این طور فکر نمی‌کنم؛ سواری و همه چیزهای دیگری را که با آن مربوط‌اند یاد سی‌گیرم... برای این که آن وقت بیشتر دوستم خواهید داشت. حالا که سواری بد نیستم دوستم ندارید؟»

الفرید با قیافه خرده‌گیرانه‌ای که نرمی یافته بود از فراز شانه نگاهش کرد، و بی‌این که به پرسشش پاسخ دهد گفت: حالت قیافه‌ام هیچ به حالت قیافه «بانوی زیبای بی‌رحم»^۱ شبیه هست؟ آقای اسمیث حالا پیش خودتان فکر کنید که دارید این چیزها را به من می‌گویید:

او را بر مرکب راهوار خود نشاندم
و تمام روز جز او کسی را ندیدم
زیرا که یکبر خم می‌شد،
و ترانه‌های جهان پریان می‌خواند...
و برایم ریشه‌های خوشمزه و گوارا می‌یافت
و غسل وحشی، و شبنم گز انگبین.

همین.»

مرد جوان که خون به چهره‌اش دویده بود به لحنی آرام گفت: «نه، نه.

و به زبانی بس غریب گفت
به یقین دوستت دارم.»

الفرید بی‌درنگ گفت: «نه، هیچ هم این طور نیست. ببین، چهارنعل هم می‌توانم بروم... حالا «بتفشه»^۲ - یا الله! و از جا کند، و دور شد، و استیون به تماشای پیکر ظریفش که در دوردست چون ابعاد پیکر یک پرنده درهم فشرده می‌شد، و گیسوانش که دستخوش باد بودند، ایستاد.

1. La belle dame sans merci (سروده کیس)

۲. Pansy نام مادیان.

در همان جهت پیش رفت، و تا مدتی اثری از بازآمدنش ندید. چون گلی که از روشنائی خورشید محروم مانده باشد بر تخته سنگی نشست. ربع ساعتی از اسپ و سوار اثری نبود، سپس الفرید و بنفشه بر تپه‌ای پدیدار شدند.

گفت: «چه تاختی کردیم!» چهره‌اش برافروخته و چشمانش فروزنده بود. سر اسپ را برگرداند. استیون برخاست، و باز به راه خود ادامه دادند. «خوب، آقای اسمیث، بعد از این غیبت طولانی چه دارید به من بگویید؟» استیون گفت: «یادت هست آن سؤالی که دیشب توانستی به طور دقیق به آن جواب بدهی... پرسیدم آیا خاطرم را از هر کس دیگری بیشتر می‌خواهی؟»

«حالا هم نمی‌توانم جواب دقیق بدهم.»

«چرا نمی‌توانی؟»

«برای این که نمی‌دانم که آیا خاطر من پیش تو از هر کس دیگر عزیزتر است یا نه.»

جوان با لحنی که سرشار از ستایش بود گفت: «خوب، معلوم است که عزیزتر است!» و به سویی رفت و در چهره‌اش نگرینست. زیر لب با خنده گفت: «نگاه در نگاه.» و الفرید شرمگینانه اطاعت کرد، و نگاه به نگاهش دوخت.

استیون جرأت بیشتری به خود داد، و گفت: «حالا چرا لب بر لب نباشد؟» الفرید گفت: «نه، درست نیست، ممکن است ببینند. آن وقت دیگر من رسوا می‌شوم. می‌توانی اگر بخواهی دستم را ببوسی.»

استیون با نگاه به او فهماند که بوسیدن دست، آن هم در دستکش سواوی، در چنین احوالی، لطف بزرگی نیست.

«باشد! پس دستکشم را درمی‌آورم. دست سفید و خوشگلی نیست؟ و تو

نمی‌خواهی ببوسی... حالا که این طور است از این هم خبری نیست!»

«اگر حالا نبوسم دیگر بعد نمی‌گذاری... خانم سخت گیر! تو می‌دانی که

این قدر خاطرت را می خواهم که با هیچ زبانی نمی توانم بیان کنم. تو ملکه من هستی. من حاضرم جانم را فدایت کنم.»

باز خون به گونه های الفرید دوید، و با قیافه دلمشغول به استیون نگرست. آه، چه لحظه غرورانگیزی بود برای الفرید! برای نخستین بار در زندگی فرمانروای مطلق قلبی جوان شده بود.

استیون دزدانه ناگهان بر دستش فرود آمد.

دختر با لجاجت گفت: «نه.. نمی گذارم، نمی گذارم! تو نباید این جور غافلگیرم می کردی.»

بر سر تملک این دستی که سخت مورد علاقه بود کشمکشی درگرفت که در طی آن کیفیت غوغایی یک پسر بچه و یک دختر بچه به مراتب چشمگیرتر از قر و سنگینی یک زن و مرد بود. «بنفشه» به بی قراری گرایید، الفرید به خود باز آمد و به لحنی که نه گویای شادمانی و نه حاکی از سرزنش بود و اما از هر دو چیزی کی داشت گفت:

«کاری می کنی که جوری رفتار کنم که هیچ درست نیست! من نباید اجازه می دادم یک همچو حرکات بچگانه ای بکنی! این جور حرکات دیگر از سن و سال ما قبیح است.»

استیون که خوب می دانست که او نیز در این جریان مقداری از سنگینی و وقر مردانه اش را از دست داده به لحنی حاکی از پشیمانی گفت: «امیدوارم فکر نکنید که من از آن کسانی باشم که با دوز و کلک به دیگران نزدیک می شوند.»

«شما بیش از اندازه خصوصیت به خرج می دهید، و من اجازه نمی دهم! آقای اسمیت، با توجه به کمی مدتی که از آشنایی مان می گذرد شما پاتان را زیاده تر از اندازه تان دراز می کنید. شما که یک مرد شهری هستید مرا به چشم یک دختر دهاتی نگاه می کنید، و فکر می کنید که هر جور با من رفتار کنید مهم نیست!»

«میس سوان کورت، اطمینان داشته باشید که قصد جسارت نداشتم.

می خواستم خیلی جدی دست زیبای تان را ببوسم - منظور دیگری نداشتم.» دختر هم چنان که سر تکان می داد گفت: «می بینید، باز هم می خواهید غافلگیرم کنید! این طور هم نباید تو چشمهام نگاه کنید.» و چند قدم پیش افتاد. به این ترتیب از کوچه باغ درآمدند و در جهت صخره موعود راه دشت را در پیش گرفتند. دختر نزدیک دریا اظهار تمایل کرد به این که پیاده شود. اسپ را به تیرکی بست. و دوتایی راه پرفراز و نشیبی را در پیش گرفتند که سرانجام به جای همواری منتهی می شد، و برکنار آن صخره سنگ بزرگی بود، بر بلندی بین دریا و حاشیه فوقانی محل. در این جا در مسافتی دور از زیر پای شان، باریکه ای از اقیانوس جاودانه بود؛ این جا بر فراز صخره های پراکنده، مرغان نوروزی جیغ کشان در پرواز بودند، و همیشه با قیافه و حالتی که انگار فرود می آمدند و اما هیچ گاه فرود نمی آمدند، دور می شدند. سمت راست و چپ شان خطوط شکسته و دندان دندانه بلندی هایی بود که توفان بر کناره ها پدید آورده بود، و مشخص تر از همه خطوط زیر پای شان بود.

در پشت سرشان تورفتگی تاقچه مانند بود که به طور طبیعی در صخره پیش آمده بود و این اندازه وسیع بود که دوسه نفری را در خود جای دهد. الفرید نشست، و استیون در کنارش جای گرفت.

الفرید گفت: «متأسفانه این هم درست نیست که ما دوتایی این جور در این جا بنشینیم.» و با قیافه پرسیان در او نگرست «خیلی وقت نیست که با هم آشنا شده ایم - که مجاز به این کار باشیم... تو فکر می کنی هستیم!»

استیون به لحنی بیطرفانه گفت: «به اندازه کافی آشنا هستیم.»

«از کجا می دانی؟»

«چیزی که برای آشنایی لازم است نه طول مدت بلکه طرز گذراندن دقیقه ها است.»

«بله - می فهمم. ولی ای کاش بابا حدس می زد و می دانست که تو چه بازی افتاده ام. اصلاً فکرش را هم نمی کند.»

«الفرید جان، کاش می توانستیم ازدواج کنیم! البته می دانم درست نیست

که تا تو شناخت بیشتری از من پیدا نکرده‌ای این حرف را بزنم، ولی باز آرزو می‌کنم کاش می‌توانستیم. تو مرا واقعاً دوست می‌داری؟»

الفريد، سراسیمه، گفت: «نه!»

با شنیدن این انکار صریح، استیون مصممانه روگرداند، و با قیافه عیوس خاموشی گزید. اکنون توجهش در این جهان تنها و تنها به شصت هفتاد پرندۀ دریایی بود که در فضای دوردست می‌چرخیدند.

الفريد با قدری سراسیمگی گفت: «منظورم این نبود که بکلی جلوت را بگیرم.» و چون دید هنوز سکوتش را هم‌چنان حفظ کرده است با نگرانی افزود: «اگر سؤال را تکرار کنی شاید هم دیگر این قدر لجاجت به خرج ندم — حالا که تو دوست نداری.»

استیون گفت: «اوه، الفريد من!» و او را بوسید.

این نخستین بوسۀ الفريد بود. بسیار خام و نیاموخته بود؛ سرشار از تقلا — نرمشی در کار نبود. از آن تقلیدهای که می‌کنند و مراد از آن به‌ظاهر رهایی از دام است و تنها نتیجه آن گرفتاری بیشتر است، خبری نبود: از آن تمکین‌نهایی و شانه‌برشانه و دست‌بر دست و چهره‌بر چهره نهادن و در لحظه آخر لب‌ها را بر هم گذاشتن خبری نبود. از آن وضع و حالت زیبایی که «جافتادگی» نام گرفته است و بظاهر تصادفی می‌نماید و چنان‌که بسیاری کسان دیده‌اند به منظور مساعدت می‌کند و دلدادگان را دل‌داده‌تر می‌کند، اثری نبود. چرا؟ — تجربه موجود نبود. زن باید بوسه‌های بسیاری را تجربه کند که بتواند خوب بوسد.

در واقع هنر ارائه لب برای این بوسه‌های متفتنانه از قواعد و اصولی پیروی می‌کند که در رسالات مربوط به تردستی برای زدن حقه‌ای که به «برگ زدن» معروف است، آمده‌اند: ورق را باید به چالاکي جابه‌جا کرد، پس کشید، به زیر دسته ورق برد، و همان‌جا نگه‌داشت، تا لحظه‌ای که دست بازی‌کننده بی‌خبر به دسته ورق می‌رسد؛ آن‌گاه برگ را باید خیلی به آرامی، در عین حال به‌طور طبیعی، جا زد، طوری که شخصی که طرف بازی است فکر کند که

ورق را خودش کشیده، درحالی که به او قالب شده است.

باری، فعلاً از این تسهیلات خبری نبود، و استیون از این امر آگاه بود: نخست با تأسفی گذرا از این بابت که ممکن است با سراسیمگی که طرف بوسه را دریافت داشته کار خراب شود، و بعد با این احساس خوش، که خوب، همین خامی و ناآزمودگی خود یک دنیا لطف و زیبایی است.

گفت: «حالا مرا دوست داری و خاطرم را می خواهی؟»

«بله.»

«خیلی؟»

«بله.»

«و نمی توانم خواهش کنم که یک مدت صبر کنی، که بعد یک روزی زنم بشوی؟»

الفريد خیلی معصومانه گفت: «چرا نه؟»

«الفريد من، این هم علت دارد.»

«من که علت و موجبی نمی بینم.»

«حالا فرض کن در رابطه با من چیزی باشد که باعث شود برای تو تقریباً امکان این نباشد که قبول کنی زنم بشوی، یا برای پدرت موافقت با این جریان مشکل باشد؟»

«نه، هیچ چیز نمی تواند مانع از عشق من به تو بشود: هیچ کس نمی تواند از شخص خود ایراد بگیرد. آدمی هستی بی غل و غش، و بلند نظر - می دانم. وقتی این را می دانم چطور می توانم نسبت به تو سرد باشم؟»

«الفی جان، پس چیز دیگری نمی تواند در این جریان مؤثر باشد، و در نظر تو سواي شخص خودم چیز دیگری نمی تواند جزئی از شخصیتم باشد؟»

الفريد با آهی حاکی از سبکباری گفت: «نه، هیچ چیز. همه اش همین بود؟»

بغير از این چیز دیگری هست؟ اصلاً مقید نیستم... به من چه؟»

«عزیزم تو تا وقتی آنچه را که باید در موردش قضاوت کنی ندانی نمی توانی قضاوت کنی. فعلاً تا برمی گردیم خانه قضیه را در همین جا درز

می‌گیریم. من به تو ایمان دارم، ولی با وجود این خاطرم جمع نیست.»
 «عشق تازه است، و برای ما مثل شبنم تازه است؛ و با همیم. تا آن‌جا که به دنیای دو دل‌داده مربوط می‌شود همین خودش خیلی است. استیون، من فکر می‌کنم فرق بین خودم و تو را - یعنی فرق بین زن و مرد را - به‌طور کلی درک می‌کنم. من قانعم به این‌که سعادت را بر هر اساسی که تصادفاً نزدیک و دم دست باشد بنا کنم؛ در صورتی که تو می‌خواهی عالمی را بازی که با سعادتت جور بیاید.»

«الفرید، تو گاهی وقت‌ها چیزهایی می‌گویی که پنج سال سنت را بزرگ‌تر از خودت نشان می‌دهد - و این چیزی که گفתי از همان‌ها است. من هر قدر هم که سعی می‌کردم نمی‌توانستم این قدر پیرانه فکر کنم... راستی، تا حالا، هیچ‌خاطرخواهی ماچت نکرده؟»

«هیچ وقت.»

«می‌دانستم؛ خیلی ناآشنا بودی؛ خیلی خوب سواری می‌کنی، ولی هیچ خوب نمی‌بوسی. یادم می‌آید که یکوقت دوستم، نایت، گفت که این نقص برای زن نقص قشنگی است.»

«خوب، بریم؛ باید راه بیفتیم وگرنه برای ناهار به‌موقع به خانه نمی‌رسیم.»
 و به محلی که «بنفشه» را با دنباله افسارش به تیرک بسته بودند بازآمدند. سپس با خوشدلی در ادامه گفت: «به‌عوض این‌که وزنم را روی کف دست نامطمئن یک جوان بیندازم (به قول دهاتی‌ها) یک گنده زیرپایی را ترجیح می‌دهم - از در مزرعه به جای آن استفاده می‌کنم. خوب... حالا باز خودم هستم.»

با همان آهنگ قدم راه خانه را در پیش گرفتند.
 خوشدلی دختر استیون را از عالم فکر و خیال دور کرد، و هر یک به‌جز دریافت حال، همه چیز دیگر را به فراموشی سپرد.
 دختر پس از نگاه خیره و ممتدی که به پرنده‌ای در حال پرواز دوخته بود، گفت: «چرا عاشقم شدی؟»

استیون به لاقیدی گفت: «نمی دانم.»

الفرید اصرار ورزید: «چرا، چرا - می دانی.»

«شاید به خاطر چشمهات.»

«مگر چطورند چشمهات؟ - استیون سعی نکن با جوابهای بی خود

ناراحتم کنی - مگر چشمهات چطورند؟»

«طوری نیستند که بشود گفت: خیلی قشنگ اند.»

«حالا دیدی استیون... من این را قبول ندارم. چرا عاشقم شدی؟»

«شاید به خاطر دهانت بود.»

«خوب، مگر دهانم چه جوری است؟»

«فکر کردم در حد یک دهان به اندازه کافی قابل قبول است.»

«این که چیز خیلی دلگرم کننده ای نیست.»

« - با آن لب کلفت گردن ها و آن لب های شیرین، درحالی که درواقع از

آنچه همه دارند بیشتر نیستند.»

«خوب، حالا دیگر چیز از خودت درنیار... پر خوبی باش... خوب

چرا... عاشقم - شدی؟»

«شاید به خاطر گردن و گیسوها؛ هر چند مطمئن نیستم به خاطر آن خون

بی کارت نبوده که ییخودی می به گونه هات می آمد و می رفت؛ ولی زیاد

مطمئن نیستم. یا دست ها و بازوها، که هر دست و بازویی را از نمود

می اندازند؛ یا پاهات که در زیر پیرهن مثل دو تا موش کوچولو با هم بازی

می کردند؛ یا زیانت که لحنش بسیار لطیف و شیرین بود... ولی با این وجود

زیاد مطمئن نیستم.»

«آه، گفتنش قشنگ است، ولی حالا که یک همچو تصویر بی مزه ای از من

پرداختی و تازه مطمئن هم نیستی من هم در بند عشقت نیستم. ولی استیون،

حتماً می دانی که مرا چه شکلی احساس می کردی (خنده ای زیرکی کرد و

نگاه شوخی به چهره اش انداخت) آره، آن وقتی که به خودت گفتم: «من

عاشق این دختر خواهم شد؟»

«من هیچ وقت همچو چیزی نگفتم.»

«پس لابد پیش خودت گفتی: «من هیچ وقت این دختر را دوست نخواهم داشت.»

«این را هم نگفتم.»

«پس لابد گفتی: «فکر می‌کنم که باید این دختر را دوست بدارم»؟

«نه.»

«پس چی؟»

«از روبمش از این بیشتر بود... این اندازه مشخص نبود.»

«پس بگو... بگو!»

«این بود که اگر واقعاً دوست دارم نباید بهت فکر کنم.»

«آه، این را دیگر نمی‌فهمم. معلوم می‌شود که نم‌پس نمی‌دهی. من هم دیگر نمی‌پرسم... دیگر نمی‌پرسم... که راستش را بگویی که به خاطر چه عاشقم شدی.»

«تو را دیدم و دل‌باخته‌ات شدم. این کافی است؟»

«بله، یک کاریش می‌کنم... ولی من فکر می‌کنم که بدانم به خاطر چه عاشق تو شدم. البته مرد خوش قیافه‌ای هستی؛ ولی من به خاطر این عاشقت نشدم. عاشق این آرامی و مهربانیت شدم.»

استیون به لحنی ناراضی، در انتقاد از خود گفت: «ولی این‌ها خصلت‌هایی نیستند که به خاطر آن‌ها دختری عاشق یک مرد بشود... به هر حال، مهم نیست. همین که به خانه رسیدیم باید از پدرت تقاضا کنم که اجازه دهد نامزد کنیم. البته این نامزدی مدت درازی ادامه خواهد داشت.»

«چه بهتر... استیون، تا فردا چیزی نگو.»

«چرا؟»

«برای این که اگر مخالفت کند - که فکر نمی‌کنم بکند - اما اگر بکند ما در بی‌خبری یک روز دیگر سعادت‌مان را داریم... خوب، چه شد که این‌طور رفتی تو فکر؟»

«داشتم به این فکر می‌کردم که دوستم چقدر از این صحنه خوشش می‌آمد - کاش می‌توانست بیاید این‌جا.»

الفرید با حالتی که حسادت از آن هویدا بود سر بالا افکند: «تو انگار همه فکر و حواست متوجه اوست... باید آدم جالبی باشد که این قدر توجهت را جلب کرده.»

استیون درحالی که چهره‌اش از شوق برافروخته بود گفت: «جالب! باید می‌گفتی شریف.»

الفرید به لحنی طنزآمیز خطاب به خود گفت: «آه، بله - بله؛ فراموش کردم...» «شریف‌ترین مرد انگلستان»... همان‌طور که دیشب گفتی.»

«میس الفی، اگر دلت می‌خواهد بخند - ولی مرد نازنینی است.»

«می‌دانم که قهرمان مورد علاقه تو است. ولی چه کاره است؟ کاری هم می‌کند؟»

«می‌نویسد.»

«چه می‌نویسد؟ تا حالا اسمش را نشنیده بودم.»

«برای این‌که شخصیت، یعنی شخصیت کسانی مانند او، در یک «ما» ی گنده گم می‌شود - منظورم همان موجود سنگدلی است که پوزنت^۱ خوانده می‌شود، که مجله‌ای است ادبی.»

«تنها نقد می‌نویسد؟»

«بله، الفی، تنها. ولی این را به تو بگویم افتخاری است که آدم جزو نویسندگان این مجله باشد. خیلی مهم‌تر از این است که رمان‌نویس باشد.»

«می‌دانم اشارات به من است و درباره قلعه آرتور شاه مفلوک من.»

استیون زیر لب گفت: «نه الفی، منظور من آن نبود. منظورم این بود که مرد بسیار برجسته‌ای است، و تنها یک نقدنویس نیست. در سطوح بالاتر از نقد مجله چیز می‌نویسد، هر چند که گاه کتابی را هم نقد می‌کند. مقالاتش معمولاً

اجتماعی و اخلاقی است - و این تنها چیزی است که علاوه بر نقد ادبی در مجله منتشر می شود.»

«قبول دارم؛ همین که در این مجله چیز می نویسد قطعاً آدم با استعدادی است. سعی می کنم که این مجله را مشترک بشویم - ولی وای که بابا آدم محافظه کاری است. بعد این آقای نایت... لابد آدم خوبی است - نه؟»

«مرد فوق العاده ای است. سعی می کنم روزی دوست صمیمی اش باشم.»
«مگر حالا نیتید؟»

استیون به لحنی که نگار چنین فرض و تصویری خیالی گزاف و نامعقول باشد گفت: «نه؛ نه آن طور... می دانی آشنایی مان این طور بود: او هم در اصل مال طرف های ما بود، و در تحصیلاتم کمکم کرد، ولی با هم صمیمی نیستیم. خیلی دلم می خواهد روزی ثروتمند و سرشناس بشوم، و باهاش پیاله به پیاله بزنم!» و چشمانش برق زد.

اخم ظریفی بر پیشانی الفرید ظاهر شد. گفت: «تو همه اش فکر و ذکرت او است، او را بیشتر از من دوست داری!»

«نه، این طور نیست، الفرید. این ها دو احساس متفاوت اند. ولی البته دوستش دارم، اما او حتی شایسته محبتی بیش از آن است که من به او ابراز می کنم.»

الفرید با ناراحتی گفت: «حالا دیگر آدم خوبی نیستی، تو تا می توانی حسادت را تحریک می کنی! می دانم تو آن طور که پیش دیگران از این مرد صحبت می کنی هیچ وقت پیش او این جور از من صحبت نمی کنی.»

استیون با حرکتی حاکی از نگرانی گفت: «ولی الفرید جان، تو متوجه نیستی. یک روزی خودت با او آشنا می شوی. این قدر مرد درخشانی است... که آدم که با او صحبت می کند مسحور می شود، هر چند کلماتی چون درخشان و متفکر برای توصیف او کافی به مقصود نیستند.»

«به من چه چقدر خوب است، دلم نمی خواهد بشناسمش؛ برای این که آمده خودش را انداخته بین من و شما. تو شب و روز به او فکر می کنی، آن

قدر که به او فکر می‌کنی به فکر کس دیگری نیستی، و وقتی به او فکر می‌کنی اصلاً به یاد من نیستی.»

«نه، الفرید جان - این‌طور نیست. من تو را از دل و جان دوست دارم.»
 «پس من دوست ندارم در گرماگرم دوست داشتن من با این عشق و علاقه از او صحبت کنی. استیون، فرض کن که این نایت شما و من داریم غرق می‌شیم، و تو می‌توانی فقط یکی از ما دو تا را نجات بدی...»

«آه... همان فرض ابلهانه معروف - کدام یکی را نجات می‌دهم؟»

«خوب، کدام؟ می‌دانم که من نیستم.»

«استیون دست آویخته‌اش را فشرده و گفت: «دوتایی تان را.»

«نه، این نشد... فقط یکی از ما دو تا.»

«نمی‌توانم بگویم... نمی‌دانم... فرض ناجوری است، آدم نمی‌داند چه کارش بکند.»

«آه، فهمیدم. تو او را نجات می‌دی، و می‌گذاری که من غرق بشم... بروم آن‌ته‌ها - و دربند عشقت نیستی!»

کوشیده بود لحنی شوخ به سخن بدهد، اما لحن بخش دوم سخن قدری زورکی بود.

در این‌جا الفرید با آهنگ یورتمه دور شد که پیچی را دور بزند که رهرو پیاده از آن اجتناب می‌کرد: سواره‌رو و پیاده‌رو در نقطه‌ای دورتر از آن باز به هم می‌پیوستند. وقتی دوباره پیدایش شد نگاهش مدام به جاهای دیگر بود و او را به خنکی سایه ناخرسندی خود رها کرده بود. استیون به‌زودی در این بازی بی‌اعتنایی قبول شکست کرد: دور زد، و در میدان دیدش قرار گرفت.

«ناراحت شدی، الفی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟»

«خوب، حالا که این‌طور است نجاتم بده، و بگذار آن آقای متفکرت غرق بشود. من از او نفرت دارم. خوب، حالا چه کار می‌کنی؟»

«ولی الفی جان، تو نباید روی همچو سؤال مشکلی اصرار بکنی... مسخره است.»

«پس دیگر با تو تنها نخواهم بود. تو که این قدر نامهربانی، و این جور آرام می‌دی!» به بی‌منطقی خود خندید، اما هم‌چنان به اصرار ادامه داد.
 «بگو که مرا نجات می‌دی، و می‌گذاری که او غرق بشود.»
 «هم تو را نجات می‌دم هم او را.»
 «الفريد هم چنان اصرار ورزید: «بگذار غرق بشود. بگو، اگر نه دوستم نداری.»

استیون با نومی‌دی گفت: «باشد، بگذار غرق بشود.»
 الفريد گفت: «خوب... حالا ديگر مال تو هستم!» برق شادی زنانه ناشی از پیروزی در چشمانش درخشید.
 همین که وارد سرسرا شدند یونیتی گفت: «میس، انگار فقط یه گوشواره به گوش‌تون مونده.»

الفريد انگار دلش هُری ریخت، و دستش چون تیر به گوشش رفت.
 با قیافه‌ای سرشار از ملامت به استیون نگرست، و گفت: «دیدي!»
 استیون با قیافه‌ای حاکی از ناراحتی وجدان گفت: «هیچ یادم نبود.»
 الفريد برگشت، و به میان گل‌و گیاه باغچه رفت، و استیون از پی‌اش روان شد.
 همین که صدای گام‌هایش را در پشت سر شنید، به‌لحنی کَوَند گفت:
 «استیون، اگر تو به من گفته بودی مواظب چیزی باشم، من انگار یک تکلیف مذهبی، این وظیفه را انجام می‌دادم.»
 «فراموشی بخشودنی است.»

الفريد گفت: «اگر می‌خواهی که من بهت احترام بگذارم، و وقتی از بابا خواستگاری کردی نامزدت بشوم باید پیدایش کنی.» لحظه‌ای تأمل کرد، سپس به لحنی جدی‌تر افزود: «می‌دانم کجا انداختمش – روی همان صخره بود. یادم هست آن وقت هم احساس یک جور تغییری در خودم کردم، ولی حواسم نبود، به این فکر نکردم. آره، همان جا است، و تو باید بری و آن جا دنبالش بگردی.»
 «همین حالا می‌رم.»

در زیر آفتاب داغ و در میان سکوت مرگبار بعد از ظهری زود هنگام از دره بالا رفت. با گام‌های شتابان اما خسته و لخت از رشته صخره‌های بادگیر بالا رفت و به آن جایی رسید که نشسته بودند، و در میان سنگ‌ها و چاک‌ها و شکاف‌ها به جست‌وجو پرداخت، اما از گوشواره گمشده الفرید اثری نیافت. سپس آهسته آهسته راه بازگشت را در پیش گرفت: در تقاطع‌های راه مکث می‌کرد و لحظه‌ای چند به فکر فرو می‌رفت؛ از جلگه بلند فرود آمد و از میان مزارع، در راستای سرای اندل استواران شد.

از راه کنار رودخانه، بی‌این‌که کمترین تردیدی دربارهٔ مسیر راه به دلش راه یافته باشد راهش را در پیش گرفت: ظاهراً با هر وجب از زمین آشنا بود. سایه‌ها اکنون اندک اندک بلندتر می‌شدند، و تابش خورشید ملایم شده بود که وی از دو درِ چپری گذشت، و به حاشیهٔ پارک اندل استو نزدیک شد. اکنون رود پیش از رسیدن به خودِ درختستان که قدری جلوتر بود از زیر پرچین کنار پارک می‌گذشت.

در این جا مابین رودخانه و پرچین، بر نقطه‌ای اندک بلند، کلبه‌ای بود که رودخانه با خمی ملایم برگرد آن می‌پیچید. ویژگی جالب این خانهٔ دنج دودکش آن بود. دودکش در انتهای شیروانی بود و قوارهٔ چهارگوشش را پوششی از پیچکی عظیم پوشانده بود. این پیچک به اندازه‌ای پرشاخ و برگ بود و چنان شاخه دوانده بود و پت‌وپهن شده بود که دودکش را به قیافهٔ یک برج جلوه می‌داد. در فاصلهٔ نه‌چندان دور از پشت خانه حاشیهٔ پارک بود، و برفراز آن افراهای بلند درختستان دیده می‌شدند که به هوایی که تازه بیدار می‌شد با سر اشاره می‌کردند.

استیون از پلی که در مقابلش بود گذشت، به دم در کلبه رفت، و بی در کوفتن یا علامتی از هر قبیل، داخل شد. همین که در را گشود غریب خوشامد ساکنان کلبه به گوش رسید، و متعاقب آن سروصدای پس کشیدن صندلی‌ها، ظاهراً از ناحیهٔ کسانی که دور میز بودند. در باز بسته شد، و دیگر به جز صدای گفت‌وگویی پرهیجان، و تلغ تلوغ بشقاب چیزی شنیده نشد.

۸

مه از برکه‌ها و مرداب‌ها بیرون می‌خزید، و به سفر شبانه‌اش می‌رفت که استیون به دم در خلیفه‌گری رسید. الفرید برپله‌ای که از روشنائی لیمویی رنگ آسمان غرب مایه گرفته بود ایستاده بود.

به لحنی آمیخته به دلواپسی گفت: «تو این همه مدت داشتی دنبال گوشواره می‌گشتی؟»
«آه، نه؛ پیداش نکردم.»

«مهم نیست - هرچند که خیلی ناراحتم؛ این‌ها قشنگ‌ترین گوشواره‌های من بودند. ولی استیون پس چه کار می‌کردی - کجا بودی؟ من خیلی ناراحت بودم. می‌ترسیدم طوریت شده باشد، برای این‌که می‌دانستم که یک وجب از این منطقه را نمی‌شناسی. فکر می‌کردم حالا خدای نخواست از صخره پرت شده باشی! ولی حالا دلم می‌خواهد یک کمی سرزنشت کنم.»
استیون بی مقدمه گفت: «همین حالا باید با پدرت صحبت کنم. باهاش خیلی حرف دارم... با شما هم الفرید.»

«آیا چیزهایی که می‌خواهی بگویی این اوقات خوش ما را به خطر خواهد انداخت؟ آیا همان راز مبهمی نیست که اغلب بهش اشاره می‌کنی؟ و آیا این راز مرا ناراحت می‌کند؟»
«شاید.»

الفرید آه کشید، و انگار در جست‌وجوی کسی که در یافتن عبارت مورد نیاز کمکش کند به اطراف نگرست.
«تا فردا به تعویق بینداز.»
استیون هم بی‌اختیار آه کشید.

«نه دیگر باید همین امشب بگویم. پدرت کجا است؟»
الفرید گفت: «فکر می‌کنم جایی تو باغچه - غروب‌ها آن‌جا کنج مورد علاقه‌ او است. من دیگر می‌روم. هرچه را که باید بگویی بگو - و هر کاری را

که باید بکنی بکن. من با بی صبری منتظر نتیجه هستم.» و باز به درون خانه رفت.

در اتاق پذیرایی منتظر ماند: به تماشای روشنایی‌هایی نشست که در سایه‌ها سقوط می‌کردند، و سایه‌هایی که در تاریکی فرومی‌رفتند. منتظر ماند، آن قدر که بی صبری‌اش از این بابت که بداند در باغچه چه گذشته دیگر خارج از اختیار بود. چرخ‌های در باغچه زد، و تمام فضای درون چار دیواری را از نظر گذراند: آن‌جا نبودند. از نردبان کوچکی که برای چیدن میوه از آن استفاده می‌شد بالا رفت، و از روی دیوار به مزرعه نگریست: مزرعه تا انتهای حد زمین وقفی امتداد داشت، و در آن‌جا از یک سو با پرچینی از بته‌های بی‌خزان محدود می‌شد. آقای سوان‌کورت زیر این پرچین قدم می‌زد، و بلند بلند حرف می‌زد. با خودش، آن‌طور که در بدو امر می‌نمود. اما نه - صدایی دیگر بلند بلند جواب می‌داد، و این طرف صحبت ظاهراً آن‌سوی پرچین بود. صدا اگرچه بی‌خس و رگه بود، صدای استیون نبود.

گوینده ظاهراً در باغچه متروکه سرایی اربابی در همان نزدیکی‌ها بود، که ملک کوچک چسبیده به آن اخیراً به مالکیت شخصی درآمده بود بنام «تروی‌تن»^۱، که الفرید تاکنون او را ندیده بود. قاعدتاً پدرش باید با عضوی از اعضای این خانواده از این سوی پرچین بته‌ای آشنایی به هم زده باشد، یا شاید بیگانه‌ای بی‌هدف به آن‌جا وارد شده بود.

باری، لزومی نداشت که مزاحم احوالش شود، و به نظر این‌طور می‌رسید که استیون موفق نشده است چیزهایی را که می‌خواسته به او بگوید. الفرید باز به درون خانه رفت، درحالی‌که تعجب می‌کرد که استیون کجا می‌تواند باشد. چون کار بهتری نبود که انجام دهد به بالا و به اتاق کوچکش رفت. در کنار پنجره باز نشست، رنجش را بر میز و گونه‌اش را بر کف دست تکیه داد و در اندیشه فرورفت.

شب تابستانی گرم و آرامی بود؛ هرگونه آشفتگی سکوت، که چندان نمایان بود که به مرتبه صدا ارتقاء یابد، می توانست از میل ها مسافت به گوش رسد و کمترین صدا می توانست مسافتی دراز بپیماید. الفرید همان جا ماند - ظاهراً به استیون می اندیشید، و آرزو می کرد کاش وی را ببخود و بی جهت - چنان که می نمود - از مصاحبت خود محروم نکرده بود. با خود اندیشید آه چه جوان باملاحظه و باادبی است؛ با این وجود آن اندازه به سن مردی رسیده که رازی برای خود داشته باشد - و همین تا اندازه زیادی ارج و قربش را در نظرش بالا می برد. به این ترتیب نشسته بود و با دیده باطن چیزها را از نظر می گذراند، و لذا از توجه به گذشت زمان غافل بود.

چیز غریبی است این همزمانی و تقارن پدیده ها، بویژه پدیده های ناچیز روزمره، که آنقدر در زندگی معمول فراوانند که به بی حساب و کتاب بودنشان عادت می کنیم و این مسئله را فراموش می کنیم که آیا همین نابرابری چشمگیر چنین تقارن هایی تقریباً خود به معنی نفی این مطلب نیست که این جریان در معنا اصولاً مسئله اتفاق و احتمال نباشد؟ آنچه در این لحظه برای الفرید پیش آمد خود مورد جالبی از این دست بود. وی برای بیستمین بار داشت به بوسه صبح می اندیشید، و لب ها را در وضع و حالتی جا می انداخت که مقتضای چنین بوسه ای بود... که شنید عین همین جریان، درست در زیر پنجره اتاقش، بر چمن باغچه اجرا می شود.

بوسه... آن هم نه بوسه ای بی صدا و دزدانه، بلکه بوسه ای محکم و پرصدا و حسابی.

چهره اش برافروخت و به بیرون نگریست - اما بیهوده. حاشیه تیره جلگه خط افسرده مشخصی بر سرخی بی رنگ آسمان رسم کرده بود، جز آن جا که یک سرو جوان چمن، که از همگنان خود بیشتر قد کشیده بود، نوک تیز خود را در دل افق برده بود و همچون نوک خنجر این تابش فلکی را سفته بود. البته امکان این بود که اگر کسانی بر این قطعه از چمن باشند الفرید قواره تیره شان را ببیند. اما بته ها و درختچه ها که یک وقت همین قدر بودند که سبزه

را نقطه چین کنند اکنون به اندازه‌ای رشد کرده و شاخ و برگ داده بودند که نصف محوطه را فرا گرفته بود. زوجی که همدیگر را می‌بوسیدند شاید که پشت این‌ها مخفی شده بودند. به هر حال کسی پیدا نبود.

اگر این اشارات و غیبت‌های دل‌داده‌اش با راز و معمایی پیوند نمی‌داشت الفرید هرگز ظنّی درباره‌ی این واقعه به مخیله‌ی خود راه نمی‌داد. اما این خویشتنداری و کتمان در عین حال که بر عمق رازی می‌افزود که شاید بی‌وجود آن الفرید علاقه‌ای جدّی به او نمی‌داشت، جوری ردیف شده بود که انواع شک و بدگمانی را در ذهنش برمی‌انگیخت، چندان که با شوری که از حسادت مایه می‌گرفت از خود پرسید: تو فکر نمی‌کنی عامل این بوسه خود استیون بوده باشد؟

بر پنجه‌ی پایین رفت، و به سوی نقطه‌ای که در آن از استیون جدا شده بود تا او بتواند با پدرش به طور خصوصی صحبت کند پیش رفت. از آن‌جا تمام گوشه کنارها و اطراف جایی را که صدا انگار از آن‌جا آمده بود گشت - در میان «لورستین»^۱های پرشاخ و برگ چمن دوروبر پامپا^۲ها، در میان ختمی‌های رنگارنگ، و زیر نارون مجنون^۳... کسی آن‌جا نبود به درون خانه بازگشت، و صدا زد: «یونیتی!»

آقای سوان کورت سرش را از لای درِ اتاق مطالعه درآورد، و گفت: «رفته خانه خاله‌اش، که شب را آن‌جا بماند.» روشنایی شمع‌های اتاق بر چهره‌ی الفرید تافت - این روشنایی برخلاف پندار وی آن اندازه نبود که سراسیمگی‌اش را که در گونه‌هایش انعکاس یافته بود آشکار سازد. -
با تعجب گفت: «بابا، فکر نمی‌کردم خانه باشید. وقتی تو چمن بودم مثل این‌که پنجره روشن نبود؟» و نگاه کرد و دید کرکره‌ای‌ها هنوز بازاند.

۱. laurustine، بته بلند و همیشه بهاری که در نواحی مدیترانه‌ای اروپا می‌روید، با گل‌هایی صورتی‌رنگ و معطر.

۲. pampa، گیاهی آمریکایی. بلند، با برگ‌های سنبله‌ای.

خلیفه با بی تفاوتی گفت: «چرا... خانه ام. با یونیتی چه کار داشتی؟ فکر می‌کنم پیش از رفتن شام را حاضر کرد.»

«راستی؟... نفتم بینم... برای این نمی‌خواستمش.»

اکنون که به اقامه دلیل معینی نیاز بود الفرید عاجز از این کار بود. ذهنش یکچند متوجه موضوع بی‌اهمیت دیگری شد. بقایای کبریت افروخته‌ای که هنوز به تمامی خاموش نشده بود بر آهن پیش‌بخاری بود، که توضیح می‌داد چرا نوری را از پنجره ندیده است، زیرا شمع را همین لحظه پیش روشن کرده بودند. خلیفه گفت: «همین حالا میام. فکر کردم با آقای اسمیت بیرون هستید.»

حتی فرد بی تجربه‌ای چون الفرید ناگزیر از این فکر بود که پدرش باید کور باشد اگر از درک نتیجه این آمیزش بی‌قیدوبند او و استیون عاجز باشد؛ و باید خیلی لاقید بوده باشد که جریان را دیده باشد و به آن نیندیشیده باشد؛ و باید آدم بسیار خوبی باشد که این جریان را دیده و بدان اندیشیده و تأیید کرده باشد. و الفرید این شق اخیر را محتمل‌تر از شقوق دیگر می‌پنداشت. رشته این تأمل با ظاهر شدن استیون در بیرون در خانه گسیخت: نور ماهی که اندک اندک از خلال شاخ‌وبرگ، درختان به درون می‌خزید سروشانه‌اش را تیره‌فام کرده بود.

الفرید بی تأمل، و به لحنی تقریباً تند گفت: «ناراحتی‌ات هیچ ارتباطی هم با بوسه توی چمن دارد؟»

«بوسه توی چمن؟»

الفرید این بار به لحنی تند گفت: «بله!»

«متظورت را نفهمیدم، حالا هم درست نمی‌فهمم. اگر این را می‌خواهی بدانی، مطمئناً کسی را توی چمن نبوسیده‌ام.»

«از یک همچو جریانی هیچ خبر نداری؟»

«به هیچ وجه. چطور شده است که این سؤال را می‌کنی؟»

«هیچی، برای جواب اصرار نکن - چیز مهمی نیست. خوب، راجع به

نامزدی مان با بابا صحبت کردی؟»

استیون به لحنی تأسف آمیز گفت: «نه، آن وقت پیدایش نکردم، بعدش هم فکرم همه‌اش متوجه آن چیزهایی بود که تو در مورد مخالفتش گفتی... و حرف‌های تلخی که به این ساعات خوش‌مان پایان می‌دهد... تصمیم گرفتم جریان را تا فردا صبح به تعویق بیندازم، که دست‌کم یک روز دیگر هم از سعادت‌مان بهره‌مند باشیم... سعادت توأم با دلهره.»

الفريد با صدایی لطیف گفت: «ولی فکر می‌کنم خوب هم نیست که زیاد هم در این باره سکوت کنیم. می‌خواهم بدانم که همدیگر را دوست داریم. تو چرا این فکر به تعویق انداختن را که از من بود گرفتی و راهنمای خودت کردی؟»

«بعد می‌گویم چرا – ولی اول می‌خواهم رازم را به تو بگویم. به وقت خواب دو سه ساعتی داریم. از تپه بالا برویم، و برویم کلیسا.»
الفريد بی‌مخالفت و مقاومت پذیرفت؛ از درِ چپری چمن خارج شدند، و به میان فضای باز و نور ماه رفتند، که برگرد عمارت تنهای واقع بر نشیب تپه جاری بود.

در بسته بود، از رواق کلیسا گذشتند، و دست در دست، قدم‌زنان رفتند، تا در حیاط کلیسا جایی برای نشستن یابند. استیون گور مسطحی را انتخاب کرد که سفیدتر و تازه‌تر از سایر گورهای دوروبر می‌نمود؛ خودش نشست و دست الفريد را گرفت، و او را به آرامی به سوی خود کشید.

الفريد گفت: «نه، این جا نه.»

«چرا نه؟»

«همین طوری گفتم... باشد، مهم نیست.» و نشست.

«الفی جان، آیا به‌رغم هر چیزی که علیهم عنوان شود باز دوستم خواهی داشت؟»

«اوه، استیون – چرا این سؤال را با این ناراحتی می‌تکرار می‌کنی؟ تو خودت می‌دانی که دوستت خواهم داشت. معلوم است که دوستت خواهم داشت.» و به او نزدیک‌تر شد: «هرچه هم درباره‌ات بگویند – که چیزی هم

نمی‌توانند بگویند - باز من در کنارت می‌مانم. تا موقعی که بمیرم راهم راه تو خواهد بود.»

«هیچ فکر کرده بودی که پدر و مادرم چه کسانی ممکن است باشند، و در چه محیطی بزرگ شده‌ام؟»

«نه... نه زیاد. در رفتار متوجه یکی دو نکته شده بودم، که کمی غریب به نظر می‌آمدند... چیز دیگری نه. فکر می‌کنم تو همان محیط مردم حرفه‌ای بزرگ شده‌ای.»

«حالا فرض می‌کنیم این طور نباشد... و به جز من کسی از خانواده‌ام در این حرفه نباشد؟»

«برای من مهم نیست. خودت هستی که برای من اهمیت داری.»
«فکر می‌کنی کجا به مدرسه رفتم - منظورم این است به چه نوع مدرسه‌ای؟»

الفرید گفت: «لابد آموزشگاه فلان دکتر.»
«نه. اول به مدرسه مخصوص بینوایان^۱، بعدش هم به یک مدرسه دولتی^۲.
«فقط به این‌ها! باشد. با وجود این - استیون، استیون عزیز - من تو را دوست دارم.» و با ظرافت، زیرلی گفت: «خیلی هم دوست دارم... حالا چرا باید این چیزها را با این همه هیجان به من بگویی؟ برای من چه اهمیتی دارند؟»
استیون او را تنگ‌تر دربرگرفت، و به سخن ادامه داد:

«فکر می‌کنی پدرم چه کاره است... برای گذران زندگی چه می‌کند؟»
«لابد «حرفه»‌ای؛ یا کسب‌وکاری دارد.»

«نه، پدرم بنا است.»

«فراماسون»^۳

«نه، دهاتی است، و بنایی می‌کند.»

1. dame school

2. National school

3. Freemason

الفرید ابتدا چیزی نگفت. پس از لحظه‌ای چند گفت:

«برای من جریان غریبی است. ولی مهم نیست - چه اهمیت دارد؟»

«ولی از من ناراحت نیستی که این چیزها را بیشتر بهت نگفتم؟»

«نه - به هیچ وجه. مادرت زنده است؟»

«بله.»

«خانم خوبی است؟»

«بسیار - بهترین مادر دنیا است. خانواده‌اش قرن‌ها خرده مالک بودند،

ولی خودش که یتیم مانده بود ماست‌بندی می‌کرد.»

«وای استیون!» این اظهار شگفتی و سرخوردگی به لحنی نجواگونه از

لبانش خارج شد.

استیون بی دودلی بیشتر در ادامه سخن گفت: «وقتی زن پدرم شد باز تا

مدت‌ها ماست‌بندی می‌کرد. و من حالا خیلی خوب یادم هست که آن وقت‌ها

که بچه بودم می‌رفتم شیردوشی، نگاه می‌کردم که چطوری خامه می‌گرفتند؛

وقت‌هایی که مشک می‌زدند من خوابم می‌برد، حالا مثلاً رفته بودم کمکش

کنم! آه، روزگار خوشی بود!»

«نه، هرگز... هیچ هم خوش نبوده!»

«چرا، بود.»

«من نمی‌دانم وقتی آدم برای نان روزانه‌اش جان بکند و شیر بدوشد...

دست‌هایش ترک بخورد و کفش تخت چوبی پا کند، روزگارش چطور

می‌تواند خوش باشد!... استیون، راستش به نظر عجیب می‌آید که آدم تو را

در حالی تصور کند که در بچگی‌ها این قدر خشن بوده‌ای، و از این جور

کارهای پست می‌کرده‌ای.» (استیون قدری خود را از او کنار کشید) و در ادامه

هم‌چنان‌که به او نزدیک می‌شد و باز خود را به زیر شانه‌اش می‌کشید، افزود:

«ولی با وجود این دوست دارم. من در بند گذشته نیستم؛ و وقتی می‌بینم

این‌طور در زندگی پیش رفته‌ای، ارزشت در نظرم بیشتر می‌شود.»

«این از شایستگی من نیست - این از محبت «نایت» است، که کمکم کرد.»

«آه - باز هم نایت - همیشه نایت!»

«بله... و واقعیت دارد. الفرید جان، حالا متوجه شدی که چرا از طریق مکاتبه درس می‌داد؟ من سال‌ها پیش از رفتنش به آکسفورد او را می‌شناختم، اما آن قدر نخوانده بودم که او بتواند در آموزش آثار قدما کمک کند - تا وقتی که از خانه درآمدم: آن وقت مرا از ده به جای دیگری فرستادند، و دیگر همدیگر را بندرت می‌دیدیم. اما او این شیوه تدریس مکاتبه‌ای را با منتهای دقت ادامه داد. یک وقت دیگر همه داستان را برای تعریف می‌کنم. فعلاً به جز نام جاها و اشخاص و ذکر تاریخ‌ها چیز دیگری نمی‌گویم.» در این جا لحن صدا به پستی گرایید.

«نه، بیخودی زحمت گفتن به خودت نده. تو مرد نازنین و شریفی هستی که این همه را گفتی. و تازه همچو چیز ناراحت‌کننده‌ای هم نیست. حالا دیگر یک چیز عادی است، که میلیونرها زندگی‌شان را از این جا شروع کنند که ابزار و اسباب کارشان را به کول بگیرند و درحالی که نیم‌کرونی^۱ در جیب دارند به لندن بروند. حالا دیگر این نوع خاستگاه احترامی پیدا کرده است.» و به لحنی شاد در ادامه گفت: «این جور خاستگاه کم‌کم دارد رنگ و بوی اجداد نورمنی^۲ را به خودش می‌گیرد.»

«آه، اگر ثروتی بهم زده بودم مقید این چیزها نبودم. ولی فعلاً تا این جا کسی هستم که هنوز باید بدوم.»

«همین که هست کافی است. پس ناراحتی‌ات همین بود؟»

«فکر کردم دور از انصاف باشد که بگذارم به من علاقه‌مند باشی و داستان زندگی‌ام را برای تعریف نکنم؛ درعین حال می‌ترسیدم تعریف کنم. می‌ترسیدم تو را از دست بدهم، و شجاعت این کار را در خودم نمی‌دیدم.»

«آه، حالا بعد از این چیزهایی که گفتی همه چیز روشن است: آن

۱. crown، سکه پنب نیلینگی.

۲. Norman، اهل نورماندی، اشاره به فتح انگلستان توسط ویلیام فاتح و اشرافیتی که بنیاد نهاد

غراب‌های بازی شطرنج، آن طرز تلفظ کلمات لاتینی که بابا گفت، آن اطلاعات کتابی و آن بی‌توجهی‌ات به آداب اجتماعی... علت همه این‌ها در یک لحظه معلوم شد. این جریان هیچ رابطه‌ای هم با آنچه که در خانه لرد لوکسلین دیدم دارد؟»

«شما چه دیدی؟»

«سایه‌ات را دیدم که داشتی ماتویی را روی دوش یک خانم می‌انداختی. من کنار یک درِ جنی ایستاده بودم؛ شما دوتا توی اتاق بودید، و پنجره رویه‌روی من باز بود. لحظه بعد تو آمدی پیش من.»

«مادرم بود.»

«مادرت، آن‌جا!» و بی‌این‌که چیز دیگری بگوید، دستخوش کنجکاوی، واپس کشید و خاموش در چهره‌اش نگرست.

استیون گفت: «الفرید، خیال داشتم بقیه را فردا بگویم... نگفتم این جریان را... حالا که این‌طور شد باید بگویم. مابقی اعترافاتم مربوط است به این‌که پدر و مادرم کجا هستند. تو فکر می‌کنی کجا باشند؟ تو آن‌ها را می‌شناسی... به هر حال به قیافه می‌شناسی.»

الفرید با بهت و حیرتی که پا در هوا مانده بود گفت: «می‌شناسم!»
«بله، پدرم جان اسمیث است، سربای لرد لوکسلین، که خانه‌اش کنار رودخانه است، زیر حصار عمارت.»

«اوه، استیون!... یعنی همچو چیزی ممکن است؟»

«سال‌ها پیش این خانه‌ای را که شما در آن زندگی می‌کنید او ساخت، یا در ساختنش کمک کرد. آن ستون‌های دروازه ورودی پارک را او کار گذاشت. این درخت‌هایی را که در چمن خانه شما است پدر بزرگم کاشت. هر یک از این درخت‌ها را مادر بزرگم نگه داشت تا او پای‌شان خاک بریزد تا محکم بشوند... مادر بزرگم تو مزرعه بهش کمک می‌کرد. این‌ها را وقتی بچه بودم از خودشان شنیدم. پدر بزرگم قبرکن هم بود، و بسیاری از قبرهایی را که دوروبرمان می‌بینی او کند.»

«صبح اولین روز ورودت که یکپهر غیبت زد، و امروز بعدازظهر، تندی رفتی به آن‌ها سرزدی؟... حالا می‌فهمم. پس همین بود که راحت را بلد بودی!»

«بله، همین بود. ولی فراموش نکن از نه سالگی به بعد دیگر این‌جا زندگی نکرده‌ام. آن وقت رفتم خانه عمویم، که نزدیک اکسن‌بری بتایی می‌کند - که بتوانم بروم به مدرسه درلتی، به عنوان دانش‌آموز روزانه. آن وقت در این دریاکنار پرت افتاده مدرسه‌ای نبود. آن‌جا بود که به دوستم، نایت، برخورددم... وقتی پانزده سالم شد، و دیگر تحصیلاتی کرده بودم، به علت این‌که در طراحی مهارت داشتم به عنوان کارآموز گذاشتم دفتر یک معمار. تاحدی برخلاف تمایل لرد لوکسلین پدر و مادرم با عرق جبین حق‌التعلیم را به‌طور کامل پرداختند - لرد لوکسلین به پدرم علاقه‌مند است، و خیلی به او عقیده دارد. من تا شش ماه پیش در دفتر آن معمار بودم - و پس از آن این شغل را، به عنوان «مرمت‌کار»^۱ در لندن پیدا کردم - این اول و آخر داستان من بود.»

الفرید زیر لب گفت: «فکرش را بکن، که شما - مهمان لندنی، مرد شهری - این‌جا متولد شده باشی، و سال‌ها پیش از من با این روستا آشنا باشی! عجیب است... خیلی عجیب است!»

استیون با تبسم تلخی که از ناجوری این وضع بر لب آورده بود، گفت: «مادرم همین یک‌شنبه گذشته به شما و پدرت تعظیم کرد، و پدرت به او گفت: «جین^۲، خوشحالم که این‌طور مرتب در کلیسا می‌بینمت.»

«یادم هست، ولی هیچ‌وقت باهاش صحبت نکرده‌ام. ما هجده ماه بیشتر نیست که این‌جا ایم - بخت^۳ هم که خیلی بزرگ است.»

استیون با خنده‌ای که حکایت از درماندگی داشت گفت: «حالا این جریان را با اعتقاد پدرت به «خون اشرافی» من مقایسه کن، که هنوز بر ذهنش چیره

1. improver

2. Jane

3. parish

است. همان شب اولی که آمدم اصرار داشت که به استناد اسم دوم ثابت کند که نسب از یکی از خانواده‌های قدیمی ولایت دارم، درحالی که حقیقت مطلب این است که این اسم را به این جهت روی من گذاشتند که پدر بزرگم به مدت سی سال در خانواده فیتس موریس اسمیث کمک باغبان بود. عزیزم، وقتی چهره شما را دیدم دیگر دل آن را نداشتم که به او بگویم این طور نیست و چیزی را بگویم که از معاشرت و دوستی شما محروم کند.»

الفرید آه عمیقی کشید و گفت: «بله، حالا می بینم که این نابرابری چه ناراحتی هایی ممکن است برای ما ایجاد کند.» و در ادامه زیر لب افزود: «اگر در جایی دور از این جا زندگی می کردند زیاد مقید نبودم. اگر با دهاتی هایی نسبت داشتی که صدها میل از این جا فاصله داشتند بابا هم ممکن بود با نامزد شدن مان موافقت کند؛ دوری تفاوت های خانوادگی را ملایم تر می کند. اما قطعاً خوشش نخواهد آمد... آه استیون، استیون! حالا من چه کار بکنم؟» استیون من باب آزمایش، و اما با دلگرانی، گفت: «چه کار بکنی؟ از من دست بکش، بگذر برگردم لندن، و دیگر هم مقید من نباش.»

«نه، نه؛ نمی توانم از تو دست بکشم! این گرهی که در کارمان افتاده علاقه ام را به تو بیشتر می کند... آنچه را که اول متوجه نبودم حالا می فهمم. استیون، چرا باید ناراحت بشویم؟ چرا بابا باید مخالفت کند؟ معماری که در لندن کار می کند، معماری است که در لندن کار می کند. آن جا چه کسی می پرسد؟ - هیچ کس. ما آن جا زندگی خواهیم کرد - مگر نه؟ چرا باید این قدر وحشت کنیم؟»

استیون که با این سخنان امیدبخش جان تازه ای یافته بود گفت: «الفی جان، نایت یک ذره مقید این نیست که پسر یک دهاتی کلبه نشین هستم. می گوید انگار یک لردزاده باشم شایسته دوستی اش هستم؛ و اگر شایسته دوستی او هستم یقین بدان که شایسته تو هم هستم. الفی جان، مگر نیست این طور؟»

الفرید به عوض این که به این پرسش پاسخ دهد گفت: «من نه تنها کسی را به جز تو دوست ندارم بلکه آن احساس دوستانه ای را هم که تو نسبت به نایت

داری نسبت به هیچ کس ندارم. کاش تو هم نداشتی، مرا در نظرت کوچک می کند.»

استیون به لحنی عاشقانه گفت: «خوب، الفی جان، تو بهتر می دانی. ولی تو به جز من معشوق دیگری نداشتی تا حالا؟»

«نه کسی که واقعاً معشوقش بدانم.»

«یعنی خاطرخواهی نداشتی؟»

«چرا... یکوقت مردی خاطر م را می خواست؛ آن طور که خودش می گفت

خیلی هم.»

«چند وقت پیش؟»

«مدتی پیش.»

«چند وقت پیش، عزیزم؟»

«دوازده ماهی.»

«این که خیلی وقت پیش نیست» (این را با قدری دماغی گفت).

«من گفتم مدتی پیش، نگفتم خیلی وقت پیش.»

«می خواست با تو ازدواج کند؟»

«آره، فکر می کنم می خواست. من چیزی در او ندیدم. حتی اگر دوستش

هم می داشتم ارزشی نداشت.»

«می توانم پرسم که چه کاره بود؟»

«یک مزرعه دار بزرگ بود.»

استیون زیر لب گفت: «یک مزرعه دار بزرگ ارزش نداشت... آه، چه قدر از

خانواده من ثروتمندتر بوده!» پرسید: «کجا هست، حالا؟»

«این جا.»

«این جا! منظورت را نمی فهمم.»

«منظورم این است که این جا است.»

«این جا کجا؟»

«زیر ما. این جا، تو این قبر. مرده، و ما رو قبرش نشسته ایم.»

مرد جوان گفت: «الفی!» برخاست، و درحالی که برگور می‌نگریست افزود: «چه کشف دردناکی! حال ما را گرفت.»

«استیون من نمی‌خواستم این‌جا بنشینم، تو وادارم کردی.»

«هیچ دلگرمی هم بهش دادی؟»

الفرید به لحنی جدی گفت: «هرگز، نه با نگاه، نه با حرف، نه با اشاره. در اثر ابتلای به سل مرد. همان روزی که تو اول‌بار آمدی دفنش کردند.»

«بریم، دوست ندارم کنارش بایستم، هرچند که دوستش نداشتم. هرچه باشد پیش از من برده.»

الفرید اخم خفیفی بر جبین آورد، و گفت: «نگرانی آدم را از حد اعتدال خارج می‌کند.» و با فاصله چند قدم از پی‌اش روان شد «شاید درستش این بود که پیش از این‌که بنشینیم به تو می‌گفتم. بله... خوب دیگر، بریم.»

۹

الفرید و استیون که در اثر پیش‌بینی دشواری‌هایی که فراراه بود دستخوش ناراحتی بودند دست در دست از حاشیه چمن به خانه بازآمدند. دم در چون کودکانی که در جنگل به دیرگاه افتاده باشند با نگرانی درنگ کردند.

زنان با آمادگی و سهولتی بیش از مردان سرنوشت خود را می‌پذیرند.

الفرید اکنون تن به قضا سپرده بود و با سوابق و زمینه پرورشی دلداده کنار آمده بود؛ استیون هنوز درد ناچیز ناشی از این کشف را که دلدارش ستاینده‌ای پیش از او داشته است از یاد نبرده بود.

پرسید: «اسم این جوان چه بود؟»

«فلیکس جت‌وی؛ پسر یکی یک‌دانه یک بیوه‌زن.»

«یادم می‌اد خانراده را.»

«پیرزن حالا سایه‌ام را با تیر می‌زند. می‌گوید من او را کشته‌ام.»
استیون به فکر فرو رفت؛ وارد جلوخان شدند.
الفرید با صدای لرزان به نجوا گفت: «استیون، من جز تو کسی را دوست ندارم.»

استیون سرانگشتانش را فشرد، و سایه ناراحتی ناچیز دور شد، تا باز برای ناراحتی مشترک و محسوس راه بگشاید.
اتاق مطالعه خلیفه ظاهراً تنها اتاقی بود که روشن بود. داخل شدند، هر یک با قیافه و رفتاری که می‌خواست این حقیقت پنهان‌نکردنی عشق مشترک و متقابل را که رشته غالب احساس‌شان بود از نظر پنهان بدارد.
الفرید متوجه حضور مردی شد که پشت به او نشسته بود و با پدرش حرف می‌زد. می‌خواست به اتاق خودش برود، اما آقای سوان‌کورت او را دیده بود.

گفت: «بیا تو؛ کسی نیست، مارتین کانیستر^۱ است که آمده دنبال رنوشت گواهی فوت برای آن خانم جت‌وی بینوا.»

مارتین کانیستر گورکن کلیسا و تا اندازه‌ای مورد علاقه الفرید بود: توجهش را با نقل چیزهایی جلب می‌کرد که در جریان شکافتن قبر کسانی دیده بود که سال‌ها پیش شناخته بود و به یاری نشان‌های ناچیزی که از سال‌ها پیش داشته بود آن‌ها را بازشناخته بود – درحالی‌که درواقع امر چنین چیزهایی را ندیده بود تا بازشان شناسد. چشمان کوچک زیرکی داشت، با مقادیر زیادی غیغ، که تا حدی کوچکی بینی را جبران می‌کرد.

وجود باریکه‌ای کاغذ در دست کانیستر و چند شیلینگی که روی میز مقابلش بود حکایت از این داشت که کار پایان پذیرفته و فحوائی گفت‌وگو نشان می‌داد که مجملی از اخبار روستا اکنون توجه کشیش و مهمان را به خود معطوف داشته است.

1. Martin Cannister

آقای کانیستر از جا برخاست و به احترام الفرید انگشتش را به پیشانی و روی چشم برد؛ نیمی از این احترام را نسبت به استیون به جا آورد - او و روستاییان دیگر تاکنون وی را باز نشناخته بودند. سپس باز بر جایش نشست، و سخنش را دنبال گرفت.

«کجا رسیده بودم، آقا؟»

آقای سوان کوررت گفت: «تیرکوبی.»

«بله، تیرکوبی. بله، همونطور که گفتم نات^۱ داشت تیر را می‌کوبید - این شکلی.» در این جا آقای کانیستر چوبدستش را با دست چپ با دقت به حالت قائم نگه‌داشت، و با دست راست محکم بر دسته چوبدست زد. «جان هم به اصطلاح داشت تیر را محکم می‌کرد.» در این جا چوبدست را یک خرده تکان تکان داد، و برای حصول اطمینان از این بابت که پیش از ادامه دادن بیشتر داستان مطلب دستگیرشان شده باشد به دقت در چشمانشان نگرست. «بله، نات پنج شش بار دیگر که روی تیر کوبید، یک دو ثانیه‌ای مکث کرد. جان، به خیال این که کارش را تمام کرده دستش را روی سر تیر گذاشت، که تکانی بهش بدهد، تا ببیند درست تو زمین محکم شده یا نه.» آقای کانیستر کف دستش را روی سر چوبدست گذاشت و آن را با کف دست کاملاً پوشاند. «بله، عرض به حضور، اما نات کار کوبیدنش را تمام نکرده بود، و وقتی جان دستش را گذاشت روی سر تیر، تخم‌اقی...»

الفرید گفت: «وای، وحشتناک است!»

«متوجهید، آقا... تخم‌اق وسط راه بود. تازه آن وقت بود که نات متوجه دستش شد، اما توانست جلو ضربه را بگیرد، و تخم‌اق عدل آمد رو دست جان اسمیث بینوا، و دستش را مثل یه سیب زمینی له و لورده کرد.»

خلیفه یه لحنی که بی شباهت به «نالۀ زخم‌خوردگان» در اجرای پیانویی

نبرد پراگ^۱ نبود، گفت، «سبحان الله، سبحان الله! مرد بینوا!»

استیون به لحنی شتابزده گفت: «جان اسمیث سریتا؟»

«بله، همون. مردی خوش‌قلب‌تر از خودش خدا نیافریده.»

«خیلی صدمه دیده؟»

آقای سوان‌کورت بی‌توجه به استیون گفت: «شنیده‌ام پسری در لندن دارد، که جوان بسیار خوش‌آبیه‌ی است.»

استیون تکرار کرد: «او، لابد خیلی صدمه دیده!»

«خوب، بله، صدمه تخم‌اق که دیگه نمی‌تونه ناچیز باشه. خوب، آقا،

خداحافظ شما... شما هم آقا... میس البته شما هم.»

آقای کانیستر قبلاً حرکات خفیفی حاکی از قصد به عزیمت کرده بود، اما وقتی این خداحافظی را کرد به پشت درِ اتاق رسیده بود. با گام‌های سنگین از راهرو گذشت، بیش از دقیقه‌ای به در و رفت تا آن را درست ببندد، و سپس از حوزه‌ی شنوایی آن‌ها دور شد.

در این ضمن استیون رو به خلیفه کرده و گفته بود: «معذرت می‌خواهم آقا، امشب بنده را معاف بفرمایید! باید بروم. جان اسمیث پدر من است!» خلیفه ابتدا متوجه حرفش نشد.

پرسید: «چه گفتید؟»

استیون به لحنی سنجیده گفت: «جان اسمیث پدر من است.»

رنگ سرخ‌گردن خلیفه تهرنگ‌تندتری یافت؛ این تهرنگ راه چهره را در پیش گرفت و بر آن منتشر شد، و خطوط آن را بطرز بارزی مشخص نمود، و لبانش انگار باریک‌تر شدند. اکنون پیدا بود که پاره‌ای از وقایع ناچیزی که تاکنون مورد اعتنا واقع نشده بودند با هم جور می‌شدند و در ذهن آقای سوان‌کورت تصویر روشنی را می‌ساختند که هرگونه توضیحی

۱. Battle of prague، قطعه‌ای برای بیان، ساخته فرانتس کرتسوارا (۱۷۵۰-۱۷۹۱)، آهنگ‌ساز چک.

از ناحیه استیون را بیهوده و غیر ضرور می نمود.

خلیفه با صدایی خشک و خالی از زیر و بم گفت: «فی الواقع» این لفظ که مفهوم آن به تمام و کمال به لحن آن بستگی دارد، طرز ادای آن به این صورت از سوی آقای سوان کورت معادل با هیچ بیانی نبود. استیون با قیافه و حالتی آشفته گفت: «باید همین حالا بروم.» و این احساس همراه با حرکتی بود که انگار نمی داند آیا از این خانه فرار کند یا باز هم بماند. «آقا، در بازگشت به بنده اجازه می فرمایید یک چند کلمه ای خصوصی با جنابعالی صحبت کنم؟»

«البته. هر چند بنا بر سابقه قاعدتاً نباید مسئله ای بین ما باشد که ماهیتاً خصوصی تلقی شود.»

آقای سوان کورت کلاه حصیری اش را بر سر گذاشت، از اتاق پذیرایی که نور ماه به درونش تابیده بود گذشت، پنجره قدی را گشود و به ایوان رفت. درک این معنا، و پیش گویی فعالیت طبیعی ذهن چنین شخصی که تفریح و سرگرمی اش پرداختن به شجره نامه ها و سوره های شاهانه و اوصاف اشراف بود، کار چندان دشواری نبود، و پیدا بود که بزرگواری و بزرگ منشی اش قادر به مقابله با تعصباتش نبود، و اکنون لحظات دوستی استیون با او انگشت شمار بود و یا هم اکنون پایان پذیرفته بود.

استیون پیش رفت، گویی می خواست به دنبال خلیفه برود؛ بعد انگار منصرف شد، و در کمال سرگردانی از این بابت که به کجا روی برد تردیدکنان به سوی در رفت. الفرید دل دل کتان از پی اش رفت. هنوز استیون دو قدم از پله جلو در دور نشده بود که یونیتی و «آن»^۱، که خدمتکار خانه بود، از دیدار از روستا باز آمدند.

الفرید بی اختیار گفت: «شما چیزی راجع به جان اسمیث شنیدید؟ جریان به آن شدت نیست که می گویند، آره؟»

«آه، نه؛ دکتر می‌گه یک خراش بیشتر نیست.»

الفردید با خوشحالی گفت: «من هم این طور فکر می‌کردم!»
 «می‌گه هرچند که نات فکر می‌کنه که وقتی تخماق پایین آمده نتونسته
 جلوشو بگیره ولی از قصدی این کارو نکرده - به موقع هم جلوشو گرفته، اگه
 نه ضربه به آن محکمی دستشو می‌پراند، ولی حالا به خورده همچی کبود
 شده.»

استیون گفت: «خدا را شکر!»

یونیتی با تعجب نگاهش کرد، با دهان بازی که انگار به جای چشم‌ها کار
 می‌کرد.
 الفرید به لحنی آمرانه گفت: «کافی است یونیتی.» و دو خدمتکار دور
 شدند.

استیون با لبخندی رنگ‌ورو باخته گفت: «الفی جان، مرا می‌بخشی؟ در
 عشق هیچ مردی راست بار نیست.» و انگشتانش را به نرمی در دست گرفت.
 الفرید درحالی که سر را به شیوه تصاویر ساخته گروز^۱ یکبر گرفته بود
 بدگمانی‌اش را با نگاهی شماتت‌بار، اما لطیف، پاسخ گفت و دستش را فشرده.
 استیون فشار را سه مقابل پاسخ گفت، و شتابان راه خانه پدر، در کنار دیوار
 پارک اندل استو، را در پیش گرفت.

همین که استیون رفت خلیفه پیدایش شد، گفت: «الفرید، تو چه اسمی
 روی این جریان می‌گذاری؟»

الفرید با سرعت انتقال، زنانه به هر خس و خاشاکی که بتواند وی را در
 دفاع از جریان کمک کند و بخت، با لکت زبان گفت: «این جریان را قبلاً به
 من گفته بود. بنابراین برخلاف تصور خودش برای من کشف تازه‌ای نیست. و
 تازه داشت می‌آمد که به شما هم بگوید.»

«می‌آمد که بگوید! چرا قبلاً نگفته بود؟ ایراد من گذشته از اصل قضیه

۱. Greuze ژان بانیت (۱۷۲۵-۱۸۰۵)، صورتگر فرانسوی.

بیشتر به این پنهانکاری و زیرجلی بازی است. این بابا مثل این که ما را دست انداخته بود. شما دوتا با هم این ور آن ور می رفتید، با هم مکاتبه داشتید - آن هم بطرز نامناسبی که من هیچ موافق نبودم. باید می دانستید که این رفتار چه قدر ناشایسته است. یک زن باید خیلی مواظب باشد که این طور با... با هر کس و ناکسی این ور آن ور نرود.»

«بابا، شما خودت ما را می دیدی، هرگز هم یک کلمه نگفتی.»
«اشتباه کردم - بله، اشتباه کردم. خدا می داند به چه شیطانی فکر می کردم! بله - پسرک دهاتی، و ما خانواده سوان کورت، منسوب لوکسلیان ها! قرن ها است از پا افتاده ایم، و حالا کارمان به این جا کشیده! نمی دانم بعد از این چه تحفه ای را دعوت می کنم!»

الفرد از این قیافه ناجوری که جریان به خود گرفته بود گریه را سرداد، و گفت: «بابا، ما را ببخش! بابا، ما همدیگر را دوست داریم... از دل و جان! تقاضایی که از شما داریم این است که اجازه بدهید نامزد کنیم، تا وقتی استیون به حدی می رسد که «جنتلمنی» بشود مثل شما. پدرجان، ما عجله ای نداریم؛ هیچ نمی خواهیم که حالا عقد کنیم، تا وقتی که استیون ثروتی بهم بزند. بابا، به ما اجازه می دهید فقط نامزد کنیم - آخر همدیگر را دوست داریم!»

احساس آقای سوان کورت از این التماس و الحاح قدری متأثر شد، و از این که جریان چنین صورتی پیدا کرده بود ناراحت بود. گفت: «نه، من هیچ وقت اجازه نمی دهم!» و این «نه» را چندان کشید و با چنان طنطنه ای ادا کرد که به «نه... نه... نه!» شبیه بود.

«نه، نه، نه... این حرف را زن!»

«پوف! داستان جالبی است! بس نیست که گول خورده ام و او را به این جا دعوت کرده ام - آن هم پسرک رعیت دهم را - و حالا باید بیایم او را داماد خودم هم بکنم! خدای من، الفرد، تو دیوانه ای!»

«بابا، شما نامه هایی را که بعد از سفر اولش به من می نوشت دیده اید... و

می دانستید که نامه های... عاشقانه اند. از وقتی هم آمده اجازه داده اید تقریباً همیشه با هم باشیم. شما حدس می زدید - یعنی باید زده باشید، که ما چه فکر می کردیم، ما چه کار می کردیم، و مانعش نشدید. بعد از معاشرت هم این جریان طبعاً پیش می آمد، و می دانستید که کار به این جا می کشد.»

خلیفه این ضربه «مقول» را به زیرکی دفع کرد: «می دانم - حالا که این طور اصرار می کنی بله، می دانم که حدس می زدم که یک دلبستگی بیچگانه ممکن است از این جریان نتیجه شود؛ اعتراف می کنم که زحمتی به خودم ندادم که مانع از آن بشوم؛ اما آن را مشخصاً تأیید هم نکردم. و الفرید تو چطور می توانی متوقع باشی که من حالا تأیید بکنم؟ غیر ممکن است. هیچ پدری در انگلستان حاضر نیست حتی کلمه ای در این باب بشنود.»

«ولی بابا، او همان دم همیشگی است - از هر حیث نگاه کنید؛ چطور شده که حالا به شایستگی سابقش نیست؟»

«سابقاً بظاهر جوانی می نمود با اقوام ثروتمند، و اندک مال و ثروتی؛ حالا که هیچ کدام را ندارد آدم دیگری است.»

«شما درباره اش تحقیق نکردید؟»

«من گول معرفنامه هیوبای را خوردم؛ او باید به من می گفت - خود جوان هم باید می گفت - البته باید می گفت. من این را عمل بسیار ناشرافتمندانه ای می دانم که کسی - نمی دانم مثل چه چیز - به نیت خیانت به خانه آدم بیاید.»

«ولی می ترسید به شما بگوید - من هم جای او بودم همین طور بودم. علاقه اش به من طوری بود که می ترسید تن به این خطر بدهد. و اما این که چرا در جریان سفر اولش راجع به قوم و خویش هاش چیزی نگفته - من نمی دانم که اصولاً چرا باید چنین کاری را می کرد. او برای انجام کاری به این جا آمد. به ما مربوط نبود که پدر و مادرش چه کسانی هستند. و بعد می دانست که اگر به شما بگوید (که پدر و مادرش کیست) شما هیچ وقت او را دعوت نخواهید کرد که باز بیاید، و دیگر شاید مرا باز نبیند. و می خواست مرا ببیند. چه کسی می تواند از این بابت سرزنشش کند که خواسته است پیش من - دختری که

دوستش دارد - بماند؟ در عشق هر نیرنگی مجاز است. بابا، من خودم این را بارها از شما شنیده‌ام. خودتان هم جای او بودید همین کار را می‌کردید - هر مرد دیگری بود می‌کرد!»

«و هر مردی وقتی آنچه را من کشف کردم کشف می‌کرد، همین کاری را می‌کرد که من می‌کنم - یعنی اشتباهش را اصلاح می‌کرد - یعنی همین که قانون مهمان‌نوازی اجازه می‌داد هر چه زودتر عذرش را می‌خواست.» اما بعد آقای سوان‌کورت به یاد آورد که مسیحی است، و افزود: «البته نمی‌خواهم طوری هم باشد که بگویند از خانه بیرونش کرده، و من فکر می‌کنم خودش این اندازه موقع‌شناس باشد که بداند پس از این جریان دیگر نمی‌تواند به صورت خوش و مقبولی این‌جا بماند.»

الفريد گفت: «همین کار را هم خواهد کرد، برای این‌که یک آقای به تمام معنی است. خودتان می‌بینید که رفتارش چه اندازه شایسته و زیبا است.» هر چند شاید که لطف و ظرافت رفتار استیون همچون هنرنمایی‌های اوریالوس^۱ آنقدر که مدیون لطف و زیبایی قیافه‌اش بود ناشی از نفس عمل نبود.

«بله، هر کس که یک مدت در یک شهر بزرگ زندگی کند، و چشم و گوشش را باز کند، می‌تواند، به قول تو، ظرافت کسب کند. می‌تواند با رفتن به تئاتر و دیدن آداب معاشرت در صحنه‌ها این آقامنشی را کسب کند. این جریان بدترین داستانی را به یادم می‌آورد که به عمرم شنیده‌ام.»

«داستان چه هست؟»

«نه... اصرار نکن! هیچ خوش ندارم همچو داستان مستهجنی را برای تو تعریف کنم!»

الفريد دلیرانه بر موضعش پا می‌فشرد، هر چند حقوق‌هایی که می‌زد کم‌کم مغلّ‌گفتار بود. «اگر پدر و مادرش در شمال یا در شرق انگلستان یا هر جای

۱. Euryalus، (در کتاب نهم آئینه‌ی ویرژیل) رزمندۀ تروایی که با نیسوس وارد اردوگاه دشمن شد و عده‌ای را کشت، و خرد کشته شد.

دیگری غیر از این‌جا... زندگی می‌کردند... شما فقط به خودش توجه می‌داشتید... و با آن‌ها کاری نمی‌داشتید!... موقعیتش همین... همین موقعیت شغلی‌اش می‌بود... و دیگر متأثر از موقعیت پست خانواده پدرش نبود... که هیچ‌وقت با او زندگی نخواهد کرد... اگرچه آن‌طور که می‌گویند پول زیادی پس‌انداز کرده، و وضعش از وضع ما خیلی بهتر است... والا نمی‌توانست پدرش را در یک همچو رشتهٔ پرمخارجی سرکار بگذارد... و تازه این نشانهٔ هوش و ذکاوت استیون ست، که توانسته خودش را از همهٔ خانواده بالاتر بکشد...

«بله، به قول معروف «بگذار حیوانی سالار مستی حیوان دیگر باشد تا آخورش در اصطبل شاه باشد.»^۱

الفريد با خشم گفت: «بابا، شما دارید به من توهين می‌کنید. بله... به من توهين می‌کنید! او دلدار من است... بله، هست.»

پدر که به‌رغم خود دست‌خوش آشفتگی شده بود، گفت: «الفريد، این حرف ممکن است درست یا نادرست باشد. تو احتمالات آینده را با حقایق حال اشتباه می‌کنی - یعنی آنچه این جوان ممکن است باشد با آنچه که حالا هست. ما باید نگاه کنیم ببینیم حالا چیست، نه این‌که نظرم‌ان به موقعیت نامحتملی باشد که در آینده ممکن است در کارش کسب کند. قضیه این است: پس‌کارگری است در بخش من، که پدرش ممکن است بتواند یا تواند زندگی مرا بخرد... جوانی که تا حال این اندازه پیشرفت نکرده که درآمدی که بتوان درآمدش خواند داشته باشد، با آن پدر و آن موقعیتش، می‌خواهد با تو نامزد کند. خانواده‌اش دقیقاً در همان نقطه‌ای زندگی می‌کنند که تو زندگی می‌کنی - یعنی در این ولایت - که دنیای ما است. همه همیشه تو را به این نام خواهند شناخت که زن پسر جان اسمیث هستی، و هیچ‌وقت، تحت هیچ شرایط و احوالی کسی نخواهد گفت زن یک صاحب حرفه است در لندن. همین - از

۱. هملت، پردهٔ پنجم، صحنهٔ دوم.

این بیشتر نخواهند گفت. تو می‌توانی تمام مدت شب بنشین و آنچه را که می‌خواهی اثبات کنی، ولی من باز سر حرفم خواهم ایستاد.»
الفرید بی‌این‌که چیزی بگوید با قیافه درمانده، و پلک‌های سنگین و گونه‌های خیس، ز پنجره به بیرون نگریست.

خلیفه در ادامه سخن گفت: «من این جریان را سهل‌انگاری - حتی می‌خواهم بگویم جسارت - از ناحیه هیوبای می‌دانم. من هرگز چنین چیزی نشنیده بودم که کسی این‌طور یک همچو معرفی‌نامه‌ای به یکی از افراد بومی این جا داده باشد. طبعاً تو هم مثل من گول این را خوردی. من در این باب تو را زیاد مقصر نمی‌دانم.» رفت، و دنیال نامه اول آقای هیوبای گشت. «بله، این چیزی است که می‌گوید: «آقای عزیز، موافق با درخواست مورخ هجدهم ماه جاری آن جناب، ترتیب بازدید از محل و ترسیم نقشه‌های مورد نیاز داده شده...» و غیره و ذلک... «دستیارم آقای استیون اسمیث...» «می‌بینی، می‌گوید دستیارم» - و استنباط من این بود که یک نوع شریک است... چرا نگفت «منشی‌ام»؟

«در آن حرفه هیچ‌وقت نمی‌گیرند منشی، چون سروکارشان با نوشتن نیست. این را استیون - آقای اسمیث - خودش به من گفت. بنابر این آقای هیوبای کاری نکرده جز این‌که اصطلاح معمول را بکار برده.»

خلیفه گفت: «الفرید، خواهش می‌کنم اجازه بده حرفم را بزتم... «دستیارم، آقای اسمیث، فردا صبح با قطار اول وقت لندن را ترک می‌کند... از بابت این پیشنهاد که او را در خانه خودتان جا خواهید داد متشکرم... شما می‌توانید از هر حیث به او اعتماد کنید، و در مورد معماری کلیسا به او اطمینان داشته باشید...» - «بله، تکرار می‌کنم هیوبای باید از خودش خیالات بکشد که یک جوان بینوای از این قبیل را این‌طور به آسمان می‌برد.»

الفرید گفت: «مردم حرفه‌ای لندن چیزی از پدر و مادر کارکنان‌شان نمی‌دانند. کارکنانی دارند که سال‌های سال به مغازه یا دفاتر‌شان می‌آیند، و کارفرماهاشان حتی نمی‌دانند که کجا زندگی می‌کنند. توجه این مردم تنها به همین است که

بیند چه کاری بلدند و چه اندازه نفع عاید دستگاه‌شان می‌کنند. چیز دیگری هم که به این جریان کمک کرده صفا و خوش‌مشربی همیشگی او است.»

«صفا و خوش‌مشربی یکدست و همیشگی نه این‌که حُسن نیست بلکه نقص هم هست. نشان می‌دهد که چنین آدمی شعور این را ندارد که بداند چه کسانی را باید به چشم خواری بنگرد یا ننگرد.»

«او همان‌طور که بزرگان دین، که شما مدعی جانشینی‌شان هستید، دستور داده‌اند به حکم ایمان عمل می‌کند نه به حکم قیافه.»

«قطعاً این هم یکی از آن چیزهایی است که او تو گوشت خوانده! بله، تردیدی در ذهنم پیدا شده بود، برای این‌که می‌دیدم توجهی به «سوسی»^۱ ندارد که روی میز غذا می‌گذارند. من همیشه در نجابت کسانی که ذائقه‌شان ذوقی کسب نکرده شک کرده‌ام. یک ذائقه تلطیف‌نشده و نامهدب بی‌تردید نشانِ سُم شکافته یک تازه به دوران رسیده است. مرا بین که یک‌شنبه مارتینز^۲ شمارهٔ چهارم را برایش آوردم... یازده شیسه بیشتر نمانده... آن هم برای کسی که آن را از شراب هجده پَنسی^۳ تمیز نمی‌دهد! بعدش آن عبارت لاتینی که در دنبال جملهٔ من آورد؛ یک چیز بسیار پیش‌پا افتاده بود، وگرنه منی که این هجده سال اخیر حتی یک‌بار به آثار هیچ‌یک از قدما نگاه نکرده‌ام یادم نمی‌بود. خوب، الفرید، حالا دیگر بهتر است بروی به اتاقت؛ به مرور زمان این جریان ابلهانه را فراموش می‌کنی.»

الفرید گریه‌کنان گفت: «نه، نه، نه بایا! برای این‌که از تمام محنت‌هایی که به عشق نابفرجام نسبت می‌دهند دردی بالاتر از این نیست که فکر کنند این شور و احساسی که مایهٔ همهٔ این چیزها است ممکن است روزی بخشکد و از بین برود...»

۱. sauce، چاقنی.

2. Martinez.

۳. pence، یک دوازدهم شیلینگ.

پدر به لحنی دوستانه اما خالی از نرمی گفت: «الفرید، من طرحی را در دست اجرا دارم، که نمی توانم فعلاً ماهیتش را برایت توضیح بدهم. طرحی است که برای من و شما مفید خواهد بود. مدتی است برایم پا داده - بله، بی اغراق پا داده - اما تا این بعد از ظهر که این جریان کشف شد، به ارزش و اهمیتش واقف نبودم. حالا دیگر بی توجهی به آن بدور از عقل و بصیرت خواهد بود.»

الفرید به لحنی خسته و بیزار گفت: «من این کلمه را هیچ خوش ندارم. شما تا حالا از این طرح ها کلی زبان دیده اید. لابد باز همان معادن نکبتی است؟»

«نه، طرح معدن نیست.»

«راه آهن؟»

«نه، راه آهن هم نیست. چیزی شبیه پیشنهادهای اسرارآمیزی که هر روز در اعلانات جرائد می بینیم، که بنا بر آن ها هر نجیب زاده بی مایه و بی مغزی بدون قبول کمترین خطر و ناراحتی یا حتی کثیف شدن انگشتی، هفته ای فلان قدر می برد. به هر حال، فعلاً تا قطعی نشده نمی خواهم چیزی درباره اش بگویم، هر چند فعلاً همین قدر به تو می گویم که به زودی به عوض این که بنشیننی و به استیون اسمیث فکر کنی کار مهم تری خواهی داشت که به آن پردازی. ضمناً یادت باشد مایل نیستم به این جوان تندى بکنم، دلم می خواهد به خاطر تو با او دوستانه رفتار کنم؛ به خاطر تو من به چشم یک نوع دوست نگاهش می کنم. بگذریم، چند روز که بگذرد تو هم به همین فکر من می رسی. خوب دیگر، برو به اتاق خوابت. یونیتی شامی، چیزی، برایت خواهد آورد. دلم می خواهد وقتی برمی گردد تو این جا نباشی.»

۱۰

استیون به کلبه ای بازرفت که همین دو سه ساعت پیش از آن دیدار کرده بود. به زیر درختان شاداب حاشیه پارک اندل استو رسید؛ سایه روشن های خال

خالی ناشی از پرتو ماهی که در آسمان می درخشید بر سر و صورتش با هم مسابقه گذاشته بودند و جست زنان بر پشتش بازی می کردند. از پل تخته ای گذشت، همین که به در باغچه رسید پیکری نورانی را دید که از یک تکه زمین محصور به سوی خانه، که در آن سوی باغچه بود روان بود. پدرش بود، که دستش را به گردن آویخته و پیش از بستن در کلبه به نظاره باغچه، بوژه شلغم های تازه کاشت مشغول بود.

پدر با همان لحن همیشگی با پسر برخورد کرد: «یاالله، استیون! ده دقیقه دیرتر آمده بودی خوابیده بودیم. قطعاً آمدی بینی چه شده ام؟»

جراح آمده بود و رفته بود، و جراحات جزئی اعلام شده بود، هرچند اگر اسمیت آدم مهم تری بود جراحات شدید تلقی می شد. در قبال پرس و جوی آمیخته به نگرانی استیون، اظهار نگرانی پدر نه از بابت ناراحتی شخصی بلکه از این بابت بود که دو سه روز آینده را کار نخواهد کرد، و مردم ممکن بود از این حیث زیان بینند. به اتفاق وارد خانه شدند.

جان اسمیت که پوست بدنش به سرخی رنگ پاییز و از حیث لباس به سفیدی زمستان بود، نمونه نوع یک صنعتگر سنگ کار روستایی بود. او نیز مانند بیشتر مکانیک های روستایی چندان از ویژگی های فردی بهره مند بود که نمونه نوعی «مردم زحمتکش» نباشد، زیرا در حقیقت چنین صنعتگری برآیند سایش و فرسایش با هموعان است، که چون ماسه دریا کنار، مدام همدیگر را می فرسایند، و این گونه فرسایش را تنها می توان در شهرهای بزرگ تجربه کرد، که شخصیت را مخ می کند و تغییر شکل می دهد و به جزیی از واحدی طبقاتی بدل می کند.

در کارش آن کیفیت ویژه ای نبود که صنعتگران شهرها را از هم متمایز می کند. وی اگرچه اساساً و به سخن دقیق تر یک بنای سنگ کار بود، اما اگر آجر باب روز بود از کار با آجر هم ابایی نداشت... یا سنگ لوح، یا سفال، اگر باید سقفی را پیش از رسیدن فصل سرما و تروتوشی با سنگ لوح یا سفال می پوشاند و برای این کار آدم بهتری دم دست نبود. درواقع یکی دو بار، در

چله زمستان، آن‌گاه که یخ و یخبندان کارِ ماله‌کشی را بکلی تعطیل می‌کند و موجب می‌شود که شالوده نشست کند و سنگ روی سنگ جا نیفتد و ساروج پوک شود و وریاید، به چوب‌بری و ازه‌کشی پرداخته بود. از این گذشته در باغچه خانه‌اش سال‌ها آن‌قدر سبزیکاری کرده بود که در صورت ضرورت می‌توانست از این پیشه مایه معاش کسب کند.

احتمالاً این هموطن ما در یک حرفه خاص آن هنر و تخصص برادران حرفه‌ای امروزی را نداشت. اما در حقیقت شبیه همان سوزن‌ساز خام‌دستی بود که همه سوزن را می‌ساخت، و به همین جهت مورد تحقیر آدام اسمیت^۱ و مورد احترام ماکاولی^۲ بود - زیرا هنرمندتر بود.

اکنون در درون خانه سلامت و نیروی بنیه‌اش در پرتو روشنائی شمع به‌راستی دیدنی بود: ریشش چون ریش هرکول انبوه و گره‌گره بود؛ آستین‌ها را قدری بالا زده بود، دگمه‌های جلیقه را نینداخته بود. سفیدی رنگ روپوش کتانی و سرخی بازوان و چهره سرخش چون سپیده و زرده تخم‌مرغ از هم متمایز بود. خانم اسمیت وقتی صدای ورودشان را شنید از سفره‌خانه درآمد. خانم اسمیت کدباتربی بود که قیافه‌اش بیشتر بر ذهن تأثیر می‌کرد تا بر چشم، هرچند این کیفیت کلیت نداشت. حتی در حال حاضر هم که در پسین ملالت‌بار زندگی بود طراوت و تازگی خود را حفظ کرده بود؛ آنچه مشخصاً در خطوط چهره‌اش نمایان بود عقل سلیمی بود که در پس این خطوط بود؛ زن و شوهر بر روی هم چتین می‌نمودند که به‌طور کلی نظریات جدلی خاصی نسبت به اوضاع و امور دارند.

جان اسمیت اکنون واقعه را به تفصیل و همراه با حرکات نمایشی به شیوه‌ای که معمولاً به مارتین کانیستر و سایر مردم حوالی و حدود و جهان روستا به‌طور کلی است، نقل کرد. خانم اسمیت برای کامل کردن توصیف،

۱. Smith آدام (۱۷۲۳-۱۷۹۰)، اقتصاددان اسکاتلندی.

۲. Macaulay تاماس امپینگتن (۱۸۰۰-۱۸۵۹)، مورخ و دولتمرد و مقاله‌نویس انگلیسی.

احساساتش را به شیوهٔ سردستهٔ همسرایان^۱ تراژدی در فواصل بین پرده‌ها بیان می‌کرد. داستان سرانجام به پایان رسید - چنان‌که بلندترین داستان هم خود پایانی دارد - و استیون گفت‌وگو را به مجرای دیگری انداخت.

به آرامی گفت: «خوب، مادر، حالا دیگر همه‌چی را می‌دانند.»

پدرش گفت: «آفرین، حالا دیگر خیالم راحت است.»

جوان در ادامهٔ سخن گفت: «هرگز خودم را نخواهم بخشید... که قبلاً به آن‌ها نگفتم.»

خانم اسمیث در این جا ذهنش را از موضوع قبلی جدا کرد، و گفت: «استیون، من نمی‌فهمم تو چرا باید ناراحت باشی. مردمی که تصادفاً با هم دوست می‌شن از همان برخورد اول که نمیان تاریخچهٔ خانواده‌هاشان را برای یکدیگر تعریف کنند.»

پدرش گفت: «نه، من بی‌قاعده‌ای نکردی.»

«نه؛ ولی باید زودتر از این می‌گفتم... آخر در این سفرم چیزهایی مهم‌تر از آن‌که شما فکر می‌کنید مطرح است.»

خانم اسمیث گفت: «نه بیشتر از آنچه من فکر می‌کنم.» و با قیافه‌ای معنادار نگاهش کرد. استیون سرخ شد، و پدر با قیافه‌ای حاکی از بی‌خبری مطلق از این به آن نگریست.

خانم اسمیث در ادامهٔ سخن گفت: «دختر قشنگی است، و خیلی هم خانم، و باهوش. ولی هرچند از این حیث نقص ندارد من نمی‌دانم حالا چه وقت زن گرفتن تو است؟»

دهان جان اسمیث از تعجب باز ماند، چین بر جبین افکند، و گفت: «پس جریان از این قرار است -- آره؟»

استیون به لحنی شماتت‌بار گفت: «مادر، تو چرا حرف بی‌خود می‌زنی! داری نکته‌بینی می‌کنی که آیا برای من مناسب هست یا نه، انگار شکی در این

باشد! بله، ازدواج با او بزرگ‌ترین سعادت زندگی‌ام خواهد بود - هم از لحاظ اجتماعی و هم از لحاظ عملی، هم از سایر لحاظ. می‌ترسم یک همچو بختی به من رو نکند... موقعیتش خیلی از من بالاتر است - خانواده‌اش نمی‌خواهند یک جوان دهاتی مثل من واردشان بشود.»

«خوب، وقتی آن‌ها تو را نمی‌خوان من هم می‌خوام سر به تن‌شان نباشه، و می‌رم سراغ خائواده‌هایی که تو را بخوان.»

«آه، بله؛ ولی از یک طرف نمی‌توانم با بدذوقی این خانواده‌هایی که می‌گی سرکنم، از طرف دیگر هم نمی‌توانم سردی و بی‌اعتنایی افراد خانواده‌ای مثل خانواده‌ او را هم تحمل کنم.»

مادرش گفت: «دیگر چه فکرهای کج و کوله‌ای می‌خواد به کلمات بزنه؟ حالا که حرف به این جا رسیده، یک ذره هم از تو بالاتر نیست، یا که تو یک ذره از او پایین‌تر نیستی. می‌بینی خودت که من چقدر مواظبم که خودم را بالا بگیرم. قبول کن که تا حالا جمعاً بیشتر از یک دقیقه نایستاده‌ام تا با یک شاگرد عمه صحبت کنم؛ هیچ وقت کسی را به مهمانی‌های عیدمان دعوت نمی‌کنم که خودش کار - کاسبی خودش را نداشته باشه. وقت‌هایی که مهمان به خانه ارباب میاد با خیلی از کالسکه‌دارها و مهمان‌شان صحبت می‌کنم، بی‌این که هی آقا و خانم به ناف‌شان ببندم. و آن‌ها هم اصلاً به روی خودشان نمی‌آرن.»

«مادر، تو به خلیفه تعظیم کردی؛ وای کاش نمی‌کردی.»

«ولی این پیش از آن بود که با اسم کوچکم صدام کنه؛ اگر نه محل هم بهش نمی‌گذاشتم!» خانم اسمیث از شدت ناراحتی مدام مثل اسب کله می‌زد، و کف بر دهان آورده بود. «استیون، تو یک جوری به من می‌پری که انگار بدترین دشمنت هستم. چه کار دیگه‌ای با این مرد می‌تونستم بکنم، که مثل قاشق نشسته یکهو جلو آدم سبز می‌شه. انگار آن وقت‌هایی که جوان بود و به مدرسه می‌رفت ندیده بودمش - که زیانش مثل کهنه نظافت شیردوشی‌ها همیشه خدا این‌ور آن‌ور آواره بود... جان، مگه نه؟»

شوهرش گفت: «چرا، همین‌طور بود.»

خانم اسمیث در ادامه گفت: «این روزها کسی آگه زنی بگیره معمولاً زنی می‌گیره که پدر خودش یک پله از پدر زنش پایین‌تر باشه. مردها ترقی کرده‌اند، زن‌ها سر جای خودشان مانده‌اند. هر مردی که می‌بینی سرووضعش از پدرش بهتره؛ و تازه تو درست هم‌تراز خودش هستی.»

«دختر هم همین عقیده را دارد.»

«این نشان می‌ده که دختر عاقلی است. استیون، من می‌دانستم که چشمش دنباله - می‌دانستم.»

«دنبال من! خدای من، دیگه چی!»

«و من باز باید بهت بگم که تو نباید این قدر عجله کنی، یک چند سال دیگر صبر کن. شاید باز توانستی از دختر یک کشیش مفلس بالاتر بری.»

استیون با بی‌حوصلگی گفت: «مادر، حقیقتش این است که تو زیاد به این چیزها وارد نیستی؛ برای این که من نمی‌خواهم، صد سال هم زندگی می‌کردم باز نمی‌خواستم. و اما این که گفתי چشمش دنبال من است، خوش ندارم این جور درباره‌اش صحبت کنند؛ چون معنی‌اش این است که زنه زن دوزوکلک‌بازیه، و مرد هم تحفه‌ای است که می‌ارزد برای به تور زدنش دوزوکلک بچیند - این حرف‌ها نه تنها پوچ و بی‌پایه‌اند بلکه خیلی هم بی‌پایه‌اند. این طور نیست، پدر؟»

پدر با لحن همان روپاهی که سرما خورده بود و بو حس نمی‌کرد، گفت: «متأسفانه من آن قدر تو جریان نیستم که بتوانم در این باره نظر بدهم.»

مادر گفت: «به هر حال در این مدت کمی که باهاش آشنا شدی طرف انصافاً خیلی خوب جنید» - زیاد عقب نیست. من فکر می‌کنم تازه پنج سال دیگر هم برای این جور چیزها تو هنوز خیلی جوانی. خیلی خوب هم می‌تونه صبر کنه - صبر هم می‌کنه - حالا ببین چه گفتم. کسی که تو همچی گوشه پرتی زندگی می‌کنه باید خیلی هم خدا را شکر کنه که تو بهش اعتنا کردی. آگه تو پیدات نشده بود به احتمال زیاد می‌ترشید.»

استیون گفت: «چه مهملاتی.» اما نه با صدای بلند.

خانم اسمیث حالا که استیون را سرجایش نشانده بود در ادامه سخن به لحنی خوش و مهربان گفت: «ولی دختر خیلی خوبی است. خدا را خوش نیامد، هیچ ایرادی نمیشه بهش گرفت. بعضی وقت‌ها می‌بینمش مثل اسی که بره نمایشگاه حسابی بزرگ دوزک کرده - من که خوشم میاد. خانمی است برای خودش. اما مردم هم پیش خودشان فکر می‌کنند، می‌گن اگه آن وقت‌هایی که مدرسه بود به جای شعر و قصه حساب یاد می‌گرفت برای جیش بهتر بود. چون همان‌طور که گفتم این روزها وضع‌شان تعریفی نداره.» استیون با لبخندی حاکی از عدم موافقت گفت: «مادر، باز هم شروع کردی!»

مادرش به تندی گفت: «بله، شروع می‌کنم: من که بیخودی روزنامه نمی‌خونم؛ من می‌دانم مردم زن می‌گیرن که یک پله بالاتر برن. مردم طبقه کشیش‌ها از خانواده‌های ملاکین زن می‌گیرند؛ ملاکین دختر لردها را می‌گیرند، لردها دختر دوک‌ها را می‌گیرند، و دوک‌ها دختر ملکه‌ها را می‌گیرند. مردهای همه طبقات اشراف یک پله بالاتر ازدواج می‌کنند، و زن‌های طبقات پایین بی‌شوهر می‌مانند، یا بیرون از طبقه خودشان شوهر می‌کنند.»

استیون که قادر به مقاومت در برابر این وسوسه نبود که تناقض گفته‌های مادر را به او نشان دهد، گفت: «ولی مادر، تو همین حالا گفتی...» و مکث کرد. خانم اسمیث گفت: «ها، چی گفتم؟» و لب‌ها را برای مبارزه‌ای تازه آماده کرد.

استیون که می‌دید عاقبت جریان ممکن است آتشفشانی شدید باشد، پشیمان بود از این‌که چرا این مسئله را عنوان کرده، اما بالاچاره گفت: «آخر قبلاً گفتی من خارج از طبقه‌اش نیستم.»

«بله... بله - فهمیدم! تو، گوشت و خون خودم! استیون قبول کن اگر بتونی، از هرچه که این مادرت می‌گه ایراد می‌گیری. تو هم مثل پدرت هستی؛ طرف همه را می‌گیری غیر از من. من دارم حرف می‌زنم، و به‌خاطر شما جان

می‌کنم، آن وقت شما آن‌جوری بزخو کرده‌اید که این شکلی می‌چم را بگیرید. بله، تو هم طبقه‌اش هستی، ولی کس و کارش می‌گن خارج از طبقه‌اش شوهر می‌کنه. این قدر دعوایی نباش!»

استیون بنا بر مصلحت سکوت کرد، پدر هم از او تقلید کرد، و به مدت چند دقیقه جز صدای تیک تاک ساعت صفحه سبز روی دیوار صدای دیگری در اتاق نبود.

خانم اسمیث به لحنی حکیمانه‌تر، و به عنوان فرجام سخن افزود: «باور کن اگه آن روزها مثل حالا شوهر گیر آوردن این همه زحمت و دردسر داشت — که باید از خدا می‌خواستی که مردی پیدا شه بگیردت — من هیچ وقت خودمو نمی‌شکستم و شوهر نمی‌کردم... این را بهت قول میدم. این روزها باید کلی مجیز مرد را بگی تا بگیردت.»

با این سخن بحث پایان پذیرفت، و چون شب به دیرگاه کشیده بود استیون با پدر و مادرش خداحافظی کرد — و با مادرش به‌رغم یکی به دویی که با او کرده بود به گرمی. استیون و خانم اسمیث هر چند مدام با هم مشاجره داشتند هرگز از هم نمی‌رنجیدند.

استیون گفت: «و شاید هم به‌طور کلی فردا رفتم — درست نمی‌دانم. بنابراین اگه پیش از برگشتن نیامدم ناراحت نباشید.»

مادرش گفت: «ولی تو مگر برای دو هفته نیامده بودی؟ و مگر یک ماه مرخصی نداری؟ پس می‌خواهند بیرون رفتن کنند؟»

«نه، به‌هیچ وجه. می‌توانم باز هم بمانم؛ ممکن هم هست بروم. اگه رفتم شما به‌خاطر دختره نگید که این‌جا بودم. چاپار صبح‌ها چه ساعتی از اندل استورد می‌شه؟»

«ساعت هفت.»

سپس آن‌ها را ترک کرد. در نظر داشت اگر خلیفه اجازه داد نامزد کنند، یا امیدواری داد که روزی نامزد خواهند کرد، به‌هرحال به نوعی دل‌الفرید محبوبش را تشکند و یک چند بماند. اگر با هیچ‌یک از این شقوق موافقت

نکرد بی درنگ برود - و شق اخیر حتی با خوش بینی جوانانه ای که داشت محتمل تر می نمود.

استیون هم چنان که آمده بود از میان مرغزارها و در احاطه شرشر آبی که در آب بندهای کوچک می ریخت، و در پرتو روشنایی ضعیف ماه، و بوی شبی که در اطراف منتشر شده بود، به خلیفه گری بازگشت. این وقتی بود که صرف دیدن، تفکر بود، و تفکر، آرامش خاطر. استیون آن اندازه ذوق فلسفی نداشت تا از این فرصتی که طبیعت به وی عرضه کرده بود بهره جوید. ساختار وجودش مرکب از ویژگی های ساده بود؛ وی یکی از کسانی بود که وجودشان در بهار تمدن ها نادر است، و به نظر می رسد که وقتی ملت ها پیرتر می شوند بر شمارشان افزوده می شود: تفرد رنگ می یازد، و آموزش نشر می یابد: نیروی درک و دریافت فرد فوق العاده افزایش می یابد، اما این نیرو واجد خلاقیت چندانی نیست. ولی - استیون - که هرگونه دانشی را که در دسترس می یافت به سرعت اخذ می کرد و از نرمی و شکل پذیری بهره مند بود که بیشتر معمول زن ها است تا مرد ها، مواقعی که در میان جماعات بالایی قرار می گرفت که لحن مطمئن و مصنوع اتخاذ می کردند، همچون آفتاب گردک رنگ عوض می کرد. اندیشه های بکر و طرفه چندانی نداشت، در عین حال به زحمت اندیشه ای بود که وی با آموزش مناسب فرانگیرد و چیز شایسته ای بدان نیفزاید.

امشب چیزی در خارج از خود ندید، آنچه می دید خستگی تن بود. اما در نظر یک ناظر بی طرف این خواستگاری اش از الفرید اگرچه قدری نابهنگام و پیشرس بود تا آن جا که به زناشویی مربوط می شد اصلاً یک چیز نامربوط و نامعقول نبود، جز این که می شد گفت که نزدیک بودن والدین ساده اما شریف آن را به این صورت در آورده بود.

ساعت ضربه یازده را نواخت که وی وارد خانه شد. از لحظه ای که رفته بود الفرید بی هیچ حرکت و صدایی به انتظار نشسته بود. هنوز با او صحبتی نکرده بود، اما دید که با پدرش به اتاق مطالعه رفتند. دید به نحوی وقت

ملاقاتی را که خواسته بود از او گرفته است.

در طی غیبت استیون سردرد عصبی دختر شدت کرده بود، و اکنون مانند ساعات پیش جز راه رفتن در اتاق کار دیگری نداشت. به عوض این که دراز بکشد بی این که در را ببندد باز در تاریکی نشست، و با دلی لرزان به هر صدایی که از پایین می آمد گوش فراداد. خدمتکاران به بستر رفته بودند. چندی بعد صدای آن دو را شنید، که از اتاق مطالعه درآمدند، و به ناهارخوری رفتند - آن جا که شام بیش از یک ساعتی بود که همین طور مانده بود. در باز مانده بود، و الفرید دریافت که خوراک، هرچه بود، در سکوت صرف شد، البته جز اظهار نظرهای پیش پا افتاده درباره خربزه و خیار و مفید بودن شان، و عمل آوردن شان - تازه این سخنان هم به لحنی خشک و به شیوه ای رسمی ادا می شدند. ظاهراً این نشان عدم موفقیت بود.

اندکی بعد استیون به طبقه بالا و اتاق خوابش آمد، و تقریباً بلافاصله پس از او پدرش آمد، که او هم رفت تا استراحت کند. الفرید که نمی خواست شمع روشن کند یکی دو تکه از لباس هایش را درآورد، و باز روی تختش نشست - و مدتی - شاید یک ساعتی - با افکار دردناکش همین طور ماند. سپس برخاست تا پیش از درآوردن کامل لباس و رفتن به بستر در را ببندد. در این هنگام بود که باریکه ای روشنایی را بر پاگرد دید. در اتاق پدرش بسته بود، و صدای خروپف منظمش به گوش می رسید. روشنایی از اتاق استیون بود، و صدای خفیفی هم که از آن می آمد به روشنی نشان می داد که مشغول به چه کاری است. در این سکوت کامل صدای بستن قفل درپوش جاکلاهی اش را شنید، سپس صدای بستن تسمه هایی و چرخیدن کلیدی در قفل: داشت چمدانش را می بست. با احساسی که شدت گرفته بود و خبر از واقعه ای شوم می داد در را آرام و آهسته گشود. احساسی به حد آشفتگی و پریشانی وجودش را در پنجه گرفته بود: استیون، جوان خویر و محبوب دلندش می خواهد برود، و او شاید دیگر هرگز، جز در خفا و در پریشانی، او را نبیند - شاید دیگر هرگز او را نبیند. برخلاف تصمیمی که گرفته بود دیگر

نمی توانست تا فردا صبح صبر کند، که نتیجه گفت و گوی با پدر را از او بپرسد. ماتئوش را بر دوش انداخت، و با سرپنجه آرام به درِ اتاق کوفت، و آهسته گفت: «استیون! استیون آنا آمد، در را گشود، و از اتاق درآمد.

«بگو... هیچ امیدی هست؟»

استیون به لحنی نجواگونه، اما آشفته، پاسخ داد، و قطره اشکی به گوشه چشمش نزدیک شد، هر چند نیفتاد.

«فکر چنین عملی نامعقولی را نباید به مخیله ام راه بدهم – همین... این چیزی است که گفت، و فردا صبح می روم. البته باید می آمدم و باهات خداحافظی می کردم.»

«ولی نگفت که یاید بروی... آه استیون، این حرف را که نزد؟»

«نه؛ نه با این لفظ. ولی نمی توانم بمانم.»

«اوه، نرو، نرو... بیا بریم با هم صحبت کنیم. بریم پایین به اتاق ناهارخوری چند دقیقه با هم صحبت کنیم. این جا صدای مان را می شنود.»

با شمععی که به دست داشت پیشاپیش او راه افتاد، درحالی که در آن ماتئوی خاکستری که به تن داشت بطرزی غیرطبیعی بلندبالا و لاغر می نمود. فکری بر این مسئله صرف نکرد تا بر مناسبت یا نامناسبیت دیدار نیم شبان، در چنین شرایط و احوالی بیندیشد. فکر کرد که فاجعه زندگی اش آغاز شده، و تقریباً برای نخستین بار احساس کرد که حتی اش جانب تیره ای دارد که سایه اش مراتب و درجه بندی رسوم و آداب را دربرگرفته و از نظر پنهان داشته است. الفرید به آرامی درِ اتاق پذیرایی را گشود و هر دو به درون رفتند. همین که شمع را بر میز گذاشت استیون او را دربرگرفت، چشمانش را با دستمال خود پاک کرد، و پلک هایش را بوسید.

«استیون، تمام شد – عشق خوش و سعادتیارمان پایان پذیرفت، و دیگر از روشنایی خورشید اثری نیست!»

«مال و ثروتی بهم خواهم زد، و باز پیشت خواهم آمد، و تو را خواهم گرفت. بله، مطمئن باش!»

«بابا هیچ وقت گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست... هرگز... هرگز! تو او را نمی‌شناسی. من خوب می‌شناسمش. او یا یک چیزی را خوب می‌داند یا بد. استدلال در مقابل هیچ یک از این دو احساسش کارگر نیست.»

استیون گفت: «نه، من او را همچو آدمی نمی‌دانم. اگر چندی بعد به هیأت آدمی که اسم و رسمی پیدا کرده جلوش ظاهر شوم قبولم می‌کند... می‌دانم که می‌کند. مرد بدبختی نیست.»

«نه، بدبخت نیست. ولی جوری می‌گویی چندی بعد که انگار چیزی نیست. برای تو که در میان غوغا و هیجان زندگی می‌کنی شاید نسبتاً کوتاه باشد. اما برای من - اوه - طول این مدت سه برابر خواهد بود! هر تابستانش یک سال خواهد بود - هر پاییزش یک سال... و هر زمستانش یک سال... اوه استیون! و تو ممکن است فراموشم کنی!»

فراموش! انتظار برای یک زن دلداده همیشه یک درد و ناراحتی حقیقی بوده و هست. این گفته در استیون ترسی معکوس این برانگیخت. گفت: «تو هم وقتی گذشت زمان خاطره مرا در ذهنت ضعیف کرد ممکن است قانعت کنند که از من دست بکنی. چون یادت باشد علاقه‌ات را به من باید پیش خودت نگه‌داری، چون دیگر برای مدت زیادی پیش تو نخواهم بود که کمکت کنم. شرایط و احوال همیشه در جهتی خواهد بود که تصویرم را از خاطرت محو کند.»

الفرد که ذهنش مالا مال از بدگمانی‌های خاص خود بود به این سخنان التفاتی نکرد. گفت: «استیون، آن‌جا که تو زندگی می‌کنی زن‌های زیبا زیادند... آه، می‌دانم که زیادند - و آن‌ها تو را از من جدا می‌کنند.» با پرداختن این تصویر ذهنی از این بیوفایی اشکش سرازیر شد. در ادامه هم چنان‌که با دیدگان به غم آلوده به شمع می‌نگریست، گفت: «آنوقت تو هم تقصیری نداری. نه! تو پیش خودت فکر می‌کنی که خانواده ما تو را نمی‌خواهند و مرا قاطی آن‌ها می‌کنی. آنوقت دلت خالی خواهد شد، و دیگران در آن‌جا خواهند گرفت.»

«نه، من همچو کاری نمی‌کنم - من به تو قول می‌دهم. الفی جان، این قدر نفوس بد ترن.»

الفرد گفت: «چرا، خواهند گرفت. تو نگاه‌شان می‌کنی؛ البته اوّل‌ها اعتنا نمی‌کنی، اما نگاه می‌کنی و علاقه‌مند می‌شوی، و بعد از یک مدت پیش خودت فکر می‌کنی: «این‌ها به زیر و بم زندگی شهری واردند، با اجتماعات و انجمن‌ها آشنا هستند، با آداب و رفتار مردم صاحب عنوان آشنا هستند، اما الفی بینوا با همه سروصدایی که درباره‌ از دواجش با من به راه می‌اندازند جز درباره‌ یک خانه محقر و چند صخره سنگ و یک تکه دریای دورافتاده چه می‌داند؟ بعدش بیشتر به آن‌ها علاقه‌مند می‌شوی، و کاری می‌کنند که به عوض من آن‌ها را بگیری؛ کاری می‌کنند که تعمداً به من جفا کنی، چرا که من زن بی‌شعوری هستم و آن‌ها با فهم و شعوراند، و از من نفرت دارند. من هم از آن‌ها نفرت دارم... آری، متنفرم.»

این سخنان آمیخته با تأثر و احساس بر استیون بی‌تأثیر نبود، دست کم شناخت بلا تکلیفی این جریان را امکان‌پذیر می‌نمود؛ و بدتر از این احساس کلی، ناراحتی از ویژگی‌های خاص این وضع و موقع شخصی او بود. امر مورد نظر هر اندازه هم دور از دسترس باشد نفس این مطلب که کار در مجرای افتاده است که دیر یا زود به آن منتهی می‌شود روحیه را تا حدی با امید نیل به مقصود بالا می‌برد. اگر آقای سوان‌کورت با نامزدی موافقت کرده بود که طول مدت آن کمتر از ده سال نبود، استیون در این انتظار نسبتاً دلگرم بود. در آن صورت دو دلداده احساس می‌کردند که به هر حال در جایی از راه هستند که به باغ کوید منتهی می‌شود. اما با امکان یک دوره آزمایشی کوتاه‌تر هم باز دو دلداده هنوز چشم‌انداز آغاز جریان را در پیش رو نداشتند: هنوز به صفر امید نرسیده بودند. آقای سوان‌کورت باید حتی پیش از این که دوران انتظار عقد و ازدواج آغاز می‌شد مخالفتش را پی می‌گرفت. و این خود ناامیدی بود.

استیون زیر لب انگار خیال محالی را بر زبان آورد گفت: «کاش می‌توانستیم همین حالا عقد کنیم.»

الفريد انگار رؤیای خاصی را عنوان کند گفت: «کاش می توانستیم. این تنها چیزی است که گره کار دلداده ها را می گشاید!»

«پنهانی می توانیم، نه الفی جان؟»

الفريد گفت: «بله، پنهانی می توانیم... پنهانی بهترین راه است.» قدری فکر کرد، و در ادامه گفت: «آنچه ما می خواهیم این است که کاری کنیم که هیچ چیز در آینده نتواند در قصد ما به زندگی مشترک و سعادتهای آینده مان مداخله کند - فعلاً می گذریم از سعادت حالیه مان.»

استیون زیر لب به لحن و شیوه ای که با لحن و شیوه سخن او برابری می کرد گفت: «دقیقاً پنهانی عقد می کنیم، بعد هم از هم جدا می شویم، مثل همیشه زندگی می کنیم؛ آره، عزیزم، فقط برای این که کسی نتواند تو را از من بگیرد.»

«آره، عزیز دلم، یا تو را از من بگیرد.»

«یا مرا از تو بگیرد... می توان تصور کرد که نیرویی باشد که تحت شرایط و اوضاعی زنی را وادار کند. که برخلاف میل خود به دیگری شوهر کند. اما هیچ فشاری حتی شکنجه و گرسنگی دادن هم نمی تواند زنی را که یک بار با معشوق ازدواج کرده مجبور کند که زن کسی دیگری بشود.»

تا این جا اندیشه ازدواج فوری و پنهانی در مقام فرضیه ای غیر قابل دفاع عنوان شده بود، تنها به این منظور که این لحظات ناخوش را سپری کنند. در طی مکشی که از پی اظهار اخیر استیون در رسید، ابتدا اندیشه ای، سپس اعتقادی جالب در ذهن هر دو جرقه زد. این اندیشه و احساس این بود که به فوریت می توان ترتیب این عقد را داد. هر دو معتقد بودند که چنین عملی به رغم جسارت آمیز بودن و عواقب بسیارش و به رغم فریب آمیز بودنش بر هر نوع زندگی دیگری که تحت شرایط و اوضاع دیگری به سرآید ترجیح دارد.

ابتدا جوان به سخن درآمد؛ صدایش در اثر عظمت این اندیشه ای که در خیال می بخت می لرزید: «آه، الفريد، آن وقت چقدر احساس نیرو خواهیم کرد! هر کدام به راه خودمان می رویم، بی این که ترسی از جدایی آینده داشته

باشیم! آه الفرید، فکرش را بکن! درست فکرش را بکن!»

پیدا است که با این مخالفتی که از جانب پدر شد آتش تعلق خاطر دختر با شدتی ده مقابل برافروخت: یعنی ده مقابل زمانی که بی مخالفت به خود گذاشته می شد. برای رشد تعلق خاطر دختری به سیمایی پسرانه و زیبا، و بدل کردنش به احساسی شوریده که آماده انجام هر کار بود هرگز شرایطی مساعدتر از این نبود. این خوشامد یا تعلق خاطر ریشه در بی تجربگی دختر داشت؛ و از تنهایی و انزوا تغذیه می کرد. عناصر چنین رشد و تکاملی آماده و دم دست بودند، و عمده آن‌ها درماندگی بود، که همیشه جزء لازمی است که معجون احساساتی را تشکیل می دهد که تحت نام عشق شیدایی بهم می پیوندند.

الفرید با شرم‌رزی پرسید: «به زودی به بابا خواهیم گفت، نه؟ لازم نیست کس دیگری بداند. بابا آن وقت متقاعد خواهد شد که با دل دیگران نمی شود بازی کرد؛ عشقی که دلگرمی ببیند آماده رشد است، عشقی که سردی ببیند آماده مردن است - در یک لحظه می میرد. استیون تو فکر نمی کنی که وقتی پدری اول با نظر موافق بر قضایا می نگرد - همان طور که در مورد خودمان دیدیم - بعد ناگهان پا پس می کشد ازدواج برخلاف نظر او موجه باشد؟»

«چرا - این طور نیست که افکار از همان ابتدا برخلاف میل و نظر او عمل کرده باشیم. الفی جان، تو فقط به این توجه کن که چطور تا شش ساعت پیش با من گرم می گرفت! دوستم می داشت، ستایشم می کرد، و هیچ وقت ایرادی نداشت به این که با تو تنها بمانم.»

الفرید با گریه گفت: «فکر می کنم حالا دیگر باید دوست داشته باشد؛ اگر بداند که تو به طور قطع متعلق به منی به این دوستی اعتراف هم می کند، و کمکت می کند.» و چون جریان چمدان بستن در خاطرش سر برداشت یا گریه گفت: «وای استیون، استیون! من نمی توانم ببینم که تو این طور بروی! وحشتناک است! که هر انتظاری که داشتم این طور در درونم بمیرد!»

استیون با قیافه برافروخته گفت: «نمی گذارم که درباره من کمترین شک و

گمانی به دلت راه بیابد... فکر کردن به تو مایه ناراحتی و بیچارگی نخواهد بود. از این جدایی چندی نخواهد گذشت که زن و شوهر خواهیم بود!»
الفريد چهره‌اش را بر شانه‌اش تکیه داد. زیر لب گفت: «هر چیز که به من اطمینان خاطر بدهد!»

استیون در ادامه سخن گفت: «من خوش نداشتم این موضوع را بلافاصله پیشنهاد کنم. طوری بود که انگار دارم از موقعیت سوءاستفاده می‌کنم تا دختری را که هزاران بار از خودم بهتر است تصاحب کنم - حالا هم همین جور فکر می‌کنم.»

«نه، این طور نیست؛ مگر وضع مادی من از تو بهتر است؟ داشتم داشتم به چه درد می‌خورد؟ ما شاید زمانی یک چیزی بوده‌ایم، ولی حالا چیزی نیستیم.»

پس از آن مدتی دراز با هم نشستند؛ پیچ‌پیچ کردند. استیون با دودلی گاه این گاه آن نقشه را پیشنهاد می‌کرد؛ الفريد با هیجان و نفس نفس‌زنان، درحالی‌که چشماش به شیوه‌ای غیرعادی برق می‌زدند، تغییراتی در آنها می‌داد و اصلاحاتی در آنها به عمل می‌آورد. ساعت دو بود که سرانجام کار را به پایان بردند.

آن‌گاه الفريد به او گفت که به اتاق خود برود، شمعی به او داد که بالا برود با این قرار از هم جدا شدند که فردا صبح همدیگر را نبینند. چندی بعد استیون در اتاقش را بسته بود که شنید الفريد سبک به درون اتاقش رفت.

۱۱

استیون در بستر دراز کشیده بود و دب اکبر را تماشا می‌کرد؛ الفريد بر متوازی‌الاضلاع یکنواخت پشت پنجره‌ای خیره شده بود. آن شب هیچ نخوابید.

روز بعد، صبح زود - یعنی چهار ساعت پس از دیدار دزدانه‌شان، و

درست پس از این که صدای جنب و جوش سحرخیزترین خدمتکار خانه به گوش رسید، استیون چمدان به دست پایین رفت. در طی تمام مدت شب در نظر داشته بود باز آقای سوان کورت را ببیند، اما پاسخ ردّ تندی که پیشتر به او داده بود چنین دیداری را نامطلوب نموده بود. این بی میلی شاید علت دیگری هم داشت که چندان خالی از شائبه نبود، و بر آن شد که از آن بگذرد. این تصمیم متضمن هر ترس یا ضعف اخلاقی هم که بود باز پس از تأمل بسیار بر آن شد که از آن درگذرد. در اتاقش نشست، نامه ای به او نوشت، و در آن صاف و ساده گفت که پس از مخالفتش با چیزی که تا چند ساعت پیش بر آن به دیده موافقت نگرسته بود دیگر از ماندن در آن خانه احساس راحت نمی کند؛ اما امیدوار است آن زمان بیاید، و زود هم بیاید که از این که مهمان آقای سوان کورت باشد احساس خوشحالی کند.

انتظار داشت اتاق های پایین همان قیافه سرد و بی روحی را داشته باشند که صبح زود هنگام، پیش از برآمدن آفتاب، به اشیاء می دهد. دید که در اتاق پذیرایی صبحانه گذاشته اند و کسی از این صبحانه خورده است. استیون یادداشت متضمن خدا حافظی را به خدمتکار داد. خدمتکار گفت که آقای سوان کورت صبح زود بیدار شده و صبحانه خورده، و تا آن جا که او بداند بیرون رفته است.

استیون فنجان چای خورد، خانه عشق را ترک کرد، و به میان کوچه باغ پیچید. هنوز آنقدر زود بود که جاهای سایه گرفته بوی شب هنگام می دادند، و جاهای آفتابی هنوز به زحمت حضور خورشید را حس کرده بودند. اشعه افقی تورفتگی های سطحی را به قیافه حفره های عمیق جلوه می دادند. حتی بستر باریک راه سایه می انداخت، و سنگ های راه سایه های کشیده ای به بلندی میخ چادر یا عیال^۱ به سوی غرب روانه می کردند.

۱. Tael، یا عیال با کوبیدن میخ چادری بر گنجگاه سیرا - در خواب - او را کشت؛ سفر داوران؛ باب چهارم.

در نقطه‌ای واقع در صد متری اقامتگاه کنشی باریک‌راه شاهراه را قطع می‌کرد. استیون به نقطه تقاطع رسید؛ ایستاد، و گوش فراداد، جز زمزمه خط بلند دریا بر کناره مجاور صدایی به گوش نمی‌رسید. به ساعتش نگریست، سپس از در مزرعه‌ای بالا رفت و بر آن نشست و به انتظار رسیدن چاپار ماند. در ضمنی که آن‌جا نشسته بود صدای چرخ ارابه از دو سو شنید.

گردونه‌ای را که از سمت راست نزدیک می‌شد به عنوان ارابه چاپار بازشناخت: صدای ضربه‌های شلاق و صدای چاپار که این ضربه‌ها را همراهی می‌نمود و اسب‌ها را به بالا آمدن از پّه برمی‌انگیخت مشخص بود. صدای چرخ‌های گردونه دیگر از باریکه‌راهی می‌آمد که استیون همین چند لحظه پیش پیموده بود. با دقت بیشتر دریافت که از سرای اربابی واقع در همسایگی املاک خلیفه‌گری است. همان آن کالسه‌ای از دروازه عمارت درآمد، و دیری نکشید که پدیدار شد. کالسه‌ای سفری و ساده بود، حاوی اندک وسایل سفر، که بظاهر متعلق به خانمی بود. این کالسه نیم دقیقه‌ای پیش از رسیدن ارابه چاپار به تقاطع راه رسید، و مستقیماً از مقابل او گذشت و باریکه‌راه سمت مقابل را در پیش گرفت.

استیون همین قدر توانست بانویی پا بسن نهاده را با زنی جوان‌تر در درون کالسه تمیز دهد، که ظاهراً خدمتکارش بود. راهی که در پیش گرفته بودند به استرات‌لی^۱ می‌پیوست، که جای کوچکی بود در چهارده میلی شمال محل، و محل چشمه‌های آب‌گرم بود.

صدای دروازه سرای اربابی را شنید که باز بر پاشنه چرخید، و شخصی را که از آن درآمد دید، که پیاده‌راهی را که به خلیفه‌گری می‌پیوست در پیش گرفت. احساس کرد: «کاش من هم می‌توانستم همان راه را بروم!» این مردی که از سرا درآمد آدمی بود بلندبالا و از حیث قواره و لباس شبیه آقای سوان‌کورت. در خلیفه‌گری را گشود و به درون رفت... آری، یقیناً آقای

سوان کورت بود. آن صبح به عوض آن که در بستر بماند خوش کرده بود برود و همسایه جدیدش را بدرقه کند. باید خیلی به این همسایه علاقه مند بوده باشد که دست به چنین کاری غیرعادی بزند.

ارابه چاپار توقف کرده بود؛ استیون چمدانش را به دست ارابه‌ران داد، و خود از مال‌بند بالا رفت. از لیک‌پن ارابه‌ران پرسید: «آن خانم کیست؟» «خانم تروی تن است، آقا؛ بیوه است، یک عالمه پول دارد. از املاک اندل استو هر چی که مال لرد لوکسلین نیست مال همین خانمه. خیلی وقت نیست اومده؛ از شوهرش بهش ارث رسیده. آقا، صاحب قبلی این‌جا آدم مرموز عجیبی بود... می‌تونم بگم هیچ وقت این‌جا نبود - بغیر از ماه سپتامبر هیچ وقت این‌جا پیداش نمی‌شد.»

اسب‌ها را می‌کرد. با وجود صدای چرخ‌های ارابه ادامه گفت‌وگو مستلزم تلاش و تقلا بسیار بود. استیون به زیر سایبان خزید، و به‌زودی در عالم خیال آواره شد.

سه ساعت ونیم تقلاً و بالا رفتن از تپه‌ها و پایین آمدن از سرازیری‌ها آن‌ها را به سنت لونس^۱ آورد، که شهر بازار و نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن به اندل استو بود؛ محلی بود که استیون همان سال در آن غروب زمستانی سفری را که در نظر خودش فراموش‌ناشدنی بود بر آن زمین‌های پست و بلند انجام داده بود. وقت رسیدن ارابه جوری تنظیم شده بود که به اولین قطار صبح برسد - که استیون داخل آن شد. دو ساعت یا قدری بیشتر سفر با قطار از میان بریدگی‌های قائم، در دل صخره‌های مسخ‌شده، و بیشه‌های انبوه و سرسبزی که بر نشیب دره‌های دل‌انگیز گسترده بودند و جریان جویبارهای زلال آن‌ها را به صورت «آیدا»^۲ بی بسیار جوی درآورده بودند، او را به شهر صدوپنجاه هزار نفری پلیموت آورد.

1. St. Lauce

۲. Ida، بلندترین کوه در کورت، کوهی در شمال غرب آسیای صغیر، نزدیک تروای یاسانی.

از آن جا که کمی وقت اضافی داشت وسایلش را در اتاق مخصوص به امانت گذاشت و پیاده از بدفورد استریت^۱ راه کلیسای سنت اندرو^۲ را در پیش گرفت. در میان سنگ‌مزارهای گوناگون آواره شد و از پنجره محراب نگاهی به درون انداخت، در رؤیای واقعه‌ای که بنا بود ماه آینده در مقابل همان محراب روی دهد. از آن جا دور شد، و از «هو»^۳ بالا رفت، و آن بخش شکوهمند از دریا و پیشرفتگی‌های «دماغه بزرگ» را از نظر گذراند، اما حتی کمترین خط و خطوط این مناظر زیبای چشم‌انداز را ندید. هنوز هم چنان به نظاره چشم‌انداز درون، یعنی همان واقعه‌ای که امید داشت در این کلیسا روی دهد مشغول بود: ترعه‌ها، موج‌شکن، فانوس دریایی که در دوردست بر ادی‌استون^۴ جا گرفته بود؛ کشتی‌های تیره بخار، کشتی‌های دو دگله، بارکاس^۵ ها، اسکونرها^۶ - که سر جای‌شان بالا و پایین می‌رفتند یا به کمترین حرکتی سبک بر آب می‌گذشتند، رؤیایی بیش نبودند، واقعه‌ای که در خیال می‌پخت واقعیت بود.

چندی بعد از «هو» فرود آمد و به ایستگاه بازگشت، بلیطش را گرفت، و در قطار لندن نشست.

آن روز در خلیفه‌گری اندل‌استو روزی ملالت‌بار بود. پدر و دختر هیچ یک اشاره‌ای به استیون نکرد. رفتار خلیفه نسبت به دخترش متأثر از مهربانی‌ای بود که از شبهه در درستی داوری در مسئله‌ای که پیشتر درباره‌اش حکم شده بود سرچشمه می‌گرفت.

زن‌ها خواه به این علت که فاقد این استعدادند که قضایا را به‌طور جامع و بالاجمال ادراک کنند، از نوعی شکیبایی خاص بهره‌مندند. معمولاً در مواقع

1. Bedford Street

2. St. Andrew

3. Hoe

4. Eddystone

۵. barque، یک جور کرجی سه دگله.

۶. schooner، کشتی کوچک دو دگله، با بادبان‌های جلو و عقب.

بحرانی غیر فعال، خونسردتر و خویشتندارتر از مردان‌اند. احتمالاً، دست‌کم در مورد الفرید، شاید این ندیدن احتمالات آینده‌ای که برای خود تدارک می‌دید باعث شد به لحنی آرام از پدرش پرسد که آیا می‌تواند در آینده نزدیک به او مرخصی بدهد که به سنت لونس و پلیموت برود.

و اما تاکنون یک‌بار تنها به پلیموت رفته بود، و این هم در نتیجهٔ مشکلی بود که قابل اجتناب نبود. از آن‌جا که دختری روستایی و سوارکاری ماهر - اگر نه بی‌پروا - بود برایش بسیار لذت‌بخش بود که بی‌ملازم و مراقب این شانزده میل راه کوبیده و هموار واقع بین خانه و ایستگاه راه‌آهن سنت لونس را خوش‌خوشک ببیماید، اسب را در طویلهٔ مهمانسرا جای دهد، و مابقی راه را با قطار طی کند. و غروب به همین ترتیب بازگردد. اما خلیفه بر آن شد که هر چند این سفر را یک‌بار با موفقیت به پایان رسانده این جریان دیگر نباید بدون حضور ملازم و همراه تکرار شود.

اما الفرید حاضر نبود زنی عادی سواره دست‌وپا گیرش باشد. شرایط و اوضاع زندگی تنها و محدود و مقیدش این امر را که باید بدون ملازم در اطراف جولان دهد و یا اصلاً از خانه درنیاید برایش به صورت چیزی ضرور درآورده بود. تکرار این عمل جریان را به صورت یک امر طبیعی درآورد. پدرش که تجارب دیگری داشت چندان دل‌خوشی از این موضوع نداشت که سوان‌کورتی که نسبش را می‌شد چون رشته‌ای در کلافی ابریشم دنبال کرد سواره چون دختر یک مزرعه‌دار در اطراف روی این تپه و آن تپه چارنعل برود - هرچند که عادتاً زیاد به او نمی‌رسید. اما به این علت که پدر نمی‌توانست همیشه ملازمی را به خدمت او بگمارد و نیز به این علت که مایل نبود ناراحتی و دردسری در این‌گونه مسائل برای خود فراهم کند، این جریان به صورت امری عادی درآمد، و به این ترتیب روستاییان پیش خود به این نتیجه رسیدند که خانم‌ها معمولاً مثل همین میس سوان‌کورت بدون ملازم سواری می‌کنند، به جز بعضی‌ها که گاهی اوقات از خانهٔ لرد لوکسیان دیدار می‌کنند.

«دوست ندارم تنها به پلیموت بروی؛ بخصوص این‌که سواره به سنت

لونس هم بروی. چرا با دیشکه نمی روی و آن مرد را نمی بری؟»
 «صورت خوشی ندارد که این قدر مراقب آدم باشند.» حضور «ورم»
 نقشه هایش را به طور جدی مورد تهدید قرار نمی داد، ولی او خوش کرده بود
 تنها برود.

پدرش گفت: «چه وقت می خواهی بروی؟»
 او تنها به این پاسخ اکتفا کرد: «به زودی.»
 پدرش گفت: «حالا ببینیم.»

چند روزی گذشته بود که باز پرسید. نامه ای از استیون رسیده بود. با قرار
 قبلی وقت را طوری تنظیم کرده بودند که همان روز برسد. استیون در این نامه
 صبح روزی را که می توانست او را در پلیموت ملاقات کند ذکر کرده بود.
 پدرش به استرات لئی رفته بود، و با روحیه بسیار شاد و غیرعادی به خانه باز
 آمده بود. فرصت خوبی برد. از زمان از سر باز کردن استیون به این سوکشیش
 در خلقت و احوالی بود که آماده گذشت های کوچک بود، شاید بتواند بدین
 وسیله از ناراحتی های بزرگ تر مربوط به این دلدادۀ از سر باز کرده راحت
 شود.

پدرش گفت: «من پنج شنبۀ هفته دیگر خانه نخواهم بود، به جایی می روم.
 درواقع شب پیش از آن خواهم رفت. تو هم می توانی همان روز بروی، چون
 خیال می کنم می خواهند فرش ها و این جور چیزها را جمع کنند. همان طور که
 گفتم دوست ندارم سواره تک و تنها بروی. ولی اگر دوست داری الحکم لله
 برو.»

پنج شنبۀ هفته آینده. پدرش اتفاقاً همان روزی را گفته بود که استیون به
 عنوان روز احتمالی ملاقات شان از آن یاد کرده بود - آن روز درواقع پانزده
 روز پس از رفتنش از اندلسو بود. پانزده روز - یعنی همان مدت زمانی که
 در اثر پیوند با قانون زناشویی انگلیس چنین تشخیص و تفرّدی یافته است.

بی اختیار با چنان غرابتی به پدرش نگریست که چون به خود باز آمد و
 متوجه شد از شدت دستپاچگی رنگ از رخسارش پرید. کشیش هم

سراسیمه می نمود - به چه می اندیشید؟

به نظر می رسید با این احوالی که آقای سوان کورت پیش از روز موعود خانه را ترک می کرد، نیرویی در خارج از او تهیلات خاصی را به وی عرضه می داشت. پدرش به ندرت اقدام به سفرهای طولانی می کرد؛ به ندرت شب ها بیرون از خانه می خوابید، مگر شب بعد از دیداری که از یکی از کلیساهای دوردست به عمل می آورد. بسیار خوب، کنجکاوی به خرج نخواهد داد و علت امر را جویا نخواهد شد؛ پدرش هم طبعاً توضیحی در این باب نمی داد. تاکنون در مسائل جاری و روزمره سخن پوشی و کتمان در میان شان نبود، هرچند رازسپاری «محرمیت به مفهوم کامل کلمه هم در بین نبود. اما تفاوت احساس شان در قضیه استیون موجب سردی و بیگانگی ای شد که در حال حاضر حدی به کتمان و خویشتنداری در مسائل عادی خانوادگی نیز یافته بود.

الفرد نابخود تقریباً آسوده خاطر شده بود؛ خود را متقاعد کرد به این که سخن پوشی پدر در مورد کار خودش به او این حق را می دهد که وی نیز در مورد جریان مربوط به خود همین شیوه را دنبال کند - در مورد او این پوشیده کاری چیزی ناگزیر بود. وجدان جوان به اندازه ای نگران یافتن یک وسیله مسکن و آرمبخش است که ماهیت دلیلی هم که جنبه عطف به ماسبق هم داشته باشد، در استفاده از آن حائز اهمیت نیست.

الفرد این دو هفته ای را که در میان آمده بود با راه رفتن در میان بته ها و درختان گذراند، و این اوقات را با تأمل بر انتظارات آتی، و بیش از آن با کشمکش با شبهه و دودلی پرمی کرد. همه گل هایش رنگ و روی شان را از دست داده بودند، و حیوانات دست آموزش انگار با دقت در قیافه اش می نگریستند، تو گویی همان رابطه دوستانه سابق را با او نداشتند. جواهرات بی زرق و برقش را به خود می زد، در غروب های آفتاب خیره می شد، با پیرمردان و پیرزنان حرف می زد. این نخستین بار بود که جدا از دنیای مشهود پیرامون، جهانی درونی خاص خود داشت. آرزو می کرد کاش پدرش به

عوض این بی‌توجهی غیرعادی قدمی پیش می‌گذاشت؛ فقط یک کلمه می‌گفت، و آن وقت او همه چیز را می‌گفت، و تن به ناخشنودی استیون می‌داد. به این ترتیب باز به سراغ جوان باز آمد، در عالم خیال او را دید، که ایستاده است، دستش را در دست گرفته است و با چشمان سرشار از محبت و اندوه نگاهش می‌کند، و با ناامیدی از اقدامش منصرف می‌شود، چرا که او منصرف شده است؛ و نمی‌توانست پا پس بکشد.

بنا بود چهارشنبه نامه دیگری از او برسد. تصمیم گرفته بود هرچه بادا باد بگذارد پدرش رسیدن این نامه را ببیند. اما وحشت از این که با این عمل شرافتمندانه دلدادۀ اش را از دست بدهد مانع از این شد که بر طبق تصمیم عمل کند. پنج دقیقه پیش از وقت معمول رسیدن پستی یواشکی از خانه در آمد، و به استقبال او راه کوچۀ باغ را در پیش گرفت. پس از پیچیدن از گوشه‌ای که در جهت خلیفۀ گری وی را از دید پنهان داشته بود به او برخورد. مرد لبخند زنان نامۀ ای را به او داد، می‌خواست پاکت دیگری را هم به او بدهد که حاوی اوراق تبلیغاتی بود که کسبه می‌فرستند.

الفرد گفت: «نه، این را ببر بده به خانۀ.»

«چه شده، میس، شما هم کار همین دو هفته اخیر پدرتان را می‌کنید.»

الفرد متوجه منظورش نشد.

«آخر ایشان هم هر روز صبح به این کنج می‌آیند و نامۀ شان را می‌گیرند -

که خط همه هم یکی است - و بقیه را می‌فرستند خانۀ.»

پستی این را گفت و به راه خود رفت.

همین که پستی از کنج پشت سرش پیچید صدای پدرش را شنید، که با او رویه‌رو شد، و به او خطاب کرد. با اختلاف دو دقیقه نامۀ اش را نجات داده بود. آه، پدرش عیناً به همان عملی دست زده بود که او اقدام بدان کرده بود. این عمل دزدانۀ پدر هیچ نباشد عملی غریب بود.

خوب این جا دختری است احساساتی و چشم و گوش بسته، که پدر توجهی

به زندگی درونش ندارد، و نیروهایی در او فعال اند - با این نیروها نتیجه چه خواهد بود؟ این نیروها عبارت اند از:

نخست عشق، که سخت تحت الشعاع واهمه‌ای است که مبدا از هدف خود جدا شود؛ بعد بی تجربگی، که پشت‌بند تمایلی است شدید به این که به هر قیمت که باشد مانع از وقوع چنین واقعه‌ای گردد؛ شبهاتی که در مورد نادرست بودن عمل در درونش سر بلند کرده اند، اما در مقابل این شبهات امید به رهایی اش از ناراحتی خیال است، از ناراحتی از ناسازگاری رفتار پدر، که ابتدا مشوّش بود و سپس او را از این کار منع کرد؛ و بعد، احساس چندش آور تمرد از فرمان پدر، و ناتوانی از نقض عهد نسبت به مردی که در مسائل اساسی از ابتدا تاکنون ثابت مانده بود؛ سپس امید و امیدواری به این که این مخالفت، بی پایه و اشتباه از آب درآید، و به همراه آن امید خوش به این که به این ترتیب جریان رفع و رجوع شود و همه چیز به خوبی و خوشی بگذرد. هر آینه روزی این چند کلمه در سر میز صبحانه رد و بدل نشده بود، احتمالاً نتیجه کار منفی بود.

پدرش در همان خُلق و حال خوش سابق بود و پیش خود به داستان‌های مستهجنی می‌خندید که بازگفتنی نبودند، و الفرید را به خاطر این که چند بچه گربه کور را مخفیانه نگه داشته بود که باید در رودخانه غرق می‌شدند، بد ذات و حقّه باز می‌خواند. پس از این اظهار نظر الفرید ناگهان به او گفت: «بابا، اگر آقای اسمیت حالا جزو خانواده بود شما وقتی کشف می‌کردید که خانواده اش این جور است ناراحت نمی‌شدید؟»

پدر هم چنان که به پوست کندن تخم مرغش ادامه می‌داد با بی توجهی گفت: «منظورت این است که اگر ازدواج کرده بودید و جزو خانواده بود؟» سرخی فزاینده رنگ چهره خود به اندازه پاسخ مثبت، رساننده منظور بود. آقای سوان کورت گفت: «طبعاً باید با جریان می‌ساختم.»

«یعنی دستخوش ناراحتی و افسردگی زیاد نمی‌شدید و با آن می‌ساختید؟»
الفرید از دوران کودکی به این سو همیشه عادت داشت بر این که درباره

موضوع‌های فرضی و عجیب و غریب سؤالاتی از پدر بکند. سؤال حاضر هم طوری به قالب خیالات سابق ریخته شده بود که کثیش که بی خبر از اصل جریان بود، با قیافه و لحن خوش معمول بدان پاسخ داد:

«البته اگر به طور برگشت‌ناپذیری با ما پیوند پیدا کرده بود من یا هر آدم معقولی باید می‌پذیرفت که دیگر شرایط را نمی‌شود تغییر داد، و نباید هم دستخوش افسردگی شد. من خیال نمی‌کنم چیزی در این دنیا باشد که بتواند مرا به شدت دچار افسردگی کند. تو هم هیچ‌وقت نگذار چیزی تو را دچار افسردگی کند.»

الفرد با قیافه‌ای شاد که پدر را خوش حال کرد، گفت: «نه، بابا، من هم افسرده نخواهم بود.»

به یقین آقای سوان‌کوربت نمی‌دانست که این شادمانی از قصد نشاط‌آوری سرچشمه گرفته است: این قصد که از این عمل جنون‌آمیزی که در نظر دارد منصرف نگردد.

کثیش همان شامگاه همان روز، تک و تنها، عازم استرات‌لی شد. این جریان برای او عملی عادی بود. دم در الفرید باز تقریباً آماده بود سفره دلش را پیش او بگشاید و همه دلش را بیرون بریزد.

پرسید: «بابا، چرا می‌رید استرات‌لی؟» و با اشتیاق در قیافه‌اش نگرست. پدر به لحنی شاد پاسخ داد: «فردا وقتی برگشتم بهت می‌گویم... قبل از آن نه چیزی را که هنوز نمی‌دانی مگو»، همین قدر می‌توانم به تو بگویم، الفرید مهربان.^۱

الفرید افسرده و ناراحت شد.

زیرلب گفت: «من هم کاری را که برای انجامش به پلیموت می‌روم وقتی برگشتم به شما می‌گویم.»

کثیش به راه خود رفت. خوش خلقی پدر از اهمیت قصدی که داشت

۱. دنی چهارم، پرده دوم، صحنه سوم.

کاست، و بی‌اعتنایی‌اش او را در انجام کاری که می‌خواست مصمم‌تر ساخت. غروب آفتاب آشنای ماه سپتامبر بود، با ابرپاره‌های آبی تیره، بر آسمان زرد نارنجی. این غروب‌ها چون هر چیز زیبایی وی را وسوسه می‌کردند که به سوی‌شان برود و بدان‌ها نزدیک شود. از میان مزرعه به سوی پرچین بته‌های بی‌خزان پیش رفت، با تقلا به میان‌شان راه گشود، و در میان‌شان جای گرفت، و بر شاخه‌های ستبر تکیه کرد. پس از این‌که یک چند به غرب نگریست خود را سرزنش کرد از این‌که به شرق و آن‌جا که استیون بود نگریسته، و چرخید. نگاهش بر زمین پیش پا افتاد.

چیز غریبی در مقابل خود دید. دشتی سرسبز در هر سوی پرچین گسترده بود، یکی متعلق به زمین‌های وقفی کلیسا، و دیگری بخشی از ملک وابسته به سرای اربابی نزدیک آن. در این نقطه، در سمت خلیفه‌گری، باریکه‌راه کوچکی را دید که ویژگی‌اش در این بود که طول آن تنها بیست یارد بود، و در هر انتها ناگهان پایان می‌پذیرفت.

پیشتر هرگز ندیده بود که «روگاه» پیاده‌ای ناگهان آغاز شده و پایان پذیرفته باشد؛ از جایی ناشی نشده باشد و به جایی ختم نشده باشد.

اما پس از قدری تأمل دید که چرا پیشتر هم دیده است: جلو در سربازخانه‌ها بود که چنین روگاهی را نگهبان‌ها کوبیده بودند.

همین یادآوری منشأ این روگاه را بر او نمود: کار پدرش بود - پدرش را یک‌بار دیده بود که در این‌جا قدم زده بود.

اکنون که بر پرچین نشسته بود بر چشم‌انداز هر دو سوی آن مسلط بود. چند لحظه بعد در جهت سرای اربابی نگریست.

در آن‌سو هم روگاه نگهبانی دیگری بود، که از حیث طول مانند اولی بود و درست در نقطه آغاز و انتهای روگاه مجاور آغاز می‌شد و پایان می‌پذیرفت، اما اولی بارزتر و مشخص‌تر بود.

این تفاوت دو علت داشت: این روگاه ممکن بود اثر پایی به همان وزن باشد اما شمار دفعات رفت و آمدش کمتر بوده باشد، یا ممکن بود شمار

دفعات رفت و آمد همان بوده باشد اما گام‌ها سبک‌تر بوده باشند.

اگر متخصصی از اسکاتلند یارد^۱ از آن‌جا می‌گذشت شاید که فرض دوم را محتمل‌تر می‌دید. اما الفرید به‌جز این می‌اندیشید، یعنی اگر اصولاً در آن احوال می‌اندیشید: «فردا»ی بزرگش در آستانه ورود بود؛ افکار ناشی از چیزهایی که دیدار اشیاء تصادفاً در ذهنش برمی‌انگیخت پیش از این‌که به کلی محو شوند همین قدر مجاز بودند که در گوشه‌های بی‌اهمیت مغزش جولانی بدهند و بگذرند.

سرانجام ناگزیر بود عملاً در مورد کاری که در پیش داشت پیش خود استدلال کند. وقتی عواطف و احساسات را از قضیه جدا می‌کرد، همه جریان در این نکات خلاصه می‌شد:

بگیریم یک ساعت و سه ربع سواره تا سنت لونس.

بگیریم نیم ساعت در فالکن^۲ برای لباس عوض کردن.

بگیریم دو ساعت انتظار برای قطار و رسیدن به پلیموت.

بگیریم یک ساعت اضافی پیش از دوازده.

کل مدت از لحظه ترک اندل استو تا ساعت دوازده پنج ساعت.

بنابراین باید ساعت هفت صبح راه بیفتم...

از این سفر زود هنگام تعجبی به خدمتگاران دست نداد. یکنواختی زندگی که ما با مردم کم‌درآمد مناطق دور از صدای سوت قطار راه آهن مربوط می‌کنیم تنها یک استثنا دارد، که احساس و تجربه مردم حوالی مراکز بزرگ شهری را از نمود می‌اندازد - یعنی در پیوند با سفر. در این‌جا هر سفری بیش و کم ماجرایی است، و برای انجام‌شان - حتی سفرهای بی‌ارپیش‌پا افتاده - ساعاتی غیرعادی را برمی‌گزینند. میس الفرید باید صبح زود می‌رفت - همین.

۱. Scotland Yard، مرکز پلیس لندن.

الفرید هیچ گاه سواره بیرون نمی رفت که چیزی به خانه با خود بازنیارد - چیزهایی که یافته بود یا چیزهایی که خریده بود. اگر به شهر یا شهرک می رفت، ره آوردش کتاب بود، اگر به کوه یا جنگل یا دریاکنار می رفت، این ره آورد خزه های عجیب و غریب، شاخه های شگفت، یا دستمالی پر از گوش ماهی و جلبک دریایی بود.

یک بار، در روزی بارانی که در شهر نمایشگاهی برپا بود سوار بر «بنفشه» از خیابان کاسل بوتزل می گذشت. بسته ای را جلوش گرفته بود و بسته ای دیگر را به زیر بازو داشت - در این احوال بود که در اثر واقعه ای بسته ها لغزیدند و افتادند. یک طرفش سه جلد کتاب داستانی بود که در گِل و شُل می لولیدند، و در طرف دیگرش کلاف های متعددی از نخ پشم رنگارنگ، که در گِل و شُل افتاده بودند و گِلاب را مک می زدند. زنان فضول از پشت پنجره ها لب به خنده گشوده بودند، مردها همه نگاه می کردند، و شاگرد کلوچه فروشی که مواظب دکه بود تا صاحبش از میخانه بازگردد، قاه قاه می خندید. چشمان آبی از شدت ناراحتی کبود شدند و گونه ها برافروختند.

پس از این واقعه ذهنش را به کار انداخت و توانست ترتیبی برای جلوگیری از تکرار واقعه بدهد: تسمه هایی^۱ را بر اطراف زین استوار کرد، که به یاری آن ها می توانست چیزهای زیادی را با خود حمل کند. اکنون پیرهنی تیره و معمولی و چند تکه لباس دیگر را با ترک بند به اطراف زین محکم کرده بود. «ورم» در حیاط را برایش گشود، و او در لحظه ای از نظر دور شد.

یکی از صبح های بسیار خوش و آفتابی اواخر تابستان بود. خاربین ها همه ارغوانی، و جگن ها همه زرد بودند؛ جیر جیر ملخ ها به بلندی صدای پرندگان بود؛ هیس هیس مارها به فس فس صدای ماشین های کوچک بخار شبیه بود - و الفرید ابتدا احساس نشاط کرد. هم چنان که در لباس سواری معمول، با کلاهی که قواره مشخص نداشت، راحت بر اسب نشسته بود هم چنان

می نمود که بود. اما جیوه «میزان الاحوال» آن روزها جور خاصی بود: ناگهان سقوط می کرد: ابتدا هر دقیقه ناگهان یک دقیقه دستخوش افسردگی شده بود؛ اما بعد باره ابر بزرگی که چون انبوهی از پشم سیاه بر حاشیه شمال آویخته بود در میان او و خورشید جای گرفت. این جریان آنچه را که دیگر اجتناب ناپذیر بود تسریع کرد، و وی پاک دستخوش افسردگی شد.

برگشت و به پشت سر نگریست: اکنون در جلگه بود، و بلندی آن دریای کنار اندل استوار بر وی می نمود. با اشتیاق بر آن نقطه نگریست. بنفشه در طی این دگرگونی احساس هم چنان به راه خود رفته بود، و الفرید احساس کرد که نه، درست نیست که حالا سرِ مادیان کوچک را برگرداند و او را در جهت مخالف بیندازد. با خود اندیشید: «ولی اگر مادری در خانه داشتم برمی گشتم!»

با این همه با یکی از همان حرکات پنهانی که زن ها بدن ها متوسل می شوند و با قلوب خود شعبده می کنند، سر اسپ را، انگار نابخود، برگرداند و با چهارنعل نرم، به مسافت بیش از یک میل راه در جهت خانه روان شد. در این ضمن در اثر این عادت ریشه کرده ای که به حکم آن چیزی را که در دم از آن چشم پوشیده ایم مورد ارزیابی مجدد قرار می دهیم و شق ثانی را برمی گزینیم به یاد استیون افتاد، که به این ترتیب ترکش می کرد. برگشت و باز چهارنعل به سوی سنت لونس پیش رفت.

این کشمکش ذهنی اکنون با تمام نیروی خود فعال بود. الفرید با اعصاب کش آمده در حالی که می ارزید دسته جلو را برگردن اسپ انداخت و با خود عهد کرد که هر مسیری را که اسپ در پیش گیرد مانع نشود.

بنفشه از آهنگ گام ها کاست و به حالت قدم درآمد، و به مدت سه چهار دقیقه با این بار آشفته به راه ادامه داد. اکنون به باریکه راهی رسیده بود که به سمت راست منشعب می شد، و به پایین راه و استخری منتهی می شد. اسپ ایستاد، به استخر نگریست، سپس به سوی آن رفت، و سر خم کرد و به خوردن آب مشغول شد.

الفرید به ساعتش نگاه کرد و دید که اگر بخواهد به موقع به سنت لونس برسد و در فالکن لباس عوض کند و به قطار اول وقت برسد، تنها دو ساعت وقت دارد - و باید که فوراً راه بیفتد.

بی‌قرار بود. طوری بود که انگار بنفشه این آب خوردنش را هرگز تمام نمی‌کرد، آرامش استخر، و جنبش تنبلانه حشرات بالای آن و تموج آرام شاخک‌ها و برگ‌واره‌ها که همچون یک مليله دوزی کار جُنا^۱ به آرامی در ته استخر خفته بودند، تلاطم درون وی را بیشتر می‌نمودند.

بنفشه سرانجام برگشت، و باز از نشیب بالا رفت، به سوی شاهراه. به شاهراه رسید، ایستاد، یکبری، درحالی که به بالا و پایین می‌نگریست. قلب الفرید از نظم خارج شد، با خود اندیشید: «اسپ را وقتی به خود بگذارند جایی می‌رود که خوراک به‌تری در انتظار او است. بنفشه به خانه خواهد رفت.»

اما بنفشه برگشت، و راه سنت لونس را در پیش گرفت.

بنفشه در تابستان‌ها مواقعی که در خانه بود جز علف چیزی نمی‌خورد. اما وقت‌هایی که به سنت لونس می‌رفت همیشه مقداری ذرت به او می‌دادند که برای سفر بازگشت نیرویی داشته باشد. بنابراین حالا که بیش از نیمی از راه را آمده بود سنت لونس را ترجیح می‌داد.

اما الفرید این جریان را اکنون به یاد نداشت. تمام توجهش به این «توهم» بود که عمل نسنجیده امروزش عملی نبود که از خود او نشأت کرده باشد. حالات روحی‌اش پاک در مانده‌اش کرده بود، و خود را مجبور به اجرای این برنامه می‌دید. انگیزه‌های آدمی به اندازه‌ای پیچیده‌اند که در این جا نیز بیشتر نه به حکم عشق یا قولی که به استیون داده بود بل که به حکم احساس ضرورتی عمل می‌کرد که بنا بر آن عهد بی‌معنی‌ای بود که ده دقیقه پیش با خود کرد.

بیش از این درنگ نکرد. بنفشه همچون مرکب آدونیس^۱ و انگار که حساب گام‌های خود را باید پس دهد به راه خود ادامه داد. طولی نکشید که شیروانی‌ها و بام‌های آشفته سنت لونس در زیر پایش پدیدار شدند؛ پس از این‌که از تپه فرود آمد وارد حیاط فالکن شد. خانم باکل^۲، صاحب مهمانسرا، برای استقبال از او به دم در آمد.

پدر و دختر در این‌جا سرشناس بودند؛ بارها در این‌جا لباس سواری‌شان را عوض کرده بودند و لباس عادی‌شان را پوشیده بودند.

در کمتر از ربع ساعتی بعد الفرید در لباس عادی از مهمانسرا در آمد، و به ایستگاه راه آهن رفت. درباره مقاصدش چیزی به خانم باکل نگفته بود، و تصور می‌شد که برای خرید بیرون رفته است.

یک ساعت و چهل دقیقه بعد: اکنون در ایستگاه پلیموت در آغوش استیون بود — البته نه در سکوی بدرقه مسافران، بل که در گوشه‌ای از اتاق انتظار متروک.

چهره استیون حکایت از ناراحتی داشت: پریده‌رنگ و افسرده بود.

الفرید پرسید: «چه شده است؟»

«الفی جان، امروز نمی‌توانیم این‌جا عقد کنیم! باید می‌دانستم، و مدتی این‌جا می‌ماندم. از این جریان اطلاع نداشتم. پروانه را دارم، اما تنها در بخش محل اقامتم در لندن قابل استفاده است؛ من همان‌طور که می‌دانی همین دیشب آمدم.»

الفرید به لحنی خالی از گرمی گفت: «حالا چه کار باید بکنیم؟»

«عزیزم، تنها یک کار می‌توانیم بکنیم.»

«چی هست؟»

«که با همین قطاری که حالا حرکت می‌کند برویم لندن، و فردا عقد کنیم.»

۱. ونوس و آدونیس: بخش یکم: چنان می‌رفت که انگار باید حساب گام‌های خود را پس می‌داد.

2. Buckle

صدای نگهبان از سکوی بدرقه مسافران گفت: «مسافران قطار یازده و پنج دقیقه سوار شن!»
 «الفرید، میای؟»
 «البته.»
 سه دقیقه بعد قطاری که الفرید و استیون را با خود به لندن می برد به راه افتاده بود.

۱۲

آن چند پاره ژنده ابر صبح بزرگ شدند و به هم پیوستند، و آفتاب به پشت آن پس نشست، و آن روز دیگر در نیامد، و روز با بارش باران بسر آمد. قطرات باران چون ساچمه به شیشه های واگنی می خوردند که استیون و الفرید در آن بودند.

سفر از پلیموت به پادینگتن^۱، حتی با سریع السیرترین قطار، آن اندازه به مسافر فراغت می دهد که شور و احساس از هر قبیلش فرو نشیند. هیجان الفرید فرو نشسته بود، و وی در طی نیمه دوم راه در حالتی از بی حسی و کرخی نشسته بود. از سر و صدای خطوطی که از روی آن ها به مدخل ایستگاه رسیدند به خود باز آمد.

گفت: «به لندن رسیدیم؟»

استیون به لحنی اطمینان بخش، که خود بدور از احساس آن بود، گفت: «آره عزیزم» برای ابر هم واقعیت با خیال تفاوت بسیار داشت - وی نیز در این خصوص دست کمی از الفرید نداشت.

الفرید تا آن جا که پنجره اجازه می داد به بیرون نگرست، و اما جز چراغ هایی که تازه روشن شان کرده بودند و در آن هوا سوسو می زدند، و یک

1. Paddington

مشت دودکش‌هایی که برزمینهٔ آسمان تیره برجستگی یافته بودند چیز دیگری ندید. با ناراحتی به خود پیچید، مثل اوقاتی که هر فکری در سر و رَم می‌کند، که بیانش در قالب الفاظ مایهٔ درد و ناراحتی است. همان‌گونه که پرندگان وحشی جزیره علم و اطلاعی از اثرات نخستین شلیک کروسو^۱ نداشتند، الفرید هم از درد و سوزش خبر و شایعهٔ مربوط به این جریان غافل بود. اکنون کمی بیشتر، و باز اندکی بیشتر دید.

قطار ایستاد. استیون دست نرم و لطیفی را که در تمام مدت روز گرفته بود رها کرد، و به او کمک کرد و او را به سکورساند.

همین فرود آمدن بر سرزمین بیگانه انگار تنها چیزی بود که برای کامل کردن تصمیم درون مورد نیاز بود.

با چشمان مالامال از درماندگی به نامزدش نگریست.

گفت: «اوه، استیون - نمی‌دانی چقدر بدبختم! باید برگردم خانه... باید! باید برگردم! این دودلی و تردیدم را ببخش، من این‌جا را دوست ندارم... خودم را... تو را، دوست ندارم!»

استیون گیج‌وار نگاهش کرد، اما چیزی نگفت.

الفرید به لحنی التماس‌آمیز گفت: «به من اجازه میدی برگردم خانه؟ مزاحمت نمیشم که با من برگردی... سربارت نخواهم بود؛ فقط بگو که با برگشتن موافقی و به خاطر این عمل از من متفر نخواهی بود؛ بهتر است برگردم... می‌دانم که بهتر است برگردم.»

استیون به لحنی بازدارنده و آمیخته به التماس گفت: «ولی دیگر نمی‌توانیم برگردیم.»

«ولی باید برگردم! و برمی‌گردم!»

«چه جوری؟ کی می‌خواهی بروی؟»

«همین حالا. می‌توانیم حالا برویم؟»

جوان با درماندگی به سوی سکو نگریست.

به لحنی اندوهگین گفت: «عزیزم، اگر باید برگردی و فکر می‌کنی که ماندنت درست نیست، خوب باید برگردی. الفرید جان، تو هر کاری که دلت می‌خواهد می‌توانی بکنی، ولی آیا واقعاً می‌خواهی همین حالا بروی و تا فردا صبح نمی‌مانی، که به عنوان همسرم بروی؟»

«بله، بله... خیلی... هر جور باشد، همین حالا... باید بروم؛ باید بروم.»
استیون با قیافه درهم کشیده گفت: «ما باید یکی دو کار را انجام می‌دادیم؛ یا نباید دست به این کار می‌زدیم یا حالا که زدیم باید تا عقد نمی‌کردیم بر نمی‌گشتی. الفرید، من دوست ندارم این حرف را بزنم... قبول کن دوست ندارم، ولی باید این را به تو بگویم که اگر عقد نکرده برگردی در نظر کسانی که بشنوند بدنام می‌شوی.»

«نه، نمی‌شوم؛ باید بروم.»

«آه، الفرید! تقصیر از من بود که تو را آوردم.»

«نه، به هیچ وجه. من از تو بزرگترم.»

«یک ماه از من بزرگتری؛ یک ماه چیست؟ ولی باشد، مهم نیست.» به دور و بر نگریست. از یکی از نگهبان‌ها پرسید: «امشب برای پلیموت قطار هست؟» نگهبان دور شد، و چیزی نگفت.

الفرید به یکی دیگر گفت: «امشب برای پلیموت قطار هست؟»

«بله، میس؛ قطار هشت و ده دقیقه - ده دقیقه دیگر حرکت می‌کند. سکو را عوضی آمده‌اید؛ آن سکوی آن طرفی است. در برستول^۱ باید پیاده شوید و سوار قطار «پست» بشوید. پایین آن پلکان، زیر خط.»

تند تند از پله‌ها پایین رفتند - الفرید در جلو - و به باجه فروش بلیط رسیدند... به سوی واگنی راه افتادند که مأموری در کنار درش ایستاده بود: «لطفاً بلیط‌هاتون را نشون بدید.» در میان جمعیت گیر افتادند... در اطراف

سکو، مسافران بر سرعت حرکت‌شان می‌افزایند، و چون ماکوهای ناساجی پیش و پس می‌روند... سپس صدای سوتی... و تکان دادن پرچمی... و غریو صدایی... و ناله بخاری... و حرکت به سوی پلیموت، درحالی که هم‌چنان که قطار بر خط می‌لغزید، همین چند کلمه را می‌شنوند:

«آن دو جوان عجیب به موقع خودشان را رساندند...!»

«استیون، تو هم آمدی؟ چرا آمدی؟»

«من تا تو را سالم به سنت لونس نرسانم نمی‌توانم که ولت کنم. الفرید، تو

مرا بدتر از آنچه هستم تصور نکن.»

سپس در میان تلغ تلغ چرخ‌های قطار شب را به پایان بردند، از همان راه که آمده بودند بازگشتند. هوا روشن شده بود و ستارگان بر فرازشان از پنجره‌ها سوسو می‌زدند. دو سه تن از مسافران (کوپه) بیشتر مدت را با چشمان بسته نشسته بودند؛ استیون گاه می‌خواید، اما الفرید تک و تنها بیدار بود و ساعت‌های متمادی از وحشت عمل بر خود می‌لرزید.

کم‌کم سپیده زد، و دریافتند که به نزدیک دریا رسیده‌اند. صخره‌های سرخ بر فراز راه پیش می‌آمدند، سپس به مسافتی پس می‌نشستند، و در هوای آبی خاکستری، رنگ می‌باختند. آفتاب برآمد، و نیزه‌های زرین خود را بر چهره‌های خسته‌شان پاشید. ساعتی دیگر گذشت، و مردم کم‌کم به جنب و جوش افتادند. اندکی صبر کردند، و قطار با پدیدار شدن ایستگاه سنت لونس از سرعت خود کاست.

الفرید بر خود لرزید، و به لحنی حاکی از دلمشغولی گفت:

«هیچ به عواقب این عمل فکر نکرده بودم. ظواهر به نحو دردناکی علیه من گواهی می‌دهند. اگر کسی متوجه شود فکر می‌کنم دیگر آبرویی برایم نماند.»

«در این صورت ظواهر به دروغ گواهی می‌دهند؛ و تازه بدهند، چه اهمیتی دارد؟ من دیر یا زود شوهرت خواهم بود... در این شکی نیست، و پاکدامنی‌ات را اثبات خواهم کرد.»

الفَرید به لحنی استوار گفت: «استیون، وقتی به لندن رسیدیم من باید با تو عقد می‌کردم. این تنها راه درستش بود. من حالا قضایا را با دیدی بهتر از دیروز می‌بینم. تنها شانسِی که حالا برایم باقی مانده این است که کسی متوجه این عمل نشود؛ و باید به هر نحو شده نگذاریم کسی متوجه بشود.»

از قطار درآمدند. الفَرید توری ضخیمی بر چهره افکند.

زنی با پلک‌های سرخ و قی کرده و چشمان آبکی، درست در کنار درِ محوطه، بر نیمکتی نشسته بود. با قیافه و حالتی نگاهش را بر الفَرید دوخت، که در آن کمترین تردیدی نمی‌توانست بود. اما معنی این نگاه بر استیون روشن نبود. زن به واگنی نگریست که از آن درآمده بودند. به نظر می‌رسید در این صحنه داستانی شوم می‌خواند.

الفَرید یگه خورد و راهش را عوض کرد.

استیون گفت: «آن زن کی بود، که آن‌طور نگاهت می‌کرد؟»

«خانم جت‌وی، مادر همان جوانی که چند شب پیش روی قبرش نشستیم.

استیون، این زن دشمن من است. خدا بکند متوجه جریان نشود!»

استیون زبان به ملامتش گشود: «این قدر مأیوسانه صحبت نکن. فکر

نمی‌کنم تو را شناخته باشد.»

«خدا کند نشناخته باشد!»

استیون به لحنی استوارتر گفت: «حالا می‌رویم و صبحانه‌ای می‌خوریم.»

الفَرید به التماس می‌گفت: «نه، نه! نمی‌توانم بخورم. باید برگردم

اتدل استو.»

اکنون الفَرید چنان بود که گفتی سال‌های سال معمرتر از استیون است.

«ولی از دیشب جز آن پیاله چای که در بریستول خوردی چیز دیگری

نخوردی.»

«دلم نمی‌برد. استیون.»

«شراب و بیسکویت!»

«نه.»

«جای هم نه، قهوه هم؟»

«نه.»

«یک پیاله آب؟»

«نه. یک چیزی می خورم که فعلاً کمی نیرو به من بدهد، چیزی که نیروی امروز را مصرف کند - فردا را به امید خدا بگذارد، یا چیزی برای فردا باقی نگذارد... همین که بتواند مرا به خانه برساند. به یک کمی کنیاک احتیاج دارم. نگاه آن زن دلم را بکلی خالی کرد!»

«عزیزم، تو ناراحتی، مرا هم ناراحت می کنی. حالا باید حتماً کنیاک باشد؟»

«بله، اگر زحمت نباشد.»

«چقدر؟»

«نمی دانم. هر بار بیشتر از یک قاشق چای خوری نخورده ام. فقط می دانم همین را می خواهم - از فالکن نگیر.»

استیون او را همان جا گذاشت، و خود راه نزدیک ترین میخانه را در پیش گرفت. اندکی بعد با قمقمه ای که تقریباً پر بود، و چند برش نان کره مال به نازکی نانی که بستنی را لای آن می گذارند باز آمد. این ها را در پاکتی کاغذی جای داده بود. الفرید یکی دو جرعه نوشید.

با قیافه درهم کشیده گفت: «انگار توی چشم آدم می رود؛ بیشتر از این نمی توانم. چرا، می توانم... چشمهام را می بندم. ولی انگار باز از یک راه دیگر تو چشم می رود. نمی خواهمش - بیندازش دور.»

اما نان و کره را خورد، خوب هم خورد. اکنون تمام فکر و حواسش متوجه این بود که بی این که سوء ظنی برانگیزد اسپ را از طویله فالکن بگیرد. نگذاشت استیون با او به شهر برود. اکنون بنا بر تصمیماتی عمل می کرد که بدون یاری کسی بدان ها رسیده بود: ظاهراً نفوذ استیون دیگر بر او پایان پذیرفته بود.

«بهتر است دیگر تو را با من نیتند، حتی در این جا هم که کسی مرا

نمی شناسد. ما مثل دزدها کارمان را پنهانی شروع کردیم، و باید هرطور شده آن را پنهانی، باز مثل دزدها، به پایان بریم. اگر تا خودم به بابا می گویم سر و صدایی بلند شود وحشتناک خواهد بود.»

تا ساعت نه وقت را به قدم زدن و گفت و گوی ناخوشایند از این دست گذراندند؛ حوالی ساعت نه الفرید گفت که فکر می کند دیگر می تواند بی این که سوءظن چندانی برانگیزد به فالکن سربزند. پشت ایستگاه راه آهن رودخانه ای بود، که پلی «تودور»ی بر آن بسته شده بود، و از آن جا راه در دو جهت منشعب می شد: یکی از حاشیه حومه شهر می گذشت و باز پیچ می خورد و وارد شاهراه اندل استو می شد. استیون در کنار راه نشست، و منتظر بازگشت وی از فالکن شد.

نشسته بود بی حرکت، انگار جلو نقاشی، و سایه روشن های تنه درختان و کودکانی را که پیش از ورود به مدرسه در محوطه جلو آن بازی می کردند و دروگرانی را که در مزرعه ای آن سوتر مشغول درو بودند تماشا می کرد. اطمینان خاطر از این بابت که الفرید به طور قطع مال او خواهد بود حاصل نشده بود، و موجبی نبود که افسردگی جوان را برطرف کند، به ویژه اکنون که جدایی نزدیک بود.

سرانجام الفرید سوار بر اسب ظاهر شد، درست به همان صورتی که در صبح آن روز رماتیک دیدارشان از پرتگاه ظاهر شده بود، جز این که اکنون از نشاط و درخشندگی آن روز در او اثری نبود، هر چند دور شدن نسبی خطر و کاهش ناراحتی به مقدار قابل ملاحظه ای به وی آرامش بخشیده بود. استعداد التیام پذیری آزردهای احساسش بسی بیش از استعداد آزردهای احساس بود، و عده ای این کیفیت را، درست یا نادرست، به طور کلی به ناپایداری احساس اسناد می دهند.

«الفرید، در فالکن چه گفتند؟»

«چیزی نگفتند. ظاهراً کسی کنجکاوی به خرج نداد. می دانستند که به پلیموت رفته ام؛ می دانستند که هر چند گاه رفته ام و شب را در آن جا با میس

بیکنل^۱ مانده‌ام. من هم تـه حدی امیدم به همین بود.

اکنون جدایی برای این بچه‌ها به قیافه مرگ می نمود، چون الفرید باید بی درنگ راه می افتاد. استیون پیاده به مسافت قریب به یک میل در کنارش راه پیمود. در جریان این راه پیمایی به لحنی مغموم گفت:

«الفرید، بیست و چهار ساعت مان گذشت، و کار انجام نشد.»

«ولی در عوض خیالت راحت است که روزی انجام خواهد شد.»

«چطور راحت است؟»

«آه، استیون، می پرسی چطور! تو فکر می کنی وقتی این شکلی با تو رفتم دیگر با مرد دیگری ازدواج می کنم؟ یعنی هنوز بی هیچ شک و تردیدی نشان نداده‌ام که نمی توانم مال کس دیگری باشم؟ یعنی هنوز بطرز برگشت ناپذیری خودم را مقید و متعهد به تو نکرده‌ام؟ — در مقابل عشق و علاقه‌ام به تو از غرورم کاری ساخته نبود. تو برگشتنم را بد تعبیر کردی، و من نمی توانم علّتش را برایت توضیح بدهم. اصولاً رقتنم با تو عمل درستی نبود؛ امّا هرچند اقدام بیشرمان عملی بدتر از این می بود، به هر حال کار درست همان بود. تو از این بابت مطمئن باش که هر وقت خانه‌ای برای من داشته باشی — حالا هر چقدر محقر — و دنبال یایی، من آماده‌ام.» و با ناراحتی افزود: «و وقتی پدرم از جریان امروزمان اطلاع پیدا کند، شاید هم از خدا بخواهد که بروم.»

استیون که در بطن این پشیمانی پرتوی از امید می دید، گفت: «شاید؛ پس در این صورت اصرار کن که فوراً عقد کنیم! امیدوارم این طور باشد که تو می گویی، هرچند باز باید مدتی از هم جدا باشیم، تا همان طور که تصمیم داشتیم من خودم را آماده کنم.»

الفرید پاسخی نداد.

«القی جان، تو امروز همان زنی به نظر نمی آیی که دیروز بودی.»

«نه، نیستم. ولی خدا حافظ. حالا برگرد.» برای خدا حافظی عنان اسپ را کشید. با گریه گفت: «اوه، استیون، دارم داغان می شوم! نمی دانم چه جوری باهاش روبه رو بشوم. تو نمی توانی با من برگردی؟»
 «می خواهی پیام.»
 الفرید لحظه ای چند اندیشید.

«نه - فایده ای ندارد. این هم از یشعوری من است که وادارم می کند چنین چیزی بگویم. ولی دنبال خواهی فرستاد.»

استیون گفت: «بگو ما این عمل را از روی نومیدی کردیم. بگو ما نمی خواهیم که او نطفی در حق ما بکند - چیزی که می خواهیم همین است که با ما به عدالت رفتار کند. اگر بگوید حالا عقد کنید چه بهتر. اگر نه، کافی است همین وعده را بدهد که هر وقت روی پای خودم ایستادم و شایستگی ازدواج با تو را پیدا کردم مال من باشی... که فکر می کنم این جریان خیلی زود پیش بیاید. بگو که من چیزی ندارم که در ازاء این جواهر به او عرضه کنم - و از این بابت بی نهایت متأسفم - ولی همه عشق و همه زندگی و همه تلاش یک آدم شریف مال تو خواهد بود. و اما این که بهتر است چه وقت این را به او گفت من این را به تشخیص خودت وامی گذارم.»

این سخنان روحیه اش را چندان بالا برد که او نیز با این فکر بلاسد. لبخند زنان گفت: «استیون، اگر افتضاحش بالا آمد درخت نارنج^۱ باید مرا حفظ کند، همان طور که در زمان سنت جورج باکره ها را از نفس زهر آگین ازدها حفظ می کرد. خوب، باید ببخشی، عجله دارم - باید بروم.»
 دختر و پسر با سختانی که حاکی از بدروود موقت بود خود را گول می زدند.

«همسرم، تا دیدار بعد خدا به همراه!»

«باز همدیگر را می بینیم - خدا حافظ.»

۱. جایی نیافتم توضیح این اشاره را. م.

و اسب به راه خود ادامه داد، و الفرید دیگر چیزی نگفت. استیون پیکرش را که دم به دم کوچک و کوچک تر می شد و رنگ روسری اش را که به تیرگی می گرایید می دید - این ها را با احساس یک بیمار محض می دید.

الفرید پس از جدایی از این مردی که تاکنون کسی را بزرگ تر و برتر از او ندیده بود بر سرعت حرکت افزود، درحالی که هرچند گاه قطره اشکی بر راه می افشاند. آنچه دیروز آن همه خواستنی و امیدبخش و حتی بازچه گونه نموده بود، اکنون قیافه یک تراژدی به خود گرفته بود.

صخره ها و دریای مجاور اندل استو را دید و آهی از سر سبکباری از دل برکشید.

هنگامی که از محوطه پشت خلیفه گری گذشت صدای یونیتی و ویلیام ورم را شنید. فرشی را بر طنابی پهن می کردند. یونیتی جمله ای را بیان می کرد که با این عبارت پایان پذیرفت: «وقتی میس الفرید برگشت.»
«تو فکر می کنی چه وقت برگرده؟»

«حالا دیگه تا غروب نیاید. خدا عمرت بده، اونجا تو خانه میس بیک نل خیالش راحت.»

الفرید عمارت را دور زد و به دم در رفت. زنگ نزد، در هم نزد؛ چون کسی را ندید که اسب را از او بگیرد او را به حیاط برد، دهنه و زینش را برداشت، او را به سوی چراگاه برد، و هی کرد، و خود آهسته و آرام وارد خانه شد، و سری به اتاق های همکف کشید - پدرش آنجا نبود.

بر تاقچه پیش بخاری اتاق پذیرایی نامه ای به خط پدرش به عنوان او بود. نامه را برداشت، و آن را، هم چنان که برای تعویض لباس به بالا می رفت، خواند.

استرات لی، پنج شنبه

الفرید عزیز - پس از تأمل بیشتر بر این شدم که امروز برنگردم، و فقط

تا وادکومب^۱ بیایم. فردا بعد از ظهر خواهم آمد، و دوستی را با خود خواهم آورد. به امید دیدار.

ک. س.

سپس سرسری دستی به سروروی خود کشید و احساس نیرو و سلامت بیشتری کرد، هرچند سرش هنوز درد می کرد. هنگامی که از در درآمد یونیتی را بر بالای پلگان دید.

«اوه، میس الفرید! پیش خودم گفتم این روحشه! هیچ فکر نمی کردیم که دیشب برنگردین. نگفته بودین که می مونین.»

«می خواستم همان روز برگردم، ولی برنامه ام را عوض کردم. بعدش هم پشیمان شدم. می ترسم بابا ناراحت بشه.»

یونیتی گفت: «خب بهتره بهش نگین.»

الفرید زیر لب گفت: «می ترسم بهش بگم. تو بهش میگی، وقتی آمد؟»

«چطور! که شما را تو دردسر بندازم!»

«استحقاقش که هست.»

«نه، من هیچ وقت همچو کاری نمی کنم. تازه، میس الفرید، چیز خیلی مهمی نیست. پیش خودم گفتم، آقا خودش می ره مرخصی، این اواخر هم که با میس الفرید خوب تا نکرده، او هم...»

«او هم ارزش تقلید می کنه. خوب، باشه، خودت می دانی. حالا ممکنه یه لقمه خوراکی بهم بدی؟»

پس از فرونشاندن اشتهای ناشی از هوای دریاکنار و غلبه بر هیجانات ذهن، کلاهش را بر سر نهاد، و به باغچه و عمارت کلاه فرنگی رفت؛ نشست، سرش را بر کنجی تکیه داد... و بخواب رفت...

نیم خواب و نیم بیدار هول هولکی به ساعتش نگاه کرد. سه ساعت بود که

این جا بود. در همان لحظه صدای باز شدن در بیرون و صدای چرخ‌هایی را در اطراف در ورودی عمارت شنید - شاید هم این صدا باعث بیداری‌اش بود. بعد صدای پدرش را شنید که «ورم» را صدا می‌زد.

الفريد از راه پشت بته‌ها عازم خانه شد. صدای کسی را شنید که با پدرش حرف می‌زد؛ صدا صدای هیچ یک از خدمه خانه نبود. پدرش و شخص نا آشنا با هم می‌خندیدند. صدای خش‌خش پیرهن ابریشمی شنید؛ ظاهراً آقای سوان‌کورت و همراه یا همراهانش از در خانه تو آمدند - چون دیگر صدایی به گوش نرسید. الفريد برگشته بود، و داشت پیش خودش فکر می‌کرد که این مهمانان چه کسانی ممکن است باشند... که صدای پا شنید، و پدرش از پشت سر گفت:

«ها، الفريد، این جایی! امیدوارم حالت خوب باشد!»

الفريد ناراحت شد، چیزی نگفت.

آقای سوان‌کورت گفت: «برگرد به کلاه‌فرنگی، تا چیزی را که بهت وعده داده بودم بگویم.»

وارد کلاه‌فرنگی شدند، و بر طارمی‌های پر گره آن تکیه کردند. پدرش با قیافه شاد گفت: «حالا، حدس بزن ببین چه می‌خواهم بگویم.» به نظر می‌رسید که توجهش طوری بر خود متمرکز شده که مطلقاً توجهی به او و رنگ و رویش ندارد.

الفريد به لحنی اندوه‌بار گفت: «نمی‌توانم.»

«سعی کن، عزیزم.»

«حقیقتش خوش ندارم.»

«خسته‌ای. قیافه‌ات خسته به نظر می‌آید. بسیار خوب... کاری که برای

انجامش رفته بودم این بود: رفتم که عقد کنم!»

الفريد با تعجب گفت: «عقد کنی!» هیچ نمانده بود از دهنش بپرد که «اتفاقاً

من هم!» لحظه‌ای گذشت، و تصمیم به اعتراف چون حباب ترکید.

«بله، و فکر می‌کنی با کی؟ - با خانم تروتن، مالک آن ور پرچین، آن

سرای اریایی. ترتیب نهایی کار را همین چند روز پیش که به استرات‌لی رفتم دادیم. «آهنگ صدا را تا به حدّ یک نجوای خوش و زیرکانه پایین آورد. «و اما نامادری ات... قیافه اش زیاد دیدنی نیست، اما حرف‌هایش شنیدنی است. ضمناً شش هفت سالی از خودم بزرگتر است.»

«یادتان رفته که می‌شناسمش: بعد از این‌که ما رفتیم دیدنش و دیدیم مسافرت است، یک دفعه آمد این‌جا.»

«بله، همین‌طور است. بله، قیافه اش هرچه باشد به‌هرحال زن فوق‌العاده‌ای است. علاوه بر این املاکی که به موجب وصیتنامه بهش رسیده سالانه سه هزار و پانصد پوند درآمد دارد... بله، مال زیادی هم از به اصطلاح «ثُلث» اموال شوهرش بهش رسید!»

«سالانه سه هزار و پانصد پوند!»

«و یک خانهٔ شهری بزرگ، و یک شجره‌نامهٔ آه... به بلندی این عصای من؛ هرچند پیدا است، که تا یک اندازه هم ساختگی است - وقتی سرهم‌بندی شده که خانواده به پول و پله‌ای رسیده... این روزها مردم از این کارها می‌کنند - در املاک جدیدشان خرابه‌هایی دست‌وپا می‌کنند، و اشیاء «عتیقه» ای را در بیرنگام می‌سازند.»

الفرد ققط گوش کرد و چیزی نگفت.

خلیفه به لحنی آرام و ستایش‌آمیز در ادامهٔ سخن گفت: «بله، الفرید، در مقایسه با ما زن ثروتمندی است، هرچند منسوبان چندانی ندارد. اما به‌هرحال می‌تواند تو را یک قدری با دنیا و مردم آشنا کند. به‌خاطر تو خیال داریم خانه‌ای را که در «بیکر استریت»^۱ دارد با خانه‌ای در کنزینگتن^۲ عوض کنیم. آن‌طور که او می‌گوید حالا همه می‌روند آن‌جا. عید پاک، برای آن سه ماه معروف^۳، می‌رویم لندن... البته تا آن وقت معاونی خواهم داشت. الفرید، تو

1. Baker Street

2. Kensington

۳. ظاهراً منظور سه ماهی است که طی آن دختران دم‌بخت با مجالس و محافل آشنا می‌شوند. - م.

می دانی عشق و عشق‌بازی از من گذشته؛ حقیقتش را بخواهی من این ازدواج را به خاطر تو کردم. حالا چرا یک زن با این موقعیت باید بیاید و خودش را به من ببندد، این را دیگر خدا می داند. ولی فکر می کنم سن و سال و قیافه اش طوری نبوده که یک مرد شهری بپسندد. تو یا این زیبایی ات اگر ورق هایت را خوب بازی کنی می توانی با هر کس که دلت بخواهد ازدواج کنی. البته یک تمهیداتی هم لازم است. ولی آن طور که می بینم دیگر بین تو و یک شوهر صاحب عنوان فاصله ای نیست. لیدی لوکلیان تنها دختر یک ملاک^۱ بود. خوب، حالا می بینی که آن هوس سابق چقدر ابلهانه بود؟ ولی فعلاً بیا، خانم تو خانه منتظر است، می خواهد تو را ببیند.» همان طور که به طرف خانه می رفتند خلیفه در ادامه گفت: «بله، خیلی جالب است. این جریان از کنار آن پرچین زمین های موقوفه شروع شد... البته همه اش هم آن جا نبود، ولی شب ها آن جا قدم می زدیم - این آخرها تقریباً هر شب. ولی فعلاً احتیاجی نیست که جزئیاتش را برایت تعریف کنم. فقط همین را بگویم که جریان بسیار ساده و سراسری بود. تا این که آن روز در استراتلی دیدمش، و تصمیم گرفتیم همانجا تمامش کنیم.»

الفرد گفت: «و در تمام این مدت حتی یک کلمه به من نگفتید.» این را به لحن و شیوه ای گفت که بوی کمترین سرزنشی از آن به مشام نمی خورد. احساسش درست نقطه مقابل این بود. احساس سبکبازی کرد، و خدا را از این بابت شکر گفت: وقتی او اعتمادی به دخترش نکرده بود چگونه توقع داشت که دخترش به او اعتماد کند؟

پدرش این خونسردی را پوششی برای ادبی تلقی کرد که در مقابل سوء رفتاری که با او شده بود بروز می داد. «البته روبهمرفته من هم گناهی ندارم. این پنهان کاری یکی دو دلیل داشت: یکی مرگ اخیر وصی شوهرش بود، که با خودش هم نسبت داشت، هر چند که ربطی به تو نداشت» و به لحنی

خشک‌تر افزود: «اما الفرید یادت باشد، تو این قدر خودت را با آن مردم بی سروپا - آن خانواده اسمیث - قاطی کرده بودی، آن هم درست موقعی که من و خانم ترویتن تازه داشتیم همدیگر را می فهمیدیم... که تصمیم گرفتم از این بابت چیزی به تو نگویم. از کجا می دانستم که با پسرشان تا کجا پیش رفته‌اید؟ شاید هم هر روز با آن‌ها عصرانه می خوردی - من از کجا بدانم؟»
الفرید هر جور بود خود را در اختیار گرفت، و به لحنی خالی از احساس، صاف و ساده پرسید:

«حدود سه هفته پیش شما بودی که تو چمن خانم ترویتن را بوسیدی؟ همان شبی که آمدم تو اتاق مطالعه و دیدم تازه شمع خواسته بودی؟»
آقای سوان‌کورت مثل همه مردهای پابسن‌نهاده‌ای که در جریان بازی‌های جوانانه گیر می افتند، به تته پته افتاد، گفت: «آ... بله... بله، مثل این که... می دانی، فقط برای این که دلش را به دست بیاورم.» سپس وقتی به خود بازآمد از ته دل خندید.

«آن جمله‌ای که از هوراس^۱ نقل کردی در رابطه با همین جریان بود؟»
«بله، الفرید.»

از ایوان به اتاق پذیرایی آمدند. در آن هنگام خانم سوان‌کورت پایین آمد، و از دری داخل همان اتاق شد.

آقای سوان‌کورت با لحن پر از محبتی که اغلب در قبایل خویشاوندان جدید اتخاذ می کنند گفت: «خوب، چارلوت، این هم الفرید کوچولوی من.»
الفرید بینوا که نمی دانست چه باید بکند همین طور ماند: ایستاده بود، پذیرای هرگونه عملی که با او بکند یا هر چیز که بگوید.

خانم سوان‌کورت پیش آمد، دست نادرستی اش را گرفت، سپس او را بوسید.

با خوش خلقی گفت: «جان شیرینم! یکی دو ماه پیش که گلخانه را به یک

۱. Horace (۶۵-۸ پیش از میلاد)، شاعر رومی.

پیرزن غریبه نشان می دادی و گل ها را با آن قشنگی معرفی می کردی، هیچ فکر نمی کردی که به زودی به این صورت به این جا بیاید. به تو قول می دهم خودش هم فکر نمی کرد.»

آقای سوان کورت این مادر جدید را به درستی توصیف کرده بود. از لحاظ قیافه زن جذابی نبود. زنی بود از حیث رنگ پوست، سبزه - سبزه تند؛ هیکل دار، با مقداری ته مانده مو، که بخشی از آن سفید و بخش دیگرش سیاه بود، و سیاه ها واقعاً سیاه بودند. اگر مشاهده قیافه را به همین اندازه محدود می کردی زنی دوست داشتنی نبود. اما کیفیات دیدنی بیشتری داشت که حتی از نظر سطحی ترین منتقد هم پنهان نمی ماند: کوششی نمی کرد به این که سنش را از دیگران پنهان بدارد. در نخستین نگاه پنجاه و پنج ساله می نمود، و آشنایی نزدیک از چیزی بیش از این حکایت نداشت.

کیفیت دیگر و خوشایندتر قیافه اش مربوط به گوشه های دهان بود. پیش از این که اظهاری بکند این گوشه ها به آرامی به هم کشیده می شدند و می لرزیدند: اما نه به عقب یا به جلو، که نشان حالت عصبی است؛ نه هم به پایین، به سوی آرواره، که نشان تصمیم است: جهت این لرزش ها به سوی بالا بود، دقیقاً در قالب همان انحنایی که برای نشان دادن خوشدلی و سرودل زندگی در کاریکاتورهایی ارائه می شود که از کودکان رسم می کنند. تنها این عنصر چهره اش بود که چیزی از درونش را ارائه می کرد - اما آنچه ارائه می کرد غیر قابل اشتباه بود. این حالت مبین خوش مشربی بود - هم عینی هم ذهنی - که به یاری آن می توانست هم غرابت های شخص خود و هم غرابت های دیگران را از زاویه ای غریب از نظر بگذراند.

اما این همه وجود خانم سران کورت نبود. وی دو دستی را به سوی الفرید پیش برده بود که درواقع از زیادتی حلقه و انگشتری چون پیرهن هلن^۱ که در

۱. «پیرهنی راست ایستاده در اثر نقوش و طلاآلات» (آنه یُد، ویرژیل). این پیرهن یکی از هدایایی است که آخاتس را به کشتی ها می فرستند تا آن را برای دیدو بیاورد.

اثر نقوش و طلا سفت و سیخ ایستاده بود، عاری از نرمی بودند. این ردیف‌های حلقه و انگشتی را ظاهراً بی جهت به انگشت نکرده بود. بیشترشان عتیقه و چیزهای بسیار بی زرق و برق بودند، هر چند شماری از آنها به عکس این بودند.

دست راست

نخست یک سنگ باباقوری بیضوی ساده، که کله شیطانی را ارائه می کرد؛ دوم یک یشم سبزکنده کاری شده، با رگه های سرخ. سوم حلقه ای یکدست از طلا، که کله شیردال^۱ مخوفی بر آن بود. چهارم، هیولایی به رنگ سبز مایل به آبی، با الماس هایی که برگرد آن نشانده شده بود. پنجم یک عقیق جگری که بر آن نقش ساتیر^۲ی در حال رقص بود. ششم حلقه ای گوشه دار که چند کله ازدها بر آن نقش شده بود. هفتم یک لعل تراش دار، که بر آن چند قطعه زمرد می درخشید.

دست چپ

نخست یک سنگ قوریاعه^۳ سرخ مایل به زرد. دوم حلقه ای کلفت و مینا کاری و رنگی، با یک قطعه سنگ یمانی. سوم یک انگشتی یاقوت کبود آمیستین^۴. چهارم، یک قطعه یاقوت پرداخت شده، که برگرد آن دانه های الماس بود. پنجم، انگشتی حکاکی شده مخصوص مدیره های دیر. ششم حلقه ای زشت و کنده کاری شده.

خانم سوان کورت افزون بر این مجموعه غریب سنگ و فلز، آرایه و زینت آلات دیگری به خود نمی زد.

در دیدار دو ماه پیش شان الفرید از او خوشش آمده بود؛ اما خوش آمدن

1. Griffin

۲. Satyr. نیم خدای جنگلی یا روستایی که نزد یونانی ها گوش و دم اسب و در نزد رومی ها گوش و دم بز داشت؛ دیومرد.

3. Toadstone

4. Amethystine

از یک زن در مقام آشنای اتفاقی با خوش آمدن از او در مقام نامادری فرق می‌کند. اما این بلا تکلیفی لحظه‌ای بیش نباید. الفرید از او خوشش آمد.

خانم سوان‌کورت زنی بود همان‌طور که ازدواجش نشان می‌داد، از حیث دانش دنیادیده و آشنا به محافل و ناآشنا به عمل. الفرید و این خانم به‌زودی گرم صحبت شدند، و آقای سوان‌کورت آن‌ها را به خود گذاشت.

خانم سوان‌کورت پس از چیزهایی که دربارهٔ عقدشان گفت اظهار داشت «خوب، این جا با تنهایی چه می‌کنی؟ می‌دانم که سواری می‌کنی.»

«بله، بعضی وقت‌ها سواری می‌کنم، ولی نه زیاد؛ بابا دوست ندارد تنهایی این طرف و آن طرف بروم.»

«خوب، کسی باید باشد که ازت مواظبت کند.»

«کتاب هم می‌خوانم... چیزهایی هم می‌نویسم.»

«تو باید یک رمان بنویسی. بهترین راه برای کسانی که آنقدر به میان مردم نمی‌روند که خودشان زندگی را به شکل یک رمان تجربه کنند این است که رمان بنویسند.»

الفرید، هم‌چنان‌که با تردید به خانم سوان‌کورت می‌نگریست، انگار می‌ترسید که با تمخرش روبه‌رو شود، گفت: «من این کار را کرده‌ام.»

«کار خوبی کرده‌ای. خوب، عزیزم، رمانت دربارهٔ چیست؟»

«دربارهٔ... بله، داستانی است عاشقانه دربارهٔ قرون اولیه...»

«چون چیزی دربارهٔ عصر حاضر نمی‌دانستی، که همه ازش اطلاع دارند، فکر کردی کار بی‌خطر این است که به سراغ عصری بروی که نه خودت

می‌شناسی نه دیگران. آرد، این‌طور است؟ نه، نه - منظورم این نبود، عزیزم.»

«بله، گاه از فرصت‌هایی که پیش می‌آمد استفاده می‌کردم، و در کتابخانه و موزهٔ خصوصی اندل‌استو دربارهٔ هنر و آداب قرون وسطی مطالعه می‌کردم.

بعدش فکر کردم بد نیست آزمایشی بکنم و داستانی در این زمینه بنویسم. می‌دانم که زمان این‌گونه قصه‌ها گذشته، اما علاقه‌مند بودم... خیلی هم علاقه‌مند بودم.»

«حالا بنا است کی در بیاید؟»

«فکر می‌کنم هیچ وقت.»

«عجب حرفی می‌زنی، دخترم. منتشرش کن، به هر قیمت که شده. حالا همه خانم‌ها این کار را می‌کنند... البته نه برای پول بلکه به عنوان وثیقه یک تشخص معنوی پیش شوهران آینده‌شان.»

«بله، برای ما زن‌ها فکر خوبی است.»

«هرچند متأسفانه به این می‌ماند که از پشت حصار برای کسانی که قلعه را محاصره کرده‌اند نان بیندازی، که البته بیشتر نشان درماندگی است تا علامت فراوانی در درون قلعه.»

«شما خودتان این جریان را هیچ آزمایش کرده‌اید؟»

«نه، این جور کارها دیگر از من گذشته بود.»

«بابا می‌گوید که هیچ ناشری قبولش نمی‌کند.»

«حالا باید دید. عزیزم، من به تو قول می‌دهم که سال دیگر همین وقت

چاپ شده است.»

«واقعاً؟» قیافهٔ الفرید از خوشحالی باز شد، هرچند در اعماق دلش هنوز

افسرده بود. «من فکر می‌کردم که هوش و استعداد، ضرورت‌ترین و حتی تنها چیزی باشد که به دارنده‌اش اجازه می‌دهد به عالم ادب وارد شود. یک موجود عادی و پیش‌پا افتاده مثل مرا باز از آن می‌رانند.»

«نه، نه؛ همین که وارد شدی مثل قطره آبی خواهد بود که در یک قطعه

بلور کوهی چکیده باشد... همین وسیله‌ای که داری خودش وقر و تشخص به آن پیش‌پا افتادگی می‌دهد.»

الفرید گفت: «خیلی جای خوشوقتی است.» و به استیون اندیشید، و آرزو

کرد کاش بتواند یا نوشتن رمان ثروت خوبی کسب کند، و با او ازدواج کند، و شاد و سعادتمند زندگی کند.

خانم سوان‌کورت گفت: «بعد هم می‌رویم لندن، و بعد پاریس. با پدرت

راجع به این چیزها صحبت کرده‌ام. ولی اول باید از این جا اسباب‌کشی کنیم به

سرای اربابی، و خیال داریم در این ضمن در تورکوی^۱ بمانیم. و به عوض این که دوتایی فرار کنیم، به اصطلاح برویم ماه عسل، گفتیم بیاییم تو را هم برداریم و به مدت دو سه هفته ای برویم بث^۲».

الفرید با خوشرویی، و حتی خوشحالی، موافقت کرد. اما دید که در اثر این ازدواج دیگر آن مناسبات نزدیکی که تا چند هفته پیش بین پدر و دختر برقرار بود برای همیشه پایان پذیرفته است. اکنون دیگر ممکن نبود بتواند داستان فرارش را با استیون اسمیث به پدر بازگوید.

استیون هنوز راحت در دلش غنوده بود. غیبتش بیشتر آن هاله تقدسی را که طی آن سفر رقت‌انگیز از لندن به خانه، با آن قیافه افسرده، از دست داده بود باز به دست آورده بود. شیفتگی اغلب در اثر تماس با علت آن به سردی می‌گراید، به‌ویژه اگر این نزدیکی و تماس در شرایط و احوال ناخوش و ناگوار باشد. و این جریان اخیری که با استیون از سر گذراند تأثیری اگر داشته بود همین بود که وی را در نظرش به کلی از جلوه و درخشندگی انداخت. نفسِ مهربانی و ملایمتش در این که اجازه داد بازگردد، گناه او بود. الفرید هم مانند همه همجنسان خود شایق «قدرت» مطلق مرد بود، هر چند هم که جهت اعمال این قدرت خطا باشد. در آن لحظه بحرانی که در لندن پیش آمد شانس استیون احراز سلطه بر او بود - و این چیزی بود که ملایمت چهره اش نقشی در تأمین آن نداشت: تنها شانس او انجام کاری بود که جوانی اش قادر بدان نبود: این کار این بود که مچ دستش را بگیرد و او را به پای نرده‌های محراب بکشد و حکماً با او عقد کند. اذهان حساس و معقول عمل قاطع را اغلب چیزی بی هدف و گاه مرگبار می‌دانند؛ اما برای یک زن، تصمیم و تصمیم‌گیری، هر چند هم که مرگبار باشد جاذبه‌ای به مراتب بیش از موفقیت محتوم فابینی^۳ دارد.

1. Torquay

2. Bath

۳. Fabian، منسوب به فابیوس سردار رومی که در جنگ با آنبال از درگیری قطعی احتراز می‌کرد و می‌کوشید که دشمن را خسته کند.

باری، پاره‌ای از جنبه‌های ناخوش آن جریان ایتک باز دور از مدّ نظر بودند، و استیون باز مقادیر زیادی از رنگ و جلوه‌اش را از نو بدست آورده بود.

۱۳

لندن در ماه اکتبر - دو ماه از داستان گذشته است.

از ویژگی‌های «بیدز این»^۱ یکی این است که روبه‌روی گذرگاهی است پررفت‌وآمد؛ از این گذرگاه کسانی را جذب و دفع می‌کند که تنها از ثروت و تشخیص سخن می‌دارند، درحالی‌که پشت آن به شبکه‌ای از کوچه‌های پرجمعیت و فقرزده‌ای تکیه کرده است که در همه جای این شهر بزرگ به چشم می‌خورند. عوارض اخلاقی این جریان این است که نخست کسانی که آپارتمان‌های این محل، یعنی «بیدز این» را اشغال کرده‌اند می‌توانند با نگاه کردن از پنجره‌های قسمت عقب آپارتمان، بسیاری از عادات و کامجویی‌های انسانی برهنه را خوب ببینند؛ دوم این‌که می‌توانند با واسطه صداهای خشن، نکته‌های جالب - هرچند ناخوشایند - اجتماعی را بشنوند: صدای گام‌های نامتعادل و ناستور، صدای ضربات مشت یا افتادن‌ها که ناشی از وجود مردی مست یا کسی است که زنش را به باد کتک گرفته، و اینک از گذرگاه می‌گذرد و محلّ آرامش چهارراه می‌شود. اشخاصی از این گونه اغلب از در کوچکی، در پس‌کوچه‌ای در عقب «این»، می‌گذرند، اما هرگز آن‌جا پرسه نمی‌زنند.

شاید نیاز به گفتن این مطلب نباشد که کلیه قیافه‌ها و حرکات مخصوص به «این» چیزهایی هستند بسیار تمیز و مرتب. در این بعدازظهر خوش از ماه اکتبر که طی آن استیون اسمیت را به این محل دنبال می‌کنیم، «باربر»^۱ی موقّر

1. Bede's Inn

بر چارپایه‌ای در زیر درخت افراشی در وسط حیاط نشسته است. عصای کوچکی به دست دارد. قشر ضخیمی از دوده شاخه‌های درخت را پوشانده؛ درده، رشته رشته - انگار دودکش - از شاخه‌ها آویخته است. سیاهی این شاخه‌ها در حال حاضر کمکی به قیافه درخت نمی‌کند، که برگ‌های آن تقریباً به تمام و کمال ترکش گفته‌اند. اما در بهار، در اثر تباین، درخت را دو مقابل زیباتر از واقع جلوه می‌دهد. در درون نرده، باغچه گلی است پرداخته از کوب‌ها و داودی‌های فاخر - در درون باغچه مردی است که دارد برگ‌ها را از روی چمن می‌روید.

استیون دری را برمی‌گزیند، و از پلکان چوبی قدیمی، اما وسیع، با طارمی‌ها و ستون‌های گچ‌بری‌شده که هر آینه در سراهای اربابی بودند از نمونه‌های جالب رنسانس به شمار می‌رفتند، بالا می‌رود. به دری در طبقه اول می‌رسد، که بر آن با حروف درشت این کلمات نقش شده است: «هتری نایت - عبارت «وکیل دادگستری» مضمَر است، اما در لوحه نیامده است. دیوار ضخیم است، و بر سطح بیرونی و درونی آن دری است. لای در برون تصادفاً باز است. استیون به سوی در درونی پیش می‌رود، و با سرنبجه به در می‌کوبد. از اندرون صدایی می‌گوید: «بفرمایید!»

نخست پیش‌اتاقی کوچکی است، با روکوب چوبی، و به پهنای دو سه یارد. به این اتاق دو تخته پرده سبز سیر آویخته است، که همه فعالیت‌های درون اتاق را، به جز جیر جیر قلمی که عجولانه بر صفحه می‌لغزد، به صورتی رازگرنه فرامی‌نماید. در این جا مجموعه‌ای از اشیاء مختلف به شیوه‌ای درهم می‌لولند: بیشتر این‌ها نوشته‌ها و تابلوهای قاب‌گرفته‌اند، که یکبری بر دیوار تکیه کرده‌اند، انگار تخته سنگ‌های پوشش بام در کارگاه بتایی؛ کتاب‌ها همه در مجلداتی صحافی شده‌اند که بزرگ‌تر از آن‌اند که به سرقت بروند - تعدادی از آن‌ها بر میز ستیری، در گوشه‌ای، جای دارند که از چوب بلوط ساخته شده است؛ تعدادی بر کف اتاق و در میان تابلوها پراگنده‌اند. این چیزها، جای جای، یا تعدادی کت و کلاه کهنه و چتر و عصا به هم آمیخته‌اند.

استیون پرده را کنار زد؛ اکنون در برابرش مردی نشسته بود و می نوشت، و چنان مشغول بود که گویی زندگی اش بسته به این چیزی بود که می نوشت - و بسته به آن هم بود.

مردی سی ساله در کتی خال خالی، با موی قهوه ای تیره، ریش فروری و سیل وزکرده: سیل از هر سوی دهان با ریش می آمیخت و طبق معمول حالت این عضو را در زیر نقاب خونسردی و بی عاطفگی از نظر پنهان می داشت.

نایت با لبخند سر برداشت، و دستش را پیش آورد، گفت: «آه، دوست عزیز، می دانستم تویی.»

اکنون دهان و چشمان نایت پدیدار شدند. هر دو زیبا بودند، و این غرابت را داشتند که جوان تر و تروتازه تر از چهره و جبینی می نمودند که بدان تعلق داشتند - چهره و جبین از حیث پربدگی رنگ بیمارگونه می نمودند. دهان هنوز آن گردی انحنا را از دست نداده و در قناسی خاص دوران میانسالی جان افتاده بود؛ چشم ها اگرچه نافذ بودند بیش از آن چه در بیننده نفوذ کنند او را دربر می گرفتند، و در اثر ده دوازده سال مطالعه مستمر درخشندگی زمان نوباوگی را از دست داده بودند؛ حالت نگاه شان آرامشی بود که بدان ها می برازید.

خانمی اگر وارد اتاق می شد می گفت اتاق بوی تنباکو می دهد؛ مردی اگر وارد می شد می گفت نمی دهد.

نایت از جا برخاست. نگاهی به ساعت روی نمای بخاری انداخت، سپس به سروقت نوشته اش باز رفت، و با دست به یک صندلی اشاره کرد. «خوشحالم که آمدی. من همین دیروز به شهر برگشتم. خوب، استیون، فعلاً تا ده دقیقه چیزی نگو؛ برای پست آخر روز همین قدر وقت دارم. دقیقه یازدهم در خدمت هستم.»

استیون نشست، ظاهراً این نوع برخورد هیچ برایش تازگی نداشت؛ و قلم نایت به راه خود ادامه داد - با فراز و فرود، همچون کشتی که دستخوش توفان باشد.

سیسرون^۱ کتابخانه را روح خانه می خواند؛ این جا این خانه همه روح بود. بخش هایی از کف اتاق و نیمی از دیوارها را قفسه های مختلف کتاب - عادی و غیرعادی - اشغال کرده بود. مابقی جاها، از جمله تاقچه های دیوارکوب، پادیواری، و غیره را همه قالب صورت و مجسمه های کوچک و «مدایون»^۲ ها و پلاک های مختلفی اشغال کرده بود که صاحب شان طی سفرهای بیارزش در فرانسه و ایتالیا گردآورده بود.

تنها نزدیک غروب بود که پرتوی از روشنایی خورشید از پنجره ای که در گوشه اتاق بود و بر حیاط چشم انداز داشت، به درون می تافت. آکواریومی در پنجره بود؛ چیزی بود شش وجهی - متوازی الاضلاع: در بیشتر ساعات شبانه روز برای جانورانی که در آن می زیستند جایی تار و ملالت بار بود؛ اما حوالی شامگاه، مثل حالا، پرتوی آواره این جهان کوچک درون جعبه را برمی افروخت، و این جانوران گیاه مانند باز می شدند و بازوان شان را پیش می آوردند؛ گیاهان شفافیت می یافتند، دریاگوش ها با درخششی زرگون تر از پیش می درخشیدند، و افراد این جامعه آرام شادمانی خویش را به شیوه ای ساده تر از الفاظ بیان می کردند.

در پایان همان ده دقیقه موعود نایت قلم را زمین گذاشت، زنگ را زد تا جوانک امربر بیاید و نامه را به پستخانه برد. همین که در بسته شد گفت: «خدا را شکر، این هم تمام شد. خوب، استیون، صندوقت را بکش جلو و تعریف کن بینم این مدت چه می کردی. دنبال یونانی را گرفتی؟»

«نه.»

«چرا؟»

«وقت کافی ندارم.»

۱. Cicero (کیکرو)، مارکوس تولیوس (۱۰۶-۴۳ پیش از میلاد)، سیاست پشه و خطیب و فیلسوف رومی.

«این که حرف مفت است.»

«خوب، اگر این کار را نکرده‌ام در عوض کارهای زیاد دیگری کرده‌ام. و یک کار فوق‌العاده انجام داده‌ام.»

نایت با تمام چهره به مقابله رفت. «آره...! خوب، بگذار تو صورتت خوب نگاه کنم — و حساب‌هایم را بکنم، و حدسم را بزنم.»
استیون سرخ شد.

نایت شانه‌هایش را گرفت، لحظه‌ای چند در سکوت در قیافه‌اش دقیق شد، و گفت: «عاشق شده‌ای.»

«بله... حقیقت این است که...»

«خوب، تعریف کن.» اما چون ناراحتی استیون را دید لحن سخن را به مایهٔ مهربان‌تری برد: «خوب، اسمیث، دوست عزیز، تو حالا دیگر مرا بقدر کافی می‌شناسی، یا باید بشناسی؟ و خیلی خوب می‌دانی که اگر بخواهی مکنونات ضمیرت را به تفصیل برایم بگویی گوش می‌کنم؛ اگر نه آخرین کسی خواهم بود که بخواهم بشنوم.»

«همین قدر به شما بگویم که عاشق شده‌ام و می‌خواهم ازدواج کنم.»
چون این سخن از میان دو لب استیون در آمد نایت ابرو درهم کشید.
استیون چون این دگرگونی قیافه را دید با نگرانی گفت: «اول اجازه بدهید جریان را تعریف کنم بعد حکم کنید.»

«نه، حکم نمی‌کنم. مادرت از این جریان خبر دارد؟»

«به‌طور مشخص و معین نه.»

«پدرت؟»

«آن هم نه. ولی برای تان تعریف می‌کنم. دختر...»

«آه، بسیار خالی از ذوق. اما شاید این وضع ذهنیات را می‌فهمم.

دلدارت...»

«از لحاظ اجتماعی موقعیت بالاتری دارد.»

«طبق معمول.»

«و پدرش با موقعیتی که حالا دارم به هیچ وجه گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست.»

«این هم یک چیز غیرعادی نیست.»

«و حالا این جریانی است که آمده‌ام درباره‌اش نظر و رأی شما را بپرسم. در خانه این دختر خانم جریانی پیش آمد که حالا دیگر نمی‌توانیم از پدرش کسب اجازه کنیم. بنابراین فعلاً سکوت کرده‌ایم. در این ضمن معماری در هند به هیوبای نوشته و از او خواهش کرده دستیار جوانی را برایش پیدا کند که آماده باشد به بمبئی برود و برای کاری که سابق بر این مهندسین انجام می‌داده‌اند نقشه‌هایی تهیه کند. حقوقی که پیشنهاد می‌کند ماهانه ۳۵۰ روپیه است، یعنی حدود ۳۵ پوند. هیوبای این جریان را با من در میان گذاشت، و من حالا از پیش دکتر «ری»^۱ می‌آیم، که می‌گوید بی‌هیچ بیماری یا ناراحتی می‌توانم خودم را با آب و هوای آن‌جا تطبیق بدهم. خوب، شما جای من بودید می‌رفتید؟»

«منظورت این است، چون این جریان راهی است که احتمالاً تو را به آن دختر خانم می‌رساند، آره؟»

«بله، گفتم می‌روم آن‌جا و پولی درمی‌آورم، و بعد برمی‌گردم و از پدرش خواستگاریش می‌کنم. البته بعد از یک سال هم دیگر خودم می‌توانم مستقلاً کار کنم.»

«این دختر خانم پای این قول و قرار خواهد ایستاد؟»

«بله، برای همیشه – تا پایان عمر.»

«از کجا می‌دانی؟»

«خوب، سایرین از کجا می‌دانند؟ می‌دانم که خواهد ایستاد.»

نایت در صندلی به پشت تکیه داد «خوب! استیون، من اگرچه او را آن‌طور که در دلت جا گرفته می‌شناسم ولی از قیافه‌اش چیزی نمی‌دانم و سؤالی که از

تو می‌کنم این است: آیا این رفتن به هند به تمام و کمال مبتنی بر وفاداری او است؟»

«بله — اگر به خاطر او نبود نمی‌رفتم.»

«خوب، پسر، تو مرا در وضع ناجوری قرار داده‌ای. اگر نظر درست‌تر را به تو بگویم احساسات را جریحه‌دار می‌کنم؛ اگر نگویم به تشخیص و قضاوت خودم صدمه می‌زنم. و این را هم به یاد داشته باش، که من چیز زیادی درباره زنان نمی‌دانم.»

«ولی روابط و مناسباتی با آن‌ها داشته‌اید، هرچند در مورد این روابط چیز چندانی نمی‌گویید.»

«من فقط امیدوارم که تو هم چنان پیش بروی و کامیاب باشی، تا من مطالب بیشتری در این مورد به تو بگویم.»

استیون از این «تلنگر» قدری تکان خورد. نایت در ادامه گفت: «من هیچ وقت دلبستگی عمیق به زنان پیدا نکرده‌ام — من هیچ وقت زنی را نیافته‌ام که شایسته این دلبستگی باشد — هیچ وقت هم با کسی نامزد نکرده‌ام که بخواهم با او ازدواج کنم.»

استیون به لحنی آزرده گفت: «ولی — اگر مجاز به گفتن این مطلب باشم — شما جوری می‌نویسید که انگار صدبار نامزد کرده‌اید.»

«بله، ممکن است این طور باشد. ولی استیون عزیزم، معمولاً کسانی که درباره یک مطلب چیز می‌نویسند اشخاصی هستند که علم و اطلاع وسیعی از جریان ندارند. آن‌ها که وارد به مطلب باشند زحمت این کار را به خودشان نمی‌دهند. آنچه من درباره زنان، یا مردان، می‌دانم یک مشت کلیات است. سالانه سالانه راه می‌افتم، گاهی سری بلند می‌کنم و به توده درهم و آشفته همین رویه انسانی که بین خودم و افق می‌بینم نگاهی می‌اندازم، و می‌گذرم — مثل یک کلاغ... همین.»

نایت از سخن گفتن باز ایستاد، گویی در بحر تفکر فرو رفت؛ استیون با قیافه‌ای محبت‌آمیز و آمیخته به حرمت، این استادی را که می‌نمود ذهنش

قادر است مجموع ذهنیات او را لقمهٔ یک وعده غذایش کند می‌نگریست. بین نایت و استیون اسمیث علاقه و محبت بود، اما همبری و همسری فکری نبود. نایت این دوست جوان را هنگامی دیده بود که پسر بچهٔ شاد و گلگون‌گونه‌ای بیش نبود؛ به او علاقه‌مند شده بود، او را زیر نظر گرفته بود، و به او کتاب داده بود، تا این‌که این پیوند صرفاً حمایتی رشد کرد و به آشنایی رسید و آشنایی به دوستی انجامید. به این ترتیب استیون اسمیث اگرچه آدمی نبود که نایت قصد او را به دوستی برگزیند یا حتی در ردیف ده دوازده تنی بشمار آید که از زمرهٔ دوستانش بودند، به هر حال به نوعی دوستش بود. این امر ناشی از شرایط و مقتضیات بود. اعضای محفل دوستان معمول به کنار، چه تعداد از ما می‌توانیم بگوییم که دوست صمیم خود را جوری برگزیده‌ایم که واجد تمام سجایای نیکی است که در نوع بشر می‌پسندیم و فاقد معایب و نقایصی است که خوش نمی‌داریم؟ این دوستی که برمی‌گزینیم و مورد اعتماد قرار می‌دهیم در معنا تجسد چیزی است که مدت‌ها از حیث فیزیکی می‌پسندیده‌ایم، و در واقع بدلی بیش نیست.

استیون پس از یکجند سکوت دل به دریا زد و گفت: «ولی عقیده‌تان درباره‌اش چیست؟»

نایت گفت: «اگر همان‌طور که شایستگی‌های شاعران رومی را — که چیزی درباره‌شان نمی‌دانیم جز این‌که یکوقت زنده بوده‌اند — بر اساس سخنان‌شان مورد قضاوت قرار می‌دهیم، شایستگی‌های این دخترخانم را هم بر اساس گفته‌های شما ملاک قضاوت قرار دهیم، باید بگویم که تا آخر با شما نخواهد بود — یعنی مثلاً آن سه سالی که شما در هند خواهید بود صبر نخواهد کرد.» استیون با ناراحتی گفت: «چرا، صبر می‌کند! دختری است سراپا ظرافت و شرافت. و هیچ زنی از این نوع، که خود را به این شکل مقید و متعهد کرده باشد، هرگز نمی‌تواند با کس دیگری ازدواج کند.»

نایت با کنجکاوی پرسید: «چطور خودش را مقید و متعهد کرده؟» استیون پاسخی نداد. نایت با چنان شک و تردیدی بر این عشق نگرسته

بود که استیون دیگر حاضر نبود آنچه را که در نظر داشت به او بگوید.
نایت گفت: «خوب، نگو. اما تو چیزی را در عشق ملّم فرض می‌کنی که
من فکر می‌کنم در عشق اجتناب‌ناپذیر است.»

مرد جوان گفت: «حالا چیز دیگری را به شما می‌گویم. یادتان هست که
یک بار چیزی را جع به بوسه گفتید. یادتان نیست؟ بله، گفتید اگر آشفته‌گی زن
آمیخته به وق و ظرفیت باشد باید بلافاصله در خلوص شک کنیم—و گفتید
که خامی و ناپختگی، لطف و جاذبه واقعی چنین موقعیتی است، و نشان
می‌دهد که ما نخستین کسی هستیم که چنین نقشی را با او بازی کرده‌ایم.»

نایت هم چنان که به فکر فرو رفته بود زیر لب گفت: «درست است.»
اغلب مثل حالا پیش می‌آمد که شاگرد مطلبی را که استاد گفته بود و
مدت‌ها بود که به فراموشی سپرده بود به یاد داشت.

استیون به لحنی پیروزمندانه گفت: «خوب، او هم عیناً همان‌طور بود.
طوری می‌لرزید که نمی‌دانست چه کار می‌کند.»

نایت به لحنی نرم گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب! اگر واقعاً چشم‌انداز
خوب و امیدبخشی در این شغل بمبئی می‌بینی دلیلی ندارد که زیاد مته به
خشخاش بگذاری و مسائل را زیاد سبک و سنگین کنی و نروی. هیچ‌کس به
تمام و کمال نمی‌داند بر اساس چه عقایدی عمل می‌کند، یا حرکات و
اعمالش به چه معنا و مفهوم است.»

«بله، می‌روم. اگر اشکالی ندارد در این جا نامه‌ای می‌نویسم.»
«بهترین راه این است که بگذاری یک شب از روی این جریان بگذرد —
نامه را فردا بنویس. فعلاً برو جلو آن پنجره بنشین و «نمایش انسانی» را
تماشا کن. من امشب شام را بیرون می‌خورم، و باید از لباس‌هایی که این جا در
چمدانم دارم استفاده کنم. برای فرار از ناراحتی رفتن و برگشتن به ریچموند^۱
وسایلم را به این جا می‌آورم.»

آن گاه نایت به وسط اتاق رفت، و در چمدان را گشود، و استیون به کنار پنجره رفت. باریکهٔ روشنایی به بالا خزیده بود، و اریب وار رفته و ناپدید شده بود؛ جانوران گیاهی به خواب رفته بودند؛ تیرگی شامگاهی اتاق را فرا گرفته بود، و اینک نور دیگری بر جام‌های پنجره می‌تافت.

نایت گفت: «بله! در انگلستان چه منظره‌ای هست که با این برابری کند؟ هر شب پیش از رفتن به خانه این‌جا می‌نشینم و نگاه‌شان می‌کنم. خیلی آرام اُرسی را بازکن.»

پایین، کوچه‌ای بود که به دیواری منتهی می‌شد، و از آن‌جا می‌پسجید، و از زیر طاق می‌گذشت، به قسمی که پنجرهٔ عقب آپارتمان نایت درست عمود بر زاویهٔ تقاطع، و مشرف بر طول کوچه بود. جماعت، که بیشترش را زنان تشکیل می‌دادند، موج می‌زد، درهم می‌لولید، و بالا و پایین می‌رفت. چراغ‌های گازی از دکهٔ قصابان با روشنایی تند می‌تابیدند، و شقه‌های گوشت را، همچون رنگ آمیزی تند تابلوهای اواخر کار «ترنر»^۱ به رنگ‌های نارنجی و شنگرف‌گون می‌نمودند، درحالی‌که غلغل زبان‌ها، با درجات و دانگ‌ها و حالات مختلف، در این جنگل بشری به مثابه زمزمهٔ جویباری در جنگلی طبیعی بود.

نایت هم‌چنان‌که دگمهٔ جلیقه را می‌انداخت و لباسی را که درآورده بود با نوک پا به گوشه‌ای می‌راند، گفت: «خوب، حالا درشکه‌ای را صدا می‌زنم، و راه می‌افتم طرف‌های میدان برکلی^۲، و در جمعیت ناپدید می‌شوم.» استیون برحاست که برود.

جوان آخرین نگاه پر از اشتیاقش را به دوروبر انداخت، و گفت: «چه کتاب‌هایی!» حالت نگاهش چنان بود که گویی برای او ماندن در این اتاق، برای تمام عمر، به‌ترین لذت زندگی است – درعین‌حال که احساس می‌کرد

۱. Turner جوزف مالورد ویلیامز (۱۷۷۵-۱۸۵۱)، نقاش انگلیسی.

مزاحم است، و بیش از آن چه باید مانده است. نگاهش بر صندلی ای قرار گرفت که مالا مال از روزنامه و مجله و مجلدات سرخ و آبی کتاب‌های تازه چاپ بود.

نایت هم که بر این توده می‌نگریست از سر ملالت آه کشید: «فکر می‌کنم باید به زودی در مورد چندتایی‌شان کاری کرد. دوست عزیز، تو لازم نیست با این عجله بروی، می‌توانی چند دقیقه‌ای بمانی - اگر می‌خواهی بمانی. من هنوز کارم تمام نشده. تا من کتم را می‌پوشم تو نگاهی به این کتاب‌ها و مجلات بینداز... بعد هم من مقداری از راه را با تو می‌آیم.»

استیون در کنار صندلی نشست، و تورقی در کتاب‌ها کرد. در میان کتاب‌ها «رمانچه» ای را دید با این عنوان: دربار قلعه آرتور شاه، نوشته ارنست فیلد.^۱ با قیافه‌ای به ظاهر بی‌اعتنا گفت: «خیال دارید این کتاب‌ها را نقد کنید؟» و نوشته الفرید را بلند کرد.

«کدام؟ آه... آن! بله... هر چند حالا زیاد به این نقدهای آبکی نمی‌پردازم. اما به بررسی می‌آرزد.»

«منظورتان را درست نفهمیدم.»

نایت هیچ وقت دوست نداشت پرسند چطور. گفت: «متنظور؟ متنظورم این است: بیشتر کتاب‌هایی که منتشر می‌شوند آنقدر خوب یا بد نیستند که منتقد را به نقد کردن برانگیزند. اما این کتاب در این حد هست.»

استیون با قدری دلوایسی از بابت الفرید گفت: «به علت خوبی یا بدی؟» «بدی. مثل این‌که کار دختری است شانزده بیست ساله...»

استیون دیگر چیزی نگفت. مایل نبود پس از آن لغزش زبانی، در خصوص «قید و تعهد» چیز دیگری در پیوند با الفرید بگوید. گذشته از این صداقت و امانت نایت در نقد، که حدی جدا خوشونت داشت، چیزی نبود که از تمایل دوست جوانی چون او تأثیر پذیرد.

نایت اکنون آماده بود. گاز را خاموش کرد، درها را بست، و به پایین و خیابان رفتند.

۱۴

اکنون نه ماه از سال گذشته است. به جای محیط پاییزی، که صحنه اجرای جریانات قبل بود، اکنون در بحبوحه شکفتگی تابستان سال پس از آنیم. استیون در هند است، و در دفتری در بمبئی سخت مشغول است؛ هر چند گاه برای انجام کارهایی از شهر خارج می شود، در شگفت از این که چرا مردمی که زیاده تر از او در محل مانده اند این همه از تأثیر بد آب و هوا بر مزاج شان شکوه سر می دهند. هرگز جوانی در آغاز کار موقعیتی به تر از او نداشته است. وقتی به بمبئی رسید رونق و رفاه اقتصادی چند سال پیش بر بمبئی حاکم بود. امور ساختمانی و مهندسی از این رونق و رفاه عمومی بهره ای وافر داشت. معاملات قمار^۱ روز به روز در گردش و جنبش بیشتری بود. تنها احتمال ناخوش یند مربوط به این جریان امکان سقوط این روند بود. الفرید هرگز از آن بیست و چهار ساعتی که با استیون گریخته بود سخنی به پدر نگفته بود و تا آن جا که او می دانست از هیچ طریق دیگر سخنی از این بابت به گوش او نرسیده بود. این مخفی کاری تا یکچند مایه درد و ناراحتی دختر بود، و رفتن استیون نیز یکی از اجزاء متشکله این ناراحتی بود. اما پس از چندی الفرید برای رهایی از این ناراحتی به تسهیلات مناسبی دست یافت. درحالی که طبیعتی ملایم این درد و ناراحتی را اندک اندک جذب می کرد و به تحلیل می برد وی همه این ناراحتی را به یک جرعه سرکشید و اکنون باز همان دختر شاداب و زنده دل سابق بود. وی می توانست افسردگی را به همان صورتی که سوسماری عضوی از خود را از خود دور

۱. speculation، سفته بازی، خرید و فروش اوراق بهادار....

می‌کند از خوبستن دور کند و امیدی را جایگزین آن سازد.

مضاف بر این دو سرگرمی عالی هم برایش فراهم آمده بود: یکی از این دو چسپ داستان‌ش و جست‌وجوی مطالبی بود که مطبوعات درباره‌اش می‌نوشتند، که تا این لحظه اگرچه کوتاه و مختصر بودند به هر حال فکرش را از آن جریان منحرف می‌داشتند. سرگرمی دیگر تخلیه خلیفه‌گری و رفتن به خانه راحت خانم سوان‌کورت بود، که مشرف بر همان دره بود. آقای سوان‌کورت در ابتدا این فکر را خوش نداشت که از جای خود کنده شود و در خاک زنش «نشا» بشود، اما مزایای آشکار دستیابی به چنین تشخصی او را با این تحوّل آشتی داد. به این ترتیب این جریان حرکتی «بنیادی» بود. همان‌طور که ترتیب و قرار کار داده شده بود دو خانم در «تورکوی» جا گرفتند، خلیفه نیز بین این محل و محل سابق در رفت‌وآمد بود.

خانم سوان‌کورت به نحو قابل ملاحظه‌ای افکار الفرید را در مجرای اشرافی افکند و گسترش داد، و الفرید کم‌کم پدر را از بابت این ازدواج مصلحتی بخشید. به یقین هرگز سیمای زیبای مردی پنجاه و چند ساله تا این اندازه به حال وی مفید نبوده است.

خانه جدید واقع در کنزینگتن آماده بود، و خانواده در شهر بود. گل و گیاه‌های پارک^۱ طبق معمول نشا شده بودند، صندلی‌ها را در ردیف‌های مقرر چیده بودند، چمن‌ها را پیراسته بودند، راه‌ها را جوری آماده کرده بودند که گویی باید توفانی شدید را از سر می‌گذراندند. راحت‌طلبان کالسکه، و چابک‌تنان، اسب خواسته بودند، و «درايو»^۲ و «رو»^۳ باز در طی ساعتی از روز روگاه مردم خوش و سر و دل‌زنده بودند. در ساعت شش این بعدازظهر تابستانی، در این هوای ملایم و در زیر آسمانی بنفش، منظره را از

1. Hyde Park

2. Drive

3. Row

نظر می‌گذرانیم. کالسکه خانوادۀ سوان‌کورت یکی از این گروه کالسکه‌ها است.

خانم سوان‌کورت در عرصۀ گفتارهای نیشدار زنی خبره بود، و صدای خوش‌آهنگ و آرامش، که تنها نکته‌ی زیبای وجود این پیرزن بود مانع از ملالت‌باری سخن بود.

خطاب به الفرید که همچون اینیاس در کارتاژ^۱ غرق تماشا و تحسین درخستگی صحنه بود گفت: «خوب، حالا می‌بینید همین که تنه‌ایم - مثل هر کسی - قدرت خارق‌العاده‌ای به ما می‌دهد، که بتوانیم خطوط چهرۀ این هموعان‌مان را بخوانیم و بررسی کنیم. من همیشه در یک همچو جاهایی شنوده‌ام - البته نه شنونده حرف‌های پهلودستی‌ام، بلکه شنونده مطالبی که چهره‌ها می‌گویند. حسن این جریان این است که خواه در «رو» باشم یا «بولوار»^۲ یا «ریالتو»^۳ یا «پرادو»^۴ همه به زبان واحدی حرف می‌زنند. من شاید در این عرصه مهارتی کسب کرده باشم، آن‌هم به این علت که سال‌های سال زن تنها و زشتی بوده‌ام، و کسی را نداشته‌ام که اطلاعاتی به من بدهد. و این چیزی است که اگر مورد مشابه‌اش را در نظر بگیرید هیچ جای تعجب ندارد. مثل اشخاصی که ساعت ندارند و وقت دقیق روز را به شما می‌گویند.» آقای سوان‌کورت در تأیید سخنش گفت: «بله، بله... همین‌طور است. من در همین اندل‌استو و مزارع دیگر کشاورزانی را دیده‌ام که در این زمینه اسلوب‌ها و قواعد خاصی را برای این کار ابداع کرده‌اند: به وسیلۀ سایه، باد، ابر، حرکت گوسفندها و گاوهای تر، خواندن پرنده‌ها، خواندن خروس، و صداها صدا و سیمای دیگر - طوری که کسانی که ساعت در جیب دارند هرگز از وجودشان خبر ندارند، و این مردم می‌توانند هر لحظه وقت دقیق را با

۱. آتئید (ویرژیل)، آن‌جا که می‌گوید اینیاس بر تپه‌ای رفت که بر شهر مشرف بود و از مشاهدۀ عمارات و دروازه‌ها و خیابان‌های سنگفرش حیرت کرد....

2. Boulevard

3. Rialto

4. Prado

اختلاف ده دقیقه کم و زیاد به شما بگویند. این جریان، داستانی را به یادم انداخت، که متأسفانه قابل تعریف نیست.» در این جا خلیفه سر تکان داد و پیش خود خندید.

خانم ها گفتند: «تعریف کنید - خواهش می کنیم.»

«درست نیست گفتنش.»

خانم سوان کورت گفت: «چه حرفی است می زنی!»

«بله، راجع به مردی است که با استفاده از همین اسلوب مشاهده به مدت بیش از دو سال مردم را گول زد: مردم فکر می کردند قایمکی هواسنجی تو جیش گذاشته - بس که تغییرات هوا را از روی عرعر خر و عصبانیت و نق و نوق زنش دقیق می گفت.»

الفرید خندید، و گفت: «بعید نیست، ولی بعید هم نیست که داستان ساختگی باشد.»

خانم سوان کورت گفت دقیقاً. من هم درست همان طور که مردم نشان های طبیعت را یاد گرفته اند زبان «خواهر تنی» طبیعت را یاد گرفته ام - منظورم حالات تصنعی است: دروغ های چشم، تحقیرهای نوک دماغ، اوقات تلخی موی پس سر، خنده لباس ها و بدبینی قدم ها، عواطف و احساسات مختلفی که در تاب عصاها و برداشتن کلاه ها، و ارتفاع چترها و طرز نگاه داشتن شان پنهان اند... این ها همه برای من شده اند القبا.

با چرخش چشمی که به زحمت محسوس بود به الفرید گفت: «توی آن کالسکه را نگاه کن، به آن دختر خانمی که قیافه خاله خانم ها را به خود گرفته... جوری قیافه گرفته و مواظب حرکات و اطوارش است که مایه سرافکندگی هر معشوقی است. آدم به زحمت باور می کند که یک عضو محافل اشراف، که هنر ساده اش خیلی بالاتر از بالاترین درجه مردم عادی است، این همه از اصول اولیه خویشنداری بی اطلاع باشد.»

«چطور؟»

«خوب، همین که جوری قیافه می گیرند که انگار با خط درشت روی

صورت‌شان نوشته‌اند: «تو را به خدا یک نگاهی به نیم‌تاجی که سرم گذاشته‌ام بنداز.»

خلیفه گفت: «راستش، چارلوت، تو همان قدر قیافه‌ها را خوب می‌خوانی که آقای پاف^۱ در حرکت سر لرد برلی^۲ می‌خواند.»

الفرید نسبت به زیبایی زنان هموطنش سراپا تحسین و ستایش بود، به ویژه از این رو که خودش و آن چند دوست و آشنایی که داشت همیشه در آن فصل سال قدری آفتاب خورده بودند، و پشت دست‌شان در اثر تماس با خس و خار اغلب قدری خراشیده بود.

به لحنی تحسین‌آمیز گفت: «وای چه گل‌ها و برگ‌هایی به کلاه‌هاشان می‌زنند!»

خانم سوان‌کورت گفت: «بله، بعضی‌هاشان از حیث رنگ خیلی جالب‌تر از گل و برگ حقیقی‌اند. آن گل سرخی را ببین که آن خانم بین نرده‌ها به کلاهش زده. آن پیچک‌های ظریف و زیبایی که جوری رو ساقه سوار شده که جای خارها را گرفته و آن‌ها را به مایه بهتری برده‌اند... و همه هم به اندازه‌ای طبیعی که انگار از بناگوشش سبز شده... گفتم «سبز» شده، و این لفظ را تعمداً بکار بردم، برای این که سرخی گلبرگ‌ها و سرخی گونه‌های زیبایش هر دو در نظریک گذرنده اتفاقاً به یک اندازه طبیعی می‌تمایند.»

الفرید گفت: «یک کمی تعریف هم بکنید - قابل تعریف‌اند.»
«بله... البته که قابل تعریف‌اند. می‌بینی دوشس^۳... را، که چگونه موج‌آسا

۱. در نمایشنامه مستند، نوشته آر. بی. شریدان (پرده ۳، صحنه ۱)، لرد برلی وارد می‌شود، می‌نشیند، پیش می‌آید، سر تکان می‌دهد، و خارج می‌شود. پاف این حرکت را چنین تعبیر می‌کند: «با این سر تکان دادن به شما گفتم که هر چند هدف‌تان برحق و اقدامات‌تان مبتنی بر عقل و خرد است مع‌هذا اگر مردم جنب و جوشی نشان ندهند مملکت قربانی مطامع و جاه‌طلبی‌های پادشاه اسپانیا خواهد شد.

2. Burleigh

۳. Duchess، همسر دوک.

پیش می‌رود: از حرکت لاندو^۱ استفاده می‌کند: تنها وقتی به دوروبر نگاه می‌کند که سزش به جلو تاب برمی‌دارد، آن هم با یک غرور منفعل، که مقاومتی در برابر جریان نشان نمی‌دهد. نگاه کنید به لب و رچیدن زیبای آن خانواده آن‌وری، که به اندازه‌ای طبیعی است که هیچ اثری از این‌که از پیش طراحی شده باشد درش پیدا نیست. نگاه کنید به آن حالت موّ و زیبای آن انگشت‌هایی که دسته چترهای آفتابی را دور کرده‌اند؛ آن شست‌های ظریف و چابک، که با چه سنگینی و سلیقه و لطفی به دسته عاجی چتر تکیه کرده‌اند؛ رنگ چتر به رنگ پوست چهره زیرش چقدر می‌آید... درعین حال انگار به تصادف - و همین خودش لطف و جاذبه‌ای به جریان می‌دهد. کتاب سرخ را می‌بینید روی صندلی مقابل، که حکایت از زیادی شمار دوستان و آشنایان‌شان دارد. و من بخصوص از قیافه آن زن آن‌وری، که این همه دختر دورش را گرفته‌اند لذت می‌برم... منظورم آن قیافه آرام و عاری از خودآگاهی است، که انگار هیچ متوجه نیست که عابران چگونه در قیافه دخترها زل می‌زنند، و از همه بیشتر قیافه خود دخترها - که نگاه خیره‌شان را در اعماق چشمان مردهای زیباگم می‌کنند، بی‌این‌که از قیافه‌شان بفهمی که آیا به چشم مردها نگاه می‌کنند یا متوجه برگ‌های درختان اطراف‌اند. این هم ستایشی که خواستید. ولی دخترم، این چیزها را به شوخی گفتم - خودت می‌دانی.»

آقای سوان‌کورت، انگار ذهنش مسافتی دور از آن چه می‌دید فاصله گرفته باشد گفت: «پوف... پوف... ف! چقدر گرم است! باور کنید ساعتی به اندازه‌ای داغ شده که نمی‌توانم بهش دست بزنم، که ببینم چه ساعتی است؛ همه جا بوی داخل کلاه می‌دهد.»

خانم سوان‌کورت گفت: «الفرید، بین مردها چه جور تو صورتت زل می‌زنند - متأسفانه داری مرا از جلوه می‌اندازی.»

۱. landau، گردونه چهارچرخه‌ای که پوشش آن دو قسمت است که هر یک را می‌توان بالا و پایین

«جلوه؟»

«بله، همان طور که یک قطعه الماس، چشم گربه^۱ همسایه اش را از جلوه و جلا می اندازد.»

الفريد به لحنی حاکی از سادگی گفت: «می دیدم خیلی از «لیدی»ها و جنتلمن ها نگاهم می کنند.» خوشحال بود از این که مورد توجه واقع شده بود. نامادری اش به لحنی حاکی از علاقه آمیخته به زیرکی، که به قیافه زشتش بسیار می برآزید، گفت: «عزیزم، حالا دیگر نباید بگویی «لیدی»ها و «جنتلمن»ها. ما حالا دیگر عنوان جنتلمن را تسلیم قشر پایین طبقه متوسط کرده ایم: این کلمه را تو حالا می توانی در مجالس رقص سوداگران و مجالس عصرانه شهرستان ها بشنوی. در این جا کارش تمام است.»

«پس چه باید بگویم؟»

«خانم ها و آقایان.»

در این هنگام در جریان کالسکه هایی که در جهت مخالف می رفتند کالسکه ای را دیدند که زمینه کلی رنگش لاجوردی سیر به رنگ آسمان نیم شبان بود؛ چرخ ها و حاشیه ها با رنگ لاجورد اصل از مابقی متمایز شده بودند؛ لباس خدمه کت آبی سیر با یراق نقره ای و نیم شلواری آجری رنگ بود. کل این ترکیب مجموعه کامل بود، در پس یک جفت اخته کردند سیر که خرامان خرامان، با لطف و ظرافت، به آهنگ یورتمه، پیش می رفتند - هرچند گاه نقاط مختلف رویه عضلانی بدن را بالا می افکندند، توگویی این گام و خرام را دون شأن خود می دانند.

در این گردونه آقایی نشسته بود فاقد ویژگی های مشخص، جز این که تا حدی به یک نماینده سیار بازرگانی، خوش خلق و از تراز بالا، شبیه بود. در کنارش خانمی بود با چشمان نرم و پوست لطیف، که مخصوص طبقه «جالبی» از زنان اند - و این در مواقعی است که این طبقه به بیمارگونگی

می‌گراید، و خوشی و تفریح‌شان ظاهراً در این است که از چیزی لذت نمی‌برند. در مقابل این زوج دو دختر بچه خردسال نشسته بودند که کلاه‌های سفید با پیرهای سبز بر سر داشتند.

خانم سرنشین الفرید را دید، لبخند زد و سری به احترام تکان داد، و با لمس آرنج شوهرش را متوجه او کرد؛ شوهرش برگشت و به شیوه مردان زن‌نواز با برگرفتن کلاه از سر به اظهار آشنایی الفرید پاسخ داد. سپس دو دختر بچه دست‌هایشان را به سوی الفرید پیش آوردند، و با شوق و ذوق خندیدند.

«کیه، این؟»

خانم سوان کورت که با خلیفه نشسته بود و پشت به آن‌ها داشت گفت: «عجب، لرد لوکسلین... نه؟»

الفرید گفت: «بله. او این جا تنها مردی است که می‌بینم از بابا زیاتر است.» آقای سوان کورت گفت: «متشکرم، عزیزم.»

«ولی پدرت خیلی مسن‌تر از او است. لرد لوکسلین سنش یک کمی بالا برود به اندازه نصف آقای ما هم زیبا نخواهد بود.»

آقای سوان کورت گفت: «از شما هم متشکرم، عزیزم.»

الفرید که هم‌چنان با نگاه بدرقه‌شان می‌کرد، گفت: «می‌بینید آن کوچولوها چقدر خاطرم را می‌خواهند! یکی‌شان دارد دنبالم گریه می‌کند.» خانم سوان کورت گفت: «همین حالا داشتیم صحبت دستبند را می‌کردیم. دستبند لیدی لوکسلین را ببینید.» لیدی لوکسلین دستش را بالا برده بود و یکی از بچه‌ها را نگه داشته بود و دستبند لغزیده و از بازو بالا رفته بود «خیلی گشاد است؛ من نفرت دارم از این که دستبند این قدر شل باشد که بین مچ و دستبند آفتاب را ببینی... تعجب می‌کنم از زن‌هایی که این قدر بی‌ذوق‌اند.»

الفرید به لحنی شماتت‌آمیز گفت: «نه، علتش این نیست. علتش این است که طفلکی بازویش تکیده شده. شما تصورش را نمی‌توانید بکنید که در این دوازده ماه اخیر چقدر عوض شده.»

کالسکه‌ها اکنون به هم نزدیک‌تر شده بودند، و دو خانواده مشغول خوش و بش کردن بودند. سپس خانوادهٔ لوکسیان کنار زد، و کالسکه را زیر یک درخت چنار نگه داشتند - درست پشت سر کالسکهٔ خانوادهٔ سوان‌کورت. لرد لوکسیان پیاده شد، و با خنده‌ای خوش‌آهنگ پیش آمد.

این خنده تنها جاذبهٔ او بود، و مردم به‌خاطر این خنده دوستش داشتند، و فراموش می‌کردند که ذوق و استعدادی ندارد. مردم استیون اسمیث را با واسطهٔ چهره‌اش و لرد لوکسیان را با واسطهٔ خنده‌اش به یاد می‌آوردند. آقای سوان‌کورت به شیوه‌ای دوستانه مطالبی اظهار داشت - از جمله چیزهایی دربارهٔ گرمی هوا.

لرد لوکسیان گفت: «بله... همین بعدازظهر از جلو ویتترین یک مغازه پوست‌فروشی گذاشتیم، و از دیدن این ویتترین همه طوری دستخوش احساس خفگی شدیم که وقتی رد شدیم خدا را شکر گفتیم... ها - ها!» روبه‌الفرید کرد، و گفت: «میس سوان‌کورت، من از وقتی که شاهکارتان منتشر شده دیگر به‌زحمت شما را دیده‌ام، یا با شما صحبت کرده‌ام. من هیچ فکر نمی‌کردم که یک بچه در محیط آرام اندل‌استو دارد یادداشت برمی‌دارد، وگرنه خودم و دوستانم دست و پای‌مان را جمع می‌کردیم، و رفتار دوستانه‌تری در پیش می‌گرفتیم. سوان‌کورت، تو چرا هیچ در این مورد اشاره‌ای به من نکردی!»

الفرید سراسیمه شد، سرخ شد، و گفت که چیز قابل توجهی نبوده، و از این حرف‌ها.

«خوب، فکر می‌کنم پرنزت کمی کم‌لطفی کرده بود... این را جدی می‌گویم. نقد به آن سنگینی، دربارهٔ چیز سبک و زیبایی چون دربار قلعهٔ آرتور شاه چیز نامعقولی بود.»

الفرید با چشمان خیره و مالا مال از تعجب گفت: «چطور؟ پرنزت کتابم را نقد کرده بود؟»

«آ... بله؛ شما ندیدی؟ بله، این جریان چهار پنج ماه پیش بود!»

«نه، من اصلاً ندیدم. خیلی متأسفم! عجب ناشرهایی - خجالت نمی‌کشند! به من قول داده بودند که هر چیزی را که درباره‌اش بنویسند برام بفرستند.»

«آه، پس متأسفم از این‌که این خبر ناخوش را که آن‌ها تعمداً، به حکم ادب، مسکوت گذاشته بودند به شما دادم. مطمئن باشید که فکر کرده‌اند فرستادنش لزومی ندارد، و نخواسته‌اند شما را ناراحت کنند.»

«آه، نه، لرد لوکسلین، خیلی خوشحالم که شما این را به من گفتید. محبت بی‌جایی کرده‌اند.» با صدای لرزان پرسید: «خیلی بد نوشته بود؟»

«نه - نه؛ زیاد بد نوشته بود، هرچند مفهوم درست و دقیقش را درست به یاد ندارم - فقط کمی... کمی تند بود... به اصطلاح کمی خالی از بلندنظری و سعه صدر... ولی، راستش حافظه‌ام درست یاری نمی‌کند که بگویم دقیقاً چه بود.»

«همین حالا خودمان می‌رویم، و از دفتر مجله می‌گیریم... بابا، می‌رویم؟»
«بله، عزیزم، اگر این قدر مشتاقی می‌رویم، یا می‌فرستیم بیاورند. فردا هم می‌توانیم این کار را بکنیم.»

لرد لوکسلین به لحنی گرم و با قیافه‌ای که می‌نمود بسیار متأسف است از این‌که چنین خبر ناراحت‌کننده‌ای را به او داده است، گفت: «ضمناً الفرید، یک خواهش کوچک از شما داشتم. راستش پولی^۱ و کتی^۲ کوچولو مرا فرستادند از شما خواهش کنم به کالسکه‌مان بروید و یک کمی با آن‌ها یمانید. من خودم می‌خواهم بروم طرف‌های بیکادیلی^۳، و زنم با آن‌ها تنها است. متأسفانه بچه‌ها قدری لوس شده‌اند؛ ولی من بهشان قول دادم که شما خواهید آمد.»
پله‌های کالسکه را انداختند، و الفرید در منتهای شادی بچه‌ها و علاقه

1. Polly

۲. Katie، مخفف Catherine.

3. Piccadilly

آمیخته به ادب گردش‌کنندگانی که پوست آفتاب‌خورده و گردن‌های بلند داشتند و با کنجکاری و درحالی که عصاها را به لب‌ها برده بودند و هرچندگاه از ته حلق می‌خندیدند تا نشان دهند که اصلاً توجهی به این جریان ندارند، به کالسکهٔ لرد منتقل شد. آنگاه لرد لوکسیان به کالسکه‌ران گفت که قدری پیش‌تر برود، سپس به احترام کلاه از سر برگرفت، و لبخندی بر لب آورد، که به هدف نخورد و بر چهرهٔ مردی بیگانه نشست که در متهای سراسیمگی تعظیم کرد. لرد لوکسیان مدتی دراز به الفرید نگریست.

نگاه نگاهی مردانه، و گشاده و حاکی از ستایش ناب بود؛ نگاهی بود ستایش‌آمیز، از آن‌گونه که هر انگلیسی شریفی ممکن است نثار زیبایی کند، بی‌این‌که از این احساس شرمنده باشد یا خود اجازه دهد که در وظایف عاطفی و تکالیف شوهری و ریاست خانواده ایجاد اختلال کند. سپس برگشت و قدم‌زنان راه متهالیه فوقانی گردشگاه را در پیش گرفت.

آقای سوان‌کورت که با الفرید از کالسکه پیاده شده بود به «رو» رفت تا با دوستی که بازشناخته بود چند دقیقه‌ای گفت‌وگو کند؛ به این ترتیب تنها سرنشین کالسکه اکنون خاتم سوان‌کورت بود.

و اما در این ضمن که آن پردهٔ کوچک در حال اجرا بود در میان گردش‌کنندگان مردی بود با ویژگی‌هایی متفاوت از سایرین. پشت سر جمعیت، عقب صندلی‌ها، نشسته بود و به تنهٔ درختی تکیه داده بود و با علاقهٔ آرام و نگاهی ریزینانه به الفرید می‌نگریست.

سه نکته در این شخص آرام بود که در دم به یک ناظر آزموده می‌فهماند که این شخص از تبار مردم «رو» نیست. نخست یکی دو چینی که برکت فراکش بود، که نشان می‌داد خیاط را به قدر کافی زیر فشار نگذاشته و کاری نکرده است که کمال استادی خود را بروز دهد؛ دوم اندک شلختگی چتر، که علتش عادت دارندهٔ آن به این بود که سنگینی خود را بر آن بیندازد و خستگی درکند و هنگام راه رفتن به جای این‌که به رسم «رو» روندگان جوری از آن استفاده کند که نوک آن بوسهٔ ظریفی از زمین برباید، آن را در مقام چوب‌دست

بکار می برد. سوم، و دلیل عمده، وقتی به چهره اش می نگرستی هر کار هم که می کردی ناچار از این تصور بودی که به عوض آن که با مردی مواجه باشی که جز پوستی لطیف هنر دیگری ندارد و این پوست نشان ویژه این دیار است، مردی را در پیش چشم داری که به ذهنی مهذب آراسته است.

به احتمال زیاد اگر خانم سوان کورت در کالسکه، زیر درخت، تنها نمی ماند این مرد در گوشه ناپیدای خلوت خود می ماند. اما وقتی او را تنها دید پیش آمد، خم شد، و از زیر نرده ها گذشت و به کنار کالسکه آمد.

خانم سوان کورت لحظه ای چند خیره خیره نگاهش کرد، سپس خنده کنان دستش را پیش برد.

«آه... هنری نایت... بله، خودش است! نوه عمو، نتیجه عمو... چه بگویم؟ به هر حال قوم و خویش.»

«بله، یکی از بقیه السیف باز مانده. آن جا که ایستاده بودم درست مطمئن نبودم که تویی.»

«من از وقتی که اول بار رفتی آکسفورد دیگر هیچ ندیدمت... می بینی چند سال گذشته! فکر می کنم از ازدواجم خبر داری؟»

سپس گفت و گویی در پی آمد، درباره مسائل خانوادگی، تولد و مرگ و ازدواج - که محتاج به تفصیل نیست.

«پس آن دختر خانمی که رفت تو آن یکی کالسکه نادختری تو است؟»

«بله، الفرید. باید بشناسیش.»

«آن خانمی که الفرید به کالسکه اش رفت کیست - آن خانمی که قیافه

ناخوش و آبکی دارد، انگار بازتاب قیافه خودش است که در استخر افتاده؟»

«لیدی لوکسلین؛ آن طور که الفرید می گوید زن بسیار علیل المزاجی است.

شوهرم نسبت دوری با آن ها دارد. اما مناسبات گرمی با هم نداریم، به علت...

بگذریم... هنری، قطعاً می آیی و ما را می بینی. شماره ۲۴ میدان شورون^۱. تو

همین هفته بیا. ما فقط یکی دو هفته دیگر تو شهر می مانیم.»
 «بگذار ببینم... فردا باید بروم به آکسفورد... چند روز آنجا می مانم...
 بنابراین متأسفانه امسال از لذت دیدارتان محروم خواهم بود.»
 «پس بیا اندل استو؛ چرا با ما بر نمی گردی؟»
 «متأسفانه اگر پیش از ماه اوت بیایم باز مجبورم بعد از یکی دو روز
 برگردم. خوشحال خواهم بود که اوایل همان ماه با شما باشم؛ می آیم و مدتی
 می مانم. تمام این تابستان به فکر مسافرت به غرب کشور بوده ام.»
 «بسیار خوب، پس یادت باشد که قول دادی. حالا نمی مانی که شوهرم را
 ببینی؟ ده دقیقه دیگر برمی گردد.»
 «نه؛ خیلی معذرت می خواهم، چون باید غروب پیش از برگشتن به خانه
 سری به دفترم بزنم. حقیقتش این است که حالا باید آنجا می بودم... در حال
 حاضر خیلی گرفتارم. لطفاً به شوهرت بگو - خوب؟ خدا حافظ.»
 «پس هرچه زودتر آمدنت را به ما خبر بده.»
 «بسیار خوب.»

۱۵

اگرچه درد و اندوه واقعی را نمی توان با سپارش به دوست و آشنا از سر باز
 کرد، این رازسپاری ها در پیوند با برخی از کج خلقی ها اثری آرامبخش دارند.
 یکی از این ناراحتی ها رنجش و آزرده گی است: نوعی از ناراحتی هست که
 مانند یک جوبار با تعریض بستر آن در هر محلی از مسیر کم عمق تر می شود.
 شب روز متعاقب آن برخورد در پارک، الفرید و خاتم سوان کورت در اتاق
 آرایش خانم سوان کورت درگیر گفت و گویی گرم بودند - و همین جریان
 «آرامبخش» در این جا مورد عمل بود.

الفرید همان اندکی پیش تر نامه پر از مهری از استیون اسمیث دریافت
 داشته بود، که از اندل استو به این نشانی ارسال شده بود. اما چون در این جا،

مورد بحث مان چیز دیگری است لذا نیازی نیست به این که در محتوای آن تفحص کنیم، و تنها به ذکر این نکته اکتفا می کنیم که در این نامه استیون با اعتمادی نسجیده، هرچند بخشودنی، در اوج احساس او را همسر محبوب آینده خود خوانده بود.

شاید ساده ترین و مطمئن ترین محک آزمایش خلق و حال یک مرد - یک مرد خوش بین یا محتاط - جز این نباشد: آیا این شخص در مکاتبه با نامزدی که صادقانه دوست می دارد لفظ همسر را پیش از موقع بکار برده است یا می برد؟

الفرد این نامه را با خود به اتاقش برده بود، مقداری از آن را خوانده بود، و مابقی را برای فردا گذاشته بود - نخواست به اسراف کند و همه لذت ناشی از آن را یکجا مصرف کند. مع ذلک در قبال خواهش و میل به لذت بردن کمی بیشتر، قادر به مقاومت نشد؛ بنابراین نامه را باز آورد و به رغم شبهه ای که در مورد اسراف داشت همه را یکجا بلعید. سرانجام نامه را یکبار دیگر خواند و آن را در جیب نهاد.

این دیگر چه بود؟ باز روزنامه ای برای الفرید، که او در شتابی که برای گشودن نامه داشت ملتفت آن نشده بود. یکی از شماره های پیشین پرنزت بود، حاوی مقاله ای درباره کتابش، که چنان که خواسته بود برایش فرستاده بودند.

الفرد مقاله را تا ته خوانده و محسوساً مچاله شده بود، و با مقاله به اتاق آرایش خانم سوان کورت رفته بود تا دست کم با ارزیابی متعادل کننده نامادری اش از بار ناراحتی یکاها یا دست کم آن را تعدیل کند.

اکنون با قیافه ای افسرده از پنجره به بیرون می نگریست.

خانم سوان کورت پس از مطالعه دقیق مقاله گفت: «دخترم، ناراحت نباش. من فکر نمی کنم با این همه این نقد چیز خیلی وحشتناکی باشد. وانگهی، همه تا حالا فراموشش کرده اند. من مطمئنم که مقدمه اش برای هر کتابی خوب است... گوش کن - خواندنش با صدای بلند خیلی بهتر از این است که پیش

خودت بخوانی: «دربار قلعه آرتور شاه، رمانسی از رمانس‌های آرتوری، به قلم ارنست فیلد. با این گمان و اعتقاد که لحظه‌ای چند از تکرار تفصیلات خسته‌کننده و ملال‌آور صحنه‌های اجتماعی جدید و تجزیه و تحلیل شخصیت‌های غیرجالب یا بسط غیرطبیعی یک طرح^۱ شورانگیز گریز می‌زنیم، این مجلد را با احساس شعف بدست گرفتیم. آماده بودیم که خود را با این پندار گول بزنیم که تغییر و تحولی ممکن است در جریان باروها، و زره‌ها، و گونه‌های شیارخورده، و دوشیزگان زیبایی که به هیأت غلام‌بچگان ارائه می‌شدند و مدت‌ها بود که بدان‌ها گوش سپرده بودیم روی داده باشد.» خوب، این به نظر من مقدمه خوبی است، و چیزی است که آدم می‌تواند از دیدنش احساس غرور کند، زیرا این را مردی نوشته است که تو را هرگز ندیده.»

الفرید با قیافه‌ای غمزده گفت: «ولی بعدش ببین چه نوشته!»
خانم سوان کورت گفت: «خوب، کمی بوی بی‌مهری می‌دهد» و به خواندن ادامه داد. «به عوض این خود را گرفتار دختر خانمی دیدیم که به زحمت به سن رشد و تمیز رسیده - البته با قضاوت از روی حيله ابلهانه‌ای که در پشت جلد کتاب بکار زده و جنسیت خود را از نظر پنهان داشته است...»
الفرید با اوقات تلخی گفت: «من ابله نیستم! می‌توانست اسم دیگری روی من بگذارد.»

«نه، واقعاً هم نیستی. خوب: «اما در عوض خود را گرفتار دختر خانمی دیدیم که فصل‌های کتابش تنها و تنها صرف توصیف شمشیرزنی‌های نامحتمل و برج‌ها و گریزهایی شده است که به تقلید بی‌مزه صحنه‌های داستان‌های آقای جی. پی. آر. جیمز^۲ و قطعات بسیار غیرواقعی از ایوانهو^۳

۱. plot، نقشه اجمالی داستان، طرح.

2. G. P. R. James

۳. Ivanhoe، نوشته سر والتر اسکات.

شبییه‌اند. طعمه به اندازه‌ای مصنوع است که ریزترین ماهی از آن رو می‌گرداند.» من چیزی در این عبارت نمی‌بینم که زیاد جای شکوه و شکایت داشته باشد. این نشان می‌دهد که کارت این اندازه هوشمندانه است که او را به یاد سر والتر اسکات بپردازد - و این خودش خیلی است.

«بله، هرچند خودم نمی‌توانم بنویسم ولی می‌توانم او را به یاد کسانی بپردازم که می‌توانند.» الفرید می‌خواست این سخنان را با طعنه و طنز بر سر دشمن نادیده‌اش فرو ریزد، اما چون از استعداد طنز و تمسخر بهره‌ای نداشت، کلمات در زمزمه‌ای زیبا از لبانی که «اخم» کرده بودند می‌ریختند.

«مسلماً! این خودش خیلی است. کتاب تو به اندازه کافی خوب هست که با معیارهای ادبی معمول بد به حساب آید، ولی دیگر آن قدر بد نیست که به نقد کردن نیاززد. «در یک رمانس تاریخی طنزآمیز این جاذبه امروز بخت این را دارد که بتواند پایدار بماند، به شرط این‌که خواننده خود را تحت ارشاد افسانه‌پرداز نوع بالنسبه مهجوری بیابد که علاوه بر انگیزه و میلی که نسبت به تحقیق در چیزهای عتیق و اعتقاد قرص و قائمی که به زیبایی قرون وسطی دارد استعداد خلاقه‌ای هم داشته باشد که در آن ظرافت احساس قرین نیرویی باشد که بتواند مجموعه‌ای از احساسات و شهوات ابتدایی انسانی را با وقایع برانگیزاننده جوش دهد.» خوب، الفرید، این افاضه طولانی اصلاً به کار تو مربوط نیست؛ صرفاً چیزی است که می‌خواهد با آن صفحه را پر کند. بگذار بینم کی باز به سر وقت تو برمی‌گردد... تا آخر مقاله دیگر حرفی از تو نیست. این جا است که سرانجام سر و ته مطلب را هم می‌آورد:

«اما برگردیم به این اثر کوچکی که آن را موضوع این مقاله قرار دادیم. ما به هیچ وجه منکر استعداد و توانایی نویسنده نیستیم. این دختر خانم واجد استعدادهایی است که به وی امکان می‌دهند تأثیر شیوه‌ای از داستانسرای را که خاص خود او است بکار گیرد، که می‌توان از زمره عواطف ظریف خواند - که موهبت خاص کسانی است که همدردی‌های اجتماعی زمان صلح برای آن‌ها در حکم خوراک روزانه است. و به این جهت آن‌جا که نویسنده از

تجارب خانگی می‌نویسد و با اشارات ماهرانه قلم اشخاص داستان را به صورت واقع می‌پردازد و این چیزها را بی‌اشتباه فاحش تاریخی در میان می‌آورد، سخنش گاه مسرت‌انگیز است، و بر روی هم می‌توانیم گفت که کتاب به‌خاطر آن مباحثی که ربطی به داستان اصلی ندارند به خواندن می‌ارزد.»

«خوب، ظاهراً این طنزی بیش نیست. اما عزیزم، فعلاً زیاد به این جریان فکر نکن. ساعت هفت است.» و خانم سوان‌کورت زنگ را زد که خدمتگارش بیاید.

حمله محرک‌تر از آشتی است. نامه استیون جز اظهار یکدلی و یکرنگی با او نبود؛ مقاله مجله درست معکوس این بود. و برای یک خانم متشخص برگزیدن بیگانه‌ای بی‌نام و بی‌قیافه و قواره و سن، اما با صدای نیرومند، در مقام مخاطب جالب‌تر است. آن شب الفرید وقتی به خواب رفت نویسنده نامه را دوست می‌داشت، اما به نویسنده مقاله می‌اندیشید.

۱۶

حدود سه هفته بعد روزی خانواده سوان‌کورت سه نفری در اتاق پذیرایی دِ کراگز^۱ - خانه خانم سوان‌کورت در اندل‌استو - نشسته بودند و صحبت می‌کردند و وقایع یکی دو ماه اقامت‌شان را در شهر مرور می‌کردند... یعنی همان کاری که حتی برای کسانی که دوستان و آشنایانی به شمار انگلستان یک دست دارند حاصلی جز ملالت ندارد.

این مدت اقامت در لندن، با نامادری کارآزموده، دید و بینش الفرید را چنان تقویت کرده بود که ماجرای عشق‌ورزی استیون ظاهراً تضعیف شده، و انگار به مدت چندین سال به دوران گذشته کودکی رانده شده بود. ما وقتی

تجارب ذهن مان را از نظر می گذرانیم همان طور که در مشاهدات معمول می بینیم، پیشرفت مان به سیمای چروکیده چیزی جلوه می کند که پیشرفت را از آن آغاز کرده ایم.

الفرد بر صندلی کوتاهی نشسته بود، و برای نخستین بار از لحظه ای که با مطالب پرزنت آشنا شده بود با قیافه ای افسرده کتابش را می نگرست.

«الفی، هنوز هم داری به آن منتقد فکر می کنی؟»

«به شخص او که نه، اما به نظریاتش فکر می کنم. حقیقتش، بعد از این همه مدت وقتی کتاب را نگاه می کنم می بینم مثل این که بخشی از آن را بقدر کافی منصفانه نقد کرده است.»

«نه، نه! من جای تو بودم از میدان در نمی رفتم! فکرش را بکن، که از میان همه مردم، خود نویسنده به دشمن پیوندد. وقتی خود موناو^۱ میدان را خالی کند سربازانش چگونه بجنگند؟»

«نه، من این کار را نمی کنم. اما فکر می کنم بعضی از اظهار نظرهایش درست اند، هرچند در سایر جاها نادرست اند. و چون مورد احترام من است، بیشتر از این بابت متأسفم که در یکی دو مورد این جور در مورد انگیزه هایم به اشتباه قضاوت کند. سوء تعبیر بسیار ناراحت کننده تر از سوء ارائه است، و این آقا منظور مرا سوء تعبیر می کند. من نمی توانم ناراحت نباشم وقتی شخصی که نیات و مقاصدش را به من اسناد می دهد که هرگز نداشته ام، و شب های متمادی سرِ راحت بر بالین می گذارد.

«او نه اسمت را شنیده نه هم چیزی درباره ات می داند. و مطمئناً حالا دیگر فراموش کرده که کتابی به این اسم بوده یا نه.»

خلیفه که تا این لحظه چیزی نگفته بود گفت: «من بشخصه دلم می خواهد در مورد یکی دو نکته از اشتباه درش بیاورم. می بینید، منتقدان مان همان طور

۱. جیمز اسکات، دوک موناو (۱۶۴۹-۱۶۸۵)، مدعی تاج و تخت انگلستان. شورشی را علیه جیمز دوم به راه انداخت و اعدام شد.

می نویسند، و کسی نیست که اشتباه شان را اصلاح کند یا با آن‌ها بحث کند، و به همین جهت هم هیچ وقت پیشرفت نمی کنند.»

قیافه الفرید از سخنان پدر باز شد، و گفت: «بابا، چطور است بهش بنویسیم!»

آقای سوان کورت گفت: «راستش را بخواهی نه مایلیم به او بنویسم نه هم حاضرم قیافه اش را ببینم.»

«چرا، خواهش می کنم! بگوئید این جوانی که این کتاب را نوشته این نام عاریتی را به صرف هوس یا خودخواهی اختیار نکرده، بلکه به این علت چنین کرده که انتشار نامش را گستاخی نسبت به جامعه کتابخوان دانسته، و داستان را برای اشخاصی چون نقدنویس نوشته بلکه آن را به عنوان یک چاشنی تاریخی برای جوانان نوشته، که شاید از این طریق ذوق و میلی به جهت آشنایی با وقایعی که صدها سال پیش در کشورشان گذشته است پیدا کنند، و در عمق موضوع غور کنند. اوه، خیلی چیزها را باید توضیح داد، دلم می خواست خودم می نوشتم!»

آقای سوان کورت که فکر انتقاد از منتقدی ناشناس ذهن روستایی اش را غلغلک می داد، گفت: «حالا گوش کن، الفی؛ خواهم گفت که چه کار بکنی. تو مواردی را که او اشتباه کرده است روشن و واضح بنویس؛ من آن‌ها را بازنویسی می کنم، و به اسم خودم می فرستم.»

الفرید گفت: «همین حالا!» و از جا جست: «بابا، چه وقت می فرستید؟» آقای سوان کورت گفت: «آه، همین یکی دو روزه.» خلیفه سپس مکث کرد، خمیازه خفیفی کشید، و به شیوه مردم پا به سن نهاده چون جریان به تصمیم گیری رسید سرد شد. گفت: «ولی راستش را بخواهی به زحمتش نمی ارزد.»

الفرید با دماغی بسیار گفت: «آه، بابا! شما گفتید که جای من بودید می نوشتید، و حالا می گوئید نمی ارزد. این که درست نیست!»

«ولی وقتی نمی دانیم مقاله را کی نوشته چطوری بفرستیم؟»

خانم سوان کورت به یاری نادختری اش آمد، و گفت: «اگر واقعاً

می خواهید چنین چیزی را بفرستید خیلی ساده می شود این کار را کرد: روی پاکت می نویسید: «به منتقد دربار قلعه آرتور شاه، توسط سردبیر پرزنت» — به دستش می رسد.

«بله، فکر می کنم برسد.»

خانم سوان کورت پرسید: «الفريد، چرا جوابت را خودت نمی نویسی؟»
الفريد به لحنی مردّد گفت: «خودمم می توانم بنویسم، و با یک اسم دیگر بفرستم: درست همان طور که او با من رفتار کرده...»
«نه، اصولاً لزومی ندارد!»

«ولی خوش ندارم اسم و رسمم را بداند. چطور است فقط حروف اول نام و نام خانوادگی ام را بنویسم؟ هر قدر آدم را کمتر بشناسد بیشتر بهش فکر می کنند.»

«بله، می توانید این کار را کنید.»

الفريد در لحظه به کار پرداخت. تنها آرزوی این دو هفته اخیرش ظاهراً تحقق می یافت. چنان که در مورد مردم حساس و گوشه گیر پیش می آید دلمشغولی مدام با این موضوع محلی را که می پنداشت در ذهن این منتقد ناشناس اشغال کرده به شکل عجیبی در نظرش بزرگ کرده بود. شب و روز خود را با این فکر آزار داده بود که ببیند این ناشناس چه درک و تصویری از او در مقام یک زن، جدا از یک نویسنده، دارد؛ آیا به چشم خواری بر او می نگرد؛ آیا بر او بیش و کم به چشم دخترانی می نگرد که هرگز جرأت مواجهه با آتش نقد و انتقاد ندارند؟ اکنون این ترسیه احساس را خواهد داشت که به هر حال هم نیت واقعی اش را دریابد و هم بداند که چرا بر سر راهش سبز شده و با عمل خود این چنین مایه ناراحتی اش را فراهم کرده است، و شاید درسی برای او باشد که اثر را با چشم موافق تری بنگرد.

چهار روز بعد پاکتی، به خطی غریب و به عنوان میس سوان کورت از کیسه پست سربرآورد.

الفريد دلش هُری ریخت، و گفت: «اوه! یعنی ممکن است از همان بابا باشد... سرزنشی باشد به خاطر گستاخی اش؟ و پاکتی دیگر با همان دستخط برای خانم سوان کورت! جرأت نداشت پاکت خودش را بگشاید. «اسم را از کجا می داند؟ نه، نامه از کسی دیگری است.»

پدرش با قیافه درهم کشیده گفت: «عجب حرفی می زنی! خوب، تو حروف اول نام و نام خانوادگی ات را نوشته بودی، کتابچه راهنما دم دست بوده، هرچند لابد خیلی جوش آورده، وگرنه زحمت این کار را به خودش نمی داد... من فکر می کنم لحن نامهات خیلی تندتر از آنچه بود که برازنده یک بحث ساده ادبی است.» این عبارت اخیر را به این منظور بر کلام افزود که کیفیت قضاوت و بی طرفی یک خلیفه را تحت هر شرایط و اوضاعی حفظ کند.

الفريد گفت: «خوب، پس بازش کنم.» و با ناراحتی پاکت را گشود. خانم سوان کورت سرش را از روی نامه اش بلند کرد، و با تعجب گفت: «بله... بله... کریستوفر... آن روز وقتی گفتم که آن قوم و خویش دورم - هنری نایت - را دیدم یادم رفت به شما بگویم که از او دعوت کردم به این جا بیاید، و تا هر مدت که وقتش اجازه بدهد این جا بماند. و حالا می گوید که در ماه اوت هر روز ممکن است پیدایش بشود.»

خلیفه که مقید وقت و بی وقت نبود، گفت: «بتویس، بگو اول ماه بیاید.» خانم سوان کورت به خواندن نامه ادامه داد، و گفت: «خاک عالم...! گوش کن، تمام نشده. او است که کتاب الفريد را نقد کرده... سبحان الله... عجیب است! هیچ فکر نمی کردم که کتاب هم نقد می کند، یا رابطه ای هم با پسرزن دارد. او وکیل دعاوی است... و من فکر می کردم که فقط در فصلنامه ها چیز می نویسد. الفريد، گرفتاری عجیبی پیش آوردی! برای تو چه نوشته؟»

الفريد نامه را با قیافه ناراضی زمین گذاشت: «نمی دانم، می بینی اسم و همه چیز را می داند... چیز خاصی نمی گوید، فقط همین که -

خانم عزیز... هرچند متأسفم از این که اظهار نظرهای من به نظر شما تند آمده، خوشحالم از این که وسیله‌ای شده که چنین پاسخ معتدل و طرفه‌ای را از جانب سرکار موجب گشته است. متأسفانه از وقتی که این نقد را نوشته‌ام دیر زمانی می‌گذرد، و حافظه‌ام چندان یاری نمی‌کند که حتی یک کلمه در دفاع از خود بگویم، حتی با فرض این که چیزی باشد که در دفاع از خود عنوان کنم - که این هم محل تردید است. از نامه‌ای که به خانم سوان‌کورت نوشته‌ام در خواهید یافت که آن قدر هم که می‌پنداشته‌ایم با هم بیگانه نیستیم. شاید سعادت این را داشته باشم که به زودی شما را زیارت کنم، که آن گاه هر فرمایشی را که داشته باشید با متهای علاقه خواهم شنید.

«این دیگر یک نیش و کنایه سر بسته است... بله، می‌دانم.»

«این طور نیست، الفرید.»

«و اما بعد... اظهار نظرهایش به نظر تند نبود - من هم نگفته بودم که تند

بوده.»

آقای سوان‌کورت پیش خود خندید، و گفت: «فکر می‌کند آدم بدخلقی و

بدعتقی هستی.»

«و می‌آید این جا و مرا می‌بیند، و می‌بیند که نویسنده در گفتار همان قدر

قابل تحقیر است که در رفتار. کاش این نامه را هرگز نمی‌نوشتم.»

خانم سوان‌کورت هم که نرم نرمک پیش خود می‌خندید گفت: «فکرش را

نکن... صورت مضحکی به این ملاقات خواهد داد، و موقعیت خوبی فراهم

کرد که من و پدرت هم در این نمایش مضحک نقشی بازی کنیم. فکرش را

بکن که ما تمام این مدت با هنری نایت کله به کله بزینم! جالب است.»

خلیفه در دم به یاد آورد که صاحب این نام دوست و حامی استیون

اسمیث است، و چون این جریان را در بوته فراموشی افکنده بود اظهار ی در

این باب نکرد، همیشه سعی می‌کرد از اشاره به هر چیز که یادآور آن اشتباهی

بود که در مورد اصل و نسب و وضع و موقع اجتماعی استیون بینوا کرده بود بهره‌یزد. الفرید هم بی‌گمان همین موضوع را دریافته بود، و این امر باز بر مشکل پیچیده‌ناسباتی می‌افزود که نامادری‌اش هیچ‌گونه علم و اطلاعی از آن نداشت.

این تشخیص هویت اکنون چیز چندانی بر جاذبه نایت نمی‌افزود، هرچند که یک سال پیش علاقه‌مند بود که به لحاظ دوستی‌اش با استیون او را ببیند. از بخت مساعد، چنین موجبی برای استقبال از او اکنون اندک اندک رنگ باخته بود، و جاذبه‌ای که وی در مقام شخص خود یافته بود دیگر چنین چیزی را ضرور نمی‌نمود.

این وقایع، همراه با همه چیزهایی که به او - نایت - مربوط می‌شدند همه ذهن و فکر الفرید را متوجه وی ساخته بود. بنا بر عادت این‌گونه اوقات که بر سر دوراهی قرار می‌گرفت به میان بته‌ها و درختچه‌ها رفت؛ در این‌جا هم چنان‌که بی‌حرکت ایستاده بود و برگی را، بی‌آن‌که از ساقه جدا کند، در میان انگشتان له کرده بود، یاد ستایش‌های مکرر استیون را از این دوست به ذهن فراخواند، و آرزو کرد کاش با دقت بیشتری به سخنانش گوش فرا داده بود. سپس درحالی‌که برگ را به سوی خود می‌کشید به چیزهای خوارکننده‌ای اندیشید که ممکن بود به علت جسارتی که کرده و به او نامه نوشته، بگوید... و سرخ شد.

نکته دیگری که در این تأملات پا گرفت این بود: قیافه این مرد چگونه خواهد بود - بلندبالا بود یا کوتاه قامت، سبزه بود یا بور، شاد بود یا عبوس؟ البته می‌توانست این چیزها را از خانم سوان‌کورت بپرسد، اما می‌ترسید متلکی بارش کند. و سرانجام با خود می‌گفت: «این منتقد هم بلایی شده برای من!» و برمی‌گشت به سمتی که فکر می‌کرد هند آن‌جا است، و زیر لب می‌گفت: «آه، شوهرک من، آن‌جا چه می‌کنی؟ کجایی... جنوب، شرق - کجا؟ پشت آن تپه... آن پشت پشت‌ها!»

۱۷

روزی خانم سران کورت گفت: «عجب، هنری نایت!»

داشتند نزدیک دِ کراگز از زاویه پیش آمده محوطه‌ای که تقریباً مشرف بر دره‌ای بود که پیش‌تر وصف کردیم و از دریا پیش می‌آمد و به بندر کوچک کاسل بوتزل می‌پیوست، دره را تماشا می‌کردند. پرتگاه سنگی که بر آن ایستاده بودند به قواره سیمای آدمی بود، که به جای ریش پوشیده از جگن بود. پرچینی بر لبه پرتگاه کشیده بودند که مانع از این بود مردمی که در آن مزرعه بالاکار می‌کردند از آن شکاف‌ها و برجستگی‌ها به پایین سقوط کنند. این پرچین اکنون همین وظیفه انسانی را نسبت به الفرید و مادرش انجام می‌داد.

الفرید تفلاکنان به بالای پرتگاه رفت، و از فراز جگن‌ها گردن کشید، و به مردی نگریست که مادرش نشان داده بود. مرد سلانه سلانه از باریکه‌راه سبزه گرفته‌ای در ته دره، در کنار جویبار، پیش می‌آمد: کیف بندداری، آویخته از شانه، بر تهیگاه چپش تکیه کرده بود؛ چویدست کلفتی بدست و کلاه کنانی آفتابگیری بر سر داشت. کیف، کهنه و فرسوده بود و رویه خارجی و براق آن ترک خورده و واداده و پوسته پوسته بود.

نایت پس از این‌که در مینی‌بوسی دیوانه به بالای تپه‌ماهورهایی رسیده بود که به کاسل بوتزل منتهی می‌شدند ترجیح داده بود دو میل سربالایی باقی‌مانده تا رأس دره را پیاده بیماید - چمدان و وسایلش را گذاشته بود که بعد بیاورند.

پشت سرش پسر بچه بد سرو وضعی بود که نایت راه اندل‌استور را از او پرسیده بود، و اکنون این پسر بچه به حکم قانون فیزیکی‌ای که باعث می‌شود اجرام کوچک‌تر به سوی اجرام بزرگ‌تر از خود میل کنند، به نایت نزدیک شده بود، و اینک همچو سگی کوچولو یا گام‌های شتابان از پی‌اش روان بود، و هم‌چنان‌که می‌رفت سوت می‌زد، درحالی‌که نگاهی را به پوتین‌های نایت،

که برمی آمدند و فرو می افتادند دوخته بود.

چون به نقطه ای رسیدند که دقیقاً مقابل جایی بود که خانم سوان کورت و الفرید کمین کرده بودند، نایت ایستاد و برگشت.

گفت: «بین، پسر.»

بچه لب ها را از هم گشود، خیره خیره نگاهش کرد، اما چیزی نگفت.
«این شش پنس را بگیر، به شرط این که دیگر تا بیست متری به پاشنه هایم نزدیک نشوی... تا می رسم به بالای دره.»

پسریچه که ظاهراً نمی دانست آیا اصولاً به پاشنه هایش نگاه می کرده یا نه بی تأمل سکه شش پنسی را گرفت، و نایت باز غرق تفکر به راه خود ادامه داد.
الفرید اندیشید: «صدای قشنگی است... ولی چه آدم تندی!»

خانم سوان کورت خیلی آهسته گفت: «تا از سربالایی بالا نیامده بریم تو.»
و از روی سنگچین میان بُر زدند و از دری جنبی وارد چمن شدند.

آقای سوان کورت با کشیش دستیار به روستا رفته بود، و الفرید بیش از آن دستخوش بی قراری بود که منتظر بماند تا مهمان با خانم سوان کورت به اتاق پذیرایی بیاید. به این جهت وقتی خانم مزبور وارد اتاق شد به بهانه تماشای نوع جدیدی از شمعدانی قرمز و معطر به باغچه رفت، و در میان بسترهای گل پشت بته ها کمین کرد.

پیش خود گفت که به هر حال این کار که به جایی نخواهد رسید، و چند دقیقه بعد با جسارت از در شیشه ای کنار ساختمان وارد خانه شد. از راهرو گذشت، و وارد اتاق پذیرایی شد. کسی آن جا نبود.

پنجره ای در گوشه اتاق مستقیماً به گلخانه هشت ضلعی باز می شد، که گوشه ساختمان را دربر می گرفت. از گلخانه صدای گفت و گو می آمد - صدای گفت و گوی خانم سوان کورت و مرد بیگانه.

انتظار داشته بود مرد بیگانه سخنان جالبی بگوید، اما با کمال تعجب دید که به شیوه مبتدیان چیزهایی درباره گل و گیاهی که او - الفرید - سال های سال شناخته بود می پرسد. پس از گذشت چند دقیقه ای که با تفصیل بیشتر

صحبت کرد دید که قالب الفاظ و عباراتی که می‌گوید کیفیت تراش خورده و تمام دارند، انگار برخلاف الفاظ و عبارات خودش و استیون که در لحظه ساخته و پرداخته می‌شدند، از گنجینه‌ای ساخته و پرداخته بدر می‌آمدند. اکنون به پنجره نزدیک می‌شدند، تا باز به درون روند.

خانم سوان‌کورت گفت: «این یک نوع گوشتی رنگ است، ولی خرزهره‌ها اگرچه درختچه‌های تنومندی هستند به سهولت آسیب می‌پذیرند، آن قدر که دیگر نمی‌شود هرس‌شان کرد... گول‌هایی هستند با حساسیت دخترها. آه، این هم الفرید!»

قیافه الفرید به گناهباری و خواری قیافه لیدی تیزل^۱ به هنگامی بود که پرده فرو می‌افتاد. خانم سوان‌کورت با لحن و قیافه‌ای آمیخته به شوخی و جدی او را معرفی کرد، و نایت یکی دو دقیقه بعد در کنارش جای گرفت.

احساسات پیچیده‌ای لبخند معمول خوشخوبی و مهمان‌نوازی را از لبانش - لبان الفرید - دور می‌داشت، و قوز بالای قوز این که خانم سوان‌کورت متعاقب این اظهار در جست‌وجوی شوهرش از اتاق درآمد و آن‌ها را به خود گذاشت. اما آقای نایت ظاهراً احساس هیچ گونه ناراحتی نمی‌کرد، و خیلی راحت گفت:

«خوب، میس سوان‌کورت، بالاخره پیداتان کردم. آن وقت که لندن بودیم با اختلاف چند دقیقه از چنگم گریختید.»

«بله، فهمیدم که خانم سوان‌کورت را دیده‌اید.»

نایت به لحنی قارغ از قید افزود: «و حالا منتقد و نویسنده رودرروی هم هستند.»

«بله، هرچند همین که خویشاوند خانم سوان‌کورت هستید خودش زهر قضیه را می‌گیرد. برای من عجیب بود که این همه مدت شما یکی از افراد

۱. چارلز سرفیس، شوهر لیدی تیزل (Teazle) وی را در حالی می‌یابد که در خانه برادرش جوزف سرفیس پنهان شده است (مکتب رسوایی، نوشته شربدان، پرده چهارم، صحنه سوم).

خانواده‌اش باشید و ما هیچ خبر نداشته باشیم.» الفرید اکنون کم‌کم به خود بازمی‌آمد، چندان که توانست در چهره نایت بنگرد. «من فقط مشتاق بودم که شما بدانید منظور واقعی‌ام از نوشتن آن کتاب چه بوده... فوق‌العاده مشتاق بودم.»

«من این تمایل را درک می‌کنم؛ و خوشحال شدم که تیرم به هدف اصابت کرده - متأسفانه این جریان به ندرت پیش می‌آید.»
الفرید خود را جمع و جور کرد: طرف طوری به عقاید و نظریاتش چسبیده بود که انگار دوستی و ادب هیچ ایجاب نمی‌کرد که بی‌درنگ از نظریاتش چشم‌پوشد!

ناگهان از سخنان بی‌مایه و معمول مواقع معارفه به مایه دیگری سقوط کرد، و مانند بچه رنجیده‌ای که با معلمی خشن طرف شده باشد زیر لب گفت: «با آن چیزهایی که نوشته بودید خیلی ناراحتم کردید.»
«خوب، در چنین موردی این تقریباً هدف هر نقد صادقانه‌ای است. نه این که موجب اندوه بی‌جهت شود» بلکه شما را به شیوه‌ای درخور اندوهگین سازد، نه این که باعث آزار شود.^۱ - این چیزی است که نویسنده‌ای توانا روزگاری به غیرمسیحیان نوشته است. در نظر دارید رمانس دیگری بنویسد؟»

الفرید گفت: «رمانس دیگر؟ که باز یکی بیاید و محکومش کند، و باز مثل شما با کلام انجیل چهار میخچه‌اش کند؟»
نایت با ملایمت گفت: «دفعه دیگر ممکن است چیز بهتری بنویسید. من فکر می‌کنم می‌توانید. ولی به شما توصیه می‌کنم که کارتان را به صحنه‌های آشنا و روزمره محدود کنید.»
«متشکرم، ولی دیگر هرگز!»
«خوب، شاید هم حق با شما باشد. چیز جالبی نیست که آدم بشنود دختر

۱. رساله دوم پولس رسول به قرنتیان، باب هفتم، آیه نهم.

خانمی تمام وقتش را صرف نوشتن کرده است.»

«پس بهتر است چه کار بکند؟»

«ترجیح می‌دهم این را نگویم.»

«می‌دانید؟ پس خواهش می‌کنم بفرمایید.»

نایت گفت: «خوب... (و پیدا بود که فکرش را عوض کرده) فکر می‌کنم همین که بشنویم شوهر کرده.»

الفريد يکچند مردّد ماند؛ سپس بعضاً به این منظور که شخص خود را از بحث بدور نگه دارد گفت: «اگر ازدواج کرده باشد؟»

«بعد دیگر چیزی درباره‌اش نشنویم. همان چیزی که اسمیت^۱ در مورد فانوس دریایی‌اش گفت: «حسن اساسی‌اش این است که وقتی از تازگی افتتاحش گذشت دیگر چیزی به گرمی بحث درباره‌اش کمک نمی‌کند.»

الفريد به نرمی و با قیافه‌ای تفکرآمیز گفت: «بله، می‌فهمم. ولی البته در مورد مردها فرق می‌کند. آقای نایت، شما چرا رمان نمی‌نویسید؟»

«برای این که نمی‌توانم رمانی بنویسم که به دل کسی بنشیند.»

«چرا؟»

«به دلایل بسیار. اول این که نوشتن رمان مستلزم این است که آدم همه افکار واقعی‌اش را محو کند تا رمانش مورد توجه و عنایت عامه واقع شود.»
الفريد گفت: «این کار واقعاً لازم است؟» سپس به لحن مرجع صاحب صلاحیتی که از تجربه شخصی مایه می‌گذارد افزود: «من مطمئنم با تمرین می‌توانید این کار را بکنید» و در ادامه گفت: «اگر بنویسید معروفیت کسب می‌کنید.»

«این روزها این قدر شهرت و معروفیت کسب می‌کنند که گمنام ماندن خودش یک نوع تشخّص است.»

الفريد اصرار ورزید: «حالا جدا از این موضوع، این را به من بفرمایید، چرا

۱. Smeaton، جان، سازنده فانوس دریایی ادی استون، ۱۷۵۹.

به جای این مقالات پراکنده یک کتاب نمی نویسید؟»

نایت که از این پرسش و پاسخ کمتر از دیدن قیافه اش لذت نمی برد، گفت: «حالا که دوست دارید از خودم بگویم، درستش را به شما خواهم گفت: همان طور که اشاره کردم میلی به این کار ندارم، اگر هم داشتم حالا دیگر بقدر کافی نمی توانستم فکر و حواسم را بر موضوع متمرکز کنم. ما فقط همین انرژی لعنتی را داریم که داریم، و باید به آن قانع باشیم. وقتی این انرژی - هفته به هفته، سه ماه به سه ماه نشست می کند و می رود - همان طور که در این نه ده سال اخیر انرژی من رفته و تلف شده - دیگر چیزی پشت آسیاب نمی ماند که نیروی لازم از برای نوشتن کتاب را تأمین کند. بعد مسئله اعتماد به نفس، و نیروی آینده است. وقتی نتایج آنی در جامعه صورت یک امر عادی پیدا می کنند این نتایج آنی اعتماد به آینده را از بین می برند.»

«بله، متوجهم؛ و به همین جهت شما بهتر می دانید که خرده خرده بنویسید؟»

«نه، به آن مفهومی که منظور شما است، که از میان یک دنیا مطالب چیزهایی را انتخاب بکنم. این جریان صرفاً ناشی از اضطرار و فشار حوادث است - البته نه این که ایرادی به این حوادث داشته باشم، نه.»

الفريد گفت: «چرا ندارید؟ منظورم این است که چرا این همه در مورد جریانات احساس آرامش می کنید؟»

الفريد احساس ناراحتی می کرد از این که او را به این ترتیب مورد بازجویی قرار داده، اما کنجکاوی شدیدی که برای آشنایی با جوهر وجود این مرد ادیب داشت او را به ادامه این کار برمی انگيخت.

نایت هیچ مقید این نبود که با او صریح باشد. همه ما مواردی از این رگه شخصیتی را در مردانی که عاری از احساس نیستند و اما بنا به عادت سخن پوش و خویشتنداراند دیده ایم و به یاد داریم. مردان خویشتندار و حتی بدگمان هم وقتی شنونده ای را می یابند که در وضع و موقعی نیست که از آنها سوء استفاده کند، یا با آنها رقابت کند، یا محکوم شان کند، و صرفاً از

صراحت و صداقت‌شان لذت می‌برد، در برخورد با چنان کسانی صراحت به خرج می‌دهند.

در پاسخ گفت: «و اما علّت این‌که چرا در بند قید و فشار تصادفی و اضطراری نیستم این است که در آغاز کار، محدودیت تصادفی مسیر، اغلب بهتر از آزادی مطلق است.»

«متوجهم - یعنی اگر مفهوم همه آن کلیاتی را که گفتید درک کرده باشم باید متوجه منظور شده باشم.»

«بله، به این نکته توجه کنید: که شالوده‌ای که شخص به اختیار برای کارش می‌ریزد - که زیادتی و وسعت فکر تغییری در آن نمی‌دهد - توجه را آزاد می‌گذارد تا بر نفس کار متمرکز شود و منتهای استفاده را از آن بکند.»

الفريد به لحنی شیطنان‌آمیز گفت: «بله، به اصطلاح اهل فن وجود فشار جانبی است که اوج کار را معین می‌کند. و من فکر می‌کنم وقتی حد و حدودی وجود ندارد - مثل آدم ثروتمندی که ذوق وسیع دارد و هر کار که دلش بخواهد می‌تواند بکند - بهتر است آدم به سلیقه خودش حدی را معین کند تا این‌که به هیچ حد و حدودی مقید نباشد.»

نایت گفت: «بله... تا این جا را موافقم.»

«بله، بله. صحبت من در این بود که اجباری به جز لذت بردن از چشم‌انداز شهرت در بین نباشد. اخیراً اغلب به این جریان اندیشیده‌ام که شادمانی رقیق اما گسترده و مربوط به زمان حال و سازگار با زندگی، به مراتب بر شادمانی عظیمی که در آینده انتظارش می‌رود ترجیح دارد.»

«خوب، این همان چیزی است که من همین حالا گفتم، که در معنا اصل و پایه عمل کسانی است که مثل من از این کارهای زودگذر می‌کنند.»

الفريد با قدری آشفتگی گفت: «آه، متأسفم که فکر شما را به صورت مسخره‌ای تقلید کردم. بله، همین‌طور است. همان چیزی است که شما در این باره گفتید که آدم نباید سعی کند که معروف بشود.» و با حدّتی که از ویژگی‌های ذهنش بود افزود: «سعی در بزرگ کردن خودش متضمن مقادیر

زیادی از کوچکی است. آدم بیش از آن که دستی بالا بزند و به کار پیردازد باید خودش را چیزی بداند، و آن اندازه خودبین باشد که به خودش معتقد باشد.» «ولی تا معلوم نشده که اشتباه می کرده در این که خودش را چیزی یا کسی دانسته نمی توان گفت که ضرر و زبانی بر کارش مترتب بوده... نه، گاه اصلاً نمی توان گفت. بعلاوه نباید نتیجه گرفت که کسی که سخت در راه کسب موفقیت می کوشد این کار را بنا بر احساس شایستگی خود می کند. ممکن است درباب که موفقیت ربط چندانی با شایستگی ندارد، و انگیزه اش می تواند فروتنی او باشد.»

این شیوه برخورد الفرید را قدری ناراحت کرد. همین که با نظرش موافقت می کرد پشیمان می شد، و جانب دیگر را می گرفت. پیش خود اندیشید: «نه... من با همچو آدمی سروکار نخواهم داشت، اگرچه مهمان ما است.»

نایت که گفت و گو را بیشتر نه به منظور سرگرم کردن او بلکه به خاطر نتیجه گیری از چیزهایی که در این زمینه عنوان کرده بود دنبال می کرد، افزود: «من خیال می کنم که در زندگی واقعی این توش و تلاش برای پیشرفت یک امر صرفاً غریزی است. وقتی به خود می آیند می بینند که بی هیچ اندیشه و طرح و تمهید قبلی قدم هایی برداشته اند، و با خودشان می گویند: «حالا که این مقدار را آمده ام یک خرده دیگر هم تلاش می کنم» و به این ترتیب پیش می روند، چرا که قدم های اول را برداشته اند.»

الفرید اکنون توجه چندانی به سخنانش نداشت. وی، نابخود، نکته ای از سخنان گوینده را که به نظرش جالب می آمد می گرفت و بر آن تأمل می کرد، و به افکار خود در آن باره پر و بال می داد - و از چیزهای دیگری که ممکن بود در آن باره بگوید پاک غافل می ماند. در چنین مواقعی با قیافه و حالتی بی ریا و خالی از هرگونه رنگ و شائبه ای می نشست و در گوینده خیره می شد... آه، این اوقات جان می داد برای نقاشی که بنشیند و صورتی از او پیردازد! چشمانش ظاهراً نگاهش می کردند، از تر - در این حالات که بودی - می گذشتند و در آینده ات گم می شدند، و از آینده ات می گذشتند و به ابدیت

راه می یافتند - ابدیت را نمی خواندند بلکه به شیوه‌ای غیر عادی و نابخود در آن خیره می شدند، حال آنکه ذهنش هم چنان به اندیشه اولیه چسبیده بود. نگاهی که به نایت می کرد از این گونه بود.

ناگهان متوجه عملش شد، و سخت دستخوش سراسیمگی شد.

نایت پرسید: «در چه چیز من این طور دقیق شده بودید؟»

الفرد بی اندیشه و به شیوه‌ای که از حیث صداقت و صفا تکان دهنده بود، گفت، «اگر اصولاً به شما فکر کرده باشم همین بود که مرد بسیار هوشمندی هستید.»

و چون احساس ناراحتی کرد از این که این چیزها را ناخواسته از دهن پرانده و در ضمن صدای پدرش و خانم سوان کورت را شنید که از زیر تراس پیش می آمدند برخاست و جلو پنجره رفت. گفت: «آمدند» و بیرون رفت. نایت از پی اش به چمن رفت. الفرد بر لبه تراس، چسبیده به طارمی سنگی ایستاده بود و به خورشید می نگریست که بر باریکه راه جنگل که اکنون به زیبایی دره تمپی^۱ بود آویخته بود - پدرش اکنون این باریکه راه را می پیمود. نگاه نایت بی اختیار به سوی او کشیده شده بود. خورشید ده درجه‌ای با افق فاصله داشت، و روشنائی گرمش چهره‌اش را - جهره الفرد را - دربر گرفته بود؛ رنگ گلی گونه‌هایش را برافروخته و به رنگی سرخ و لعل‌گون بدل کرده بود: سرخی رنگ‌شان زمانی در مایه طبیعی خود جلوه می کرد که گونه انحنا می یافت و در سایه می رفت. انتهای گیسوان آویخته‌اش با وزش کمترین نسیمی بر شانه‌هایش پیش و پس می رفت. ریشک‌ها و نوارهای پیرهنش، که دستخوش همان نسیم بودند، بر بخش‌های دور و برشان زبان می کشیدند، لرزان لرزان از لای چین‌های سایه گرفته سر بر می آوردند، و سهم خود را از این تابش خورشید می گرفتند.

۱. Tempe's vale؛ دره‌ای در شمال شرق تسالی بین کوه‌های المپ و اوسا؛ که یونانیان باستان آن را خاص آپولو می دانستند.

آقای سوان‌کورت از فاصله سی قدمی با صدای بلند به نایت خوشامد گفت، و پس از سخنان مقدماتی چند بحثی جدی را درباره نام و آوازه نیک خانوادگی و تئوری‌های مربوط به دودمان و ازدواج‌های درون خانواده آغاز کرد. در این ضمن چمدان نایت هم رسیده بود، و حضرات رفتند تا برای ناهار، که بیش از ساعتی از وقت مقرر به تعویق افتاده بود آماده شوند. ورود مهمان در زندگی الفرید واقعه‌ای بود، به‌ویژه که اکنون باز در روستا بودند؛ اما ورود نایت مایه دل‌مشغولی بود. آن شب بی‌این‌که یادی از استیون کند به بستر رفت.

۱۸

عمر منار کلیسای «وست اندل‌استو» به آخرین هفته‌های حیات خود رسیده بود. بنا بود بر اساس نقشه‌های آقای هیوبای - معماری که استیون را به این جا فرستاده بود - منار تازه‌ای جایگزینش شود. تیر و تخته لازم را به محوطه کلیا آورده بودند، از دیوار برج ناقوس تا پی منار، میله‌های آهنی را در چاک و شکاف‌ها کرده بودند؛ ناقوس را پیاده کرده بودند؛ جغدها لانه‌های آباء و اجدادی را ترک کرده بودند، و شش شمایل شکن، در لباس سفید نخی، که در نظرشان این بنای شکسته در حکم نوعی مامبو جامبو^۱ بیش نبود، پیش از آغاز به پیاده کردن سنگ‌ها در روستا اقامت گزیده بودند.

این جریان روز پس از ورود نایت بود. همه - خلیفه، خانم سوان‌کورت، نایت و الفرید - به اتفاق رفتند تا برای آخرین بار از بالای منار منظره دریاکنار را تماشا کنند. همه از برجک پریچ و خم بالا رفتند؛ آقای سوان‌کورت پیشاپیش همه راه می‌پیمود؛ با نفس نفس‌زدن‌های بسیار؛ خانم سوان‌کورت

۱. Mumbo Jumbo، (در میان برخی از قبایل غرب افریقا) خدا یا بتی که مردم را از گزند شر حفظ می‌کند و زنان را به تمکین وامی‌دارد. هر چیز بیخود و بی‌معنی.

تقلانکنان و بی سروصدا پیش می‌رفت، اما با این همه در زحمت بود. تازه به بالای منار رسیده بودند که پاره ابر بزرگی را دیدند، سری رنگ، که محسوساً منبع باران و رعد و برق بود، و از شمال پیش می‌آمد.

دو عضو مسن گروه پیشنهاد کردند که به فوریت بازگردند، و این پیشنهاد را در مورد شخص خود به اجرا گذاشتند.

خانم سوان‌کورت گفت: «وای، کاش بالا نیامده بودم!»
 خلیفه گفت: «ما از شما دوتا یواش‌تر می‌رویم... بنابراین شما صبر کنید تا ما به پایین برسیم، بعد بیایید... اگر نه ما را زیر می‌گیرید و تو این تاریکی گردن‌مان را می‌شکنید.»

از همین قرار الفرید و نایت روی شیروانی منتظر ماندند، تا راه‌پله از رونده خالی شود. آن روز صبح نایت دل و دماغ صحبت نداشت. الفرید به علت بی‌توجهی‌اش کمی لج کرده بود، چون پیش خود فکر کرده بود که او را جای آدم نمی‌گذارد که با او حرف بزند. در احوالی که نایت ایستاده بود و پاره ابر را تماشا می‌کرد الفرید به آن‌سوی دیگر منار رفت، و آن‌جا به یاد حرکت بی‌فکرانه‌ای افتاد که سال پیش کرده بود: یعنی راه رفتن بر لبه جان‌پناه منار - که کنگره و دیواره‌ای هم نداشت، و حاشیه‌ای بود صاف، به پهنای دوپا، که تشکیل پیاده‌روی را در هر چهارسوی منار می‌داد. دختر بی‌این‌که به عملی که می‌کند اندیشیده باشد به همان شیوه سابق رفت روی جان‌پناه و شروع کرد به راه رفتن. خانم سوان‌کورت از پایین صدا زد: «پسر عمو هتری، ما رسیدیم پایین. شما هر وقت خواستید بیایید.»

نایت برگشت، و الفرید را که «بندبازی»‌اش را شروع کرده بود دید. با دیدن این بی‌پروایی چهره‌اش با آمیزه‌ای از خشم و دلوپسی برافروخت.

گفت: «من شما را خیلی معقول‌تر از این می‌دانستم!»

الفرید قدری سرخ شد، و به راه رفتنش ادامه داد.

نایت با تشدد گفت: «میس سوان‌کورت، بیایید پایین!»

«همین حالا میام، خطری ندارد؛ بارها این کار را کرده‌ام.»

در این هنگام در اثر تکانی که از این کلمات خورده بود پایش به شاخه علفی گرفت که در درز بین سنگ‌ها رسته بود، و تقریباً تعادلش را از دست داد. نایت با قیافه وحشتزده به جلو جست. الفرید به لطف مداخله نیروی ناپیدا به عوض این‌که به بیرون پرت شود یله رفت و بر حاشیه درون جان‌پناه، و بر بام شیروانی افتاد که دو سه پایی پایین‌تر از دیواره بود.

نایت او را چون یک گیره در چنگ گرفت: «هیچ فکر نمی‌کردم زنی این قدر ابله باشد که یک همچو کاری بکند! خدای من — تو باید از خودت خجالت بکشی!»

در اثر نزدیکی سایه مرگ دلش آشوب شده بود و رنگش به پریدگی رنگ مرده بود... ابتدا قادر به تکلم نبود. پیش‌تر به آن مرتبه سقوط کرده بود، و اکنون سخنانش پاک او را از پا درآورد. هم‌چنان‌که او را گرفته بود از حال رفت. چشمانش را که سی چهل ثانیه‌ای بیش بسته نمانده بودند گشود و در لحظه وضع و موقعش را به یاد آورد. حالت چهره نایت از خشم به رحم گراییده بود. اما سخنان تندش او را سراسیمه کرده بود. تقلا کرد که رهایش کند. نایت گفت: «اگر می‌توانی سرِ پا بایستی البته اشکالی ندارد.» و بازویش را رها کرد. «مانده‌ام، نمی‌دانم به این بازی تو بخدمت یا از بابت این حماقت سرزنشت کنم.»

در دم باز روی شیروانی افتاد، و نایت باز بلندش کرد. گفت: «طوری که نشده؟»

الفرید زیر لب چیزهای نامفهوم می‌گفت، و کوشید لبخندی بر لب بیاورد. با نفرت شدیدی که بر چهره‌اش مرده بود گفت: «فقط کمی هول کردم — بگذارم زمین. خواهش می‌کنم بگذارم زمین!»

نایت گفت: «ولی نمی‌توانی راه بروی.»

الفرید به لحتی آورده گفت: «شما از کجا می‌دانی؟ گفتم فقط کمی هول کردم! و دستش را به پیشانی برد — و نایت دید که مچش به شدت زخم برداشته، که ظاهراً در اثر برخورد با گوشه شیروانی بود. ظاهراً الفرید هم

خود متوجه این جریان شد و برای نخستین بار دید و احساس کرد، و باز به مدت قریب به یک دقیقه از هوش رفت. نایت به سرعت دستمالش را به دور زخم بست، و در این هنگام، قوز بالای قوز، ابرو عدزایی که نایت به تماشایش مشغول بود قطراتی درشت از سینه بیرون داد. نایت سر بر داشت و خلیفه را دید که شلنگ زنان راه خانه را در پیش گرفته، و خانم سوان کورت همچون اردکی خسته، تاتی تاتی کنان، در کنارش روان است.

نایت گفت: «حالا که این قدر بی حالی بهتر این است که بگذاری من بیرمت پایین - یا دست کم از زیر این باران بیرمت تو راه پله.» اما مخالفتی که الفرید با این عمل ابراز می کرد مانع از این بود که بتواند بیش از پنج قدم او را به روی دست ببرد.

نایت هم چنان که او را زمین می گذاشت گفت: «این ابلهی است - این حماقت بزرگی است.»

الفرید زیر لب گفت: «بله!» و اشک در چشمانش نشست. «من می گویم مرا نبر، شما اسم این را می گذاری حماقت!»
«حماقت که هست.»

«نه، هیچم نیست!»

«به نظر من حماقت است... به هر حال منشأ همه این جریان حماقت است.»

«من قبول ندارم؛ و شما نباید با من تندی بکنی. سزاوار نیستم.»

«خیلی هم سزاواری، و به قول یکی از بزرگان «سزاوار دشمنی شهریارانی». خوب، حالا می توانی دست هایت را پشت گردنم قلاب کنی تا راحت بیرمت پایین؟»

«نه، نه.»

«بهتر است این کار را بکنی، وگرنه خودم این کار را می کنم.»^۱

۱. لفظی که نویسنده بکار برده foreclose؛ به معنی سلب کردن (حق از کسی). «وگرنه این حق را از تو سلب می کنم.»

«یعنی چه!»

«یعنی که این حق را ازت سلب می‌کنم.»

الفرد سری بالا انداخت.

«حالا وقتی می‌برمت تقلا نکن.»

«نمی‌توانم.»

«پس سعی کن آرام باشی.»

به لحنی بیمارگونه با چشمان بسته زیر لب گفت: «باشد - باشد.»

نایت او را بغل کرد، وارد برجک شد، و با گام‌های محتاط و آرام پیچ و خم برجک را پیمود. سپس با ملایمت و مهربانی مادری که از فرزندش پرستاری کند به تیمار زخم بازویش پرداخت. در اثباتی که او به پاک کردن زخم و باز بستنش مشغول بود حالت قیافهٔ الفرد از بی‌اعتنایی آمیخته به درد به چیزی چون علاقهٔ آمیخته به شرم، و همراه با لرزش‌های خفیف گرایید.

در مرکز هر یک از گونه‌های پریده‌رنگ لک سرخ کوچکی به اندازهٔ یک سرانگشت پدیدار شد، که به تدریج رشد کرد و به اطراف دست یازید. الفرد هر لحظه انتظار داشت که نایت باز از بابت حماقتش زبان به سرزنش بگشاید، اما نایت جز این چیزی نگفت:

«قول بده که دیگر روی آن لبه راه نروی.»

«به‌زودی خرابش می‌کنند - بنابراین قول می‌دهم.» چند لحظه بعد با صدای آرام‌تر، اما به لحنی جدی در ادامه گفت: «شما هم قطعاً مثل هر کسی با آن احساس غریبی آشنا هستید که گاه به آدم دست می‌دهد: که آن لحظه در معنا نسخهٔ دوم واقعه‌ای است که پیشتر اتفاق افتاده یا که خواهد افتاد.»

«که پیشتر از سر گذشته‌ایم؟»

«یا که از سر خواهیم گذراند. بالای برج احساس می‌کردم که صحنه‌ای نظیر این باز در زندگی ما دوتا تکرار خواهد شد.»

نایت گفت: «خدا نکند! قول بده که دفعهٔ دیگر هرگز به‌هیچ وجه در چنین

جایی راه نروی.»

«قول می‌دهم.»

«این‌که قبلاً چنین چیزی نبوده هر دومان می‌دانیم؛ این هم که دیگر چنین نخواهد شد، تو قول می‌دهی. بنابراین این خیال ابلهانه را می‌گذاریم کنار.»
 باران زبادی آمده بود، اما همراه با رعد و برق نبود. چند دقیقه بعد توفان فرونشسته بود.

«خوب، حالا لطفاً بازویم را بگیر.»

«نه، لزومی ندارد.» علت این رجعت به سرکشی همان صفت «ابلهانه»‌ای بود که در پیوند با او به کار برده بود.

«چرا؟ خیلی هم دارد.» و بی‌قیل و قال بیشتر دستش را گرفت و به زیر بازو کشید؛ آن را چنان محکم گرفته بود که آزاد کردنش بی‌تلاش و تقلا میسر نبود. الفرید خود را چون کره‌ای اسپری احساس می‌کرد که برای اولین بار افسارش زده‌اند و او را با خود می‌کشند، در عین حال از ابراز خشم واهمه داشت، بنابراین وقتی در شبکه‌ای را در سرپیچ دید که برای‌شان فرستاده بودند احساس آسودگی خاطر کرد.

به خانه که رسیدند ناچار قضیه افتادنش را تا حدی که لازم بود شرح دادند، اما هر دو از علت واقعه سخنی به میان نیاوردند؛ مابقی آن بعد از ظهر اثری از الفرید در هیچ جا پدیدار نبود، اما هنگام شام طبق معمول سرخوش و شاد پیدایش شد.

در طی ساعتی که در میان آمدنایت در اتاق پذیرایی منحصرأ با خانم و آقای سوان‌کورت مشغول بود، سپس باز خود را در کنار الفرید یافت؛ داشت مسئله شطرنجی را در یکی از مجلات مصور بررسی می‌کرد.

«میس سوان‌کورت، شما شطرنج دوست دارید؟»

«بله، بازی علمی محبوب من است. در واقع بقیه را از میدان بدر کرده. شما بازی می‌کنید؟»

«بازی کرده‌ام، هر چند نه این اواخر.»

خلیفه به لحنی خوش و امیدوار گفت: «دست و پنجه‌ای باهاش نرم کن،

الفريد. آقای نایت، به نسبت یک زن خیلی خوب بازی می‌کند.»

الفريد من باب استمزاج گفت: «بازی می‌کنیم؟»

«بله، البته. خوشحال می‌شوم.»

بازی آغاز شد. آقای سوان‌کورت واقعه مشابه این را در سال گذشته با استیون اسمیت از یاد برده بود، اما الفريد آن را فراموش نکرده بود، منتها کم‌کم این قاعده مسلّم را راهنمای خود قرار داده بود مبنی بر این‌که ضرورت ادامه وفاداری به استیون، بی‌آن‌که سوء ظنی را برانگیزد، ایجاب می‌کند که رفتاری بوالهوسانه - به قدرت نفس بوالهوسی - در پیش گیرد، که اگر شبهه‌ای هم پیدا شد همین آن را از نمود بیندازد.

نایت در اثر یکی از اشتباهات فاحشی که گاه گریبانگیر بهترین بازی‌کن می‌شود، رخس را در دامن پیاده الفريد انداخت. این نخستین امتیاز الفريد بود. آثار پیروزی، و حتی غرور، بر چهره‌اش پدید آمد.

نایت به آرامی گفت: «سبحان الله، حواسم کجا بود؟» اما بعد ناراحتی مربوط به این واقعه را به کلی از خود دور کرد.

الفريد به لحنی آرام و آمیخته به دلجویی گفت: «آقای نایت، طبق قواعد باشگاهی^۱ بازی می‌کنیم؟»

آقای نایت گفت: «بله، البته» و در عین حال به یاد آورد که پیش‌تر، ضمن بازی، دو سه بار وقتی الفريد به او اطمینان داده بود که مهره را صرفاً از روی اشتباه جابه‌جا کرده به او اجازه داده بود آن را به جای اولش بازگرداند.

الفريد بلافاصله رخ تیره‌بخت را برداشت، و بازی ادامه یافت - اکنون الفريد قدری جلو بود. سپس نایت مهره را تلافی کرد، و موقعیت سابقش را باز یافت، و الفريد را در فشار گذاشت. الفريد به سراسیمگی گرایید، و وزیرش را در راستای رخ بازمانده نایت قرار داد.

۱. دست که به مهره زدی باید همان را بازی کنی، یا بازی که شده دیگر برگشت ندارد.

«به... عجب عمل ابلهانه‌ای! اصلاً رخ شما را ندیدم. البته کسی به جز یک احمق، دانسته و فهمیده، وزیرش را آن‌جا نمی‌برد!»
با هیجان حرف می‌زد، و تقریباً انتظار داشت که حریف این حرکت را نادیده بگیرد.

نایت به لحنی آرام گفت: «بله، کسی این کار را نمی‌کرد.» و دست دراز کرد تا وزیر را بردارد.

الفرید با قدری هیجان گفت: «در این صورت استفاده از چنین موقعیتی صورت زیاد خوشی ندارد.»

نایت به نرمی گفت: «آخر مثل این که خودتان گفتید قانون باشگاهی.» و با کمال بی‌رحمی وزیر را برداشت.

الفرید در آستانه لب کلفت کردن بود، اما شرم می‌کرد که ناراحتی‌اش را بروز دهد؛ تقریباً اشک در چشمانش نشسته بود. تقلای بسیار کرده بود – بسیار... فکر کرده بود، و فکر کرده بود، آنقدر که سرگیجه گرفته بود؛ و با این وضع به نظرش کمال سنگدلی بود که با او چنین رفتار می‌کرد.
گفت: «فکر می‌کنم...»

«چه؟»

«... کمال بی‌انصافی است که این‌طور از اشتباهی که به این صورت کردم استفاده کردید.»

حریف بی‌این که سر بلند کند به لحنی خالی از نرمی گفت: «من رخم را در اثر اشتباهی حتی بدتر از این از دست دادم.»

«بله، ولی...» اما چون منطق حریف جای بحث نبود، به اعتراضی در این زمینه اکتفا کرد: «هیچ نمی‌دانم این قوانین خشک و خالی از عاطفه باشگاهی و بازی‌کنان حرفه‌ای امثال استاوتن^۱ و مورفی^۲ را تحمل کنم. انگار چیز مهمی است که دست به مهره زده یا نزده‌ای!»

نایت با همان سنگدلی دفعه قبل لبخند زد، و دو حریف در سکوت به بازی ادامه دادند.

نایت گفت: «کیش و مات.»

الفريد درحالی که سخت برافروخته می‌تمود، به لحنی مصمم گفت: «یک دست دیگر.»

نایت گفت: «با کمال میل.»

چهل دقیقه از بازی گذشته نایت باز گفت: «کیش و مات.»

الفريد باز مصممانه گفت: «یک دست دیگر.»

نایت با مهربانی گفت: «یک فیل به شما امتیاز^۱ می‌دهم.»

الفريد به لحنی که مراد از آن بی‌اعتنایی آمیخته به ادب، اما درواقع سرشار از غرور بود گفت: «نه، متشکرم.»

حریف بی‌کمترین احساسی گفت: «کیش و مات!»

آه، چه تفاوتی بود بین وضع ذهنی این لحظه الفريد و آن لحظاتی که تعمداً اشتباه می‌کرد تا استیون برنده شود!

وقت خواب بود، ذهنش چنان آشفته بود و مغزش چنان زق‌زق می‌کرد که گویی می‌خواست از کاسه سر بیرون بجهد. سرشار از خفت ناشی از شکست‌های پیاپی — آن هم درحالی که همیشه نقش مهاجم را بازی کرده بود — به اتاقش رفت. وی که به مدت دو سال در عالم ذهن پدر — که تقریباً همه دنیای او را تشکیل می‌داد — از این شهرت و آوازه بهره‌مند بود که بازیکن قدر اولی است، این ناکامیابی برایش تحمل‌ناپذیر بود؛ زیرا متأسفانه کسی که در اعتقاد به شهرت کاذب یکرنگی به خرج می‌دهد همیشه همان کسی است که خود بهترین وسیله را در اختیار دارد که بداند چنین نیست — و این کس به جز دارنده همان اعتقاد نیست.

در بستر، خوابی به تسلايش نیامد؛ این موجود مهربان در معنا همان

دوست چلهٔ تابستان است که در این گونه مواقع با پدیدار شدن کمترین پاره ابر مزاحمی می‌پرد. پس از دو ساعتی که در بستر لولید فکری به سرش زد: آرام از بستر درآمد، شمع را روشن کرد، و به سراغ کتاب «بازی‌های نمونه» به کتابخانه رفت. کتاب را آورد و تا ساعت پنج صبح، که پلک‌هایش از بیخوابی سنگین شده بود مطالعه کرد. سپس شمع را خاموش کرد، و باز دراز کشید. صبح، هنگام خوردن چاشت، خانم سوان‌کورت گفت: «الفريد، رنگت پريده - پسر عمو هنري درست مي‌گم؟»

دختر جوانی که اصلاً بیمار نیست، وقتی همه نگاه‌های اطراف میز به متابعت از گفته‌ای متوجهش می‌شوند، ناگزیر بیمار می‌شود. همه نگاه الفريد کردند. آری، در این‌که رنگش پريده بود حرفی نبود.

الفريد با لبخندی بی‌رنگ و رو گفت: «رنگم پريده؟ ديشب زياد نخوابيدم. هر کار که مي‌کردم از دست فيل و وزير خلاصی نداشتم.»

«عزيزم، شطرنج پيش از خواب چيز بدی است، بخصوص برای اشخاص تحريك‌پذیری مثل شما. ديگر ديروقت بازی نکن.»

الفريد گفت: «عوضش زودتر بازی می‌کنم...» و به تقلید از خانم سوان‌کورت گفت: «پسر عمو نایت، ممکن است لطفی در حقم بکنید؟»

«من حاضرم نصف قلمروم را هم به شما بدهم.»

«پس خواهش من این است که یک دست ديگر با هم بزنيم.»

«چه وقت؟»

«حالا - همین حالا؛ همین که صبحانه خوردیم.»

پدرش گفت: «این چه کاری است، که این‌طور خودت را بنده و برده بازی می‌کنی؟»

«ولی، بابا، دوست دارم! خیلی ناراحتم که با این رسوایی باخته‌ام؛ خود آقای نایت ندارد - چه عیب دارد؟»

آقای نایت گفت: «اگر دوست داری بازی می‌کنيم... بله، بازی می‌کنيم!» به این ترتیب وقتی صبحانه پایان پذیرفت دو حریف به کتابخانه رفتند، و در

بسته شد. به نظر می‌رسید الفرید متوجه شد که رفتارش قدری از حدّ متعادل خارج شده و تا حدّ زیادی از قید معمول آزاد شده است. و از این بدتر، دید که نایت انگار از دیدن این حرکات تفریح می‌کند.

با بی‌پروایی گفت: «مثل این که شما مرا آدم گیجی می‌دانید؛ ولی حالا خواهید دید که بهترین بازیم را می‌کنم، و می‌بینم که آیا می‌توانم مغلوب‌تان کنم یا نه.»

«البته، خیلی طبیعی است؛ هر چند متأسفانه این روشی نیست که خانم‌های امروزی در پیش می‌گیرند.»
«لطفاً بفرمایید چرا؟»

«برای این که می‌دانند مهارت در پاک کردن خاطره شکست از ذهن در معنا در حکم پیروزی است، و توجه‌شان را به‌طور کلی به آن معطوف می‌کنند.»
«بله، باز هم اشتباه از من است.»

«شاید اشتباه‌تان خوش‌آیندتر از عمل صواب باشد.»

الفرید با تردید نگاهش کرد، و گفت: «من درست نمی‌دانم که آیا شما این چیزها را جدی می‌گویید یا مرا دست انداخته‌اید.» درعین حال که بی‌میل نبود این تعبیر حاکی از خوشامد را بپذیرد. «من تقریباً یقین دارم که شما این را به حساب غرور و خودبینی من می‌گذارید که فکر می‌کنم حریف شما هستم. بسیار خوب، اگر این‌طور فکر می‌کنید من هم می‌گویم غرور و خودبینی در این‌گونه موارد جرم نیست.»

«بله، شاید نباشد. هر چند فضیلت هم نیست.»

«چرا، چرا — در جنگ. شجاعت نلسن^۱ ناشی از غرورش بود.»

«بله، مرگش هم همین‌طور.»

«نه، نه! برای این که در کتاب شکسپیر پیامبر آمده است —

«بترسی و کشته بشوی؟ از این بدتر از جنگیدن عاید نمی‌شود؛ و

۱. دریاسالار نلسن فاتح نبرد دریایی ترافالگار.

جنگیدن و مردن، مرگی است که مرگ را نابود می‌کند.»^۱

نشستند و مبارزه آغاز شد. بازی اول با الفرید بود. بازی پیش رفت. دلش چنان می‌تپید که نمی‌توانست آرام بنشیند. ترسش از این بود که نایت صدای تپش قلبش را بشنود. و نایت سرانجام متوجه شد: گل‌هایی که روی میز بودند از این تپش به لرزه درآمده بودند.

نایت با مهربانی نگاهش کرد، و گفت: «فکر می‌کنم بهتر است بگذاریمش کنار. می‌دانم شما را ناراحت می‌کند. موقعیت‌ها را یادداشت می‌کنیم... یک وقت دیگر تماشای می‌کنیم.»

الفرید به لحنی التماس‌آمیز گفت: «نه، خواهش می‌کنم نه. من تا نتیجه بازی معلوم نشود قرار و آرامی نخواهم داشت. بازی با شما است.» ده دقیقه گذشت.

ناگهان یکه خورد. گونه‌هایش گل انداخت، و حالت چشمانش آزرده شد: «می‌دانم چه کار می‌خواهید بکنید! می‌خواهید جوری بازی کنید که من ببرم!» نایت در پاسخ با خونسردی گفت: «بله، از اعتراف به این امر ابا ندارم که چنین خیالی داشتم.» اما قیافه‌اش نشان می‌داد که برعکس از این بابت ناراحت است.

«ولی شما نباید این کار را بکنید - من خوش ندارم.»

«بسیار خوب.»

«نه، این کافی نیست. باید قول بدهید که چنین عمل بیخودی را نخواهید کرد... چنین عملی اهانت به من است!»

«بسیار خوب، مادام. یک همچو عمل بی‌جایی را نخواهم کرد... بازی را نخواهید برد.»

الفرید به لحنی غرورآمیز گفت: «حالا خواهید دید!» و بازی ادامه یافت.

۱. ریچارد دوم، نوشته شکسپیر، پرده سوم، صحنه دوم.

اکنون جز صدای ساعت قدیمی بالای قفسه کتاب‌ها صدای دیگری به گوش نمی‌رسد. ده دقیقه‌ای می‌گذرد، نایت اسپش را می‌گیرد؛ الفرید تلافی می‌کند و اسپ نایت را می‌گیرد - قیافه‌اش بسیار سخت‌گیر و بی‌گذشت است - به قیافه خود رادامانتوس^۱.

دقایق دیگری سپری می‌شوند؛ الفرید پیاده نایت را می‌گیرد، و از او جلو است، و احساس غرور از سیمایش پیدا است.

پنج دقیقه دیگر می‌گذرد: نایت فیلش را می‌گیرد، و الفرید با گرفتن اسپش تعادل را برقرار می‌کند.

سه دقیقه دیگر. الفرید حالا دیگر گستاخ می‌نماید: وزیر نایت را گرفته است. نایت آرام است؛ و وزیر او را می‌گیرد.

هشت دقیقه‌ای می‌گذرد. نایت پیاده‌ای را می‌گیرد؛ الفرید زیر لب می‌گوید: «پوف!» اما نمی‌تواند تلافی کند.

ده دقیقه‌ای می‌گذرد: نایت پیاده‌اش را می‌گیرد و می‌گوید: «کیش!» الفرید سرخ می‌شود، و با گرفتن فیل نایت خود را از مهلکه می‌رهاند؛ نشان پیروزی از چهره‌اش پیدا است. نایت بی‌درنگ فیلش را می‌گیرد؛ الفرید شگفت‌زده می‌نماید.

پنج دقیقه می‌گذرد؛ الفرید دست به حمله می‌زند، و تنها فیل بازمانده نایت را می‌گیرد؛ نایت با گرفتن تنها اسپ بازمانده‌اش به این عمل پاسخ می‌دهد.

دو دقیقه دیگر: نایت «کیش» می‌دهد؛ ذهن الفرید اکنون سخت دستخوش هیجان است؛ دستش را سایبان صورت کرده است.

چند دقیقه می‌گذرد؛ نایت «رخ»ش را می‌گیرد و باز «کیش» می‌دهد. اکنون الفرید به‌واقع می‌لرزد، از بیم این‌که مبادا شگفتی ماهرانه‌ای را که از برای او در آستین دارد با شگفتی‌ای که خود برایش فراهم دیده است خشی کند.

۱. Rhadamanthus (در اساطیر یونان)، یکی از سه داوران دوزخ.

پنج دقیقه می‌گذرد: الفرید شادی‌کنان می‌گوید: «کیش و مات در دو حرکت!» -

نایت می‌گوید: «اگر بتوانید.»

«اوه... چه اشتباهی کردم... وحشتناک است!»

نایت می‌گوید: «کیش و مات» و بازی را می‌برد.

الفرید برمی‌خیزد، و می‌رود، بی آن‌که بگذارد چهره‌اش را ببیند. همین‌که به راهرو می‌رسد به طبقه بالا و اتاقش می‌رود، و خود را روی تخت می‌اندازد، درحالی‌که به تلخی می‌گرید.

پیش از ناهار پدرش گفت: «کجا است الفرید؟»

نایت با دلواپسی منتظر پاسخ ماند. مدتی بود به دنبالش چشم می‌گرداند.

«آقا، حال‌شان خوش نیست.» این پاسخی بود که شنید.

خانم سوان‌کورت برخاست و از اتاق درآمد، و به طبقه بالا و آپارتمان الفرید رفت.

یونیتی دم در بود؛ یونیتی اکنون سمتی بینابین خدمتکار مخصوص الفرید و خدمتکار دوم خانه داشت.

یونیتی به نجوا گفت: «خوابیده، خانم.»

خانم سوان‌کورت در را گشود؛ الفرید با لباس کامل بر بستر خوابیده بود، چهره‌اش داغ و برافروخته بود، دست‌ها را گشوده بود، در فواصل هر یک دقیقه بی‌قرارانه از این به آن پهلوی می‌غلتید و زیر لب، ناله‌کنان، اصطلاحات معمول شطرنج را ادا می‌کرد.

خانم سوان‌کورت سر رشته‌ای از طبابت داشت، نبضش را گرفت. نبض چون زه چنگ و با سرعت صدوینجاه در دقیقه می‌کوفت. دختر خواب‌رفته را به آرامی در وضع بالنجه راحتی قرار داد، و پایین رفت.

گفت: «فعلاً خواب است. حالش ظاهراً زیاد خوب نیست. پسر عمو نایت، تو چه فکر کردی؟ ذهن ظریف او که نمی‌تواند با این ذهن قوی تو کله به کله

بزنند. تو نباید می گذاشتی دیگر با تو بازی کند.»

در حقیقت تجربهٔ این مرد مقاله‌نویس در مورد دختران و زنان جوان به مراتب کمتر از آن بود که خواننده از اطلاعات مجردش درمی‌یافت. وی می‌توانست این مجردات را مانند یک کارگر در قالب جملات و الفاظ بریزد، اما عملاً چیزی دربارهٔ مردم نمی‌دانست.

نایت گفت: «خیلی متأسفم.» و تأسفش بیش از آنچه بود که بیان می‌کرد «ولی قطعاً این دختر خانم می‌داند که چه چیز برایش خوب است یا بد.»

«آه، خدا عمرت بدهد - این درست همان چیزی است که نمی‌داند. او هیچ وقت به این جور چیزها فکر نمی‌کند - درست می‌گویم کریستوفر؟ پدرش و من راهش می‌بریم، درست مثل یک بچه. چیزهایی می‌گوید که تواز یک مضمون‌پرداز فرانسوی انتظار داری، ولی مثل پرنده‌ای که در گلخانه رها کرده باشی قیدی برای خودش نمی‌شناسد... ولی فکر می‌کنم باید بفرستیم دنبال دکتر گرانسن^۱ - ضرری ندارد.»

همان آن سواره یکی را به کاسل بوتل فرستادند، و آقای به نام گرانسن همان بعد از ظهر آمد. اعلام کرد که دستگاه عصبی‌اش سخت دستخوش اختلال است، و شربت مسکنی فرستاد، و دستور داد به هیچ وجه دیگر شطرنج بازی نکند.

صبح روز بعد هنگام خوردن صبحانه نایت در کمال ناراحتی با احساسی سخت آمیخته منتظر ورودش شد.

زنان خدمتگار در فواصل برای اقامهٔ نماز وارد شدند، و با ورود هر یک از آن‌ها نایت به این امید که شخص آینده‌الفرید باشد بی‌اختیار برمی‌گشت. آقای سوان‌کورت منتظر الفرید نماند، و نماز را خواند. در آن هنگام کسی بی‌سروصدا وارد شد؛ نایت آهسته سر برداشت: دختر بچهٔ کارگر آشپزخانه بود. دعای صبح برای نایت بسیار کسالت‌آور بود.

از خانه درآمد، و شاید برای نخستین بار متوجه این امر شد که «خلوت» کردن با جاذبه‌های طبیعت در حکم تنهایی نیست. در باز آمدن به خانه، دوست جوانش را در حالی دید که از باریکه‌راهی که در سریچی راه او را می‌برد از نشیب بالا می‌آمد. در این جا به هم رسیدند. الفرید ناگهان از خوش حالی برافروخت، و سراسیمه شد... اثر حضور نایت بر او چنان بود که انگار به کلیسایی جامع وارد شده است.

نایت دفتر یادداشتی به دست داشت - درواقع لحظه‌ای که همدیگر را دیدند داشت چیزی را یادداشت می‌کرد. جمله را وسط کار رها کرد، و به گرمی جویای حالش شد. الفرید گفت که حالش کاملاً خوب است، و درواقع هم هیچ وقت از این بهتر ننموده بود. وضع سلامت‌ش هم چون حرکات و رفتارش ربط و نظم منطقی چندانی نداشت. لبانش سرخ بودند، اما آن برق و جلای دانه‌های آلبالو را نداشتند، و سرخی‌شان حاشیه بسیار مشخص و منظمی را با سفیدی پوست تشکیل می‌داد که عاری از هرگونه ناهمواری و آشفتگی بود. بر روی هم آخرین کسی می‌نمود که بازی شطرنج بتواند او را از پا درآورد - چه «بیدوام‌تر و گذراتر»^۱ از این می‌نمود که شطرنج بیازد.

پرسید: «دارید یادداشت برمی‌دارید؟»

این پرسش را نه به خاطر علاقه‌ای عنوان کرد که نسبت به این موضوع در خود احساس می‌کرد، بلکه بیشتر به این منظور که توجهش را از شخص خود منحرف کند.

«بله، داشتم چیزی را یادداشت می‌کردم. و با اجازه شما تمامش می‌کنم.» آن‌گاه ایستاد، و جمله را نوشت. الفرید لحظه‌ای چند در کنارش ماند، و پس آن‌گاه به راه خود ادامه داد.

برگشت، با شادمانی از فراز شانه گفت: «خیلی دلم می‌خواست همه اسرار نهفته در این کتاب را می‌دیدم.»

۱. ephemeral، زودگذر، کم‌مدت، بی‌دوام.

«فکر نمی‌کنم به چیز چندان جالبی برمی‌خوردید.»

«نه، می‌دانم — برمی‌خوردم.»

«خوب، در این صورت من حرفی ندارم.»

«ولی می‌خواستم اول این سؤال را از شما بکنم: آیا این کتاب کتابی است صرفاً مربوط به چیزها و وقایع مربوط به مسافرت، یا کتابی است دربارهٔ اندیشه‌ها و افکار؟»

«حقیقتش را بخواهید هیچ کدام. بیشترش یادداشت‌هایی است برای مقالات — یادداشت‌های پراکنده — که جز خودم به درد کسی نمی‌خوردند.»
«بله.»

«وقتی صورت بسط‌یافته‌شان در قالب مقالات جالب باشد — به صورت فشرده چه باید باشند! چیزهای خالص و تقطیر و تصفیه‌شده، و مافوق دلیل و برهان — پیش از آن‌که به مرتبه‌ای تنزل کنند که مناسب مصرف عامه باشند. کلماتی که «می‌سوزند»^۱.

«چیزی شبیه به یک بالون پیش از آن‌که بادش کنند: چیزی شل‌وول، بی‌قواره، و مرده. خیال نمی‌کنم چیزی از آن‌ها دستگیرتان بشود.»
«می‌توانم آزمایشی بکنم؟» و متوقعانه نگاهش کرد. «من آن رمانس ناچیزم را به همین نحو نوشتم — یعنی تکه‌تکه، بیرون از خانه... و می‌خواهم بدانم آیا شما هم مطالب را به همان شکل یادداشت می‌کنید.»
«حقیقتش تقاضای دشواری است. ولی حالا که با این صراحت تقاضا می‌کنید خیال نمی‌کنم بتوانم این تقاضا را رد کنم، ولی...»

«شاید این تقاضا را حمل بر بی‌ادبی من بکنید... ولی آقای نایت، همین که یادداشت‌تان را جلو من می‌نویسید این خودش توجیه‌کنندهٔ این درخواست نیست؟ فرق می‌کرد اگر تصادفاً به این دفتر یادداشت برمی‌خوردم؛ ولی شما

۱. کلمات مشتمل، برگرفته از نوشتهٔ Gray در «بیشرفت شعر» و توصیف الهامی که به شاعر می‌شود: اندیشه‌هایی که نفس می‌کشند، و کلماتی که... .

جلو من می ایستید و بی توجه به قبول یا عدم قبول من می گوید: «معذرت می خواهم» و به نوشتن تان ادامه می دهد، و بعد می گوید که این ها نه چیزهای خصوصی بلکه چیزهای معمولی هستند.»

«باشد، میس سوان کورت، حالا که باید ببینید مسئولیتش با خودتان. یادتان باشد توصیه من به شما این است که کاری به کتابچه من نداشته باشید.»
«ولی با وجود این هشدار، اجازه می دهید؟»
«بله.»

الفرید لحظه ای تردید کرد، به دستش نگریست که دفترچه را گرفته بود، سپس خندید، و گفت: «باید ببینم» و دفتر را از لای انگشتانش بیرون کشید. نایت او را در کوره راه، درحالی که کتابچه را ورق می زد، به خود گذاشت و خود سلانه سلانه به راه افتاد. به در چپری حیاط رسیده بود که دید راه افتاد. منتظر ماند تا رسید.

الفرید دفتر یادداشت را بسته بود، و با قیافه ای حاکی از دلزدگی آن را لای دو انگشت شست و اشاره گرفته بود. قیافه اش درهم بود. بی این که چیزی بگوید کتابچه را به سوش پیش برد، نگاهش را از حد دست بالا نیاورده بود: به لحنی شتابزده گفت: «بفرمایید. نمی خواهم بخوانمش.»

نایت گفت: «توانستید چیزی بفهمید؟»

«تا آن جا که دیدم. ولی دیگر خوشم نیامد زیاد بخوانم.»

«چرا، میس سوان کورت؟»

«چرا؟ — برای این که نخواستم... همین.»

«من که گفتم ممکن است خوش تان نیاید.»

«بله، ولی فکر نمی کردم آن جا هم مرا دراز کرده باشید.»

«در هیچ جای این دفتر حتی یک بار از شما اسم برده نشده.»

«بله، می دانم — اسم برده نشده.»

«حتی توصیف تان هم، یا هر چیز دیگری که کسی به کمک آن بتواند شما را باز بشناسد.»

«البته جز خودم.» دفترچه را از او گرفت، و گشود، و با ناراحتی گفت: «پس این چیست؟» «۷-اوت»، یعنی همین پریروز. ولی نمی خوانمش.» این را گفت و با تفرعنی زیبا کتابچه را بست. «چرا بخوانم؟ البته نمی بایست از شما این تقاضا را می کردم... و حَقَم بود، باید هم این طور می شد.»

نایت یادش نبود که چه نوشته است، و برای این که بداند جریان از چه قرار است کتابچه را ورق زد. به این یادداشت رسید:

«۷-اوت. دختری هفده هجده ساله، که خودآگاهی تازه در او پا می گیرد. پس از چندی که از درماندگی دوران کودکی گذشت خودآگاهی شروع به فعالیت می کند. ابتدا به صورت ساده و بی تجربه. کسی که دیده بصیرت داشته باشد می تواند از نحوه مهارتی که در زمینه هنر کسب موفقیت حاصل کرده - یعنی هنر پنهان کردن خود - ببیند که چه مدت از عمر این خودآگاهی می گذرد. این جریان معمولاً با حرکاتی آغاز می شود که «عرفاً» به جلوه فروشی موسوم اند. شیوه هایی که در هر مورد اتخاذ می شوند بستگی به حالت و خُلق و خو و مرتبه اجتماعی و محل اقامت دختری دارند که به این خودنمایی یا جلوه فروشی می پردازد. در مَثَل دختر شهری پارادوکسی^۱ اخلاقی را درباره عشق یا مردی هرزه تعریف می کند. دختر روستایی از ماده خام تری استفاده می کند، مثلاً سوت زدن، یا دست زدن به عملی خطرناک که خون را در عروق منجمد می کند (خاطره منار اندل استو).

«ریشه همه این نمایش ها در واقع همین خودنمایی و جلوه فروشی معصومانه است. در معنا این مبتدیان حرکات زنانه بی این که بر این امر بیندیشند که نمودن این مقدار از شخصیت به سود یا زیان آن ها است به بیننده می گویند: «نگاهم کن.» (بسط و اصلاح برای مقاله مربوط به «هنرهای ساده و بی نیرنگ»).

نایت گفت: «بله، حالا یادم آمد. این یادداشت البته مربوط به همان عملی

۱. paradox، باطل نما. عقیده ای که با عقیده عمومی مخالف است. گفته متناقض.

است که شما در بالای منار کردید.» و چون حالت رنجیده قیافه اش را دید، به لحنی دل‌گرم‌کننده افزود: «ولی شما نباید به این جور چیزها اهمیت بدهید. یک خیال صرف از ذهن من می‌گذرد، در نظر شما اهمیت خاصی می‌یابد، چرا که به روی کاغذ آمده و ماندگار شده است. همه در مورد دیگرانی که بسیار هم دوست‌شان دارند تصوراتی از این قبیل می‌کنند، چیزی که هست چون به روی کاغذ نمی‌آیند فکر می‌کنند هرگز وجود نداشته‌اند. من به جرأت می‌توانم بگویم که شما خودتان هم چیزهای ناخوشایندی، به همین بدی، در مورد من اندیشیده‌اید. حالا من از شما می‌خواهم که صادقانه به من بگویید. «بدترین چیزی که درباره شما فکر کرده‌ام؟»

«بله.»

«منی‌توانم بگویم.»

«چرا، بگویید.»

«به نظر من آدمی می‌آید که شانه‌ها تان قدری فرو افتاده.»^۱

نایت انگار قدری سرخ شد.

«یک لک طاسی هم روی فرق سرتان دارید.»

نایت خندید: «هه - هه!» اما خنده‌ای بی‌رنگ و رو، و گفت: «دو نقص

بسیار بد و علاج‌ناپذیر. ظاهراً این‌ها در نظریک خانم به مراتب بدتر از این‌اند که خود آگاهش بدانند.»

الفرید که قاعد این تجربه بود که بداند تیرش تا چه حد به هدف خورده، و هنوز حاضر به گذشت از بابت آن فقره از یادداشت‌ها نبود گفت: «آه، این‌که بسیار خوب است... ضمناً شما در آن یادداشت جوری به من اشاره می‌کنید که انگار من یک بچه‌ام. همه همین‌طور فکر می‌کنند. و من این را می‌فهمم. شما می‌دانید که من دیگر یک زتم. شما فکر می‌کنید چند سالم باشد؟»

«چند سال؟ بله... فکر می‌کنم هفده. دخترها همه هفده ساله‌اند.»

«اشتباه می‌کنید. من نزدیک بیست سالم است. شما از چه جور زن‌هایی بیشتر خوش‌تان می‌آید: آن‌هایی که از سن‌شان جوان‌تر می‌نمایند یا آن‌ها که مسن‌تر می‌نمایند؟»

«فکر نکرده بی‌میل نیستم بگویم آن‌ها که مسن‌تر می‌نمایند.»

بنابر این این پسند شامل زنان نوع الفرید نبود.

الفرید به لحنی مشتاق گفت: «ولی این یک چیز بدیهی است که رشد شخصیت هرچه کندتر باشد شخصیت غنی‌تر است.» در لحن سخنش رگه‌ای از دلواپسی بی‌شائبه بود که احساس را متأثر می‌کرد: مشتاق بود که او را جدی بگیرند، و این اشتیاق به مراتب بیش از آن بود که از سخنانش می‌تراوید: «پسران و دخترانی که پیش از رسیدن به سن بلوغ قیافه مردان و زنان را پیدا می‌کنند زمانی که پسران و دختران «عقب‌مانده» به بحبوحه و اوج شکوفندگی می‌رسند دیگر چیزی نیستند.»

نایت با قیافه‌ای تأمل‌آمیز گفت: «بله... این هم حرفی است. متها جسارتاً یادآور می‌شوم که شما این نکته را امر مسلمی می‌پندارید که زنی که در سن معینی از وقت خود عقب‌مانده هنوز به ته خط نرسیده؛ ولی عقب‌ماندگی‌اش ممکن است به علت کندی رشد نباشد، بلکه به این علت باشد که استعداد رشدش ته کشیده است.»

قیافه الفرید افسرد. حالا دیگر به خانه رسیده بودند. خانم سوان‌کورت که انجام «کار خیر» و پیوند دادن دل‌ها از طرق صواب برایش در حکم نقل و نبات بود، اکنون نقشه‌ای از این دست را برای این دو طرح کرده بود. اتاق نشیمن، که انتظار داشتند او را در آن بیایند، اینک خالی بود: تا این دوه درون آمدند عمه خانم از در دیگر اتاق را ترک کرده بود.

نایت به مقابل نمای بخاری رفت، و سرسری به نظاره دو «پرتره» عاج روی آن پرداخت.

گفت: «این خانم‌های گل‌گونه هرچند خطوط چهره‌شان زیاد جالب نیست، ولی آن‌طور که پیدا است موهای فوق‌العاده زیبایی داشته‌اند.»

الفرید، شاید با توجه به گیوان خود، و شاید هم بی توجه به آن، گفت:
«بله... اصل کار همین است.»

«اصل کار که نه... ولی خوب، بسیار مهم است.»

الفرید دل به دریا زد، و پرسید: «شما موی چه رنگی را بیشتر دوست دارید؟»

«جریان بیشتر به انبوهی مو بستگی دارد تا به رنگش.»

«حالا با این فرض که انبوهی شان مثل هم باشد، می توانم بپرسم چه رنگی را بیشتر دوست دارید؟»

«رنگ تیره را.»

قیافه الفرید بفهمی نفهمی درهم رفت، و با این امید که منظورش را درست دریافته باشد گفت: «منظورم موی سر خانم ها است.»

نایت گفت: «بله، منظور من هم همان بود.»

ممکن نبود هیچ مردی الفرید را ببیند و نداند که موی سرش چه رنگی است. مردی که زیاد معتاد به دقت بصری نیست ممکن است موی سر زنی را، که مخصوصاً به معرض تماشا می گذارد، از نظر دور بدارد. اما موی سر الفرید همیشه توی چشم می زد. همان قدر که جنسیتش را می دیدی موی سرش را هم می دیدی، و می دانستی که قهوه ای بسیار کم رنگ است. و الفرید دریافت که نایت با توجه به این امر، معیار خاصی برای پسند در این باره دارد. الفرید اکنون به تمام و کمال آشفته بود. صداقت و صراحتِ نظرش سخت او را تکان داده بود، و بدی کار این بود که این عقاید هر اندازه بیشتر در جهت خلاف تمایلش بودند او بیشتر برای شان حرمت قایل بود. و اکنون چون قماربازی پاک باخته آخرین و بهترین سرمایه خود را به مخاطره انداخت.

به لحنی آرام گفت: «چه رنگ چشمی را می پستید؟»

«صادقانه یا به عنوان تعارف؟»

«البته صادقانه. من به تعارف و خوشگویی کسی احتیاج ندارم!»

با این همه می‌دانست که جریان جز این است، و سخن تأیید آمیزی از سوی نایت در این مورد در حکم چاه آبی است برای یک عرب تشنه. نایت به لحنی خالی از نرمی گفت: «من رنگ میشی را ترجیح می‌دهم.»
الفرید دستش را بازی کرده و باز باخته بود.

۱۹

نایت هیچ یک از آن گرم‌زبانی‌هایی را واجد نبود که به یاری نکته‌ها و مضمون‌های تملق‌آمیز و دل‌خوش‌کنک خاطره عقاید و نظریات تندگوینده را از ذهن زنان می‌زدایند. بنابراین دیگر از موی سر و چشم یا رُشد، سخنی نرفت. ذهن الفرید اشباع از احساس کوچکی خود بود، و این احساس تا به حد ناراحت‌کننده‌ای رشد کرده بود، و این ناراحتی در چهره‌اش منعکس بود. جریان گفت‌وگوی اخیر به یقین در جهت تخفیف او سیر کرده بود، و اکنون با کمال میل آماده بود در دفاع از خود استیون را به ساحت لطف و محبت خویش کشد. با خود گفت: او هیچ‌وقت این اندازه بی‌محبت نبود که حالات و خطوط سیمایی را پسندد که با حالات و خطوط و سیمای خودش — یعنی الفرید — متفاوت باشد. راست است، استیون علناً گفته بود که دوستش دارد، درحالی‌که آقای نایت چنین چیزی نگفته بود. اما این به هر حال گرهی از کار نمی‌گشود، و احساس کوچکی‌اش در نظر آقای نایت هم چنان به جای خود باقی بود. اگر قضیه معکوس این بود — یعنی اگر استیون به‌رغم تفاوت سلیقه به او مهر ورزیده بود و نایت به‌رغم شباهت و قربتش با کمال مطلوب وی نسبت به او بی‌اعتنا می‌بود — این امر افکار و خیالات به مراتب خوش‌تری را در او برمی‌انگیخت. با این وضع، به صورتی که بود، دور نیست که علاقه و پستند استیون ریشه در نادانی و ناپختگی و شوریدگی داشته باشد. شاید هر مرد با فراستی حکم به محکومیت وی بدهد.

طی مابقی بعدازظهر آن روز بیش و کم با آقا و خانم سوان‌کورت بودند، و گفت‌وگویی پا نگرفت که منحصر به خردشان باشد. آن شب الفرید در بستر نیز ذهنش به سراغ همان موضوع باز رفت. لحظه‌ای فکر می‌کرد چه آدم کج خلقی است که با این قاطعیت حرف می‌زند؛ لحظه بعد این جریان را به حساب صداقت و اخلاص می‌گذاشت.

آه کشید، و گفت: «چه موجود بیخودی هستم من! مردمی مثل او، که به راه و رسم دنیا واردند، اصلاً مقید این نیستند که ببینند چه خلیات یا قیافه‌ای دارم.»

شاید مردی که این‌طور به ذهن زنی راه یافته، راه ورود به قلبش را تا نیمه یموده است - و فاصله بین این دو منزلگاه دیگر راهی نیست.

غروب روز بعد، که یک‌شنبه بود، خانم سوان‌کورت از نایت پرسید: «واقعاً می‌خواهی همین هفته بروی؟»

داشتند آرام آرام سربالایی را که به کلیسا منتهی می‌شد می‌یمودند؛ بنا بود آخرین نماز پیش از تخریب بخش‌های آسیب‌دیده کلیسا به جای بعدازظهر حوالی غروب آفتاب برگزار شود.

نایت در پاسخ گفت: «خیال دارم از کورک^۱ با کشتی بروم به بریستول، و از آن‌جا هم بروم به دویلین^۲».

خلیفه گفت: «از این راه برگرد، و یک کم دیگر هم با ما بمان. یک هفته چیزی نیست. ما هنوز محضرت را در این‌جا درک نکرده‌ایم. یاد داستانی افتادم، اما خوب، خیلی...»

خلیفه ناگهان ایستاد. یادش رفته بود که یک‌شنبه است، و اگر ورزش نسیمی دامن عبایش را به میدان دیدش نیاورده بود با همان لحن مخصوص روزهای هفته به صحبت ادامه می‌داد. بی‌درنگ جریان صحبت را به چالاکی به مجرای انداخت که مقتضای زمان بود.

1. Cork

2. Dublin (دابلین)

«داستان آن مرد لاوی^۱ که به بیت اللحم-یهودا رفت، و من متن خطبه^۱ یک شنبه دو هفته پیشم را از آن گرفتم، کاملاً با این دو مورد منطبق است.» و با تلفظ و تلحین مردی که نه تنها یک لحظه پیش در نظر نداشته داستانی درخور روزهای معمول هفته را نقل کند بلکه چندین هفته است که جز به مائل مربوط به روزهای یک شنبه نیندیشیده، در ادامه گفت: «آن مرد از آن بی قراری چه فایده ای برد؟ اگر در شهر یبوسیان^۲ مانده بود، و مشتاق نبود که به جیبه^۳ برسد، هیچ یک از آن ناراحتی ها برایش پیش نمی آمد.»

نایت با چشم پوشی از انحراف قابل ستایش خلیفه گفت: «ولی قبلاً پنج روز از وقت را تلف کرده بود. اشتباهش در اصل از همین تعلل و تأخیر بود.»

«درست است، درست است؛ تمثیلم وافی به مقصود نیست.»

«اما نه مهمان نوازی که موجب نقل این داستان شد.»

خانم سوان کورت که دید با اعلام خبر عزیمت نایت قیافه دخترش بطرز

نامحسوسی درهم رفت، گفت: «ولی با این همه باید بیایی.»

نایت نیمچه قولی داد. اما لحن تردید آمیز سخش این اندازه بود که وجود الفرید را نسبت به رفتار و گفتارش در طی چند ساعت بازمانده از تأسف و علاقه بیاگند. دستیار خلیفه پیش تر دوبار نماز را در دو کلیسا امامت کرده بود، و لذا این بار نماز به امامت آقای سوان کورت اقامه شد و آیات منتخب را نایت به جای او خواند. خورشید از پنجره زهوار در رفته غریبی بدرون می تافت، و نمازگزاران را با تابشی زرین برمی افروخت - همان تابش پرمایه و یکدست، نایت را که می خواند در خود می شست. الفرید در پشت ارگ، دل گرفته و مغموم، او را می نگریست - و احساس درد می کرد از این که از ساحت

۱. مرد لاوی در خانه پدر متعه اش مانده بود؛ پدر متعه به او اصرار کرده بود که مدت بیشتری بماند. روز پنجم مرد لاوی سرانجام آن جا را ترک کرد، اما دیرگاه غروب بود؛ و آن شب نتوانست جایی برای ماندن بیابد. جریان با تجاوز به متعه از سوی یعقوبی ها ادامه یافت، وی زن را قطعه قطعه کرد و قطعات را به تمام اسرائیل فرستاد. (سفر داودان، باب نوزدهم)

محبتش دور شده است. نایت هم چنان که با تأمل به خواندن قطعهٔ مقرر ادامه می‌داد - که قصهٔ سرگذشت الیاس نبی بود - و به سوی اوج زیبای داستان باد و زلزله و آتش پیش می‌رفت، طنین صدای عمیقش بی‌توجه به وجود وی از او می‌گذشت، چندان که حضورش احساسی از تنهایی را به او القاء می‌کرد که غیابش قادر به ایجاد آن نبود.

در همین هنگام لحظه‌ای برگشت تا شکوه خورشید در حال غروب را که بر پیکر نایت فرو می‌افتاد ببیند قواره و قیافهٔ زنی در راهرو غربی توجهش را به خود جلب کرد. این قیافه سیمای گرفته و غمزدهٔ خانم جتوی بود - که الفرید از آن روز که با استیون اسمیث برگشته بود هرگز او را ندیده بود. این زن بینوا که توانایی انجام هیچ کاری را نداشت ظاهراً اوقات زندگی‌اش را با رفت و آمد بین گورستان‌های حیاط کلیسای اندل‌استو و روستایی نزدیک ساوتمپتن^۱ می‌گذراند که پدر و مادرش در آن دفن بودند.

مدت‌ها بود در این‌جا در نماز جماعت شرکت نکرده بود، و پیدا بود که اکنون این محل را بی‌جهت انتخاب نکرده است: از پنجرهٔ راهرو، مزار پسرش به روشنی پیدا بود، که در چشم‌اندازی که با افق لایت‌غیر دریا محدود می‌شد نزدیک‌ترین شیء مرئی بود.

امواج نوری که به درون می‌تافت بر چهرهٔ الفرید نیز می‌تابت: این نور چنان با صلابت بود که مهابت محل را به مایهٔ تراژیکی می‌برد که محل خود فی‌نفسه واجد آن نبود. دختر با ناراحتی بیشتر به حالت و وضع سابق عود کرد.

احساس و عواطفش اکنون متراکم شده بود، و پس از چندی ناگهان مجال بروز و بیان می‌یافت: ضربهٔ ملایم انگشتی کافی بود تا آن را از قید آزاد کند - شعری، غروب آفتابی، نغمه‌ای زیبا، خیالی مبهم: این‌ها چیزهایی بودند که بنا بر معمول به بروز احساسش منتهی می‌شدند. خواهش و میل به جهت این‌که

مورد احترام نایت باشد، کم‌کم به آغاز اشتیاق به دوست داشتن مستهی می‌شد، و موقعیت حاضر را به حد کفایت اعتلا می‌بخشید. پیش از ترک کلیسا، هم‌چنان‌که زانو زده بود، آن‌گاه که پرتوهای روشنایی راه سقف را در پیش گرفته بودند و بخش پایین کلیسا در سایه ملایمی غنوده بود، بی‌اختیار به یاد منظومه تأثرانگیز «سه مزار»^۱ کالریج^۲ افتاد، و از این فکر که خانم جت‌وی در این هنگام وی را نفرین می‌کند، بر خود لرزید، و از ته دل گریست.

لحظه‌ای که از کلیسا درآمد آفتاب غروب کرد، و چشم‌انداز را ترک کرد، همچون خطیب فصیحی که از منبر فرود آمده باشد، و جماعت دیگر کاری نداشته باشند جز این‌که برخیزند و به خانه‌های‌شان بروند. خانم و آقای سوان‌کورت با درشکه رفتند، نایت و الفرید، چنان‌که پیرزن کهنه کار پنداشته بود، ترجیح داده بودند پیاده بروند. با هم از تپه فرود آمدند.

یک‌چند که رفتند، الفرید خود را در حالی یافت که می‌گفت: «آقای نایت از طرز خواندن‌تان خیلی خوشم آمد. شما بهتر از بابا می‌خوانید.»

«از هر کس که تعریف کند تعریف می‌کنم: شما هم، میس سوان‌کورت، عالی نواختید، و بسیار هم درست.»

«درست... بله!»

«قطعاً دوست دارید که مشارکت فعالی در مراسم داشته باشید.»

«دلم می‌خواهد بتوانم با احساس بیشتری بزنم. اما «مجموعه» خوبی ندارم — چه موسیقی معمولی، چه موسیقی کلیسایی. خیلی دلم می‌خواهد یک مجموعه کوچک و خوب داشته باشم — با حسن انتخاب — و قطعاتی که برایم می‌فرستد چیزهای ارزشمندی باشند.»

«خوشحالم که همچو آرزویی را از شما می‌شنوم. خیلی عجیب است که می‌بینم خیلی از زنان علاقه‌ای به موسیقی — یعنی به نفس موسیقی به عنوان

1. The Three Graves

۲. Coleridge سمیونل تیلر (۱۷۷۲-۱۸۳۴)، شاعر و منتقد انگلیسی.

هدف نه به عنوان وسیله - ندارند، دیگر بگذریم از آن‌هایی که اصولاً در این خط‌ها نیستند. بیشترشان موسیقی را به‌خاطر مسائل فرعی‌اش دوست دارند. من در مقابل ده دوازده مردی که می‌بینم به موسیقی علاقه‌منداند هیچ زنی را نمی‌بینم که خالصاً مخلصاً به موسیقی علاقه‌مند باشد.»

«حدّ بین زنانی را که مایه‌ای دارند و آن‌ها که ندارند چگونه معین می‌کنید؟»

نایت لحظه‌ای تأمل کرد، سپس گفت: «خوب، منظورم از کسانی که بی‌مایه‌اند آن‌هایی است که علاقه‌ای به یک چیز درست و حسابی نشان نمی‌دهند. موردی را ذکر کنم. مردی را می‌شناختم که دوست جوانی داشت که بسیار به او علاقه‌مند بود؛ درواقع می‌خواستند با هم ازدواج کنند. زن ظاهراً شاعر مسلک بود؛ مرد به او پیشنهاد کرد که از بین دو چاپ آثار شاعران انگلیسی، که آن خانم می‌گفت بسیار به آن نیاز دارد، یکی را انتخاب کند. مرد گفت: «کدام یکی را بیشتر دوست دارید؟» زن گفت: «اگر برای‌تان اشکالی ندارد یک جفت گوشواره بسیار قشنگی که از «بوند استریت»^۱ بخرید بهتر از هر دو است.» حالا من این خانم را دختری می‌دانم که جز «سبکسری» چیز چندانی در او نیست - و فکر می‌کنم شما هم موافق باشید.»

الفرید به خود فشار آورد، و گفت: «آ... بله.»

نایت که تصادفاً هنگام اظهار این مطلب به نگاهی حالت چهره‌اش را دید، و دید که کوشش به این‌که صمیم بنماید به ناکامی انجامید، دستخوش شک و تردید شد.

«میس سوان‌کورت، شما خودتان در چنین شرایط و احوالی زیورآلات را ترجیح نمی‌دادید؟»

الفرید به لکنت افتاد: «نه... فکر نمی‌کنم ترجیح می‌دادم.»

نایت اصرار ورزید: «حالا من این سؤال را از شما می‌کنم: شما از بین این

دو چیز هم قیمت کدام یکی را می‌خواهید: یک مجموعه خوب از بهترین ساخته‌هایی که خودتان گفتید یا یک جفت گوشواره بسیار قشنگ از ویرین بوند استریت؟»

الفرید به لحنی جدی، اما زورکی، گفت: «خوب، البته موسیقی را.»
 نایت به لحنی مؤکد گفت: «کاملاً مطمئنید؟»
 الفرید با لکنت گفت: «کاملاً... اگر بعدها می‌توانستم گوشواره‌ها را بخرم.»
 نایت از این مبادله کلام با موجودی زنده که وجودش دستخوش ریشه بود، و این جریان برایش نوعی شکنجه بود، لذت می‌برد - و البته تا حدی جای شماتت بود.

با قیافه‌ای بالنسبه غریب نگاهش کرد، و گفت: «پوف!»
 الفرید خنده‌کنان و درحالی که دستخوش ترس بود سرخ شد، و گفت:
 «معذرت می‌خواهم.»

«آه، میس الفی، چرا مثل هر زن مصمّی از اول نگفتید که من هم مثل او هستم، و همان را انتخاب می‌کنم؟»

الفرید با تأسف و لیخندی به غم آلوده گفت: «نمی‌دانم.»
 «من فکر می‌کردم شما خیلی به موسیقی علاقه‌مندید؟»
 «همین‌طور هم هست... اما این آزمایش خیلی سخت است... دردآور است.»
 «منظورتان را نفهمیدم.»

«موسیقی در حقیقت فایده‌ای ندارد، یا...»
 «عجب حرفی می‌زنید، میس سوان‌کورت! چرا... چه...»
 «شما متوجه نیستید... منظورم را درست درک نمی‌کنید.»
 «مثلاً این جواهرات مسخره چه فایده‌ای دارد؟»

الفرید با قیافه آزرده گفت: «نه، نه، نه! منظورم را درست نفهمیدید. من موسیقی را هم دوست دارم، چیزی که هست...»

نایت به لحنی شوخی و جدی سر به سرش گذاشت: «چیزی که هست گوشواره را بیشتر دوست دارم... قبول کنید! بله... من فکر می‌کنم من این

شهامت اخلاقی را داشتم که بلافاصله به این جریان اقرار کنم، بی این که تظاهر به بودن در جایی کنم که قادر به رسیدن به آن نبودم.»

الفريد مانند سربازان فرانسوی، آن طور که می گویند، در حالت دفاع در بدترین وضع خود بود. بنابراین هنگامی که با درماندگی به این سخنان پاسخ گفت درواقع اشک در چشمانش نشسته بود.

«منظورم این است که گوسواره را حالا بیشتر دوست دارم، چون یکی از بهترین گوسواره هایم را سال پیش گم کردم، و بابا گفت که دیگر نه خودش برایم می خرد نه هم اجازه می دهد که خودم بخرم، برای این که بی دقتی کرده ام، و حالا دلم می خواهد گوسواره هایی مثل آن می داشتم... منظورم این بود، آقای نایت.»

نایت با دیدن آشفته گی اش به لحنی تأسف آمیز گفت: «می بخشید، مثل این که خیلی خشونت به خرج دادم. ولی این را جدی عرض می کنم، خانم ها اگر می دانستند که با این زلم زیمبوها چقدر به زیبایی شان صدمه می زنند من یقین دارم که هرگز طالب شان نبودند.»

«خیلی قشنگ بودند، و به من خیلی می آمدند!»

«اگر مثل این چیزهای زشتی بوده باشند که این روزها به گوش شان می آویزند قطعاً این طور نبوده اند... مثل متصدیان ماشین های بخار، یا یک جفت ترازو، یا چوبه دار و زنجیر طلا، و تخته شستی نقاش ها، و از این لنگرهای ساعتی، و خدا می داند چه چیز دیگر.»

الفريد با حرارت گفت: «نه، آن ها این جور نبودند - خیلی قشنگ بودند... مثل این.» و با نوک چتر آفتابی اش تصویر بزرگی از گوسواره گمشده را کشید، با مقیاسی که به غولی به بالای یک میل می برازید.

نایت به لحنی خشک گفت: «بله، خیلی قشنگ است - خیلی. چطور شد که یک جفت چیز به این ارزندگی را گم کردید؟»

«فقط یک لنگه اش را گم کرده ام - هیچ وقت کسی دو لنگه را با هم گم

نمی کند.»

این اظهار، آمیخته به آشفتگی، و همراه با حرکات عصبی انگشتان بود؛ و این آشفتگی با توجه به این که گوشواره را وقتی گم کرد که استیون اسمیت برای اولین بار، روی صخره، خواست او را ببوسد جای شگفتی نبود. پرسش، پرسش ناجوری بود و پاسخ مستقیمی دریافت نکرد. نایت ظاهراً متوجه واکنشش نبود.

«بله، هیچ کس دو لنگه را با هم گم نمی کند... متوجهم، و یقیناً چون مسئله گم کردن و از دست دادن بوده، همین خودش انتخاب شما را (انتخاب بین مجموعه موسیقی و گوشواره را) از هرگونه سبکسری مبری می کند.»
الفرید سر برداشت، و به چهره پشمالوی سردش نگرست، و گفت: «من که تا حالا نفهمیدم، صحبت تان جدی است یا شوخی.» و خود مردانه به کمک خود آمد، و افزود: «اگر حقیقتاً سبکسر می نمایم... این سبکسری تنها در رفتار من است، نه در قلبم. بدترین زنان آنهایی هستند که دلشان سبکسر است نه رفتارشان.»

نایت گفت: «وجه تمایز جالبی است. بله... مسلماً اینها بیشتر جای ایرادند.»

«به نظر شما جلوه فروشی و سبکسری گناهی است کبیره یا صغیره؟ شما زندگی را می شناسید، این را به من بگویید.»

«من از شناخت زندگی بیار به دورم. مفهوم زندگی بسیار وسیع تر از آن است که بتوان با گذری کوتاه از میان آن، آن را درک و دریافت کرد.»

«آیا همین که زنی علاقه مند به جواهرآلات است ممکن است همین علاقه مندی زندگی اش را در مفهوم عالی تری مواجه با شکست و ناکامی کند؟»

«زندگی هیچ کس بر روی هم شکست و ناکامی نیست.»

الفرید به لحنی شتابزده و حاکی از بی قراری گفت: «می دانید منظورم چیست، هر چند که کلمات پیش پا افتاده را ناجور انتخاب می کنم. چون کلمات پیش پا افتاده را انتخاب می کنم شما نباید فکر کنید که به چیزهای

پیش پا افتاده هم فکر می‌کنم. ذخیره لغاتم ناچیز است، مثل تعدادی قالب زمخت و نابهنجار، که مجبورم مواد و مصالح را در آن‌ها بریزم و خوب یا بد به قالب بزنم، و با این حال طبعاً تازگی و ظرافت محتوا اغلب در اثر پیش‌پا افتادگی و کهنگی قالب از دست می‌رود.»

«بسیار خوب، این توجیه جالب را می‌پذیرم. و اما موضوع مورد بحث - زندگی‌هایی که همه شکست و ناکامیابی‌اند. لازم نیست در این باره خودتان را ناراحت کنید. زندگی هر کسی در عین ناکامیابی می‌تواند همان قدر رمانتیک و شگفت و جالب باشد که انگار قرین موفقیت بوده است. تفاوتی که در این بین هست این است که کتاب، فصل آخر ندارد. اگر مرد قدرتمندی بخواهد کار بزرگی بکند و نه به علت کوتاهی و قصور خودش بلکه به علت حادثه‌ای به هدفش نرسد، تا آن لحظه تاریخ زندگی‌اش به پُری و سرشاری مرد بزرگی است که به انجام کار بزرگش توفیق یافته است. این دیگر از بوالهوسی مردم دنیا است که فکر می‌کنند تفصیلات مربوط به این‌که این جوان چگونه به مدرسه رفت و چه کار کرد، چه مقدار باید برای‌شان جالب باشد یا نباشد - البته به نسبت شهرتی که این جوان بعدها کسب می‌کند.»

در فاصله بین غروب آفتاب و برآمدن ماه راه می‌پیمودند. با فرو رفتن آفتاب ماهی پُر آهسته آهسته از افق سر برآورد. سایه این دو که بر اثر تابش غرب بر زمین افتاده بود اندک اندک انگار بر اثر سایه زوج مقابلی که در جهت مخالف سر برآورده بود و رنگ می‌گرفت، محو می‌شد.

نایت پس از مکشی که در طی آن متوجه سایه‌های رقیب شده بود، به سخن ادامه داد، «من زندگی خودم را تا اندازه‌ای شکست می‌دانم.»

«شما! چطور؟»

«دقیقاً نمی‌دانم. اما به نحوی ناموفق بوده‌ام.»

«واقعاً؟ ناموفق بودن چیزی نیست که آدم غصه‌اش را بخورد، اما احساس

این‌که ناموفق بوده‌ای ناچار موجب غم و ناراحتی می‌شود... درست

می‌گویم؟»

«تا اندازه‌ای — اما نه کاملاً. زیرا همین که آدم احساس کند از تجربه عمیق بهره‌مند است، خود برای کسانی که می‌دانند قدم اشتباه را خودشان برداشته‌اند نوعی تسلا است. اما اگرچه این اظهار ممکن است متناقض بنماید لیکن این هم حقیقتی است که کسانی که به راه خطا رفته‌اند به مراتب بیش از کسانی که همیشه به راه صواب رفته‌اند با طبیعت و شیوه‌های صواب آشنا هستند. اما خوب، درست نیست که با بحث در این موضوع این وقت تايستانی شما را ضایع کنم.»

«ولی هنوز حتی به من نگفته‌اید که آیا آدم خودبین و خودفروشی هستم یا نه.»

نایت هم چنان که نگاه به چهره‌اش دوخته بود گفت: «اگر بگویم بله، شما را ناراحت می‌کنم؛ اگر بگویم نه، فکر می‌کنید حقیقت را نگفته‌ام.»
الفرید از سر ناراحتی نفسی کشید، و گفت: «آه، خوب... ظاهراً حرف شما را هم باید مثل کلام کتاب مقدس تلقی کنم: آنچه را که می‌توانم از آن بفهمم و به کمک آن، به نیروی ایمان، لقمه را یکجا فرو دهم.» آنچه هست دور و بسیار عمیق است، پس کیست که آن را دریافت نماید.» اگر می‌خواهید مرا خودبین و خودفروش بنذارید. بزرگی این جهان نیاز به کوچکی بسیار دارد، که باید در آن رشد کرد، آنقدر که ناتوانی دیگر بیش و کم جای تأسف نیست.»

نایت با بی‌مبالاتی گفت: «این نکته را در مورد زنان نمی‌توانم بگویم. اما بی‌شک برای مردی که باید مایه معاش خود را کسب کند بدبختی بزرگی است اگر با طبیعتی شریف به دنیا آمده باشد. یک روح متعالی آدم را به توانخانه می‌کشد — بنابراین شاید حق با شما باشد که به این خودبینی بچسبید.»

الفرید به لحنی تأسف آمیز گفت: «نه، نه — من همچو کاری نمی‌کنم. آقای نایت، وقتی رفتید می‌توانید چیزی از نوشته‌های تان را برایم بفرستید؟

دوست دارم بینم آیا همان طور می نویسید که این اواخر صحبت می کرده اید یا در مایه خوش تر. شخصیت اصلی شما چیست: مثل امروز غروب آدمی بدبین و عیبجو، یا فیلسوف خوبی که تا دیشب بودید؟»

این گفت و گو آن ها را تا برآمدن ستارگان در چمن و ایوان به درنگ واداشت. الفرید سر را به عقب افکند، و به لحنی شاد و فارغ از غم گفت:

«ستاره درخشانی درست بالای سرم ایستاده است.»

«هر ستاره درخشانی درست بالای جایی ایستاده است.»

«واقعاً؟ آه، بله... البته، آن ستاره کجا است؟» و با انگشت به ستاره اشاره کرد.

«شاید مثل یک شاهین روی یکی از جزایر «کیپ ورده»^۱، یا جایی در آن حوالی و حدود.»

«آن یکی؟»

«آن یکی سرچشمه نیل را نگاه می کند.»

«پس آن - آن پاییتی که خیلی آرام می نماید؟»

«آن قطب شما را تماشا می کند، و افق دیدش کمتر از همه استوا نیست. و آن ستاره بی حالی که پایین آمده و به زمینی تکیه کرده که ما همه اش را زیر پا نهاده ایم، در هندوستان است - بالای سر یکی از دوستان جوان من است، که به احتمال زیاد به ستاره سمت الرأس ما نگاه می کند، که بر خط افق تکیه کرده است و فکر می کند این همان جایی است که دلدارش در آن ساکن است.»

الفرید با شک و شبهه نگاهش کرد. آیا اشاره اش به او بود؟ خطوط چهره اش را نمی دید، اما حرکات و رفتارش خالی از منظور بود.

با قدری دلواپسی گفت: «ستاره بالای سرم است.»

«یا بالای سر هر کس دیگری در انگلستان.»

«بله، متوجهم. و نفسی به راحت کشید.

«فکر می‌کنم پدر و مادرش مال همین منطقه هستند؛ هرچند که این سال‌های متمادی، تا این اواخر با او مکاتبه داشته‌ام، و آن‌ها را نمی‌شناسم. خوش‌بختانه یا بدبختانه عاشق شد، و بعدش به بمبئی رفت. از آن وقت دیگر خبر چندانی از او ندارم.»

نایت دیگر دنبال حرف را نگرفت، و الفرید اگرچه لحظه‌ای تحت تأثیر درس‌هایی که در صداقت به وی داده بود خواست از جریان استفاده کند و گفتنی‌ها را بگوید، اما «جسم» ضعیف بود، و نیت در سکوت پراکنده شد. انگار در سخنان بی‌منظور نایت سرزنشی نهفته بود، اما وی با این همه تا این‌جا قادر نبود به‌طور اصح و واضح اتهام هیچ‌گونه غدر و خیانتی را به خود اسناد دهد.

۲۰

نایت بخش اندل‌استور را پشت سر نهاد، و از راه دریا به کورک رفت. با گذشت هر روز دلش بیشتر می‌گرفت؛ راه دریاچه‌های کیلارنی^۱ را در پیش گرفت، و در میان جنگل‌های سرسبزشان آواره شد، و جاهای بس متعدد و متنوع جزیره را - تپه‌ها و دره‌ها را - گشت، و به آواهای شگفت و خیال‌انگیز گوش فرا داد؛ اما بر روی هم آن زیبایی خیال‌انگیزی را که پیش‌تر در چنین جاهای زیبایی می‌دید در این‌جا نیافت.

تا الفرید در جوارش بود محضر دخترانه‌اش وی را به شیوه‌ای محسوس تحت تأثیر قرار نداده بود. هیچ احساس نکرده بود که ورودش به ساحات حضور او چیزی بر او افزوده باشد؛ اما اکنون که از او جدا مانده بود از نبود چیزهای زیادی آگاه بود.

زیادت اکنون به ضرورت بدل شده بود - نایت عاشق شده بود.

استیون با دیدنش عاشقش شده بود و نایت با ندیدنش. چه وقت این روح در او حلول کرد؟ - نمی دانست. یقیناً لحظه‌ای که اندل استور را ترک کرد ذره‌ای از آن غم و اندوه ظریفی را که طبیعت چنین جدایی‌ها است احساس نکرده بود، و احساس نکرده بود که نظاره‌الفرید تا به آن وقت چه اندازه دل‌انگیز بوده است. آیا آغاز این دلدادگی آن گاه بود که پس از آن واقعه بالای منار با نگاهی برخورد کرد؟ نه... آن لحظه تنها او را موجودی ضعیف پنداشته بود. آیا این آغاز، زمانی بود که در چمن ایستاده بود و روشنایی روز سر تا پای وجودش را روشن داشته بود؟ او فقط رنگ پوستش را زیبا یافته بود، و بس. آیا گفته‌هایش بود که این بذر را در او افشانده بود؟ گفته‌هایش زیرکانه بود. برای یک دختر جوان بسیار شایسته بود، هرچند قابل توجه نبود. آیا بازی شطرنج رابطه‌ای با این جریان داشت؟ مسلماً نه: وی آن وقت او را دختر بچه‌ای خودبین و از خود راضی دیده بود.

تجربه نایت درواقع نفی کامل این معنا بود که عشق همیشه با نگاه‌های چشم و لمس موافق سرانگشتان آغاز می‌شود، و همچون شعله آتش در لحظه تولید ایجاد جرقه می‌کند. نه، تا از هم جدا نماندند و او در ذهنش جا نیفتاد و تصفیه و تلطیف نشد نمی شد گفت که توجهی به او مبذول داشت.

به این ترتیب پس از این که تصاویرش را گرد آورد - همان تصاویری که تا حضور داشتند ذهنش بر آن‌ها به کار نپرداخته بود - به نظر خودش چنین آمد که به عشق روحش گرفتار آمده است، که اکنون تجسد یافته بود و او را همراهی می‌نمود.

اکنون الفرید چنان بر او چیره شده بود که وی که آموخته به تجزیه و تحلیل مسائل بود از عواقب ورود این نیروی جدید به میان نیروهای منظم زندگی روزمره‌اش بر خود لرزید. بی‌قرار شد: سپس همه موضوع‌های جنبی را در لذت اندیشیدن به او از یاد برد.

با این همه شاید این عشق نایت یک عشق فلسفی بود نه یک عشق رمانتیک.

به رفتاری که با وی - نایت - داشت، اندیشید. به سادگی اش - که حدی به لوندی داشت. اندیشید: آیا با من می لاسید؟ هیچ تصویری نمی توانست این تصوّر را تأیید کند. حرکاتش طبیعی تر از آن بود که به چیزی جز حقیقت تعبیر شوند. همان نقایص و کمبودهایی را داشتند که بی وجودشان چیزی حقیقی و ناب نیست. هیچ هنریشه ای با بیست سال سابقه کار، و هیچ زن کارکنده ای که آغاز دوران عشقش در مه گفت وگوهای طفره آمیز گم شده است، هرگز نمی توانست این چنین نقش دختری ساده و سراسر را بازی کند. البته فوت و فن های کوچک هم بود، که بعضاً از اجزای سازنده همین سادگی بودند.

اشخاص عزب بر دو گونه اند: عزب به مقتضای طبیعت و عزب به اقتضای احوال. دختران خانه مانده هم باز بر دو گونه اند، هرچند بعضی ها خیال می کنند که خانه ماندن شان به مقتضای اوضاع و احوال است. به هر حال، مردم بر نایت به چشم عزب طبیعی می نگریستند. کارش به کجا می کشید؟ اکنون که به تئوری هایی که درباره عشق داشت می اندیشید و آن ها را در پرتو این تجربه تازه از نظر می گذراند به نظرش عجیب می آمد که می دید جملاتی که نوشته چه مفاهیم بیشتری پیدا کرده اند. مردم اغلب نیروی حقیقی یک زبانزد یا مثل قدیمی و پیش پا افتاده را تنها زمانی درمی یابند که تصادفی مفهوم آن را بر ایشان نموده باشد. اما نایت پیش از آن هرگز هیچ مردی را ندیده بود که مفهوم کامل و وسیع گفته های خود را به این نحو دریافته باشد.

از یک جنبه جریان بسیار راضی بود. وی ذاتاً آدمی بود مخالف این که به ساحت محبت زنی راه یابد که پیش از او به کس دیگری دل بسته بوده باشد. در درون خود این معنا را کشف کرده بود که اگر روزی بر آن شود زن بگیرد این تصمیم باید با یقین به این امر باشد که ناراحتی های بعدی از قبیل نامه های مبادله شده قبلی و اظهار آشنایی های مرموز با بیگانگان و سرخ و شدن ها و رنگ و رو عوض کردن ها را در برخوردها در پی نداشته باشد. احساسات نایت احساسات عادی مردی بود به سن و سال خودش: مردی که از صمیم دل مهر می ورزد، و شاید با تأثر از مشغله اش قدری هم بیشتر. مرد وقتی

جوان است اولین بار که عاشق می شود تمام دلش را در این عشق می ریزد، و در این جریان جز دل چیز دیگری مداخله ندارد. اما سن که بالا می رود استعدادها و نیروهای بیشتری می خواهند که در این جریان مشارکتی داشته باشند، تا این که در سن آدمی چون نایت فهم هم تمایلی به مشارکت در جریان نشان می دهد. البته می تواند برکنار هم بماند. عاشقی که بخواهد مغزش را معیار سنجش موقعیت قرار دهد چون کسی است که بخواهد درجه طول کشتی را از روی روشنایی چراغ دکل کشتی معین کند.

نایت از خامی حرکات الفرید، که یک چیز عادی بود، به این نتیجه رسید که سابقه ای در عشق ندارد. و این البته یک استنباط بود. «اهل شک از همه زودباورتراند.»^۱ با خود گفت: «فکر نمی کنم پیش از من به هیچ مرد دیگری توجه کرده باشد.»

خشونت با او را هرگز از یاد نبرده بود، چرا که زیورآلات را بر وسایل «تهذیب نفس» ترجیح داده بود، و از آن پس بر این جریان اندیشیده و صدها بار او را بخشیده بود. آری، علاقه به آرایش جزو طبیعت زن است، و برای زن افزودن نوعی سبکسری ظریف بر سایر ظرافت های زنانه مکمل زیبایی است. به این ترتیب در پایان یک هفته غیبت که در طی آن از کیلارنی به دوبلین رسیده بود بر آن شد که سیاحتش را کوتاه کند و به اندل استو بازگردد، و آن پیشنهاد «مبهمی» را که آن یکشنبه شب کرد تحقق بخشد، و خود را مقید کند.

نایت به رغم این تئوری های زیادی که درباره قرابت های اجتماعی و شیوه ها و رفتارهای مدرن پرداخته بود، آن یک ذره عمل و تجربه ای را که لازمه کار بود فاقد بود، و اکنون هرچه می کرد به یاد نمی آورد که آیا درست است که پیش از آن که نامزدی صورت گرفته باشد زیوری شخصی به دختری جوان هدیه داد یا نه. اما روز پیش از ترک دوبلین با علاقه و دلشوره در

1. Incrédules les plus crédules

جست و جوی جواهر فروشی معتبر شهر را زیر پا گذاشت، و به نظر خودش چیز بسیار مناسبی را خرید - مناسب برای الفرید.

پس از این که به اتاقش رسید در را بست، و با احساسی غریب دُرچ چرمی را گشود، و قطعات ظریف طلا را یکی یکی برداشت؛ آن‌ها را جلو چشم گرفت، و از نظر گذراند. بسیاری چیزها برای این مرد تنهای دنیای ادب کهنه شده بودند، اما این‌ها تازه بودند، و اکنون مانند یک کودک، «برآمد» تمدنی را که هرگز لمس نکرده بود دستکاری می کرد. به حکم احساسی آتی و مبتنی بر باریک بینی از این که طرح و قواره شان ممکن است مناسب نباشند سراسیمه از جا برخاست، و خیابان را شتابان زیر پا نهاد - که عوض شان کند. پس از ناراحتی که در انتخاب مجدد از سر گذراند، و در طی آن چنان بود که گویی ذهن هنری نقادش پاک از کار افتاده است، سرانجام یک جفت گوشواره دیگر گرفت، و رفت. این گوشواره‌ها تا بعد از ظهر با او بودند - بعد از ظهر پس از این که پنجاه بار آن‌ها را از نظر گذراند و این شبهه در او قوت گرفت که این انتخاب بدتر از اولی است، سرانجام به این نتیجه رسید که تا این‌ها را هم با چیز بهتری عوض نکند خواب به چشمانش راه نخواهد یافت. با ناراحتی از این تردید و دودلی به مغازه فروشنده رفت؛ خجالت کشید داخل شود و مزاحمت بیشتری فراهم کند. به مغازه دیگری رفت، و یک جفت دیگر را به بهای بس گزاف خرید، چون ظاهراً همان چیزی بودند که او می خواست. از زرگر پرسید آیا نمی شود آن جفت دیگر را با این‌ها عوض کند - زرگر گفت نه، آن‌ها جنسی را که از مغازه‌های دیگر خریده باشند عوض نمی کنند. نایت بهای گوشواره‌ها را پرداخت، و با دو جفت گوشواره از مغازه درآمد، در حالی که نمی دانست آن جفت دیگر را چه کند - از خدا می خواست گم شان کند یا کسی آن‌ها را از او بدزد. از طرف دیگر، با آن چیزهایی که درباره اقتصاد خوانده بود درستش این بود که برود و آن‌ها را در جای دیگری بفروشد - و همان کار را هم کرد، و آن‌ها را به مفت فروخت. با احساس سردرگمی از این که یک روز تمام را صرف انجام کاری عجیب و غریب کرده و

چندین پوند را با این معامله از دست داده احساس ترضیه خاطری همراه بود از این که برای همیشه از چنگ این چهل ریشه کرده در پیوند با زبورآلات زنان رسته، و در عین حال یک «کار» واقعاً هنری گیر آورده است. طی مابقی آن روز با چشمان بسیار مجرب یک کارشناس، زبورآلات زنانه را که در خیابان می دید از نظر گذراند.

صبح روز بعد باز در کانال سنت جورج بود - نه به این منظور که آن طور که خود در اصل در نظر داشت از راه هولی هد^۱ به لندن بازگردد؛ نه، به بریستول می رفت - تا در راه بازگشت به خانه از مهمان نوازی خانم و آقای سوانکورت هم استفاده کرده باشد.

مایش تر می رویم و سری به الفرید می زنیم.

این احساس غالب زن به شیفتن و تحت تأثیر قرار دادن مردان نیرومندتر از خود، اگرچه در الفرید در کار بود، بی گمان چیزی بی هدف و مقصد بود. او از همان ابتدا خواسته بود حسن نظر و عقیده دوستش، نایت، را به خود جلب کند: و اما این که اکنون خواستار چه مقدار بیشتر از این دوستی و نزدیکی بود... واهمه اش اکنون مانع کار بود و اجازه نمی داد که زیاد به این موضوع بیندیشد. این تمایل به این که خواسته باشد نظر مرد معتبری را که اکنون با او نزدیکی و صمیمیتی حاصل کرده بود جلب کند، در اصل به معنی غدر و خیانت به استیون نبود. او قادر به درک این موضوع نبود، - و کم اند زنانه که قادر به درک این معنا باشند - که یک آغاز ناچیز ممکن است به چه مسایل وسیعی بیانجامد.

نامه هایی که از استیون دریافت می داشت بتاچار اندک بودند، و احساس وفاداری و درست پیمانی اش، همچون غریقی که در هر تخته پاره ای چنگ می زند، در آخرین نامه ای که از او می رسید چنگ می زد. دختر جوان به خود

می قبولاند که خوشحال است که استیون اسمیت به این ترتیب (با آن فراری که کردند) بر او حقی پیدا کرده است. خود را با گفتن این مطلب گول می‌زد: «شاید اگر این طور خودم را پای بند نمی‌کردم ممکن بود در دام عشق آقای نایت بیفتم.» همه این چیزها این هفته غیبت نایت را برای او به صورت چیزی تار و ماتم بار درمی‌آورد. استیون را در نمازهایش یاد می‌کرد، و نامه‌هایش را باز می‌خواند - در واقع به منزله دارو، هرچند خود را با این گمان می‌فریفت که از آن‌ها لذت هم می‌برد.

این نامه‌ها روز به روز امیدبخش‌تر شده بودند. در این نامه‌ها به او می‌گفت که هر روز کارش را با خوشحالی از علم به این مطلب به پایان می‌برد که سنگ دیگری را از این سدّی که آن‌ها را از هم جدا کرده برداشته است. سپس از قیافه‌های زیبایی که در آینده ارائه می‌کردند تصاویری می‌پرداخت: از مردی که برمی‌گشتند و می‌گفتند: «آه، چه لعبتی را گرفته!» (و نوشته بود) نباید که در مورد آن جریان ناراحت باشد (الفريد کرا را نوشته بود که این جریان - جریان فرار - اسباب ناراحتی او است) هر کس هر چیز می‌خواهد در این باره بگوید، او که به عفت و پاکی سرشتش ایمان دارد. تنها گله‌اش - که گله‌ای نبود - این بود که در جریان دیدارش از لندن نامه‌هایش چندان گرم نبوده‌اند. ظاهراً گرمی و شورشان ناشی از چیزهایی به جز اندیشه او بود.

قصد نایت به بازگشت به اندل استو در اصل ضعیف بود، قولی هم که در این زمینه داده بود ضعیف‌تر بود. وی مردی بود که همیشه دیر به عهدش وفا می‌کرد. خلیفه از این‌که او را بازدید قدری تعجب کرد، خانم سوان‌کورت هیچ تعجب نکرد. پس از اعلام ورود و تجدید دیدار، نایت دریافت که باری، لحظاتی پیش از ورود او همه تصمیم گرفته‌اند که در پایان ماه به مدت چند روز به سنت لئوناردز^۱ بروند.

شب اول بازگشتش فرصت مناسبی دست نداد تا هدیه‌ای را که با آن همه زحمت تهیه کرده بود به الفرید بدهد. در انتخاب فرصت برای چنین عمل مبتنی بر قصد و اندیشه‌ای دقت به خرج می‌داد. صبح روز بعد که تصادفاً پس از یک هفته هوای ابری روزی خوش و آفتابی بود، بر آن شدند که با درشکه به «بارویت استراند»^۱ بروند، و آنجا، در کنار دریا، محلی دیدنی را که خانم سوان‌کورت و نایت ندیده بودند ببینند. نایت از همان دور فرصت‌های رماتیک را بو کشید، و پیش‌بینی کرد که یکی از این فرصت‌ها پیش از پایان روز دست خواهد داد.

راه از حاشیه تپه‌های سرسبز و بی‌دار و درختی می‌گذشت با خاریست‌های بسیار، همچون طناب‌هایی که بر اسکله می‌کشند. بریدگی‌های این جلگه بلند بارقه‌هایی از دریای آبی را بر ایشان می‌نمود که این جا و آن جا لک سفیدی را، که شراع قایقی تنها بود، بر چشم ارائه می‌کرد، و همه به سوی افقی روشن تن می‌کشیدند که همچون خطی که با خط‌کش کشیده باشند از کنار این تپه به کنار آن تپه امتداد می‌یافت. سپس از گردنه‌ای سرازیر شدند، که در دوسوی آن صخره‌های شکلاتی‌رنگی بود که دو دیواره را در هر دوسو تشکیل می‌دادند، که یکی از آن‌ها سایه مضرّسی بر نیمی از راه می‌افکند. این جا و آن جا، هر چند گاه، آبشارکی از شکاف صخره سنگی می‌جست و بر برگ‌های سبز و پهن فرو می‌ریخت، و به صورت جویی در پای صخره روان می‌شد. کپه‌های ژولیده خلنگ بر جبین نشیب پیش آمده بودند، که در جاهای مختلف آن خارخسک‌ها به وزش هوای بین دو دیواره این سو و آن سو می‌شدند، و در سر بند مسافران چنگ می‌زدند.

آخرین نشیب را هم پشت سر نهادند و خلیج، که آخرین منزلگه زیارت‌شان بود، ناگهان در برابرشان سر برداشت. رنگ آبی اقیانوس به هنگامی که به پای پرتگاه تن می‌کشید غلظت می‌پذیرفت، و در این جا در

حاشیه‌ای سفید پایان می‌گرفت - اقیانوس در این فاصله آرام بود، هرچند چون بالاپوش خوابنده‌ای بی‌قرار در تلاطم بود. تورفتگی‌های سایه‌گرفته صخره‌های ارغوانی و قهوه‌ای را می‌توانستی آبی بخوانی، اگر این رنگ را آب مجاورشان به خود اختصاص نداده بود.

درشکه را در کلبهٔ کوچکی جای دادند، که سرپناهی بدان متصل بود، و مهتر و درشکه‌ران زنبیل‌های خوراکی را به کنار دریا بردند.

نایت فرصتی را که می‌جست به دست آورد. وقتی از مابقی جدا ماند گفت: «من آن آرزوی شما را فراموش نکردم.»

الفريد قیافه‌ای گرفت که انگار منظورش را نفهمید.

نایت در ادامه گفت: «و این را برای‌تان آوردم.» و با دست‌پاچگی درج را درآورد، و آن را هم چنان‌که به سویی پیش برده بود گشود.

الفريد با آشفته‌گی و درحالی‌که به شدت سرخ شده بود گفت: «اوه، آقای نایت! من نمی‌دانستم وقتی آن چیزهایی را گفتید همچو قصد و منظوری داشتید. من فکر می‌کردم که این یک موضوع فرضی بیش نیست، نه، نمی‌خواهم.»

اندیشه‌ای که در ذهنش گذشته بود به پاسخش لحن قاطعی داد که در غیر آن صورت نمی‌داشت: فردا روز رسیدن نامهٔ استیون بود.

نایت که احساس می‌کرد دیگر آن سلطهٔ سابق را بر او ندارد، گفت: «پس نمی‌پذیرید؟»

الفريد گفت: «ترجیح می‌دهم نپذیرم. گوشواره‌های زیبایی هستند، خیلی زیباتر از هر گوشواره‌ای که تاکنون دیده‌ام؛ ولی نمی‌خواهم داشته باشم شان - اگر لطف کنید و ناراحت نشوید.» این را به لحنی جدی و درحالی‌که با نگاهی خواهنده بر این مایهٔ وسوسه می‌نگریست، شاید چیزی شبیه به نگاه حوا بر سببی که بر او عرضه شد.

نایت که از این چرخش نامنتظری که در جریان روی داده بود یکه خورده و درمانده شده بود، گفت: «نه، صحبت لطف نیست.»

سکوتی از پی آمد. نایت درج را گشوده نگه داشته بود و با قیافه غمزده بر این چیزهای درخشانی که به خاطر تهیه‌شان حدود و ثغور مقرر خود را شکسته بود می‌نگریست؛ آن‌ها را بالا گرفته بود و این سو و آن سو می‌کرد، و چون حس می‌کرد که مورد تحقیر واقع شده‌اند می‌کوشید خود آن‌ها را تحسین کند.

الفريد با خنده گفت: «بندید، نگذارید بیشتر از این بینم - خواهش می‌کنم.» و این را با آمیزه‌ای غریب از اکراه و تمنا گفت.

«چرا، الفی؟»

«برای شما الفی نیستم، آقای نایت. اوه، چقدر دوست‌شان دارم... وای که چه آدم بی‌شعوری هستم من، که این حرف را می‌زنم! اما نپذیرفتن‌شان علت دارد... فعلاً.» آخرین کلمه را لحظه‌ای ناگفته گذاشت. خواسته بود امتناعش نهایی باشد، اما این کلمه از دهانش پرید، و مابقی را بی‌اثر کرد.

«پس یک روزی این‌ها را خواهید پذیرفت؟»

«نه، نمی‌خواهم‌شان.»

«چرا نمی‌خواهی، الفريد سوان‌کورت؟»

«برای این که نمی‌خواهم - نمی‌خواهم داشته باشم‌شان.»

نایت گفت: «من از این عمل معنای ناراحت‌کننده‌ای را درمی‌یابم. چون دوست‌شان داری اکراهت از داشتن‌شان قاعدتاً باید متوجه شخص من باشد؟»

«نه، این طور نیست.»

«پس چه؟ مرا دوست می‌داری؟»

الفريد سرخ شد و با خطوط چهره‌ای که در ضمن تأمل بر پاسخ در زیباترین حالت شکل گرفته بودند به دوردست نگریست.

سرانجام به آرامی زیر لب گفت: «شما را هم دوست دارم.»

«ولی نه زیاد؟»

الفريد به شیوه‌ای طفره‌آمیز گفت: «آخر شما خیلی به من تند می‌کنید، و

حرف‌های ناخوشایندی می‌زنید، چطور می‌توانم شما را زیاد دوست داشته باشم؟»

«تو مرا آدم اُمَل و کَلَه‌کنه‌ای می‌دانی؟»

الفَرید با قدری آشفتگی گفت: «نه، نمی‌دانم... چرا... آره... درست نمی‌دانم شما را چه جور آدمی می‌دانم. خوب، حالا برویم پیش بابا.»
نایت با آرامشی که مراد از آن نفی هرگونه تصوّر در این باره بود که او را دلدادۀ خویش بیندارد، گفت: «بسیار خوب، حالا به شما خواهیم گفت که منظورم از خریدن این هدیه چه بود. می‌دانید، این کمترین چیزی بود که من می‌توانستم به رعایت ادب معمول انجام بدهم.»
الفَرید از این اظهار روشن اندکی وارفت.

نایت درج را در جیب گذاشت و در ادامه گفت: «احساس کردم - هر کس دیگری هم که جای من بود احساس می‌کرد - که چیزهایی که چند روز پیش دربارهٔ انتخاب‌تان گفتم ناروا بوده، و فکر کردم که به صورت عملی عذری خواسته باشم.»
«آه، بله!»

الفَرید متأسف بود از این که نایت چنین عذر موجهی را عنوان کرده بود، و نمی‌دانست چرا متأسف است. این هم مایۀ سرخوردگی بود که نایت همیشه برای هر چیزی توجیه و انگیزه‌ای منطقی در آستین داشت که می‌شد بی‌موجب شدن حتی لبخندی برای هر کس عنوان کرد. اگر می‌دانست با این انگیزه و نیت آن‌ها را به او هدیه کرده بی‌گمان این هدیهٔ فریبده را می‌پذیرفت. درد کار این بود که شاید نایت پنداشته بود که او فکر کرده این هدیه را به عنوان دلدادۀ به او می‌دهد، که اگر هم با این نیت بود باز همین قدر خفّت آور بود.

در این هنگام خانم سوان‌کورت آمد، تا در جایی که این دو نشسته بودند تخته‌سنگی برای انداختن سفره بیاورد. بنابراین موضوع گفت‌وگوی نایت و الفَرید لحظه‌ای چند معوق ماند. نایت نپذیرفتن هدیه را خیلی راحت به

حساب شرم و آزرَم دخترانه گذاشت، و بر روی هم چنین آغازی برایش تحمل پذیر بود. اگر می شد به نایت گفت که این احساس وفاداری است که با این عشق جدید میارزه می کند وی بی گمان با این که باز به پیروزی خود اطمینان داشت از این تمایل به کلی دست می کشید.

با این همه مابقی آن بعد از ظهر اندک قیدی در رفتار و گفتارشان مشهود بود. دریا در حال مدّ بود، و باید به جای مرتفع تری می رفتند. روز، آرام آرام، و با آرامش خیال انگیز این اوقات - آن گاه که هر عملی و هر اندیشه ای متوجه این است که دیگر کاری و اندیشه ای در میان نباشد - به پایان خود نزدیک می شد. نشسته بودند و، بی خیال، از فراز صخره به تخته سنگی می نگرستند که میز ناهارشان بود، و آب بر آن می پاشید، و ریزه های خوراک را می شست و با خود به دریا می برد. خلیفه نکته ای اخلاقی از این صحنه استخراج کرد؛ نایت در همان مایه و با همان رگه حاکمی از ترضیه خاطر بدان پاسخ گفت. سپس امواج، خشمگینانه هجوم آوردند. زیانه های آب - به رنگ های سبز و آبی مات - از دامنه ها بالا کشیدند، و در اثر ضربه ای بی پروا مسخ شدند و بدل به کف گردیدند؛ سپیدگونه و ست پس نشستند و رشته ای گل را در پس پشت از خود بجا نهادند.

صحنه بعد رگباری گذرا بود - که آن ها را به پناه غاری تنگ راند... پس از آن اسپ ها را به درشکه بستند و راه خانه را در پیش گرفتند. هنگامی که به بلندی ها رسیدند آسمان یاز صاف شده بود، و پرتوهای آفتاب در حال غروب مستقیماً بر سر بالایی تم خورده ای می تافت که از آن بالا آمده بودند: شیارهایی که چرخ های درشکه به هنگام بالا آمدن بر راه پدید آورده بود - و به کانال های لیلیوتی^۱ شبیه بودند - چون دو شمشیر می درخشیدند، و باریک می شدند و در دوردست می گداختند. این ها را نیز پس پشت گذاشتند، و شب بر دریا گسترده.

۱. Lilliputian، منسوب به لیلیوت (در سفرهای گالیود) و مردم آن. بسیار کوچک.

شب خنک بود، و ماهی در آسمان نبود. نایت در کنار الفرید نشسته بود، و چون تاریکی شب بر وضع و موقع نشستن سرنشینان درشکه پرده پوشش کشید به او نزدیک تر شد. الفرید خود را کنار کشید.

نایت به نجوا گفت: «امیدوارم جا را دیگر به من زیادی نبینی؟»

الفرید گفت: «آ - بله؛ این کمترین چیزی است که به رعایت ادب معمول می توانم بکنم.» جوری بر کلمات تأکید کرد که بداند این همان کلماتی است که خود او گفته بود.

هر دو احساس می کردند که بین دو امکان نوسان می کنند. به این ترتیب به خانه رسیدند.

این تجربه برای نایت لذت بخش بود. برای او اوقاتی آرام و معصومانه بود - اوقاتی که گرچه حاوی چیز چندانی نیستند به ندرت در زندگی آدمی تکرار می شوند و در بازنگری لطف و صفایی خاص دارند. نایت عاشق دل خسته نیست، اما احساس این که می تواند از چیزهای بسیار ناچیز زندگی با شادی کودکان لذت ببرد وجودش را خواب کرده است. حرکت یک موج، رنگ یک سنگ، هر چیز، برای افکار خواب آلوده آن روزش کفایت می کرد تا بر آن فرود آید. حتی سخنان مبتذل و وعظ گونه ای که خلیفه بیان می کرد - و آن هم ظاهراً بیشتر به این جهت که می خواست در حضور چنین مرد صاحب کمالی اظهار لحیه کند... آری، این چیزها را هم با کمال میل جذب می کرد: حضور الفرید نه تنها موجب شده بود که این چیزها را در مقام ضروریات ادب معمول تحمل کند بلکه باعث شده بود که با کمال میل بدان ها گوش بسپارد و با احساسی مسرت انگیز دال بر این که چیزهایی شایسته و ضرورند آن ها را پذیرا شود، و به هر حال خود را به چنگ احساسی خوش سپرده بود و می پنداشت که زندگی کامل است و نقصی در کار نیست.

آن شب الفرید وقتی وارد اتاق شد پاکتی را بر میز آرایشش یافت. این پاکت چگونه به آن جا آمده بود؟ - نمی دانست. با انگشتان لرزان کاغذ سفید لفاف را گشود: آری، همان درج چرمی زیبا بود: حاوی همان زیور

زیبایی که روز هنگام به او هدیه کرده بود.

لحظه‌ای چند آن‌ها را جلو صورتش گرفت و خود را در آینه نگاه کرد. سرخ شد، و آن‌ها را سرجای‌شان گذاشت. آن شب همه شب خواب‌شان را دید. هرگز چیزی به این زیبایی ندیده بود، و هرگز روشن‌تر از این نبود که به عنوان زنی شریف موظف بود آن‌ها را نپذیرد. در عین حال همین قدر روشن بود که وظیفه ایجاب می‌کرد که عمل درست و بقاعده را بکند - دیگران هرچه می‌خواهند بگویند.

صبح روز بعد چون شبی بر او خیره شد: روز رسیدن نامه استیون بود، و او باید به پیشواز پستی می‌رفت - می‌رفت تا مخفیانه عملی را انجام دهد که هرگز خوش نداشت: آن هم برای رسیدن به مقصدی که اکنون تمایلی به وصول بدان نداشت.

اما رفت.

نامه‌ها دوتا بود.

یکی از آن‌ها از بانک سنت لونس بود که در آن مختصر سپرده‌ای داشت؛ احتمالاً چیزی در مورد سند آن بود. آن را علی‌العجالة در جیب گذاشت، و به خانه رفت، و برای مصون ماندن از نگاه مزاحم به اتاقش در طبقه بالا رفت، و با انگشتان لرزان نامه استیون را گشود.

این چه بود که می‌گفت؟

می‌گفت به بانک سنت لونس برود و پولی را که به نام او رسیده است بگیرد!

مبلغ پول دوست پوند بود.

چک و حواله‌ای یا چیزی از این‌گونه در مقام تضمین دریافت در کار نبود. کل چیزی که می‌گفت همین بود که پول اکنون به نام او در بانک سنت لونس است.

نامه دیگر را گشود. حاوی برگ سپرده‌ای بود به مبلغ دوست پوند، که همان روز به حسابش واریز شده بود. پس اطلاعاتی که استیون به او داده بود

درست بود، و انتقال پول صورت گرفته بود.

نامه استیون در ادامه می‌گفت: «من این پول را در یک سال پس‌انداز کردم، و چه چیز درست‌تر، و درعین حال برای من خوشحال‌کننده‌تر از این که آن را برای استفاده در اختیار تو بگذارم؟ من به غیر از این، خودم پول کافی دارم. اگر نخواستی بی‌مصرف بماند کاری بکن که پدرت آن را به نام تو در خرید و فروش اوراق بهادار بکار بیندازد. این هدیه‌ای است از جانب کسی که برای تو بیش از یک نامزد است. الفرید، من فکر می‌کنم پدرت اکنون احساس کند که آرزوی من به همسری با تو چیزی بیش از رؤیای پسر بچه بی‌شعوری است که ارزش این را ندارد که آدم توجهی به آن بکند.»

الفرید در نامه‌هایی که به استیون نوشته بود در اشاره به ازدواج پدرش به لحاظ رعایت نزاکت طبیعی از اشاره به امکانات مالی نامادری‌اش خودداری کرده بود.

استیون پس از این موضوع به شیوه‌ای جوانانه به سخن ادامه داده بود: «محبوبم، یادت می‌آید صبح اولین روزی را که به خانه‌تان آمدم، که پدرت ضمن نماز معجزه شقای مرد مفلوج را خواند — آن‌جا که مسیح به او می‌گوید از بستر برخیزد و راه بیفتد؟^۱ من به یاد دارم، و حالا می‌توانم نیروی این عبارت را به درستی ادراک کنم. آن قطعه نم‌د کوچک، بستر شرق است، و دیروز یکی از هندوها را دیدم که چنین عملی را انجام داد، و همین مرا به یاد آن جریان انداخت. اما تو بیشتر از من مطالعه داری، و شاید در تمام این مدت این جریان را می‌دانستی. یک روز چند بت هندی خریدم، با این تبت که آن‌ها را به عنوان چیزهای عتیقه برای تو بفرستم، اما بعدها متوجه شدم که آن‌ها را در انگلستان ریخته‌اند، و کاری کرده‌اند که قدیمی بنمایند، و بعد با کشتی به این‌جا فرستاده‌اند. با نفرت آن‌ها را دور انداختم.

«صحبت این جریان این نکته را به یادم انداخت: این‌جا ما باید همه

آهن آلات ساختمانی را از انگلستان وارد کنیم. این جا کار ساختمانی احتیاج عجیبی به پیش‌بینی دارد: پیش از آغاز به کار باید هر ستون، هر قفل، هر لولا و هر پیچ مورد نیاز را سفارش بدهیم. مثل لندن نیست که به خیابان بغل‌دستی برویم و بگوییم که فوراً این چیزها را برای مان بریزند. آقای ل... می‌گوید کسی باید به‌زودی به انگلستان برود و بر سفارش بزرگی که برای مصالح داده‌ایم نظارت کند. آرزو می‌کنم این کس من باشم.»

برگ سپرده‌دوست پوند در مقابلش بود، و در کنارش هدیه زیبای نایت. الفرید سرد شد، سپس گونه‌هایش گُر گرفت. اگر با از بین بردن این تکه کاغذ می‌شد کلّ این ماجرا را از صفحه‌ی ذهنش زدود با کمال میل پولی را که این تکه کاغذ نماینده‌اش بود فدا می‌کرد. مانده بود معطل، نمی‌دانست چه بکند. می‌ترسید، نمی‌خواست این دورا در کنار هم ببیند - پس که منافعی که نماینده‌شان بودند با هم در تضاد بودند، و او بعید نمی‌دانست که در اثر عملی معجزآسا همدیگر را دفع کنند.

آن روز خیلی کم در انتظار ظاهر شد. تا غروب به تصمیمی رسیده بود - و به این تصمیم عمل کرد. پاکت را بست، با اشکی حاکی از تأسف در دُرُج را بر محتویات آن فرو بست، و گفت که آن را بر میز تحریر اتاق آقای نایت بگذارند. و نامه‌ای به استیون نوشت و طی آن اشعار داشت که تاکنون درباره‌ی پولی که فرستاده تصمیمی نگرفته، اما اعلام می‌کرد که آماده است به وعده‌اش در مورد ازدواج با او عمل کند. نامه را نوشت اما آن را پست نکرد - هر چند مدام سخت احساس می‌کرد که این کار باید به انجام برسد.

چندین روز گذشت. نامه‌ی دیگری از هند برای الفرید آمد. نامه نامنتظر آمد؛ پدرش دید، اما چیزی نگفت - الفرید نفهمید چرا. این بار خبر فوق‌العاده بود: استیون همان‌طور که آرزو کرده و در نامه‌اش اشعار داشته بود برای نظارت بر کار تهیه آهن آلات انتخاب شده بود. در پایان این مأموریت نیز سه ماه مرخصی داشت. نامه می‌گفت که ظرف یک هفته عازم خواهد بود، و از این فرصت استفاده خواهد کرد و از پدرش رسماً تقاضا خواهد کرد که

اجازه دهد نامزد کنند؛ سپس صفحه‌ای که به بیان شادی خودش و الفرید از این جریان اختصاص می‌یافت، و سرانجام به او اطلاع می‌داد که به عاملین شرکت کشتیرانی خواهد نوشت و از آن‌ها خواهد خواست که تلگرافی به او اطلاع دهند که کشتی‌ای که وی را به میهن بازمی‌آورد چه وقت به چشم‌رس بندر خواهد رسید.

الفرید اکنون انگار در رؤیا راه می‌رفت. نایت ابتدا از این امتناع لجوجانه در پذیرفتن هدیه دستخوش خشم شده بود - هم از نفس عمل هم از نحوه عمل. اما دید که الفرید انگار تکیده و بیمارگونه می‌شد، و لذا خشم و آزرده‌گی‌اش بدل به آشفته‌گی شد.

دیگر برخلاف سابق که ساعت‌های متمادی با هم در خانه می‌ماندند، وقتش را صرف گردش‌های دیرینه‌شناسی و زمین‌شناسی در اطراف کرد. اصولاً بهتر بود از این جریان می‌گذشت و می‌رفت - اما نمی‌توانست. به این ترتیب از مزایای خویشاوندی استفاده می‌کرد و به هوای دل می‌آمد و می‌رفت - اما هم چنان این پا و آن پا می‌کرد.

بعد از ظهر روزی گفت: «اگر حضورم ناخوشایند است مایل نیستم حتی یک روز دیگر بمانم. اول گفتید که با شما به خشونت رفتار می‌کنم؛ حالا که من به نرمی رفتار می‌کنم شما کم‌محبتی می‌کنید.»

«نه، نه. این حرف را نزنید.»

منشأ آشنایی‌شان جوری بود که به رفتارشان نسبت به یکدیگر صورت امر غریبی داده بود. جوری که می‌توانستند هرگونه فکر و احساس ناموافقی و مخالف را بیان کنند، و اما در مسائل مهم خوشتنداری به خرج دهند. نایت در ادامه گفت: «بهتر این می‌دانم که بروم و دیگر هرگز مزاحم شما نشوم.»

الفرید چیزی نگفت؛ اما گویایی حالت چشمان و چهره پریده رنگش برای بیان شمتتش از بابت این خشونت کافی بود.

نایت با ملایمت پرسید: «پس می‌خواهید این جا بمانم؟»

الفرید گفت: «بله.» وفاداری نسبت به عشق قدیم و واقعیت عشق جدید در برابر هم قد علم کردند، و واقعیت با بی تقوایی غالب شد.

نایت گفت: «پس یک کم دیگر می مانم.»

«پس ناراحت نباشید اگر یک کمی با خودم خلوت می کنم - خوب؟ شاید پیشامدی شد و توانستم چیزهایی را به شما بگویم.»

نایت با خود گفت: «علتش فقط حُجب است.» و با دلی سبک دور شد.

هنر دیدن و دریافتن نیروهای مرموزی که در لحظاتی معین در ذهن زنان در کاراند و در بعضی از مردها غریزه‌ای است اکتسابی که اشتباه نمی‌کند، مخصوص اذهانی است که آن صداقت و صراحت نایت را ندارند.

غروب روز بعد هنوز نایت از سیاحت دریاکنار بازنگشته بود که مردی به خانه نزدیک شد. پیکی بود، از کاملتن^۱، شهرکی در چند میلی محل، که همان تابستان راه آهن به آن جا رسیده بود.

«تلگرامی برای میس سوان کورت، و سه شیلینگ و شش پنس برای پیک مخصوص.»

میس سوان کورت پول را فرستاد و کاغذ را امضا کرد، و تلگرام را با دست‌های لرزان گشود، و خواند:

جانسن^۲، لیورپول^۳، به میس سوان کورت، اندل استو، نزدیک کاسل بوتل

طبق تلگراف واصله کشتی آمار یلیس^۴ ساعت چهار هولی هد را ترک گفته. انتظار می‌رود در ساعت ده صبح فردا در کانینگز بی سن^۵ پهلو بگیرد و مسافران را پیاده کند.

1. Camelton

2. Johnson

3. Liverpool

4. Amaryllis

5. Canning's Basin

پدرش او را به اتاق مطالعه‌اش خواند.

با قیافه‌ی حاکی از بدگمانی پرسید: «الفرد، این پیام را کی فرستاده بود؟»
«جانسن.»

«جانسن کیست، کدام جانسن؟»
«نمی‌دانم.»

«نمی‌دانی! پس کی می‌داند؟»
«تا حالا اسمش را نشنیده بودم.»
«داستان غریبی است، نیست این طور؟»
«نمی‌دانم.»

«عجب، عجب! آن تلگرام چه بود؟»
«بابا، واقعاً می‌خواهید بدانید؟»
«خوب، بله.»

«یادتان باشد که من حالا یک زن رشید و بالغ هستم.»
«خوب، که چه؟»

«چون زنم و بچه نیستم فکر می‌کنم من هم برای خودم اسراری دارم.»
«بله، این طور به نظر می‌رسد.»
«زن‌ها طبق معمول دارند.»

«ولی نگه‌شان ندار. بگو ببینم چه هستند.»
«اگر حالا اصرار نکنید، من به شما قول می‌دهم که تا آخر هفته همه این چیزها را برای شما توضیح بدهم.»
«قول شرف می‌دهی؟»
«قول شرف می‌دهم.»

«بسیار خوب، راستش بدگمان بودم؛ و خوشحال می‌شدم که ببینم این سوءظن بی‌محتوا بوده. از حرکات و رفتار این اواخرت خوشم نیامده.»
«بابا، گفتم در آخر هفته.»
پدرش چیزی نگفت، و الفرد از اتاق درآمد.

اینک باز چشم انتظار پستی بود. صبح روز سوم پستی نامهای از استیون آورد. نامه حاوی مطالب چندانی نبود؛ با عجله نوشته شده بود؛ اما مفهوم به اندازه کافی مهم بود. استیون می گفت که کارش را در لیورپول به انجام رسانده و ساعت پنج یا شش غروب همان روز به خانه پدرش در اندل استوی شرقی خواهد رسید؛ شامگاه همان روز به روستای مجاور خواهد رفت، و اگر او مایل باشد مانند سابق در رواق کلیسا ملاقاتش خواهد کرد. می گفت این پیشنهاد را از آن رو می کند که آمدنش به خانه در چنین وقت دیرگاهی کار درستی نیست، اما اگر او را نیند خواب به چشمانش راه نخواهد یافت، و می افزود تا هنگامی که او را در آغوش خواهد کشید هر دقیقه بر او چون ساعت ها خواهد گذشت.

الفريد هنوز بر این عقیده پا بر جا بود که شرف به او حکم می کند که با او دیدار کند. شاید اشتیاق به اجتناب از او بود که این اعتقاد را بیشتر تقویت می کرد. زیرا وی یکی از آن کسانی بود که حسرت چیزهای دست نیافتنی را می خورند - یکی از آن کسانی که امید از این رو برای شان جالب است که در تملک نیست. و خود به اندازه ای بر این جریان واقف بود که بی میل نبود این نقص را در خود به مایه اغراق برد.

بنابراین در طی روز با استواری با «وظیفه» اش روبه رو شد، و چکامه مؤثر و درعین حال انده آور و زورث^۱ را در ستایش این «خدای گونه» خواند، و خود را به راهنمایی او سپرد، درحالی که سنگینی خواهش های بخت و اتفاق را هم چنان احساس می کرد.

اندک اندک با تماشای چشم انداز فدا کردن خویش در راه مردی که احساس وظیفه دخترانه وی را بر آن می داشت که او را شوهر مسلم خود بداند، احساس خوشحالی کرد. با او دیدار خواهد کرد، و هر کاری را که از

۱. Wordsworth ویلیام (۱۷۷۰-۱۸۵۰)، شاعر انگلیسی. (از ۱۸۴۳ تا ۱۸۵۰ ملک الشعراء دربار انگلستان بود.)

دستش برآید خواهد کرد تا با او ازدواج کند. من باب احتیاط در قبال پشیمانی، همان آن نامه‌ای برای وی به کلبه پدرش فرستاد، و ساعتی را برای دیدار معین کرد.

۲۱

استیون گفته بود که برای پرهیز از سفری طولانی از طریق سنت لونس و بر راه‌های پست و بلند، از بریستول با کشتی به کاسل بوتل خواهد آمد. خبر نداشت که راه آهن تا کامنتن آمده است.

طی بعدازظهر فکری از خاطر الفرید گذشت، که از هر صخره کنار ساحل می‌توان کشتی بخار را چند ساعتی پیش از رسیدنش به بندر دید.

آن اندازه احساس اخلاص مذهبی بر هم انباشته بود که عملی خلاف انتظار و توقع انجام دهد: که به نقطه‌ای برود و ورود کشتی را که شوهر آینده‌اش را به خانه بازمی‌آورد تماشا کند.

بعدازظهری ابرناک بود؛ آسمان گرفته اغلب وی را از انجام کاری که در نظر داشت بازمی‌داشت، و هر چند اغلب به خود می‌قبولاند که آسمان پشت ابرها صاف و بی‌ابر است، هرگز نتیجه عملی از این پندار نمی‌گرفت. اما اکنون حال و هوای روحش با این آسمان ابرناک هماهنگ بود.

از تپه‌ای، در پشت خانه، بالا رفت، به جوی کوچکی رسید، و برای رسیدن به ساحل آن را راهنمای خود قرار داد. کوچک‌تر از جوی دره خودش بود، و بر روی هم بر جای بلندتری جاری بود. در دو سوی کناره‌های پر نشیب آن تپه‌های سرسبز بود؛ اما ته آن، آن‌جا که آب جاری بود، فرش نرم سبزرنگی به پهنای دو سه یارد بود.

زمستان‌ها آب بر سبزه‌ها جاری بود؛ تابستان‌ها، مثل حالا، به صورت باریکه‌ای در وسط مجرای پیش می‌رفت.

الفرید احساس کرد که از جایی چشمانی مراقب او است. برگشت، و آقای

نایت را در پشت سر دید: از راه حاشیۀ تپه به این دره آمده بود. احساسی از شادی و شوق وجودش را دربر گرفت، و با سرپیچی از «تمایل» و تصمیم سابق، خود را به لذت آن سپرد.

«چه جای تنهایی پیدات کردم!»

«دنبال این جوی به کنار دریا می‌روم. ولی فکر می‌کنم جای نه‌چندان دوری در رشته‌ای سیمگون، به صورت آبشارکی، از ارتفاعی بلند به انتها می‌رسد.»

«آن تلسکوپ سنگین را برای چه آوردی؟»

الفريد به لحنی فرونشسته گفت: «که دریا را باهاش نگاه کنم.»

«من تا پایان راه برات برش می‌دارم.» و دورین را از دستی که مقاومتی نشان نداد گرفت. «یک میل بیشتر نباید باشد. ببین، آب آن‌جا است.» و به تکه‌ای از زمین مسطحی اشاره کرد به رنگ خاکستری گل‌آلوده که بر آسمان تکیه کرده بود.

الفريد سطح مرئی اقیانوس را از نظر گذرانده بود، و کشتی‌ای ندیده بود. با هم راه افتادند، گاه درحالی که جوی بین‌شان بود - زیرا پهن‌تر از طول گام یک آدم نبود - و گاه در کنار هم. فرش سبز کم‌کم باتلاقی شد، و آن دو بالا کشیدند.

یکی از دو خرپشته‌ای که در میان‌شان راه می‌رفتند اندک اندک پستی گرفت. آن که در سمت راست بود همگام با پیشرفت‌شان فراز می‌یافت، و در ستیغی تیز که بر روشنایی تکیه می‌کرد پایان می‌پذیرفت، انگار که با آره بریده باشی. کمی دورتر بستر جوی نیز به همان نحو پایان می‌گرفت.

به کناره‌ای رسیدند که بلندی آن تا سینه یک آدم بود؛ و از فراز آن دره دیگر پیدا نبود. این بخش یکباره از مسیر پس‌نشسته بود. بر جای آن آسمان و فضای بیکران بود؛ و در زیر پای‌شان، در خطی عمود، روبه‌شیار خورده اقیانوس بود، که کوچک و دور می‌نمود.

حیات جویبار کوچک در این‌جا پایان می‌گرفت: بر پرتگاه جاری می‌شد،

نیمی از راه را نیموده در رشحات ریز پراگنده می‌گردید، همچون دانه‌های باران بر پیشامدگی‌ها می‌نشست، و سبزه‌های ظریف بر آن‌ها پدید می‌آورد. در ته پرتگاه سنگ و سنگلاخ قطرات آب را جذب می‌کرد. این، پایان رقت‌بار حیات جویبار بود.

نایت جهت نگاه الفرید را دنبال کرد، و گفت: «دنبال چه می‌گردی؟» داشت شیء سیاهی را نگاه می‌کرد، که به ساحل نزدیک‌تر از افق بود — و از رأس آن چیزی ابرگونه چون پرده‌ای ظریف بر دریا می‌گسترده. الفرید گفت: «پافین^۱ — کشتی کوچک بخار... از بریستول به کاسل بوتل... فکر می‌کنم همان است... نگاه کن. لطفاً آن دورین را بدش به من.» نایت دورین قدیمی اما قوی را گشود و آن را به او داد، که با چشمان غمزده سربرداشته بود.

گفت: «نمی‌توانم نگهش دارم.»

«تکیه‌اش بده به شانه‌ام.»

«خیلی بلند است.»

«زیر بازویم.»

«آن وقت خیلی کوتاه است.» و زیر لب گفت: «شما به جای من نگاه کنید.» نایت دورین را به چشم گذاشت، و دریا را کاوید تا این‌که پافین به میدان دیدش آمد.

«بله، پافین است... کشتی کوچکی است — مجسمه روی دماغه‌اش را خوب می‌بینم: پرنده‌ای با منقاری به درشتی کله‌اش.»

«عرشه را هم می‌بینید؟»

«یک لحظه تأمل کنید؛ بله، کاملاً. و می‌توانم قواره‌های تیره مسافران را بر زمینه سفید عرشه ببینم. یکی از آن‌ها چیزی از دیگری گرفته... فکر می‌کنم یک دورین... آره، دورین است... و دارد آن را به همین سمت میزان می‌کند...»

۱. Puffin، پرنده‌ای با منقار درشت و مثلث‌شکل «یفکی».

بله... ما این جا چیزهای بسیار مشخصی هستیم برای آن ها. آه، انگار آن جا باران گرفت... پالتوها را می پوشند و چترها را باز می کنند... همه رفتند پایین، به غیر از آن یکی که دورین را گرفت. جوانی است باریک اندام هنوز نگاه مان می کند.»

رنگ الفرید پرید، و با ناراحتی این پا آن پا شد.

نایت دورین را پایین آورد.

گفت: «فکر می کنم بهتر است برگردیم. آن ابری که بر آن ها می بارد ممکن است به زودی به ما هم برسد. ها... حالت خوش نیست... چه شده؟»

«چیزی تو این هوا هست که صورتم در برابرش حساسیت نشان می دهد.»

نایت گفت: «انگار این گونه های زیبا خیلی نازک نارنجی اند. آدم فکر

می کند این هوا قاعدتاً باید گلگون شان کند... اه... بچه نه طبیعت؟»

رنگ و روی الفرید جا آمد.

نایت گفت: «در کنار ما هنوز چیزهای زیادی هست که باید دید.»

الفرید پشت به کشتی و استیون اسمیث کرد، و سیمای قائم تپه سمت

راستی را دید که هم چنان بر فرازشان قد برمی افراشت: از این جا پیشامدگی

آن - آن قدر که به طرف بستر دره بود به سری دریا نبود، و بخش عقب

پیشامدگی کوچکی را تشکیل می داد، و چون دیواری مقعر به نظر می رسید

که از جایگاه آن ها به سمت چپ انحنا می یافت.

در این نقطه ترکیب این تپه عظیم، در انتهای شکافته اش، تا به مغز

استخوان پیدا بود. این ترکیب مشتمل بر یک لایه وسیع متشکل از

تخته سنگ های تیره و یکدست بود، که در تمام بلندی آن جز این، ته رنگ

دیگری سیمایش را نمی آلود.

صخره ها و کوه ها هم چون آدمیزادگان اند: واجد چیزی هستند که

«حضور» ش می خوانند، که لزوماً متناسب با جثه شان نیست. صخره ای

کوچک تأثیری بر شما می کند که یک صخره بزرگ نمی کند. این کیفیت هم

مثل انسان ها بستگی به سیمای و حالت قیافه شان دارد.

الفرید گفت: «هیچ نمی‌خواهم قیافه آن صخره را ببینم. شخصیت و حشمت‌ناکی دارد، نگاهش که می‌کنم تنم می‌لرزد. برویم.»
 نایت گفت: «از کوه می‌توانی بالا بروی؟ اگر می‌توانی از کوره‌راه حاشیه همین «بابا»ی اخمو برویم.»

الفرید به لحنی غرورآمیز گفت: «آزمایشم کن. من از سربالایی‌های تیزتر از این هم بالا رفته‌ام.»

از آن جایی که درنگ کرده بودند کوره‌راهی سبزه‌گرفته پیچ‌وتاب‌خوران در درون دیواره‌ای که برای ایمنی روندگان بی‌احتیاط برپا شده بود به سوی رأس تپه پیش می‌رفت و از آن می‌گذشت و در کنار تپه‌ای به بخش‌های درونی‌تر می‌رفت.

نایت گفت: «میس سوان‌کورت، بازویم را بگیرد.»

«متشکرم، این جوری راحت‌تر می‌روم.»

یک چهارم سربالایی را پیموده بودند که الفرید ایستاد تا نفس تازه کند. نایت دستش را پیش آورد.

الفرید دستش را گرفت، مابقی سربالایی را با هم پیمودند. چون به رأس رسیدند انگار با توافق قبلی نشستند.

نایت هم‌چنان‌که بر آن تکه از دریا می‌نگریست که بین «کم بیک»^۱ و دونداجل^۲ عبوس در کنار دریا سربرآورده بود، گفت: «وای خدا، چه ارتفاعی.» از این‌جا آبشار جز کمانی باریک نبود.

نگاه الفرید به سمت چپ بود. کشتی یخار اکنون کاملاً در چشم‌رس بود، و به علت اشراف‌شان بر بهنه دریا تقریباً نزدیک ساحل می‌نمود.

نایت گفت: «بالای آن لبه، آن‌جا که ظاهراً چیزی به‌جز فضای تهی نیست، توده فشرده متحرکی است. باد به صورت صخره می‌کوبد، از آن بالا می‌رود، مثل فواره به بالا می‌جهد - خیلی بالاتر از بالای سر ما - به خود می‌پیچد و

قوس یرمی دارد، و در پشت سر ما ناپدید می شود. درواقع آبشاری است معکوس - به کمال آبشار نیاگارا، جز این که به عوض این که پایین بیاید بالا می رود، و به جای آب هوا است. حالا نگاه کن!

تکه سنگی را از فراز دیواره پرتاب کرد، به طوری که قاعدتاً باید از فراز صخره می گذشت. اما وقتی به حاشیه رسید چون پرنده ای برخاست، و بر زمین پشت سرشان فرود آمد، درحالی که جای آن ها بسیار آرام بود.

«قایقی دارد درست در پای آبشار نیاگارا می گذرد، آن جا آب کاملاً آرام است، چون این توده ای که فرو می افتد در زیر آن می پیچد. ما هم دقیقاً نسبت به این آبشار هوایی همان موقعیت را داریم. اگر از صخره پنجاه پا عقب تر بروی به تندبادی برمی خوری. فکر می کنم بالای دیواره یک جریان وارونه است.»

نایت برخاست و از روی دیواره به جلو خم شد. همین که سرش به بالای آن رسید انگار چیزی کلاهش را مک زد - کلاه از روی پیشانی اش لغزید و در جهت دریا دور شد.

نایت گفت: «همان طور که گفتم این همان گردباد وارونه است.» و از روی دیوار پرید و در پی کلاه از نظر دور شد.

الفريد لحظه ای چند منتظر ماند؛ از برگشتنش خبری نبود؛ چند لحظه دیگر هم صبر کرد، باز از او خبری نشد.

چند قطره باران آمد، سپس ناگهان رگبار گرفت.

برخاست و از روی دیواره نگاه کرد. آن سوی دیواره زمین به بهنای یکی دو یارد هموار بود، سپس شیبی کوتاه، که مقدمه فرود نشیب بود، و پس از آن لبه پرتگاه.

بر نشیب، نایت بود؛ کلاه بر سرش بود، بر دست ها و زانو ها تکیه کرده بود، می کوشید به آن بخش هموار بازگردد. باران رویه ماسه ای نشیب را خیس کرده بود و نمی سطحی رویه آن را دو مقابل زمانی لغزنده می کرد که کاملاً خیس باشد. رویه درونی هنوز سفت بود، و با این قشر نملک لغزنده تر شده بود.

نایت گفت: «برگشتم مشکل است.»

دل الفرید چون یک تکه سرب هُری ریخت.

با دلوایی پرسید: «ولی می توانی برگردی؟»

نایت دو سه دقیقه ای تلاش کرد، و کم کم دانه های عرق بر پیشانی اش پدیدار شد.

گفت: «نه، نمی توانم.»

الفرید با تلاش فکری به این نتیجه رسید که جان نایت در خطر است، و باید به او کمک کند. به سوی نشیب نامطمئن رفت، تلسکوپ را به زمین تکیه داد و بر آن تکیه کرد، و تا نایت به خود بیاید و متوجه شود دستش را به سوی او پیش برد.

گفت: «وای الفرید! عجب کاری کردی! متأسفانه با این عمل خودت را به خطر انداختی.»

و انگار برای اثبات صحت این گفته با تقلایی که کرد هر دو لغزیدند و پایین تر رفتند - سپس نایت متوقف شد: پایش به برآمدگی صخره ای کوارتزی گیر کرد. حال که جا پایش محکم بود او را هم نگه داشت. اکنون الفرید حدود دو پا پایین تر از نقطه آغاز نشیب بود. الفرید دورین را انداخته بود؛ دورین غل خورد و از لبه پرتگاه در آسمان زیرین ناپدید شد.

نایت گفت: «محکم به من بچسب.»

الفرید هر دو دستش را به دور گردنش حلقه کرد، چنان محکم که تا وقتی که او بر جایش استوار بود سقوطش محال بود.

نایت در ادامه گفت: «دستپاچه نشو. تا موقعی که روی این قطعه سنگ باشیم خطری ما را تهدید نمی کند. یک لحظه صبر کن تا بینم چه کار باید بکنیم.»

نگاهش را متوجه اعماق سرگیجه آور زیر پای شان کرد، و موقعیت را از نظر گذراند.

دو نظر اجمالی، داستان وحشتناک را به وضوح بدو باز گفت. داستان این

بود: تنها راه نجات این بود که با دقت یک ماشین از این نشیب بالا روند، اگر نه از لبه پرتگاه فرو می‌لغزند و معلق زنان در فضا سقوط می‌کند.

برای انجام این منظور لازم بود که اول نفسی تازه کند و نیرویی را که در اثر تقلاهای پیش‌تر از دست داده بود تجدید کند. بنابراین باز صبر کرد، و در قیافه دشمن خیره شد.

آن‌طور که در میان مردم آن حوالی معروف بود رأس این نمای طبیعی هفتصد پا از آبی که برفراز آن پیش آمده بود ارتفاع داشت. اندازه‌گیری واقعی می‌گفت که این بلندی کمتر از شش صد و پنجاه پا نیست.

یعنی تقریباً سه برابر ارتفاع فلامبورو^۱، نصف ارتفاع ساوث فورلند^۲، و صد پا بلندتر از بیچی هد^۳، که بلندترین پرتگاه شرق و غرب این جزیره است، و دو برابر ارتفاع سنت آلدهلم^۴، سه برابر لیزارد^۵، و درست دو برابر سنت بی^۶. یک نقطه دیگر بر حاشیه غربی ساحل هست، که معروف است از حیث ارتفاع از آن درمی‌گذرد - اما صرفاً با اختلاف چند پا، و آن «گریت اورمز هد»^۷ است، در کارنارونشایر.^۸

و باید به یاد داشت که این صخره ویژگی‌های دیگری هم دارد، که پاره‌ای از آن‌ها برونی‌اند. یکی از این ویژگی‌ها قائم بودن آن نسبت به سطح دریا به هنگامی است که آب در مد کامل است.

اما این دماغه جالب در معنا پرتگاه به مفهوم واقع کلمه نیست: بیشتر به دیواری شبیه است که جلو خلیج کشیده باشند. ارتفاع پشامدگی در هر سو چندان نیست. به این ترتیب نه این‌که برجسته نیست بلکه مقطع افقی آن درواقع مقعر است. دریا از سواحل امریکا بر این‌جا می‌تازد، و درواقع شکافی را در وسط تپه ایجاد کرده، و این غول که محصور بوده، و مزاحمتی ایجاد

1. Flamborough

3. Beachy Head

5. Lizard

7. Great Orme's Head

2. South Foreland

4. St. Aldhelm

6. St. Bee

8. Caernarvonshire

نمی‌کرده، در پشت سر حامیان کوتاه‌بالا مانده است. و شگفت این‌که هیچ تپه و چاک و شکاف و پرتگاهی نامی ندارد. از این حیث این صخره را می‌توان صخره بی‌نام^۱ خواند.

چیزی که بر وحشتناکی ارتفاعش می‌افزود سیاهی سیمای آن بود. بر این سیمای سیاه، کوبش ده‌ها هزار باد غربی نوعی تابندگی پدید آورده بود که تأثیر بصری آن بی‌شباهت به تثلث‌ه‌ای انگور همبرو^۲ نبود. علاوه بر این، این تابندگی به نظر می‌رسید که در هوا هم نفوذ می‌کرد و با واسطه^۳ آن وحشت را از طریق ریه‌ها در تمام وجود می‌پراگند.

نایت پس از این تأمل ناخوشایند سکوت را شکست، و گفت: «این تکه کوارتزی که زیر پای من است درست روی دماغ صخره است. حالا کاری که تو باید بکنی این است: از بدن من بروی بالا تا این‌که پاهات می‌رسد روی شانه‌هایم. وقتی آن‌جا برسی دیگر فکر می‌کنم بتوانی خودت را بالا بکشی و به آن قسمت مسطح برسی.»

«تو چه کار می‌کنی؟»

«می‌مانم تا تو بروی و کمک بیاوری.»

«من باید از اول این کار را می‌کردم، نه؟»

«من داشتم همان‌طور می‌لفزیدم، و اگر سنگینی تو نبود به احتمال زیاد به جایی بند نمی‌شدم. ولی صحبت را بگذاریم کنار. الفرید، شجاع باش، و برو بالا.»

الفرید آماده^۴ بالا رفتن شد، و گفت: «این همان لحظه‌ای است که بالای منار کلیسا پیش‌بینی می‌کردم. می‌دانستم که خواهد آمد!»

نایت گفت: «حالا وقت خرافات نیست. این چیزها را از کلمات بیداز بیرون.»

الفرید خاضعانه گفت: «چشم.»

«حالا پایت را بگذار روی دستم؛ بعد آن یکی را. خوب... بسیار خوب... آفرین. شانه هایم را محکم بگیر.»

الفرد پاهایش را بر دستی که از آن رکاب ساخته بود گذاشت؛ حالا این قدر بالا بود که رویه تپه بالای دیواره را ببیند.

«حالا می توانی خودت را بالا بکشی و به آن جای مسطح برسی؟»

«می ترسم توانم. ولی سعی ام را می کنم.»

«چه می بینی؟»

«آن چراگاه شیب دار را.»

«چه هست روش؟»

«خلنگ ارغوانی و کمی علف.»

«چیز دیگری نیست - مردی، بنی بشری؟»

«نه، هیچ کس نیست.»

«حالا سعی کن به همین نحو خودت را بالاتر بکشی. آن یک مشت میخک

دریابی را می بینی؟»

«آن را محکم بگیر، ولی زیاد بهش اعتماد نکن. بعد پایت را بگذار رو

شانه ام، فکر می کنی بتوانی به آن بالا برسی.»

الفرد با دست و تن لرزان دقیقاً هم چنان کرد که او گفته بود. آرامش و

متانت فوق العاده اش به او هم سرایت کرده بود، و شهادتی در او دمیده بود که

از آن خود او نبود. از روی شانه اش جست زد، و بالا رفت.

میس برگشت تا نگاهی به نایت بیندازد.

از بخت بد فشار ناشی از جهش و وزن خودش زیاده از حد تحمل دندانۀ

کوارتری بود، که پایش بر آن تکیه کرده بود. این تکه سنگ درواقع، در اصل

زائده ای بود که در درون توده های عظیم چینه های سیاه نفوذ کرده بود، و از

آن پس قرن ها باران و یخبندان این توده را از هر سو کوفته و از عناصر خارجی

پیراسته بود، و اکنون توده عظیم بی چندان حمایتی آن را رها کرده بود.

به حرکت درآمد. نایت با هر دو دست چنگ در میخک دریابی زد.

سنگ کوارتزی که تاکنون مایه نجاتش بود اکنون نه تنها مفید نبود بلکه بسیار مضر هم بود - سنگ غلتید و در آسمان زیرینی که تلسکوپ را بلعیده بود از نظر ناپدید شد.

یکی از دو بته‌ای که در آن‌ها چنگ زده بود از ریشه درآمد، و نایت آرام آرام به دنبال کوارتز روان شد. لحظه‌ای وحشتناک بود. الفرید ناله‌ای حاکی از درد سر داد، سر فرو افکند، و چهره را با دو دست پوشاند.

بین نشیب پوشیده از ریشه و صخره غول‌آسای قائم یک رشته حاشیه مضرّس و دندان‌دندانه و باد و باران خورده بود، که رویه نشیب را از آن چه در سابق بود شیب‌دارتر کرده بود. نایت اندک اندک بر این لبه‌ها لغزید، نومیدانه در علف‌های اطراف چنگ زد - در علف‌های گرسنه‌ای که پیش از برهنگی کامل صخره بر آن پدید آمده بود. این حرکت از سقوط بیشترش جلو گرفت. نایت به‌واقع از بازوانش آویخته بود؛ اما از آن‌جا که شیب این لبه در اصطلاح مهندسین بیش از حدود «یک سوم در یک» نبود، فشار بخشی از سنگینی را بر بازو می‌گرفت، اما برای نگه‌داری او به‌هیچ‌وجه کافی نبود.

با این همه به‌رغم فشار روحی و جسمی آن اندازه به خود باز آمد که خداوند را سپاس گوید: الفرید سالم بود.

الفرید بر بالای سرش بر پهلوی خوابیده بود... انگشت‌ها را در هم انداخته بود... وقتی دید که دیگر نلغزید بر پا جست.

به‌زاری گفت: «حالا کاش بتوانم کمک بیاورم! حاضر بودم جای تو بمیرم! چرا نجاتم دادی؟» شوریده‌وار برگشت که برود و کمک بیاورد.

نایت گفت: «الفرید، چقدر طول می‌کشد تا به اندل‌استو بروی و برگردی؟»

«سه ربع ساعت.»

«پس فایده ندارد؛ دست‌هام ده دقیقه بیشتر تاب نمی‌آورند. کسی هم این

دوروبر نیست؟»

«نه، مگر یک عابر تصادفی.»

«آن هم که چیزی با خودش نخواهد داشت که نجاتم بدهد. تو این چراگاه چوبی تیرکی، چیزی نیست؟»
 الفرید به دوروبر خیره شد. بر چراگاه جز یک مشت خلنگ و علف چیزی به چشم نمی خورد.
 دقیقه‌ای، یا شاید بیشتر، به تأمل توأم با سکوت گذشت. سپس ناگهان حالت دردناک چهره‌اش زایل شد. در پشت دیوار از نظر ناپدید شد، و تنها در حضور «خلوتی» تشخیص یافته تنها ماند.

۲۲

وجود صخره‌های تکیده و مختلف‌الارتفاع و بدسیما در خط ساحلی اکس‌مور^۱ و لندزاند^۲ همان قدر عادی است که پرندگان دریایی. اما این صخره محصور زشت‌ترین شان بود. رأس این صخره چنان‌که نایت اکنون در متهای وحشت دریافته بود به علت جریان‌های هوایی برای تجارب علمی جای امنی نیست.

وی هم چنان در رویه صخره چنگ زده بود، آن هم نه با نومی‌دی دیوانه‌وار بلکه با سرسختی و عزم تمام، و با این تصمیم که از هر ذره از مقاومت و تحمل خود استفاده کند و حداکثر فرصت را به الفرید بدهد، حال نتیجه هر چه باشد.

ایک دست در دست با دوران کودکی جهان همگام بود. نه ساقه علفی، نه حشره‌ای که مربوط به زمان حال باشد بین او و گذشته‌اش نبود. دشمنی سرسخت این‌گونه صخره‌ها با هرگونه چیزی که برای ادامه حیات می‌کوشد از هیچ چیز بیش از نبود ریشه و گیاه و گل‌سنگ و کتنجک^۳ هویدا نیست.

1. Exmoor

2. Land's End

3. confervae

ذهنش به سراغ رفتن معجلانهٔ الفرید رفت، اما هر کار هم می‌کرد سرانجام به این نتیجه می‌رسید که برای او امید چندانی نیست. تا آن‌جا که او می‌دید تنها بخت رهایی او در این بود که تیرکی یا طنابی با خود بیاورد - و این امکان درواقع بسیار ضعیف بود. اراضی این جلگه‌های بلند را طوری رها کرده بودند که تا میل‌ها مسافت جایی محصور نبود، چه به‌ندرت سنگچینی یا دیواره‌ای بر آن‌ها بود، و جز برای جمع‌آوری یا شمارش گله به‌ندرت کسی از آن‌ها دیدار می‌کرد، و تازه بر این خاک علف و خوراکی برای گوسفند نبود. ابتدا، آن‌گاه که مرگ به این علت که پیش‌تر با او دیدار نکرده بود نامحتمل می‌نمود، نایت نمی‌توانست به هیچ آینده‌ای بیندیشد، نه هم به چیزی که به گذشته‌اش مربوط باشد. تنها می‌توانست با جبین درهم کشیده به کوشش خائنانه‌ای بنگردد که طبیعت برای پایان دادن به زندگی‌اش بکار می‌برد و بکوشد که این کوشش را نقش بر آب کند.

با توجه به این حقیقت که این صخره سطح درونی بخشی از یک استوانهٔ میان‌تهی را تشکیل می‌داد که رأس آن آسمان و ته آن دریا بود و این پیشرفتگی را به شکل تقریباً یک نیم‌دایره دربر می‌گرفت، لذا می‌توانست این رویهٔ قائم را که از هر سو انحنا می‌یافت ببیند. به پایین نگرست و جگونگی خطری را که تهدیدش می‌کرد با وضوح بیشتری دید. در هر خطی از خطوط سیمای صخره تندی و صلابت بود، و این قوارهٔ سراپا خصومت تا به مغز استخوان ناامیدی بود.

در اثر یکی از آن تقارن‌های آشنا، که جهان بی‌جان، ذهن آدمی را به هنگامی جلب می‌کند که در لحظات تعلیق، تأمل می‌کند، در برابر چشمان نایت سنگواره‌ای بود که بر پیشانی صخره پیدا بود. موجودی بود دارای چشم. چشم‌هایی که مرده بودند و به سنگ بدل شده بودند. حتی هم‌اکنون نیز او را می‌نگریستند. یکی از سخت‌پوستانی بود که به تری‌لویت^۱

موسوم‌اند. نایت و این جانور پست، که میلیون‌ها سال زندگی هاشان را از هم جدا می‌کرد، اکنون می‌تمود که در «مردن‌گاه» شان با هم دیدار کرده‌اند. این تنها موردی بود که در دسترس خیالش بود و چیزی را می‌دید که روزی زنده بوده و همچون او جسم و جانی داشته که می‌کوشیده نجاتش دهد - چنان‌که او در این حال می‌کوشید.

این موجود نماینده‌گونه پستی از حیات حیوانی بود، زیرا در این جلگه‌هایی که ویژگی‌شان رگه‌های نمکی بی‌شمار بود هرگز حتی در بهار شکوفایی نشانی از فعالیت هوشمندانه درخور تذکر نبود. کیسه‌تنان و نرم‌تنان و جانوران صدفی عالی‌ترین اوج تکامل این دوران عتیق‌اند. گذشت عظیم زمانی که هر یک از این چینه‌ها معرف آن بود چیزی از بزرگی و شأن آدمی را بروز نمی‌داد. دوران‌هایی باشکوه بودند، اما در عین حال دوران‌هایی پست نیز، و بقایایشان نیز پست بودند. و او - نایت - باید در لحظه مرگ با این بازمانده حقیر قرین باشد.

نایت یک زمین‌شناس خوب بود، و غلبه عادت بر موقعیت چنان است که در مقام یک پیشرو فکری ذهنش در این گیرودار فرصتی یافت تا صحنه‌های مختلف و متنوعی را که بین روزگار این موجود و عصر خود او روی داده بود از نظر بگذراند. برای پیرانگیختن تصوراتی از این دست هیچ چیز چون دیدن این‌گونه چین‌خوردگی‌ها و شکافتگی‌ها نیست.

زمان چون بادبزی در پیش چشمش بهم آمد و بسته شد: همزمان خود را در یکی از متتالیه‌های سالیان و رودرو با آغاز کلیه اعصاری یافت که در میان آمده بودند: مردان وحشتناکی که پوست درندگان به تن داشتند و برای حمله و دفاع چماق‌های گنده و نیزه‌های نوک‌تیز به دست می‌گرفتند، از صخره پیش چشمش سر برمی‌داشتند، همچون شبحی که بر مکتب محکوم به مرگ ظاهر می‌شد. این انسان‌ها در حفره‌ها و جنگل‌ها و آلودگی‌های گلی می‌زیستند - شاید هم در غارهای صخره‌های مجاور پشت سر این‌ها گروه

دیگری بود: قواره‌های عظیم پیل‌پیکر، ماستودون^۱‌ها، اسپ‌های آبی، خوک‌های خرطوم‌دار، گرزهای گول‌پیکر، مگاتریوم^۲‌ها، و میلودن^۳‌ها – همه اکنون در کنار هم بودند. اندکی دورتر، و همزمان با این‌ها، پرندگان شکم‌گنده و موجودات گرازگونه‌ای بودند به بزرگی اسپ. از این‌ها و هم‌انگیزتر قواره‌های وحشتناک و تمساح‌گونه بودند: تمساح‌ها و سایر اشکال زشت، که اوج‌شان سوسمارهای گول‌آسا، یعنی ایگوانودن^۴‌ها بودند. در پی این‌ها خیل ازدهاگونه‌ها و خزندگان پرنده بود. و باز در زیر این‌ها موجودات ماهی‌گونه‌ای بودند که تکامل چندانی نیافته بودند؛ و همین‌طور پیش می‌آمدند و صحنه‌های زندگی سنگواره‌ای کنونی را در پیش رویش شکل می‌دادند.

این تصاویر در ظرف مدتی کمتر از نیم دقیقه از پیش دیده باطن نایت گذشتند، و وی اکنون باز با زمان حال مشغول بود.

آیا باید بمیرد؟ تصاویر ذهنی از الفرید در این جهانی که وی دیگر نبود تا گرمای‌اش بدارد، چون شلاق بر قلبش کوفت. امید داشته بود که از این مخمصه نجات یابد، ولی یک دختر چه می‌توانست بکند؟ جرأت نداشت یک ذره تکان بخورد. آیا مرگ به‌راستی دستش را پیش آورده بود؟ احساس قبلی مشعر بر این‌که بعید می‌نماید بمیرد، اینک ضعیف‌تر بود.

به نظر آن مردم متأمل و باد و باران‌خورده‌ای که بیشتر اوقات‌شان را در بیرون از خانه می‌گذرانند، طبیعت حالات و خلقیاتی دارد که با احساس شاعرانه تطبیق نمی‌کنند: تمایلاتی به جهت انجام کارهایی در اوقاتی، بی‌این‌که ظاهراً قوانینی بر آن‌ها حاکم یا دلیلی برای توجیه‌شان باشد. این مردم طبیعت را چون شخصی می‌دانند غریب‌احوال، که لطف و خشونت، به

۱. mastodon؛ پستانداری پیل‌پیکر.

۲. megatherium؛ جانوری عظیم‌الجثه و گیاه‌خوار.

3. mylodon

4. iguanodon

توبت، با بی نظری و با برنامه معین توزیع نمی‌کند، بلکه خشونت‌های بیکران و بخشندگی‌های فراوان را بوالهوسانه اعمال می‌کند. سهم آدمی همیشه این است که یا طرف توجه اربابی پرریخت و پاش باشد یا جیره‌خور لثیمی مشتبسته. این نیرو، در لحظاتی که بر سر لطف نیست، طوری است که گویی از حقه‌هایی که به شخص می‌زند لذتی گریه‌آسا می‌برد: با این بازی‌ها لذت بلعیدن قربانی را پیشاپیش می‌چشد.

سابق بر این چنین شیوه تفکری در نظر نایت نامعقول می‌نمود، اما اکنون وی خود نیز به این نتیجه رسیده بود. اینک اوّل به صخره میخ شد، بعد شکنجه تازه از پی آمد. باران شدت کرد، و با چنان تداومی به آزارش ادامه داد که وی به این اعتقاد رسیده بود که علت و منشأش همین بود که وی در چنین وضع رقت‌انگیزی قرار داشت. با ورود این باران به صحنه ظاهراً ترتیب دیگری در کار آمده بود. باران به عوض این‌که به پایین بیارد به بالا می‌بارید. جریان سربالای هوا، در این مسابقه‌ای که به بالای صخره آغاز کرده بود، قطرات باران را با چنان سرعتی می‌راند که چون سوزن‌های سرد در تنش فرو می‌رفتند. هر قطره‌ای چون میله‌ای می‌نمود که در تنش فرو کرده باشند. این میله‌های آبی چنان بودند که انگار او را بر نوک خود بلند می‌کردند: هیچ باران «سرازیری» چنین تأثیر شکنجه‌آسای نداشت. در مدتی کوتاه از سر تا پا خیس شد - به جز در دو جا - و این دو جا عبارت بودند از سرشانه‌ها و تارک کلاه.

باد اگرچه در سایر جاها شدید نبود در این جا پرزور بود: در کنش چنگ می‌زد و لبه‌های دامن را بلند می‌کرد. ما عادتاً بیشتر مخالفت‌ها و مقاومت‌هایی را که از اشیاء جاندار ناشی نمی‌شوند به چشم چیزهایی می‌نگریم که از چیزی بی‌احساس و سنگدل و بی‌اعتنا ناشی می‌شوند و آنقدر که حوصله آدم را سر می‌برند نیرویش را نمی‌فرسایند. اما در این جا، به هر حال، این خصومت آن شکل کند و بیزارکننده را به خود نمی‌گرفت. این خصومت عامل یک نیروی گیجانی بود - فعال، کوبنده، و مشتاق غلبه: واجد

تصمیم بود، چیز بی حس و بی جانی نبود، که بر سر راهش واقع شده باشد. نایت نیروی دست‌هایش را بیش از آنچه بود ارزیابی کرده بود، و دست‌ها اکنون از نیرو تهی شده بودند. با خود گفت: «هرگز برنمی‌گردد – ده دقیقه است که رفته است.»

نشأت این اشتباه از تراکم تجاربش بود؛ سه دقیقه بیش از رفتنش نمی‌گذشت.

اندیشید: «ده دقیقه دیگر کار تمام است.»

بعد، مورد دیگر ناتوانی ذهن، اقدام به مقایسه در چنین لحظاتی بود. با خود گفت: «این یک بعد از ظهر تابستانی است؛ در زندگی‌ام سابقه نداشته است که در تابستان بارانی به این سنگینی باریده باشد.»

باز اشتباه می‌کرد: باران بارانی معمولی بود؛ درجه گرمای هوا هم عادی بود. طبق معمول، این شیوه برخورد خصمانه‌شان بود که بر نیروی‌شان می‌افزود.

باز به پایین نگرست؛ هجوم باد و باران موی سیبلش را بلند می‌کرد، و به گونه‌ها و زیر پلک‌ها و چشم‌هایش راه می‌یافت. چیزهایی که در پایین می‌دید این‌ها بود: سطح دریا – که از لحاظ بصری درست چسبیده به شست پا و در زیر پایش بود، درحالی‌که درواقع یک هشتم میل یا بیش از دویست یارد با او فاصله داشت. ما چیزهایی را که نظاره می‌کنیم بر حسب خُلق و احوال‌مان رنگ آمیزی می‌کنیم. اگر نظاره‌کننده در خُلق و حال خوشی بود دریا به رنگ آبی طبیعی بود – اکنون در نظرش کاملاً سیاه می‌نمود. خوب می‌دانست که آن باریکه کناری کف دریا است، اما تلاطم‌های پرسر و صدای آن اکنون چندان دور بودند که تپشی بیش نمی‌نمودند، و صدای رشحاتش به زحمت به گوش می‌رسید. حاشیه‌ای بود سفید، بر دریایی سیاه – شال جنازه خود او باریشک‌های حاشیه‌اش.

دنیا برای او تا حدی سروته شده بود: باران از پایین به بالا می‌بارید؛ زیر پایش فضای تهی و «ناشناخته» بود؛ بالای سرش زمین سفت و آشنا بود، و بر

این زمین همه آن چیزهایی که وی بدانها عشق می ورزید.

اکنون طبیعت بی رحم دو آوا بیش نداشت، و تنها دو آوا: آوای نزدیک تر صدای بادی بود که در گوشش برمی خاست و فرو می نشست، و او را یا سخت می کوفت یا آرام می راند. آوای دیگر، آوای دور دست، ناله اقیانوس ژرف بود، که پهلوی بی قرارش را به «صخره بی نام» می سود.

نایت هم چنان مصرانه صخره را در آغوش می فشرد. آیا ایمان و اعتقادی به الفرید داشت؟ - شاید. آخر عشق خود ایمان و اعتقاد است، و ایمان چون گلی که چیده باشی تا یکچند به زندگی ادامه می دهد.

هیچ کس انتظار نداشت در چنین غروبی آفتاب بتابد. با این همه آفتاب برآمد - پایین، و بر دریا. البته نه با آن حاشیه زرین، که دورترین منتهایه چشم انداز را بروید، و نه با آن درخشندگی سپیدگون، که گاه در مقام جانشین رنگ پیدا می کند، بلکه همچون یک لکه سرخ لعل گون، بر زمینه ای سربی رنگ - چهره سرخی که با نیشخندی مستانه بر آدم بنگرد.

بیشتر کسانی که مغزی دارند می دانند که دارند، و کم اند کسانی که آن اندازه ابله اند که این حقیقت را از خود و دیگران پنهان بدارند، هرچند تظاهر به این امر هم ممکن است به خودنمایی تعبیر شود. نایت بی این که تظاهری به این امر بکند می دانست که فهم و درکش بالاتر از سطح متوسط است، و فکر می کرد - و از این فکر گریزی نبود - که مرگش فقدان برای عالم معنا خواهد بود و چنین عملی را طبیعت می توانست درباره کسی انجام دهد که ذهنش تکامل چندانی نیافته باشد.

عده ای مواقعی که خلقت شان خوش نیست، فکر می کنند که شرایط سخت تنها به این منظور ظهور می کنند که جلو کوشش های ذهن را بگیرند. خواهش به جهت وصول به موقعیتی را که دیری است برای نیل به آن کوشیده اید کنار بگذارید و در جهتی دیگر بیفتید، آن وقت می بینید که پس از چندی به همان که مدت ها خواسته بودید رسیده اید، ظاهراً در نتیجه تلخکامی (طبیعت) از این بابت که دیگر اذیت و آزار بیشتری مقدور نیست.

نایت به تمام و کمال از زندگی دست شست، و نگاهش را متوجه «وادی تار»^۱ و ناشناخته آخرت کرد. او را در اعماق این تأملات تار و غمبار به خود می‌گذاریم، و به بیان واقعه‌ای می‌پردازیم که پس از آن روی داد. در آن لحظه‌ای که دیگر به فکر این زندگی نبود چیزی طرح مرئی کناره بالای سر را آشفته. نقطه‌ای بر آن پدیدار شد. این نقطه سر الفرید بود.

نایت بی‌درنگ آماده شد تا به زندگی خوشامد بگوید.

حالت چهره‌ای که به تنهایی کامل تسلیم شده است آن گاه که دوستی برای نخستین بار بر او می‌نگرد بسیار رقت‌انگیز است. در دریا، آن گاه که به سوی کشتی اعلام خطر^۲ یا فانوسی دریایی می‌روند که در احاطه آب واقع شده باین که وحشت فوری از مرگ در بین نیست گویایی سیاسی که از چهره ساکنان این فانوس یا سرنشینان این کشتی می‌تراود که انزوا را تجربه کرده‌اند، احساس لاقیدترین بیننده را نیز تکان می‌دهد.

نگاهی که نایت متوجه بالای سر کرد در معنا از حیث ماهیت همین بود، هرچند بسیار فراتر از این می‌رفت. خطوط چهره‌اش عمق یافته و صورت شیار به خود گرفته بودند، و هر یک از این خطوط آشکارا او را سپاس می‌گفت. لبانش در لفظ الفرید شکل بستند، هرچند تلاطم احساس صدایی بیرون نداد. چشمانش از حیث حالت گویایی از حد توصیف گذشته بودند، حالت عشق عمیق یک دل‌داده را پس پشت نهاده بودند و به حالت حق‌شناسی همنوعی بدل گشته بودند که یادآوری همنوعی دیگر را سپاس می‌گفت.

الفرید بازگشته بود. نمی‌دانست که آمده است چه بکند. شاید فقط آمده بود که ناظر مرگش باشد. با این همه آمده بود، او را رها نکرده بود – و این خیلی بود. دیدن هنری نایت، که الفرید در مقایسه با او بجه‌ای بیش نبود و او الفرید را – چون درختی که آشیانه پرنده‌ای را در اختیار دارد و به هر سو که بخواهد می‌جنباند – هر جور که می‌خواست می‌گرداند و بر او چیره بود و کاری

می‌کرد که بر ناچیزی و بیمقداری خود اشک تلخ بریزد، و اکنون برای یک نگاه چهره‌اش سپاسگزار بود، چیز تازه‌ای بود. افرید به پایین و به او نگریست. چهره‌اش در اثر قطرات باران و اشک برق می‌زد. لبخند رنگ و رو مرده‌ای بر لب آورد.

با خود گفت: «آه، چه آرام است! چه بزرگ و شریف است که می‌تواند چنین آرام بماند!» در این لحظه آماده بود ده بار به جای او بمیرد.

نگاهش بر کشتی بخار افتاد، که بر آب می‌لغزید. دیگر به آن اعتنا نکرد. این سخنان از میان لب‌های رنگ و رو باخته‌اش از خلال باد به گوش رسید: «چه مدت دیگر می‌توانی خودت را نگه داری؟»

نایت یا صدایی ضعیف‌تر از صدای او گفت: «چهار دقیقه.»

«ولی با امید به این‌که نجات پیدا کنی؟»

«هفت هشت دقیقه.»

نایت اکنون متوجه شد که بسته‌ای از پارچه سفید به زیر بازو دارد، و پیکرش فوق‌العاده باریک شده است - چنان باریک و انعطاف‌پذیر که به نظر می‌رسید در زیر ضربات ملایم رشته‌های باران، که بر سینه‌ها و پهلوهایش فرود می‌آمدند و بر چهره‌اش می‌نشستند، خم می‌شد. هیچ چیز چون خیس‌شدگی چین‌ها و برجستگی‌های لباس را زایل نمی‌کند. اما لباس افرید انگار چون دستکش به تنش چسبیده بود.

افرید جز این‌که دستی بالا بیاورد تا قطرات بارانی را که بیشتر به چشمانش راه می‌یافتند از چهره پاک کند دیگر اعتنایی به حملات ابر نداشت. نشست و با حوصله به پاره کردن لباسش مشغول شد: آن‌ها را به صورت باریکه‌هایی درمی‌آورد، سپس دو سر دو رشته را به هم می‌بست؛ آن‌گاه آن‌ها را چون رشته‌های طناب به هم می‌تایید. در اندک مدتی طنابی از این رشته‌ها فراهم کرد، به طول شش هفت یارد.

با دلواپسی نگاه خیره‌اش را متوجه پایین کرد: «می‌توانی صبر کنی تا من این را خوب بتابم؟»

«بله، اگر زیاد طول نکشد. امید به من نیروی عجیبی داده است.»
 الفرید چشم بر زیر افکند؛ مابقی پارچه را در رشته‌های نوار مانند و
 باریک پاره کرد، هر یک را چون بار پیش به دیگری گره زد، اما در مقیاسی
 کوچک‌تر، و رشته بلندی را که بدین‌سان پرداخته بود به دور طناب پارچه‌ای
 پیچید - که اگر نمی‌پیچید بعید نبود وابدهد.

نایت که با دقت ناظر این جریان بود اکنون نه تنها متوجه منظورش شده بود
 بلکه در جهت تقویت آن استدلال هم می‌کرد: «حالا می‌توانم سه دقیقه دیگر
 هم مقاومت کنم، تا توانی مقاومت گره‌ها را یکی یکی امتحان کنی.»
 الفرید هم چنان کرد که او گفته بود: هر یک را جداگانه امتحان کرد: پایش را
 بین هر دو گره روی طناب می‌گذاشت و آن را می‌کشید. یکی از گره‌ها در
 رفت.

با وحشت گفت: «وای، فکرش را بکن! اگر پیش‌بینی تو نبود پاره می‌شد!»
 دو انتها را باز به هم گره زد. حالا همه جای طناب محکم بود.
 نایت که اکنون همان موقع آمرانه گذشته را باز یافته بود، گفت: «وقتی
 طناب را انداختی پایین از لبه سراسیمه عقب برو - از دیواره هم، تا آن‌جا که
 طول طناب اجازه می‌دهد. بعد خم شو، و سر طناب را با هر دو دست بگیر.»
 ابتدا برای نجات خود راه بهتری اندیشیده بود، اما اجرای آن یک عیب
 عمده داشت که ممکن بود زندگی الفرید را به خطر اندازد.

الفرید فریاد زد: «طناب را به کمرم بسته‌ام، خودم را به دیواره تکیه
 می‌دهم، با هر دو دستم هم می‌گیرم.»
 این تربیتی بود که نایت خود بدان اندیشیده بود، اما نخواست بود پیشنهاد
 کند.

الفرید در ادامه گفت: «پا می‌شوم، وقتی به پشت دیواره رسیدم سه بار
 می‌اندازمش پایین، که بدانی آماده‌ام. مواظب باش - خیلی مواظب باش...
 خواهش می‌کنم!»

طناب را از بالای سر او پایین انداخت تا ببیند از چه مقدار آن در این طرف

دیوار استفاده کند - و باز مثل دفعه پیش عقب رفت.

طناب در اطراف شانه‌های نایت وول می خورد، ظرف چند لحظه سه بار پیچ و تاب خورد.

نایت یکی دو ثانیه صبر کرد، سپس آن را گرفت.

شیب این بخش فوقانی پرتگاه که طولش بیش از چند پا نبود و دردی از کوهنورد تهی دست درمان نمی کرد، اکنون که وسیله در اختیار بود بسیار مفید بود. بیش از نیمی از سنگینی اش به طور کامل متکی بر طناب نبود. با پنج شش بار تقلای بازو و حرکات پاها که طناب را در میان خود گرفته بودند خود را به بالای پرتگاه کشید.

نجات یافته بود - الفرید نجاتش داده بود.

چون کسی که از خواب برخاسته باشد خود را کشید، و خواب دست و بازویش را گرفت، و از روی دیواره پرید.

الفرید به دیدنش بر پا جست، و از شادی جیغ کشید. نگاه نایت به نگاهش آویخت؛ نگاه هر دو با فصاحت بسیار قصه احساس نهفته را در آن لحظه کوتاه به تمام و کمال ادا کرد. هر دو در اثر هجوم احساسی که هیچ یک قادر به مقاومت در برابرش نبود به سوی هم دویدند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. در این لحظه هماغوشی چشمان الفرید بی اختیار متوجه کشتی بخار پافین شد. کشتی دماغه را دور زده و گذشته بود، و دیگر اثری از آثارش نبود.

هجوم شور و شوق ناشی از این که مردی را که مورد احترامش بود از یکی از موحش ترین اشکال مرگ نجات داده است، ارکان روح این دختر ظریف را لرزاند، و احساس وظیفه در قبال استیون و تعهدش را نسبت به او در خود غرقه کرد. هر ذره از وجودش اکنون برده و بنده احساسش بود. اراده و خواست، در مقام نیروی راهتما، یکباره ترکش گفته بود. ترک مقاومت در این حال که نایت وی را در حلقه بازوانش گرفته بود خود نتیجه کامل امر بود - تاجی شکوهمند بر تارک همه سالیان زندگی اش. این حرکت نایت شاید که به حکم حقشناسی بود و ناشی از دلدادگی نبود. اما چه اهمیت داشت. خیلی

بهتر است که آدم بندهٔ یک مرد بزرگ باشد تا بانوی یک مرد کوچک: افکاری از این گونه هرچند هنوز شکل نهایی نیافته بودند در روح حساس و تأثرپذیر الفرید نفوذ می کردند.

با توجه به رفتارشان ممکن نبود دو نفر این اندازه به هم نزدیک باشند و همدیگر را در آغوش کشند اما همدیگر را نبوسند. همدیگر را نبوسیدند. طبیعت نایت چنان نبود که بخواهد از این موقعیت و اعتراف ضمنی و پرشوری که دختر به این صورت کرده بود استفاده کند.

الفرید خود را بازیافت، و کوشید به آرامی خود را از قید بازوانش آزاد کند. نایت با اکراه رهایش کرد، سپس او را از نوک پا تا فرق سر از نظر گذراند. به قیافهٔ بچه‌های خردسان می نمود. حالا بود که فهمید این طناب را از چه چیز فراهم کرده است.

با شگفتی آمیخته به حقیقت‌سناسی گفت: «الفرید، الفریدم!»
الفرید به شدت سرخ شد، و گفت: «من فکر می‌کنم که باید تنهات بگذارم.» و با قیافه‌ای بینابین شوق و شرم افزود: «تو از دنبالم بیا - اما با کمی فاصله.»

«باران و باد در تمام وجودت نفوذ می‌کند... از سرما تلف می‌شوی. خدا عمرت بدهد برای این همه فداکاری و اخلاص! کتم را بگیر، و بپوش.»
«نه، بدوم گرم می‌شوم.»

درواقع به جز پیراهن شفاف و نازک رو، حائل دیگری بین او و هوا نبود. در به روی هوش زن گشوده شده بود، و این هوش راه خروجی یافته بود: در اثنا بی که نایت بر نشیب سرگیجه‌آور تکیه کرده بود و منتظر مرگ بود او در پشت دیواره همه لباس‌هایش را درآورده بود، و تنها شکم‌بند و دامنش را نگه داشته بود. بازمانده‌های همه به صورت طنابی پنبه‌ای و پشمی بر زمین افتاده بود.

افزود: «به این جریان عادت دارم. بارها بر پشت «بنفشه» خیس خیس شده‌ام. خدا حافظ، تا دیدار بعد، با لباس و با فکر راحت، در کنار بخاری خانه!»

آن گاه چون خرگوشی از میان بارانی که به شدت می بارید به سرعت دور شد، یا بهتر گفته باشم چون قرقاولی که با دم فرو افتاده می دود، می خواهد بپرد اما نمی پرد. الفرید به زودی از نظر ناپدید شد.

نایت خیس آب بود و احساس سرما می کرد، اما با این همه از شادی و شوق برافروخته بود. ظرافت دخترانه الفرید را در این که نپذیرفت در آن پوشش اندک او را همراهی کند درک می کرد، اما در عین حال این مفارقت نیم ساعته سخت بر او ناگوار می آمد و از این بابت متأسف بود.

پاره های گلوله شده لباسش را - توری ها، خامه دوزی ها را - جمع کرد و آن ها را بر بازو انداخت. بر زمین پاکتی را دید، خیس و وارفته، چون خواست که قواره اولیه اش را به آن بدهد پاره کاغذی که در درونش بود آزاد شد، و چون از دستش افتاد باد آن را قاپید... به لبه صخره رسید، و بر فراز دریا به پرواز درآمد، و از آن جا باد آن را به بالا راند؛ در هوا چرخ خورد، سپس بال زنان بازگشت و از فراز سرش گذشت.

نایت پاره کاغذ را دنبال کرد، و سرانجام آن را گرفت. چون بدین کار توفیق یافت نگاهش کرد تا ببیند آیا ارزش باز یافتن داشته است یا نه.

این پاره کاغذ مزاحم رسید بانکی دوست پوتدی بود که به بستانکار حساب میس سوان کورت رفته بود، و دختر بی تجربه از یاد برده بود که آن را با خود به این جا آورده است.

نایت آن را تا آن جا که خیزی کاغذ اجازه می داد به دقت تا کرد، و در جیب گذاشت، و از پی الفرید روان شد.

۲۳

در این ضمن استیون اسمیث در کاسل بوتل از کشتی پیاده شده و هوای سرزمین زادبومی را استنشاق کرده بود.

پوستی تیره تر، و سیلی مشخص، و ته ریشی - این ها اضافات و تغییرات

عمده‌ای بودند که در قیافه‌اش دیده می‌شدند.

به‌رغم بارانی که می‌بارید، و اما تا حدی کاهش یافته بود، چمدانی کوچک به دست داشت - مابقی وسایل را در مسافرخانه گذاشته بود. اکنون در راه صعود از تپه‌های مشرف بر اندل استوی شرقی بود. این محل در دره‌ای واقع بود جدا از حاشیه غربی اندل استو، و اگرچه نزدیک آن بود از حیث مشخصات خارجی وجه اشتراک چندانی با آن نداشت. اندل استوی شرقی جنگلی‌تر و حاصل خیزتر بود، و از اسباب تشخیص، پارک و عمارت لرد لوکسلان را داشت، و با زمین‌های جلگه‌ای لخت و برهنه و بازی که چنین حال و هوای پرتافتاده‌ای به این منطقه نزدیک ساحل می‌دهند فرق بسیار داشت... البته دره کوچکی که خلیفه‌گری و عمارت قدیمی خانم سوان‌کورت بنام «دِکراگز» در آن بود همیشه استثنای این قاعده بود.

استیون تقریباً به رأس ستیغ رسیده بود که باران باز شدت کرد، و وی که سرپناهی را می‌جست ناچار از راه سربالای تندی رفت که در بخش پایین‌تر مسیرش در میان بیشه‌های فندق نفوذ می‌کرد و اندکی بالاتر، از کنار راه سر درمی‌آورد - بیشه‌زار بالاتر از آن بود. به علتی که بر شخص خودش روشن بود این نقطه را برای سرپناه برگزید - نگاهش را متوجه سمت چپ کرد، و چشم‌انداز را چون صفحات کتاب از نظر گذراند.

آن‌جا که ایستاده بود مشرف بر دره محل اقامت الفرید بود.

از این دیدگاه، چشم‌انداز دو مشخصه غریب را بر بیننده ارائه می‌کرد. در پیش‌نما چشم‌اندازی را ارائه می‌کرد بالنسبه خوش و ملایم؛ این نرمی با بُعد مسافت بیشتر می‌شد؛ و پس آن‌گاه فرودی ناگهانی، که شکافی در سطح ایجاد می‌کرد و گستی در چشم‌انداز پدید می‌آورد. منطقه پیش‌رو که ظاهراً به درختستانی منتهی می‌شد که در کنارش بود ناگهان در کنار صخره‌هایی که به «صخره بی‌نام» منتهی می‌شدند پایان می‌گرفت، که از این‌جا کوچک و ناچیز می‌نمود. در همین‌جا برگی از ساقه‌ای در کنارش تپه‌ای را از منطقه دیدش در دوردست حذف می‌کرد. همه تپه را درختان سبز و شاداب پوشانده بودند،

ستیغی کوچک صخره بزرگ کنار آن را از نمود انداخته بود. استیون پیش از این بارها از همین جا بر این چیزها نگریسته بود، اما این نگرش هرگز با چنین احساس محبتی همراه نبود.

قدری که پیش‌تر آمد توانست برج کلیسای اندل استوی غربی را ببیند که بنا بود همان شب در پای آن با الفرید دیدار کند. در همین ضمن چون از بخش صخره‌زار به رأس تپه رسید لک سفیدی را در حال حرکت دید: ابتدا پنداشت مرغ ماهیخواری است که در ارتفاع کم پرواز می‌کند، اما لحظاتی بعد دریافت که کسی است که با منتهای سرعت می‌دود. این پیکر بی‌توجه به بارانی که موجب توقف استیون در این نقطه گشته بود می‌دوید: از تپه خلنگ‌گرفته فرود آمد، و در دره فرو رفت، و از نظر ناپدید گردید.

در احوالی که بر مفهوم این عمل تأمل می‌کرد با کمال تعجب از همان نقطه عزیمت لکه دیگری در میدان دیدش دوید. این لک با لکه‌ای که پیش‌تر دیده بود فرق بسیار داشت، چندان که تنها به یاری سیاهی‌اش قابل تشخیص بود. این لکه هم آهسته اما پیوسته همان مسیر را در پیش گرفت — و در این شکی نبود که قواره قواره یک مرد بود. وی نیز، کم‌کم، از ارتفاعات فرود آمد و در دره وسیع زیر پا از نظر ناپدید شد.

اینک باران باز فروکش کرده بود، و استیون به راه باز آمد. چون به پیش‌رو نگریست دو مرد و ارابه‌ای را دید. این دو به‌زودی با در میان آمدن یک ستیغ بلند از نظر پوشیده ماندند. هنوز ظاهر نشده بودند که صدای گفت‌وگو شنید. «اگه آمده باشه دیگه باید پیداش شه.» — صدای زیری بود که استیون در لحظه آن را باز شناخت: صدای مارتین کانیستر بود.

صدای دیگر گفت: «بله، باید پیداش شه.» — صدای پدرش بود.

استیون پیش‌تر آمد، و با آن‌ها چهره به چهره شد. پدرش و مارتین بودند؛ لباس معمول‌شان را پوشیده بودند، و در کنارشان اسبی نیله با ارابه‌ای که تازه رنگ شده بود راه می‌پیمود.

اسمیت جوان با صدای بلند گفت: «بله، آقای کانیستر — این‌جا است مرد

گمشده!» و با همان شیوه سابق با آن‌ها حال و احوال کرد: «پدر، آمدم!»
جان اسمیت با خوشحالی گفت: «بسیار خوب، پسر - خوشحالم که آمدی. چطوری؟ خوب... بریم؛ تو این هوای بارانی بیخودی نیستیم. این جور هوا قاعدتاً برای جوانی که از جای گرمی چون هند آمده نباید زیاد خوب باشه... درست میگم کانیستر؟»

«بله - درسته... پس رسالشو کی میاره؟... صندوق‌ها، و عدل‌های عجیب و غریب، و بسته‌هایی که روشونو با خط خارجی نوشتن...؟»

استیون خنده‌کنان گفت: «نه دیگه - این جورها هم نیست.»

پدرش گفت: «ارابه را آوردیم، می‌خواستیم پیش از پیاده شدنت راست بریم کاسل پوترل... مارتین گفت: «اسپ را ببند به ارابه.» گفتم: «باشه، می‌بتدیم.» و همان آن بستیمش. حالا شاید بهتر باشه که مارتین با ارابه بره دنبال وسایل، و من و تو خوش خوشک بریم خانه.»

من هم تا شما می‌رسین برمی‌گردم. پگی^۱ هنوز سرحاله، هرچند پیری مثل بقیه یواش یواش رو اونم اثر گذاشته.»

استیون به مارتین گفت که برای وسایلش به کجا مراجعه کند، و آن‌گاه خود به همراه پدر به سفر به سوی خانه ادامه داد.

جان گفت: «چون یک روز زودتر از قرار آمدی خانه را یک کمی شلوغ می‌بینی - بله، حضرت آقا!... سبحان‌الله، مرا ببین که به پسر می‌گم حضرت آقا! ولی خوب، ماشا‌الله خیلی ترقی کردی. بله، امروز خوک را به خاطر تو کشتیم؛ فکر می‌کنم گشنه باشی، و بدت نیاد یه لقمه گوشت تازه بخوری. تا امشب خردش نمی‌کنیم... به هر حال امشب گوشت سرخ کرده حسابی خواهیم خورد، با یه ریزه خردل، و یه چند تا سیب‌زمینی تازه، و یه جرعه آبجوی حسابی. مادرت برای آمدنت خانه را از سر تا ته ساییده، همه میز و صندلی‌ها را گردگیری کرده؛ یک قدح و مشربۀ تازه هم از کاسه کوزه‌فروش

۱. Peggy، نام مادیان.

دوره گرد، که آمده بود در خانه خریده - همه شمعدان‌ها را ساییده، و شیشه‌های پنجره را تمیز کرده! آئی، دیگه خدا می‌دونه چه کارها کرده. جنب و جوشی بود که بیا و ببین!»

با گفت و گوی از این دست و پرس و جوی استیون از بابت سلامتی مادر، مابقی راه را پیمودند. وقتی به نزدیک در خانه و کلبه پشت آن رسیدند صدای زنگ ساعت دیواری را شنیدند که ساعت‌های گذشته روز را با فواصل هر یک چهارم دقیقه می‌نواخت، و با این ضربات استیون انگشت مادرش را می‌دید که با عقربه دقیقه‌شمار صفحه ساعت را می‌پیمود.

پدرش گفت: «ساعته امروز صبح خوابید؛ مادرت ظاهراً داره راهش میندازه» از باغچه گذشتند و به دم در خانه رسیدند.

وقتی وارد شدند مادرش به استقبال آمد. استیون به گرمی با مادرش حال و احوال کرد؛ مادرش پیرهنی کتانی پوشیده بود، با زمینه آبی سبز، و پراز گل و بته و ماه و ستاره، و ستاره‌ی دنباله‌دار که صحنه را از یکنواختی درمی‌آورد. در این احوال صدای قرچ قرچ جرخ ارابه از بیرون به گوش رسید و مارتین کانیستر در درگاهی اتاق پدیدار شد. از او تنها دو ساق پا پیدا بود، و در زیر صندوقی بزرگ - بالاتنه‌اش پیدا نبود. وقتی وسایل را جابه‌جا کردند استیون به طبقه بالا رفت تا لباس عوض کند ذهن خانم اسمیت هم رشته گمشده افکارش را باز یافت.

به سوی ساعت برگشت، و درحالی که سعی می‌کرد آونگش را به راه بیندازد گفت: «باور کن این ساعت به پول سیاه هم نمی‌ارزه»

مارتین با قیافه‌ای آمیخته به دلسوزی گفت: «باز هم خوابید؟»

خانم اسمیت گفت: «بله که خوابید.» و به شیوه بعضی از کدبانوانی که زبان‌شان برخلاف حوصله‌شان، با وقایع اتفاقی توافق و همگامی بیشتری دارد، به سخن ادامه داد: «جان حاضره سالی چندین پوند خرج این جنازه کنه، و بدتش ساعت‌ساز تمیزش کنه، درحالی که آدم خودش می‌تونه این کارو بکنه. بهش میگم: «جان، ساعته باز خوابیده» آقا باز میگه: «بهتره بدی تمیزش

کنن... بیا، اینم پنج شیلینگ.» بهش میگم: «ساعته باز جون می‌کنه.» باز میگه: «بهتره بدی تمیزش کنن.» میگم: «ساعته باز ساعت‌ها رو عوضی می‌زنه.» آقا باز میگه: «بهتره بدی تمیزش کنن.» آگه به حرف اون می‌کردم با این تمیز کردنش حالا چرخ‌هاش از بس ساییده شده بود شده بودند پای ملخ، و باور کن با اون همه پولی که این ده ساله خرج این لکنته کردیم می‌تونستیم یک ساعت صفحه چینی خوشگل بخریم... مارتین، تو همه‌ی تنت خیس آبه. پسرِم رفته بالا لباس عوض کنه... جان هم همه‌ی تنش خیس آبه، ولی میگه چیزی نیست. چند تا از کلفت‌های خانم سوان‌کورت هم این ورا بودن - رفته بودن گردش، که به باران برخورده بودند - به تو قول میدم که کلاه‌هاشون از ریخت افتاده.»

در این هنگام صدای دورگه‌ای از درگاهی اتاق گفت: «چطورین؟... رفته بودیم کاسل پوترل؛ وای، بس که دویدیم، و ایسادییم کلاه داره می‌ترکه! جزّ، و جزّ، و جزّ، از اول صبح تا شب تو کلاه ماهی سرخ می‌کنن.»

خانم اسمیث برگشت و چون ویلیام ورم را دید با تعجبی خودمانی گفت: «خاک عالم، که این؟» ویلیام ورم کوشید با برلب آوردن لبخندی پت و پهن و دوستانه، که پیوندی با حال و هوای ذهنش نداشت، خود را مؤدب نشان دهد. پشت سرش زنی ایستاده بود دو مقابل جثّه او، که چتر بزرگی را بالای سر گرفته بود. این، خانم ورم بود - زن ویلیام.

جان اسمیث گفت: «بیا تو - بیا تو! ما که هر روز خوک نمی‌کشیم. تو هم، خانم ورم - بیا تو. خوش اومدین. از وقتی که از پیش کشیش سوان‌کورت رفتید دیگه شما را خیلی کم می‌بینم.»

«نه، دروغ نباشه از وقتی که رفتم سر راهداری خیلی کم از خانه بیرون میام. حالا که مثل اونوقت‌هایی که پیش خانواده سوان‌کورت بودم مجبور نیستم یک‌شنبه‌ها برم کلیسا، دیگه خیلی کم از خانه درمیام. به هر حال، به باریار^۱ گفتم «حالا که پسرمان می‌تونه مواظب دروازه باشه بریم سری به جان اسمیث بزنیم.»

«متأسفم که می‌بیتم سرت همان‌طور وضع درستی نداره.»

«بله، باور کن این ماهی سرخ کردن شب و روز همین‌طور یک ریز بر دوامه. و می‌دونین، گاهی وقت‌ها تنها ماهی هم نیست - حلقه حلقه کالباس و پیازه که اون تو سرخ می‌کنن. صدای جلز و ولز چربی را که می‌پره بالا حسابی می‌شنفم. باربارا، مگه نه؟»

خانم ورم که تمام این مدت به بستن چتر مشغول بود این اظهار را تأیید کرد؛ اکنون که به درون خانه آمده بود پیدا بود که زنی است با چهره پت و پهن، و قیافه راحت، با زنگیلی برگونه، که چند تار مو در مرکز آن رسته بود. مارتین کانیستر پرسید: «هیچ برای معالجه این سر و صدا کاری هم کردی؟»

«ای خدا عمرت بده... هر کار که تو بگی کرده‌م. پیش خودم می‌گفتم لابد خدا خودش رحیمه و بعد از این همه سالی که تو خونه یک کشیش خدمت کرده‌ام می‌بینه و رحم می‌کنه - ولی خوب، مثل این که نمیخواد... آدم بدبختی هستم، زندگی هم که همه‌اش گرفتاریه!»

«درسته - بد جور می‌هم درسته. از یه طرف آدم باید به زندگیش برسه، از طرف دیگه هم می‌بینی که وضع ما و امثال ما هم قاراشمیشه.»

خانم اسمیث گفت: «خانم ورم، چیزهاتو دریبار... خونه‌مون یک کمی شلوغ پلوغه؛ به شما دروغ نگفته باشم پسرم از «هندستان» برگشته - برا فردا منتظرش بودیم، یه روز زودتر رسیده... قصاب هم همین حالا می‌رسه، که گوشت‌ها را خرد کنه.»

خانم ورم که خوش نداشت از موقعیت استفاده کند و زن و شوهر را در این آشفتگی زیر نظر بگیرد، درحالی که برگل‌های باغچه دم در چشم دوخته بود، روپوشش را درآورد و کلاهش را برداشت.

گفت: «چه سوسن‌های قشنگی!»

«آره، خیلی خوبین، ولی وقتی بچه‌ها میان برای من یک عالمه دردسرن. میرن دانه‌های روی ساقه‌ها را می‌کنن می‌خورن - بهشون میگن کشمش.»

بچه‌ها مزه‌شونو خیلی دوست دارن.»

«میمونی‌ها ت هم که مثل همیشه قبراق و سر حال اند.»

خانم اسمیث گفت: «خوب بله...» و به شیوه‌ای دیالکتیک وارد عمق موضوع شد. «بیشتر به مسیحی‌ها شبیه‌اند تا به گل. ولی با بقیه خوب راه میان، و زیاد هم دردسر ندارن. شیپوری‌ها هم همین جورن. من خیلی دوست شون دارم، هر چند که خیلی ساده‌ان. «جان» می‌گه گل‌هاشونو اصلاً دوست نداره، ولی مردها چیز خوب و بد و از هم تمیز نمیدن. می‌گه بهترین گلی که دوست داره گل کَلَمه. باور کن بهار که می‌شه من تنم می‌لرزه، برای این‌که قاتل گل‌ها س..»

«اوا، این حرفو زن، خانم اسمیث!»

«چرا، همین‌طوره... آخر می‌دونی با بیلش راه می‌افته، هر جا که می‌رسه بیل را می‌زنه: رو ریشه، رو پیاز، هرچه که زیر خاکه، و اونا رولت و بار می‌کنه. همین پاییز گذشته بود که می‌خواستم جای چند تا از لاله‌ها را عوض کنم، که می‌بینم همه را سرشته کرده، و ساقه‌ها را شل و پُل کرده... بهار اینا رو برشون گردانده بود؛ بینواها حالا می‌دیدن آسمان آن جایی نیست که همیشه بود.»

«آن گل خوشگل زبر پرچین چی چی هست؟»

«اونا؟ اونا سنبل کوهی‌های بلا گرفته‌ن! من نه این‌که خوشم از شون نمیاد از دست شون ذَلَه شده‌م، که هر جا که تو خوش نداری زیر دماغت سبز میشن. البته خوبن، ولی من از چیزهایی که بهشون نمی‌رسی و خیال شون نیست خیلی شکارم. هر کار که می‌کنی، زمین را می‌کنی، با شن کش همش می‌زنی، درشون میاری... باز می‌بینی پیداشون شد. ریشه شون را قطع می‌کنم... باز هم در میان، خیلی بهتر از سابق، و مثل سگ گشته‌ای که بیرونش کرده باشی تو صورت زل می‌زنن. و یکی دو هفته نمی‌گذره که باز مثل سابق پیداشون می‌شه.

«این جا سنبل کوهی، اونجا سنبل کوهی – حالا هر جا که هیچ گلی سبز نمیشه اینا را بکار، یک دو ماهی که می‌گذره می‌بینی همه جا پر شد سنبل

کوهی. جان تابستان گذشته یک نوع کود درست کرد، و گفت: «ماریا، حالا آگه گلی، گیاهی یا چیزی بود که نخواستی می تونی اونا را دور این کود بکاری - همین که یک کمی دورشو بگیره، چیزی که آنقدرها ارزش نداشته باشه.» پیش خودم گفتم: «سنبل های کوهی را می کارم، اونا را همون جا می کارم، اونجا دیگه ضرری نمی زنن.» سنبل ها را اونجا کاشتم. سبز شدن، چه سبز شدنی: دوروبر کود، تو خود بگرد، بیرون کود - همه جا را گرفتن، طوری که دیگه کود پیداش نبود. جان وقتی خواست ارزش تو باغچه استفاده کنه گفت: «ای بالا بگیرن این سنبل های کوهی تو ماریا! هر چی تو این کود بوده اینا خوردن، طوری که حالا با یه مشت شن فرقی نداره!» درست می گفت، همه را خورده بودن. من فکر می کنم اینا اصل شون علف هرزه س، و خلقت شون خلقت گل نیست - من این طور فکر می کنم.»

در این لحظه و ابرت لیک پین قصاب و چاپار، رسید. لاشه حیوان را در طول ستون فقرات شقه کرد؛ خانم اسمیث در این ضمن مشغول پختن شام بود. در فواصل بین خرد کردن گوشت آبجو دَوَر می گشت؛ «ورم» و قصاب به تعریفی که جان اسمیث می کرد و ماجرای برخوردش را با استیون یاز می گفت گوش فرا داده بودند: چشم ها را با حالتی خالی از احساس به رومیزی دوخته بودند، تا چیزی از جهان خارج مانع از این نگردد که صحنه را به درستی پیش خود تصویر کنند.

استیون در وسط داستان پایین آمد؛ ورودش، و خوش و بشی که با حضار کرد طبعاً قطع و فصلی در جریان داستان پیش آورد؛ سپس داستان ادامه یافت، به لحنی که انگار اصلاً آن جا نبوده و داستان برای او یا هر کس که نشنیده باز گفته می شود.

«وقتی از لای خارتوت ها دیدمش گفتم: «خودشه، برای این که از طرز راه رفتنش که عین راه رفتن پدر بزرگشه می شناسمش... برای این که راه رفتنش عینو راه رفتن پدر خدا بیامرز. با این حال باز هم یه خورده شک داشتم. نزدیک تر که شد پیش خودم گفتم: «خودشه، با آن کیفی که مثل مسافرها

دستش گرفته بود شناختمش. در ضمن می دانستم که خوب دیگه، راهه، راه هم مال همه است، و مسافر هم یکی دوتا نیست. ولی خوب که نگاه کردم، به مارتین گفتم: «خودشه، برای این که از تاب دادن عصا، و طرز راه رفتن خاتوادگی می شناسمش.» خلاصه، آمد جلو... گفتم: «بله، خودشه.» حالا دیگه می تونستم قسم بخورم که خودشه.»

آن گاه نوبت به نقد قیافه ظاهر استیون رسید. مارتین گفت: «صورتش از آن وقتی که تو خونه کشیش دیدم لاغرتر شده... باور کتین اونوقت که دیدم اصلاً نشناختمش.» دیگری بی این که نگاه از چهره اش برگردد گفت: «من هر جا می دیدم می شناختمش. دماغش با دماغ پدرش مو نمی زنه.» استیون با تواضع گفت: «اغلب این طور میگن.» مارتین، هم چنان که استیون را از سر تا پا برانداز می کرد، گفت: «بلندتر که شده.»

«ورم» گفت: «من فکر می کردم قد و بالاش هیچ تغییر نکرده.» «عجب حرفی می زنی - خوب، برا اینه که بالاته شم رشد کرده.» و نگاه همه حاضران متوجه کمر و سینه استیون شد.

ویلیام ورم گفت: «من شاید که آدم درب و داغونی باشم، اما چیزهایی هم می دونم. آه، آن وقت که او مد خانه کشیش سوان کورت هیچکی تو این دوروبر نشناختش. بله، استیون، زندگی هم تابلوی عجیبی است... ولی حالا دیگه باید بگم «آقا» - نه؟»

استیون گفت: «نه، لزومی ندارد» هر چند پیش خود تصمیم می گرفت که همین که از الفرید خواستگاری کرد از نزدیکی با این دوست اجتناب کند. ورم با قیافه ای اندیشناک گفت: «آه، بله... خیلی ها هم به کمتر از «حضرت آقا» قانع نیستن. خوب، دیگه مردم با هم فرق دارن.» جان اسمیث درحالی که به شقه خوک کشته می نگریست، گفت: «خوک هم با خوک فرق داره.»

به گمان رابرت لیک پرن قصاب این دعوتی از او به مشارکت در گفت و گو بود.

من باب مقدمه گفت: «بله، هر کدوم طبیعت مخصوص به خودشو داره. من خوک های غریب احوال زیاد دیده ام.»

مارتین گفت: «من شکمی ندارم، آقا لیک بن.» پاسخ مارتین حاکی از این بود که حسن سلوک و خبرگی قصاب ایجاب می کند که او هم اظهار نظری بکند. قصاب چون کسی که عادت دارد دیگران به سخنانش گوش فرا دهند، گفت: «بله، یکی را می شناختم که کر و لال بود، و هر چی می کردیم نمی دونستیم این حیوان چه دردشه، و وقتی آخورشو می دیدین، می دیدین خیلی خوب هم می خوره؛ اما وقتی پشت بهت می کرد تمام روز توپ هم پشت سرش در می کردی حیوان نمی شنید - هر بازی هم که پشت سرش در می آوردی، مثل ننه بیتس^۱، اصلاً نمی فهمید. ولی حسابی پروار شد، و وقتی کشتیمش... وای، چه گوشتی!... لطیف، ترد... حظ می کردی... اونقدر لطیف که می تونستی با نی بمکی.»

قصاب آبجو را به آرامی سرکشید و لیوان را با دقتی ریاضی سر همان جای اولش گذاشت، و در ادامه داستان گفت: «یکی دیگه هم بودش - که دیوانه شد.»

خانم ورم زیر لب گفت: «پناه بر خدا!»
«بله، طفلکی دیوانه شد! و حسابی هم دیوانه شد. مثل یه مسیحی. بچه که بود خیلی افسرده بود، جوری نبود که بگی چیز خوبی ازش درمیاد...»

«مال اندرو استینر^۲ بود... آره، مال او بود.»

جان اسمیث تأیید کرد: «آره، من هم خوب یادم میاد.»
«خوکچه خوشگلی بود... خوک های فارمر باکل^۳ را که دیدید؟ همه شون

1. Bates

2. Andrew Stainer

3. Farmer Buckle (فارمر: مزرعه دار).

به علت این که از بچگی نو اون خوكدانى نمور نگه شون مى داشتن همه روماتيسم داشتن - حالا هم.»

جان گفت: «حالا ديگه وزنش مى كنم.»

«اگه اين قدر لطيف نبود همه را يكجا مى كشيديم، ولى حالا كه اين طوره هر بار يه شقه شو وزن مى كنيم. جان، آن «لطيفه» كه يادت هست، آره؟»
«يادم هست، هر چند خيلى ساله نشنيدهم.»

«بله، اين داستان نسل ها است تو خانواده ما مونده. پدرم اين داستان را چهل و پنج سال پيش، هر وقت كه خوكى را مى كشت تعريف مى كرد - در تمام مدتى كه كارش خوك كشى بود. وقتى بچه بوده از پدرش شنيده، كه او هم اون جور وقت ها تعريف مى كرده. خوك كشى هم اون وقت ها خوك كشى بود... اى!»

«بله، همينطوره.»

خانم اسميث تعمداً گفت: «من اين داستان را نشنيدهم.»

خانم ورم نيز كه تنها زن ديگر حاضر در جمع بود به رعايت ادب و من باب همدلى يا صاحب خانه گفت: «منم نشنيدهم.»

قصاب نگاه شك آميز و عاقل اندر سفيهى به كدبانوها انداخت، و گفت: «شنيدين، حتماً هم شنيدين... به هر حال چيز خيلى جالبى نيست... تمبگم كه خيلى جالبه. اين جورى شروع مى شه: من ميگم باب^۱ به شما ميگه كه وزن خوك تان چقدره؛ جماعت كه نشسته فكر مى كنه منظورم «باب» پسر مه، ولى لطفش اينه كه منظورم «وزنه» قپانه. ها، ها، ها!»

مارتين كانیستر كه براى صدمين بار توضيح اين داستان جالب را مى شنيد خنديد: «هاو، هاو، هاو!»

جان اسميث كه داستان را براى هزارمين بار مى شنيد خنديد: «هاه، هاه، هاه!»

۱. Bob، مخفف رابرت، و در لغت به معنى وزنه شاقول يا قيان.

ویلیام ورم که هرگز نشنیده بود و می ترسید بگوید که نشنیده است خندید: «هی، هی، هی!»

مارتین کانیستر به جنبه دیگر قضیه پرداخت: «پدربزرگ رابرت، قاعدتاً باید مرد خیلی دانایی بوده باشه که همچو داستانی را ساخته.»

«بله، از هر حیث که تو بگی کله‌ای بود. و می دونین، چون همیشه بچه‌های اول خونواده رابرت بودن طبعاً همه هم «باب» بودن. به این ترتیب داستان تو خونواده موند... تا به امروز.»

خانم ورم با قیافه تأمل آمیز گفت: «طفلکی جوزف، پسر دوم تون... طفلکی نمی تونه تو جمع تعریف کنه.»

«ته، نمی تونه. بله، پدربزرگ، همونطور که میگی، مرد خیلی دانا و باکله‌ای بود. ولی من یکی را می شناختم که از او باکله تر بود - اونم عملوی^۱ بود. عملوی یه انفیه دان ساخته بود که بازکردنش برای دوستاش معمایی بود. تو عروسی‌ها، تو مجالس تعمید، تو ختم‌ها و جاهای از این قبیل اونو دور می گردوند، که همه فکراشون را کار بندازن و زورشونو بزنن، که بازش کنن. حالا این انفیه دان عجیب پشتش یک فنر داشت، که می رفت تو و می آمد بیرون... و لولایی که ظاهراً پوششش بود؛ کشوی تهش بود، و یک پیچ در جلو، و قبه‌ها و دندانه‌های عجیب و غریب - همه جا. یکی به فنر و می رفت، یکی به پیچ و می رفت، یکی به کشو؛ اما هر کار که می کردن انفیه دان باز نمی شد که نمی شد؛ نمی تونستن بازش کنن؛ و همین جور موند. خوب، حالا شما فکر می کنید رمز این جریان چی بود؟»

همه قیافه‌ای گرفتند که نشان می داد فکرشان به جایی نمی رسد.

«بله، این قوطی اصلاً باز نمی شد؛ جوری درست شده بود که باز نشه، حالا تا قیام قیامت هم زور می زدی... برای این که همه جا را - دورتادور - با سریشم چپانده بود.»

«خیلی مرد یا کله‌ای بوده که همچی قوطی ساخته.»

«بله، عمو لوی همین هم بود.»

«همینطوره. قیافه‌اش خوب یادم هست. بلندقدترین مردی بود که

دیدم.»

«همین طوره، از وقتی که بزرگ شد و قد کشید دیگه هیچ وقت رو تخت ن خوابید - برای این که به آن درازی تخت گیر نمی آورد. آن وقت هایی که تو آن خونه کوچکه کنار استخر بود موقع خواب همیشه دم در می خوابید، و پاهاشو دراز می کرد تو راهرو.»

ویلیام به منظور برگردن وقفه‌ای که در پایان بندی داستان رابرت لیک پس پیش آمده بود گفت: «خوب، حالا دیگه اونم مثل دیگران به رحمت خدا رفته... یینوا!»

وزن کردن و تکه تکه کردن لاشه در ضمن گفت و گو از سفرهای استیون ادامه یافت، و در پایان کار «نوبر» های قربان را که با پیاز سرخ کرده بودند بر سر سفره آوردند: که هر تکه تا وقتی هم که به دهان می رسید جلز و ولزش بلند بود.

باید پذیرفت که در جریان این عملیات، پسر «آقامنش» خانه قدری ناراحت بود. ذهنش این اندازه باز نبود که با دوستان قدیم و جافاده پدر احساس راحت کند. هرگز زیاد در خانه نمانده بود - در واقع پس از دوران کودکی از خانه دور بود. حضور ویلیام ورم از همه ناراحت کننده تر بود، چون اگرچه ورم دیگر در خانه آقای سوان کورت نبود لیکن همنشینی با این خدمتکار سابق خلیفه یادآور مراتب طبقاتی ای بود که خلیفه پیش از عزیمتش از انگلستان بر او متذکر شده بود. خاتم اسمیث متوجه این جریان بود، و به طور خصوصی با او صحبت کرد:

«استیون، من خودم را هم شأن این ها نمیدونم، ولی چه بکنم؟ پدرت طبیعتش یک خرده خشنه، و با این ها بیشتر از آنچه لازمه می جوشه.»

استیون گفت: «ناراحت نباش، مادر. باید تحمل کرد.»

«وقتی از پیش ارباب^۱ بریم - و یک خرده وضع مون بهتر بشه - که امیدوارم هر چی زودتر این کار بشه - اونوقت وضع فرق می‌کنه، و دور و برمون عوض می‌شه... خانه بزرگی می‌گیریم، و خودمان را یک خرده بالا می‌کشیم... یعنی امیدوارم، به کرم خدا.»

استیون پرسید: «میس سوان کورت خانه است، خبر دارید؟»

«آره، پدرت همین امروز صبح دیدش.»

«تو هم می‌بینش؟»

«خیلی کم. آقای گلیم^۲ کشیش گاه‌گذاری میاد، ولی آقای سوان کورت دیگه نیاد، مگر این‌که یه وقتی با درشکه از این‌جا رد شه. حالا دیگه بیشتر خانه ارباب شام و نهار می‌خورن. این هم کاغذی که امروز صبح یک پسر بچه آورد، برای تو.»

استیون با شوق و ذوقی یادداشت را گرفت، آن را گشود - درحالی‌که مادرش نگاهش می‌کرد. یادداشتی را که الفرید نوشته و بعد از ظهر پیش از عزیمت به سوی صخره فرستاده بود خواند:

آری، ساعت نه در کلیسا با شما دیدار خواهم کرد.

مادرش به لحنی معنادار گفت: «استیون، نمی‌دانم که آیا باز هم به میس الفرید فکر می‌کنی یا نه، ولی من جای تو بودم دیگه ولش می‌کردم. آخر می‌گن از آن پول و ثروت زن سوان کورت به نادریش چیزی نمی‌رسه.»

استیون از پاسخ مستقیم به این استمراج مادر طفره رفت؛ گفت: «شب خوبی است، می‌خوام برم این دور و برها گشتی بزنم. شاید تا وقتی برگردم مهمان‌ها رفته باشند - آن وقت می‌تونیم بنشینیم و حرف‌ها مان را بزنیم.»

باران از غروب به بعد بند آمده بود، اما شب ابرآلود بود، و نور ماه که پرده‌ای از مه آن را رقیق و منتشر کرده بود تار و رنگ‌ورو پریده بر منطقه گسترده بود. یکری تیره از در کلبه جان اسمیث در کنار رودخانه درآمد، و با گام‌های بلند و تند، سبک به سوی اندل استوی غربی روان شد. پس از این‌که از دره بالا رفت، از کنجی پیچید و راه ارا به‌رو را در پیش گرفت، و برج کلیسایی را که می‌جست دید، که بر آسمان تکیه کرده بود. در مدتی کمتر از نیم ساعت از لحظه عزیمت، از سنگچین دُور کلیسا به درون محوطه پرید.

محوطه آشفته گورستان کلیسا همچون جزئی از اجزای لاینفک تپه کهنسال بود. سبزه شاداب بود، و قواره گورها هم‌چنان بود که گذشت زمان از لحظاتی پیش آورده بود که مارتین کانستر و پیش از او پدر بزرگ استیون آن‌ها را به حال خود گذاشته بودند.

«یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه!» استیون قبلاً شمار ضربات را می‌دانست، با این حال باز به دقت شمرد. ساعت نه بود. ساعتی بود که الفرید خود به عنوان وقت مناسب معین کرده بود.

استیون در کنار درِ رواق ایستاد و گوش فرا داد. صدای نفس هر کُسی را که احتمالاً در ایوان بود می‌شنید - کسی آن‌جا نبود. به درون رفت و بر نیمکتی سنگی نشست، و با دلی که می‌تپید منتظر ماند.

کمترین صدا، سکوت را عمق و نمود بیشتری می‌بخشید. در دوردست، در آن سوی ساحل صدای افت و خیز دریا از همه صداها رساتر بود. صدای خفیف‌تر صدای بال پرنده‌ای شبگرد بود. آن‌جا که همه صداها خفیف بودند خفیف‌تر از همه صدای فرود رشته‌های ظریف موسوم به بند شیطانک^۱ بود که در هوا شناور بودند؛ وزغی سلانه سلانه از میان سبزه‌های نزدیک ورودی

کلیسا پیش می‌آمد؛ خش خش برگ خشکیده‌ای که گرمی به درون خاک می‌کشید، نوحه‌ای از هوا که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، و در پیش پایش در زیر بار دانه‌ای بالدار، فرو می‌مرد.

با این همه اصوات لطیف از تنها صدای لطیفی که وی نگران شنیدنش بود - از صدای پای الفرید - خبری نبود.

استیون به مدت یک ربع ساعت تمام به این ترتیب، و بی‌کمترین حرکتی، منتظر ماند. در پایان این مدت به جبهه غربی کلیسا رفت. چون از کنج منار پیچید با پیکری سفید مواجه شد، که در چهره‌اش خیره شده بود. یکه خورد، سپس به خود باز آمد. آن‌جا مزار مزرعه‌دار جوان بود، که هنوز مانند روزهای اولش تازه مانده بود: سنگ پریده‌رنگی که سنگ مزار را تشکیل می‌داد در میان سنگ‌های آبی سیری که از معادن محل استخراج می‌شدند و همه سنگ گورها از آن بود، سیمایی فوق‌العاده غریب داشت.

به شبی اندیشید که با الفرید بر آن نشسته بودند، و به یاد ناراحتی‌ای افتاد که آن شب پس از شنیدن این‌که کسی پیش از او به وی اظهار عشق کرده بود احساس کرد. اما نگرانی محسوس امشبش در قیاس با آن احساس چیزی نبود. سلانه سلانه به سوی مزارهای حاشیه گورستان رفت، آن‌جا که روز هنگام خلیفه‌گری و اقامتگاه کنونی خانواده سوان‌کورت به خوبی پیدا بود. بر راهی که از آن سو می‌آمد صدای پایی به گوش نمی‌رسید، اما در همان خانه، نوری از پنجره یکی از اتاق‌ها به بیرون می‌تابفت.

استیون می‌دانست که در مورد وقت و محل دیدار اشتباهی در کار و اشکالی در مورد رعایت قرار در بین نیست. با این همه یکچند دیگر صبر کرد، و سپس از بی‌قراری به حالتی سقوط کرد که دیگر توجهی به گذشت زمان نداشت. با صدای ضربات ساعت کاسل بوتل از خیالاتش بدر آمد.

«یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده.»

صدای افتادن چکشک، مضاف بر صدای ضربات، همیشه خوش بود، اما اکنون آه، چه تفاوتی!

از نقطهٔ مقابل جایی که وارد شده بود از گورستان درآمد و وارد کورچه باغ شد. آرام آرام به دروازهٔ خانه اش - خانهٔ الفرید - نزدیک شد. دروازه را به آرامی گشود، و از خیابان شن‌ریزی شده گذشت، و به درِ عمارت رسید. در این جا چند دقیقه‌ای درنگ کرد.

در پایان این مدت صدای سخنان نجواگونهٔ مردی را از پنجره‌ای گشوده در پشت کنج عمارت شنید. خنده‌ای زلال و شاد به این سخنان پاسخ داد - خنده خندهٔ الفرید بود.

قلبش تیر کشید. هم چنان که آمده بود برگشت. سرخوردگی‌هایی هست که آدم را داغان می‌کنند، و سرخوردگی‌هایی که زخمی به آدم می‌زنند که تا گور با او است: این زخم‌ها به اندازه‌ای شدیدند که ترضیهٔ بعدی خاطر نیز هرگز نمی‌تواند آثارشان را از دل بزداید: در مقام فقدان همیشگی سعادت در ذهن ثبت می‌شوند. درد استیون اکنون از این‌گونه بود: هاله و اوج رؤیایش این دیدار دزدانه بود؛ و اگر الفرید همین ده دقیقه پیش از رفتنش هم آمده بود، این سرخوردگی و تلخکامی باز هم چنان بر جا می‌بود.

مرد جوان چون به خانه رسید نامه‌ای را یافت که در غیابش رسیده بود. با این تصوّر که حاوی معاذیری است که در توجیه نیامدش عنوان کرده، در عین حال که احساس می‌کرد توجیه ناپذیر است، با عجله در پاکت را گشود. پاکت حاوی نوشته‌ای از الفرید نبود: رسید سپردهٔ دوست پوندی بود که او حواله کرده بود، و به همراه آن چکی به مبلغ دوست پوند در وجه حامل. استیون گیج بود. کوشید انگیزهٔ این عمل را به حدس دریاابد. با توجه به اطلاعات محدودی که از کارهای اخیرش داشت احساس کرد که در این فاصلهٔ بین ارسال یادداشت امروز صبح و امشب، که پول را به این ترتیب با سکوت رد کرده بود، قاعدتاً باید اتفاقی افتاده باشد که این تحول را در رفتارش نسبت به او ایجاد کرده است.

نمی‌دانست چه باید بکند. اکنون دیگر مورد نداشت که همان‌طور که در نظر داشته بود فردا صبح به نزد پدرش برود و رسماً از او خواستگاری کند -

چرا که احتمال این بود که الفرید جانب او را نگیرد. تنها یک راه معقول در پیش روشن بود: که منتظر بماند و ببیند آینده چه پیش خواهد آورد؛ برود و کارش را در بیرمگام انجام دهد، سپس باز گردد و ببیند که آیا اتفاقی افتاده است یا نه، و سعی کند ترتیب ملاقاتی را بدهد؛ شاید تعجیبی که از این سردی برخورد به وی دست می دهد موجب شود که عشق نهان را با شدت و تأکید سابق ابراز کند.

این صبر و خویشتنداری تنها با طبیعت شخصی چون استیون سازگار بود. نود درصد مردها شاید در لحظه می رفتند و به خواهش یا به زور او را می دیدند، و قشقرقی راه می انداختند - که ممکن بود کار را بهتر یا احتمالاً بدتر کند.

صبح روز بعد به بیرمگام رفت؛ یک روز تأخیر چندان مهم نبود، اما وی نگران بود و می خواست که کار را طبق برنامه ای که برای خود معین کرده بود آغاز کند، و به پایان برد. فعالیت بدنی، گاه مانند نفس اطمینان، زهر و تلخی اضطراب را می گیرد.

۲۵

در طی این چند روز استیون در احوالی دوگانه بود: وقت هایی که عواطفش فعال بود دستخوش درد و ناراحتی بود؛ مواقعی که دستخوش ناراحتی نبود کاری که در جریان انجامش بود فکرش را به خود مشغول می داشت و خیال عشق الفرید را از ذهنش می راند.

در آخر هفته که به محلّ باز آمد با این تصمیم آمد که به دیدارش برود و او را رودررو ببیند. این بار مسیر مورد علاقه اش را برگزید: با کشتی کوچک بخار از بریستول به کاسل بوتزل. زمانی که با سفر با قطار و سرعت آن صرفه جویی می شد با عوض کردن خط در ایستگاه ها و پیمودن مسیرهای پریچ و خم تلف می شد.

غرویی خوش و آرام از اوایل سپتامبر بود که اسمیث باز قدم به این شهرک گذاشت. بر آن شد که پیش از راه افتادن به سوی تپه‌ها قدری در اسکله درنگ کند. تصمیم گرفت از راهی برود که از کنار خانه الفرید می‌گذشت، درعین حال نمی‌خواست تا نزدیکی‌های غروب در آن حوالی و حدود دیده شود: می‌خواست فرود آمدن شب مانع از این باشد که کسی او را در آن اطراف ببیند.

به این ترتیب به انتظار نزدیک شدن شب بر آن صحنه آرام می‌نگریست، که روشنایی یکدستی بر آن فرود آمده بود که در اثر هوای شامگاهی دم به دم تیرگی بیشتری می‌یافت. ستاره‌ای در آسمان پدیدار شد، و سپس ستاره‌ای دیگر، و باز ستاره‌ای دیگر. ستارگان در میان دکل‌ها و بادبان‌های کشتی‌های ذغال‌کشی که در اسکله پهلو گرفته بودند می‌درخشیدند - انگار چراغ‌های کوچکی از طناب‌ها آویخته باشند. دکل‌های خواب‌آلوده با جریان محسوس مدّ می‌جنبیدند و از این به آن پهلو می‌شدند: مدّ در کنج‌ها و گوشه‌های دیواره لنگرها با نظم و ترتیبی کاهلانه غلّ می‌زد و شلپ شلپ می‌کرد.

گرگ و میش شامگاهی اینک چندان غلظت یافته بود که منظور او را کفایت کند؛ مغموم و دل‌گرفته در شرف ترک محل بود که قایق کوچکی را دید که با دو تن سرنشین به سبکی سایه به بندرگاه نزدیک شد. قایق به مقابل او رسید، و گذشت و در انتهای دیگر به کنار پله‌های اسکله رسید. یکی از سرنشینان، چنان‌که استیون از حرکات پارو دریافته بود مرد بود. وقتی زوج سرنشین از پله‌ها بالا آمدند مشخص‌تر شدند، و او توانست سرنشین دوم را نیز تمیز دهد: زن بود، و ظاهراً پُر سفیدی به کلاهش زده بود، و این لکه سفید تنها چیزی بود که از پوشاکش قابل تشخیص بود.

استیون لحظه‌ای ماند تا آن‌ها گذشتند، آن‌گاه او نیز به راه خود ادامه داد، و به‌زودی این واقعه را از یاد برد. از پل که گذشت جاده را ترک کرد و وارد باریکه‌راهی شد که به دره‌ای می‌رفت که به اندل استوی غربی می‌پیوست. چند متر جلوتر صدای تیک دری چّبری را شنید؛ هنگامی که به در چّبری

رسید دقیقاً در همان مایه صدای تیک در دیگری را در پیشاپیش خود شنید. پیدا بود که کس یا کسانی پیشاپیش او از همین راه می‌گذرند - فرش نرم سبزه زیر پا صدای گام‌های‌شان را گرفته بود. استیون بر آهنگ گام‌ها افزود، و دو پیکر را دید که یکی از آن‌ها همان پَر سفیدی را که بر کلاه زن روی اسکله دیده بود بر سر داشت: همان زوجی بودند که در قایق دیده بود. کمی پا سست کرد، و از آن‌ها فاصله گرفت.

از ته دره‌ای که راه از آن می‌گذشت، در حاشیه جویبار کوچک راه دیگری منشعب می‌شد و از دامنه تپه دست چپی بالا می‌رفت. این باریکه‌راه تنها به اقامتگاه خانم سوان‌کورت و یکی دو کلبه مجاور آن می‌پیوست. در طول آن جای جای سبزه و علفی نبود، و از صدای هرچند گاه غلتیدن پاره‌سنگ‌هایی که از زیر پای‌شان در می‌رفت استیون دریافت که زوج مزبور این راه در پیش گرفته‌اند. استیون نیز از همان مسیر بالا رفت، اما به عللی آرام‌تر از آن دو تنی می‌رفت که در پیشاپیشش راه می‌پیمودند. ذهنش نابخود به این مسئله مشغول بود که این زن چه کسی ممکن است باشد: آیا از مهمانان «دِ کراگز» است یا خدمتگار - یا الفرید؟ و اکنون از خود می‌پرسید یعنی ممکن است الفرید باشد؟ مسئله رعایت نکردن قرار و این که چه بسا همین خود علت آن بوده باشد با ناراحتی و شدت بسیار به ذهنش باز آمد.

از دری جانبی وارد محوطه عمارت شدند: از این جا راهی وسیع و مرتب به شیوه‌ای خیال‌انگیز، پیچ و تاب‌خوران، از میان بته‌ها به یک کلاه فرنگی هشت ضلعی می‌پیوست بنام «بل‌ودره»^۱، زیرا بر گستره‌ای وسیع از بخش مجاور چشم‌انداز داشت. راه از این ساختمان می‌گذشت و به سوی عمارت، و آلونک باغبان، در آن سوی دیگر محوطه پیش می‌رفت. به این ترتیب استیون بی‌احساس تردید از پی‌شان از درِ چپری گذشت و وارد گردشگاهی شد که جنبه چندان خصوصی نداشت.

۱. Belvedere، خورش منظره.

گمان برد که دری در پشت سرش گشوده شد، و بر پاشنه چرخید. برگشت، کسی را ندید.

سرنشینان قایق پیشاپیش او به سوی کلاه‌فرنگی رفتند. یکی از آن‌ها به حرف آمد.

«می‌ترسم به خاطر این که دیر کردیم حسابی سرنش‌مان کنند.»

استیون در دم صدای آشنا را باز شناخت — که اکنون پخته‌تر از سابق بود. زیر لب گفت: «الفريد است!» در اثر آشفتگی و هیجانی که از حضورش به او دست داد تنه درختی را چسبید. ضریان قلبش آشفته شد. از دریافت این مفهومی که جسته بود سر باز می‌زد.

الفريد گفت: «باز به شروع شد، می‌بینی آن زبان گنجشک چطور می‌لرزد؟ نمی‌شتوی صدایش را؟ فکر می‌کنی ساعت چند باشد؟» استیون درخت را رها کرد.

«حالا چراغی می‌ارم، و می‌گم چه ساعتی است. تو برو تو کلاه‌فرنگی — آن‌جا هوا آرام‌تر است.»

لحن و آهنگ صدا — ویژگی‌اش — متأثرش کرد، همچون نغمه پرنده‌گانی که در باز آمدن به وطن شنیده بود، همچون چیز طبیعی‌ای که تجدید شده بود، و تا تجدید نمی‌شد متوجه نمی‌شدی.

به درون «بل‌ودره» رفتند. قسمت‌های پایین این کوشک باریکه‌های چوبی بود که چپ و راست به چارچوب میخ شده بودند، و در بخش فوقانی پنجره‌هایی را تشکیل می‌دادند.

صدای خش و خراش کبریت به گوش رسید، نوری از درون ساختمان بیرون جست. سایه برگ‌ها و شاخه‌ها به رقص درآمدند، رشته‌های روشن، نقطه‌ها، و بارقه‌های نقره‌گون، با هر تهرنگ متصویری لحظه‌ای گذرا لرزیدند، و گذشتند. این درخشش پشه‌کوره‌ها را از خواب انگیخت و به سوی خود کشید، رشته‌های «بند شیطانک» را آشکار ساخت، و کرم‌های خاکی را مضطرب کرد. استیون وقت و دقتی بر این چیزها صرف نکرد. در کوشک تصویر بس روشنی را دید.

نخست چهرهٔ دوست و حامی اش هنری نایت را، که در میان شان سردی و بیگانگی بروز کرده بود: علت این بیگانگی جز دوری، و بالا رفتن سن، و تمایلات ناستوافق چیز خاص دیگری نبود.

سپس، ستارهٔ درخشنده و تابانش - الفرید را. چهرهٔ الفرید اکنون زنانه تر از زمانی بود که خود را متعلق به وی می دانست، اما هم چنان چون گذشته تر و تازه و شاداب بود. رشته های انبوه و زیبای گیسوانش با سابق فرقی نکرده بود، جز از حیث آرایش، که متناسب با تحولات باب روز تغییر پذیرفته بودند. سرهاشان به هم نزدیک بود، چندان که تقریباً مماس با هم بودند. الفرید ساعتش را در دست گرفته بود، نایت کبریت را در دستی گرفته بود و بازوی چپش به دور کمر او بود. بخشی از صحنه را از لای میله های افقی قسمت های چوبی می دید، که پیکرهای شان را چون دنده های اسکلتي مخطط کرده بود. بازوی نایت کمر الفرید را تنگ تر در میان گرفت.

الفرید به لحنی فرو نشسته که طیننی خاص داشت، و ظاهراً ناشی از شوق و شادی این تظاهری بود که حکایت از عشق داشت، گفت: «هشت و نیم.»
شعله فروکش کرد، فرومرد، و محیط را تاریکی ای فراگرفت که از حیث غلظت با تاریکی پیش از روشن شدن کبریت قابل قیاس نبود. استیون با روحیه ای خُرد و دلی مالا مال از نفرت روگرداند. چون برگشت سایهٔ پیکرمانندی را در آن سوی دیگر پشت کوشک دید. چشمش به تاریکی عادت کرد. این قواره پیکر یک آدم بود یا یک سرو کوهی؟

دلدادگان برخاستند، از کنار درختان همیشه بهار گذشتند، و راه عمارت را در پیش گرفتند. پیکر نامشخص نیز به حرکت درآمد، و اکنون از جلو استیون گذشت. طوری خود را پوشانده بود که تشخیص قواره اش، زن یا مرد، ممکن نبود. این قواره آرام و بی صدا به راه خود ادامه داد.

استیون از بیم این که مراد از این عمل سوء قصدی علیه دو «دلداد» باشد بر سرعت گام ها افزود. پرسید: «کی هستی؟»
صدای ضعیفی از لای چین های پوششی که وی را دربر گرفته بود گفت:

«تو کار نداشته باش که کی هستم... هرچه هستم امیدوارم به کرم خدا که «او» هم همین‌طور باشد! می‌دانستم... آه، خوب هم می‌دانستم! - همان جوانی هستی که جای آن جوان را گرفتی، مثل همین که جای تو را گرفته. تو هم می‌گذاری که دق مرگت کند، و تو گورت بگذارد، همان‌طور که جوان پیش از تو را دق مرگ کرد؟»

«آه، مثل این که خانم جت‌وی هستی... این جا چه کار می‌کنی؟ و چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟»

«برای این که دلم دارد می‌ترکد، و کسی هم خیالش نیست. امیدوارم دل آن کسی هم که این بلا را سر من آورد به این حال و روز بیفتد!»
استیون که به‌رغم خود هنوز به الفرید وفادار بود، گفت: «نه، این حرف را نزیند! او قصد آنکه کسی را نمی‌خواهد، هرگز چنین کاری نمی‌کند! چطور شد این جا آمدی؟»

«دیدم دو نفر دارند از راه بالا میان، می‌خواستم بدانم «او» است. وقتی به گذشته فکر می‌کنم می‌توانم از ش نفرت نداشته باشم؟ اگر پسر مرا فراموش نکرده باشم می‌توانم مواظب حرکاتش نباشم؟ اگر خوشبختی پسر مرا می‌خواهم می‌توانم بدبختی او را نخواهم؟»
پیکر خمیده به راه خود ادامه داد، از درِ چَپری گذشت، و سایه دشت در برش گرفت.

استیون شنیده بود که خانم جت‌وی از مرگ پسرش به این سو به زنی تنها و بی‌کس و کار و آشفته بدل شده؛ قدری بر او دل سوخت، و ستم‌هایی را که در خیال ساخته و به الفرید نسبت داده بود از ذهنش راند، اما سخنانی را که در محکومیت بیوفایی‌اش گفته بود در دل نگه داشت. این احساس با احساسی که از تجارب تازه‌اش سرچشمه گرفته بود درآمیخت. داستانی که این صحنه کوچک - صحنه‌ای که خود ناظرش بود - گویای آن بود موازی با عقیده‌ای بود که این زن ناشاد درباره‌اش داشت، که هرچند شاید در پیوند با سلفش بی‌پایه و اساس بود، در مورد خود او به قدر کافی حقیقت داشت.

قشّار آرام نومییدی، مشخّص از بحران شدید ناشی از دردی کاری، وی را از خود انباشت و جسم و جاننش را شکافت. این کشف بر روی هم یک چیز نامنتظر نبود، زیرا در طی تمام مدت نگرانی‌های این چند روزه متعاقب شب قرار، این تردید را به زیان خود تعبیر کرده بود، و در طی این مدت مسیر امیدش را لحظاتی از ترس و تردید گسسته بود.

یکی از ملازمان این درماندگی غرایب شکل و هیأت آن بود: همین که رقیبش نایت بود، و نایت کسی بود که وی زمانی او را با عشق و علاقه‌ای دوست داشته بود که در ازمنه جدید چنین چیزی کمتر سابقه داشت... آری، همین امر، تحقیر و تنفر را بر اندوه و بدبینی را بر هر دو می‌افزود. هنری نایت، که وی خود به دفعات ستایشش را در گوش یار سروده بود، چندان که دلدار - از بیم این که به علت وجود او در چشم استیون ناچیز بنماید - نسبت بدو به واقع رشک ورزیده بود... آری، احتمالاً به علت همان ستایش‌هایی که وی تنها به فرمان او از تکرارشان خودداری کرده بود اکنون دلش را ربوده بود. استیون اکنون از نحوه رفتار و طرز گفتار الفرید، هر چند که مدت مشاهده کوتاه و گفته‌ها اندک بود، دریافت که برخوردش با نایت با برخوردی که با او داشت فرق دارد. دیده بود که بر او از پای مجسمه‌اش به بالا می‌نگرد در حالی که بر او - استیون - از بالا به پایین تبسم می‌کرد.

ناگهانی بودن دست کشیدن الفرید از او مایه عذاب بیشتر بود. از نظر یک ناظر بی طرف این جریان دست کم دو تعبیر داشت: ممکن است این طور باشد که طرف، یعنی الفرید، به او وفادار بوده و سعی هم می‌کرده که هم چنان وفادار باشد، تا این که دلدادۀ دوم پیدا شده و دلدادۀ اول را از ذهن او رانده؛ یا، تا موقعی که از عشق دلدادۀ دوم اطمینان نیافته هم چنان به او وفادار مانده. اما در نظر استیون اسمیث، با در میان بودن پای الفرید، شق دوم قابل قبول تر می‌نمود.

بر نامه‌هایی که به او نوشته بود اندیشید: در این نامه‌ها الفرید هرگز حتی یک کلمه از نایت سخن به میان نیاورده بود. البته این را هم باید گفت که تنها

در دو نامه می توانست چنین کند. یکی از این ها به تاریخ دو هفته پیش از ورود نایت بود، که اگرچه در آن اشاره ای به این نکرده بود که قرار است بیاید، موجب مشخصی برای کوتاهی در این امر نداشته بود. در نامه بعدی اشاره ای گذرا به نایت کرده بود، اما مدت ها پیش از رسیدن این نامه استیون از بمبئی درآمده بود.

استیون نگاهی به قواره سیاه عمارت مجاور کرد، که یک بریدگی چند ضلعی در آسمان پدید آورده بود، و احساس نفرت از آن کرد. از بسیاری از حقایق امر بی اطلاع بود، اما نمی توانست سبکسری الفرید را با ازدواج پدرش و آشنایی با جامعه لندن بی ارتباط بداند. در آهنی باغ را همان طور که بی سروصدا گشوده بود بی سروصدا بست، و به میان دشت سبزه گرفته آمد. خلیفه گری سابق را دید، که تنها خانه ای بود که با اوقات خوش عشق اولیه اش پیوند داشت. با اندوه از این محلی که دیگر آن کنجی نبود که افکارش، به هنگامی که دور از وطن بود، در آن مأوی کند روگرداند و در جهت روستا روان شد، تا پیش از موقع خواب به خانه برسد.

نزدیک ترین راه به کلبه راهی بود که از پارک می گذشت. شتاب نداشت: شادی اغلب دلیل و موجبی برای شتاب دارد، اما افسردگی و اندوه به زحمت نیازی به توش و تولا دارد. هرازگاه زیر شاخ و برگ پیش آمده درختی می ایستاد، و خالی الذهن در زمین خیره می شد.

در این حال ایستاده بود، و ذهنش آنقدر که خالی بود فلج نبود... که صدای روشنی در فضای پیرامونش دوید، و از او گذشت، و منتشر شد. صدا، صدای ضربه ناقوس برج کلیسای اندل استوی شرقی بود، که در دره ای، در محدوده پارک بود، و چهل یاردی بیش با سرای لرد لوکسلین فاصله نداشت. ضربه دیگری گوشش را نواخت، و بر کیفیت و منشأ صدا تأکید کرد: سپس یک رشته ضربات آرام از پی هم جاری شدند.

با صدای بلند گفت: «کسی مرده.»

ناقوس، مرگ یکی از ساکنان بخش شرقی را اعلام می کرد.

غریب بودن اعلام این مرگ در این بود که به شیوه معمول اعلام مرگ ساکنان این بخش یا بخش‌های مجاور نبود. در هر مرگی سن و جنس متوفا با تغییراتی که در نواختن ناقوس اعمال می‌شد اعلام می‌گردید: تکرار سه ضربه در سه بار به این معنی بود که متوفا مرد است؛ تکرار دو ضربه در سه بار، نشان زن بودن او بود؛ تکرار سه ضربه در دو بار، علامت پسر بودن متوفا و تکرار دو ضربه در دو بار، نشان دختر بودن او بود. تداوم منظم ضربات نه نشان آغاز بلکه حاکی از سرگیری جریانی بود که استیون به علت دوری، بخش آغازین آن را نشنیده بود.

اضطراب آنی و زودگذری که در پیوند با والدینش احساس کرده بود، گذشت: وقتی رفته بود در کمال صحت و سلامت بودند و اگر اتفاقی برای هر کدام‌شان روی داده بود به او خبر می‌دادند. در عین حال چون راهش از زیر سرخدارهای حیاط کلیسا می‌گذشت بر آن شد که به هنگام عبور سری به برج ناقوس بزند و چند کلمه‌ای با مارتین کانیستر که آن‌جا خواهد بود صحبت کند. به بالای تپه رسید و دید که حال و حوصله این کار را ندارد: در خلقت و حالی نبود که بخواهد با کسی که نمی‌تواند دلش را پیشش خالی کند به گفت‌وگو بنشیند. پیش از این‌که هرگونه تمایلی را به مورد اجرا بگذارد، از لای شاخ و برگ درختان نوری را دید که پرتوهای آن چون سوزن از میان برگ‌های پَر‌آسای سرخدارها پرتو می‌افکند. جهت این روشنائی مرکز گورستان حیاط کلیسا بود.

نابخود، بی‌اندیشه، پیش رفت. تباینی که بین این دو محل متحدالمنظور دید فوق‌العاده بود: تفاوت بین گورستان اشراف و گورستان مردم روستا. از سبزه‌ها به دقت مراقبت شده بود، درواقع جزئی از چمن‌سرا را تشکیل می‌دادند؛ بر هر دو، بی‌تمایز، گل و بته‌هایی کاشته بودند، در عین حال آن چند گوری که پیدا بود از حیث قواره و صافی از دقتی ریاضی بهره‌منداند، در روز هنگام چون چانه‌هایی می‌نمودند که دو تیغه کرده باشند. دیواری در بین

نبود، خاک خدا^۱ و «خاک لرد لوکسیان» را تنها چند قطعه سنگ مربع شکلی از هم جدا می‌کرد که در فواصل معینی نصب شده بودند. از میان آن عده از کسانی که دربارهٔ سرای آخرت احساسی رماتیک دارند شاید بیشترین عده این نقطه را بر هر جای دیگری ترجیح می‌دهند: خیلی هم این آراستگی را قید تلقی می‌کردند و گورستان مجاور بالای تپه را ترجیح می‌دادند - که طبیعت در لباسی که به لاقیدی پوشیده در جوارش قرار داشت.

سپس دریافت که نوری که در گورستان حیاط کلیسا دیده از نقطه‌ای بسیار نزدیک به زمین نشأت می‌کند، و پنداشت که ممکن است از فانوسی باشد که در درون مزاری ناتمام است. اما چون نزدیک‌تر شد دید که روشنایی درواقع از زیر دیوار راهرو کلیسا و دهانهٔ یکی از گذرگاه‌های سرپوشیدهٔ آن است. اینک صداها را می‌شنید، و حقیقت امر کم‌کم بر او روشن شد. چند قدمی که پیش‌تر رفت در سمت چپش کپه‌ای خاک دید، و در پیش رو رشته پلکانی که از زیر خاک درآمده بود، و به زیر ساختمان می‌رفت. این، مدخل یک دخمهٔ بزرگ خانوادگی بود که تا زیر راهرو شمالی امتداد می‌یافت.

استیون پیش‌تر هرگز گشودن این دخمه را ندیده بود؛ یکی دو پله که پایین رفت ایستاد، تا نظری به زیر طاق بیندازد. دخمه ظاهراً بر از تابوت بود، به‌جز فضای باز در مرکز آن که ظاهراً برای ورود و خروج و دسترسی به پهلوها آزاد گذاشته شده بود: در سه تا از پهلوها تابوت‌هایی بر جایگاهی یا طاقچه‌های سنگی توده شده بود.

محل با شمع‌هایی که به سر چوب زده بودند و چوب‌ها را در دیوارها فرو کرده بودند کاملاً روشن بود. یکچند که پایین‌تر رفت دیگر ساکنان دخمه قابل شناخت بودند: پدرش بود، که سربتا بود، با دستیاری؛ مارتین کانستر، و دو سه کارگر پیر و جوان. دیلم‌ها و پتک‌های کارگران در اطراف پخش و پلا بودند. جماعت دورتادور بر تابوت‌هایی که ظاهراً به منظور انجام تعمیراتی

در محل، یا توسعه آن، از جاهاشان درآورده بودند تشسته بودند و نان و پنیر می خوردند و از مشربۀ دو دسته ای که از یکی به دیگری دَوَر می گشت آبجو می نوشیدند.

استیون پایین رفت، و پرسید: «کی مرده؟»

۲۶

به شنیدن این صدا نگاه ها همه متوجه مدخل دخمه شد، و جماعت قدیمی مسلک با قیافه های پرسنده به او چشم دوخت:

پدرش گفت: «آه، استیون ما است!» و از جا برخاست، و درحالی که مشربۀ کف آلود را در دست چپ نگه داشته بود دست راستش را برای بغل کردنش پیش آورد. «مادرت منتظرته - فکر می کرد پیش از تاریکی برسی. می مانی که با هم بریم؟ ما هم دیگه کارمون تمام شده، یواش یواش داشتیم می رفتیم.»
مارتین کانیستر گفت: «بله، آقا استیوی^۱ است. خوشحالم که باز به این زودی دیدمت، آقا اسمیث.» و خوشحالی نهفته در سخنانش را با قیافه ای بی تفاوت ابراز کرد، تا به این ترتیب تا آن جا که ممکن است احساسش را با سنگینی و وقار دخمۀ خانوادگی هماهنگ کند.

استیون گفت: «من هم به همچین، مارتین.» و با تکان سر با دیگران حال و احوال کرد. این عده که دهن شان پر از نان و پنیر بود ناچار با به هم فشردن پلک ها و چین و چروک دادن صورت به تعارفش پاسخ گفتند.

استیون تکرار کرد: «کی مرده؟»

وردست بنا گفت: «طفلکی لیدی لوکسیان... خوب دیگه، همه می میریم.
حالا داریم دخمه را گشاد می کنیم که جا برایش واشه.»
«چه وقت مرده؟»

پدرش با قیافه‌ای که انگار رشته‌اندیشه گسته‌ای را دنبال می‌کند، گفت: «صبح امروز از اونوقت تا حالا مارتین تقریباً یک‌ریز با ناقوس اعلام کرده. خوب دیگه، انتظارشو داشتن. طفلکی خیلی علیل بود.»

دستیار بتّا، که پیرمرد بسیار سالخورده‌ای بود و پوست تنش بظاهر به اندازه برای بدنش گشاد بود که بدنش درست سر جا نمی‌ایستاد، سخنش را تکرار کرد: «بله... طفلکی امروز صبح مرد. حالا دیگه طفل معصوم باید بدونه که بالایی است یا پایینی»^۱
«سنش چقدر بود؟»

«شب‌ها بیشتر از بیست و هشت سال نداشت، ولی، خدای من، روزها، کم کمش چهل سالی داشت.»
مارتین گفت: «بله، زن‌های ثروتمند شب و روزشون بیست سال فرق می‌کنه.»

جان اسمیث گفت: «سن واقعی سی و یک سال بود. من اینو از کسانی شنیدم که می‌دونستن.»
«بله، بیشتر از اون نبود!»

«طفلکی خیلی وارفته بود. راستش مرده بود و قبول نمی‌کرد.»
«پدرم همیشه می‌گفت: «مرده ولی نمی‌خواد بیفته.»

یکی از پشت یکی از تابوت‌هایی که جابه‌جا می‌کرد گفت: «طفلکی را یک‌بار دیدم، اونم چه وقت - عید سنت والتین! بازو تو بازوی ارباب انداخته بود. پیش خودم گفتم: «ای، خانم جان، هرچند خودت فکر نمی‌کنی، ولی بوی حلوات بلنده.»

«فکر می‌کنم حالا ارباب به همه لردهای مملکت خبر میده که خانم دیگه نیست؟»

«خبر داده و گذشته! خودم یه بسته نامه دیدم، که یک ساعت بعد از

مردنش رفت. چه حاشیه‌های سیاهی داشتن پاکت‌هاش - اقل کمش به پهنی نیم اینچ!» -

مارتین گفت: «بیخود. من یکی فکر نمی‌کنم پهنی حاشیه پاکت آدمو زیاد متأثر کنه. به تو قول میدم منتهای غم و غصه‌ای که احساس می‌کنه قد همون حاشیه معمولی است.»

استیون گفت: «دو تا دختر کوچک هم دارند، نه؟»
«و چه صورت‌های مامانی کوچولویی!... و حالا بی مادر موندن، طفلکی‌ها!»

ویلیام ورم گفت: «اون وقت‌هایی که پیش کشیش سوان‌کورت بودم می‌آمدن با میس الفرید بازی می‌کردن... بله، بازی می‌کردن!» جمله آخر به این منظور بود که تأثیر لازم را بر کلام بیفزاید، که خود در اصل آن اندازه نبود که درخور موقعیت باشد. ورم در ادامه سخن گفت: «بله، باهاش می‌دویدن بالا، می‌دویدن پایین؛ این ور، اون ور... خیلی دوستش داشتن... آه، بله!»
یکی از کارگرا گفت: «اونطور که میگن از مادرشون بیشتر دوستش داشتن.»

«خوب بله، این یه چیز طبیعی‌یه. لیدی لوکسلین باهاشون نمی‌جوشید... خیلی بی‌حال بود. بچه‌هام مثل هر بچه‌ای علاقه‌ای به این جور آدم‌ها ندارن. همین تابستان گذشته بود، دیدم میس الفرید با خانم و بچه‌ها صحبت می‌کرد. تازه میس الفرید بود که «مف» شون را می‌گرفت - خانم حتی یه بار هم متوجه نشد که مفشون آویزونه، و باید بگیره؛ بچه‌هام طبیعتاً کسی را دوست دارن که باهاشون بجوشه.»

جان گفت: «حالا زنه هرچی بوده مرده، و باید جایی براش واکنیم. بچه‌ها آبجوتان را بخورید این گوشه را تمام کنیم، که بتونیم فردا علی‌الطولوع کار و رو دیوار شروع کنیم.»

استیون پرسید: «حالا کجا جاش میدید؟»

پدرش گفت: «این‌جا، این دیوار را کمی عقب می‌بریم، و تاقچه‌ای براش

درست می‌کنیم - تا پیش از مراسم آگه بتونیم تمامش کنیم. همین خانم وقتی مادر ارباب مرد گفت: «جان، این جا را باید گشاد کنی که بتونی یکی دیگرو تپوش جا بدی.» ولی هیچ فکر نمی‌کرد به این زودی لازم باشه. سمیون^۱، چظوره اول لرد جورج را جابه‌جا کنیم؟»

با نوک پا به تابوت سنگینی اشاره کرد که روکشش در اصل گویا سرخ بوده، که حالا رنگش به زحمت قابل تشخیص بود.

بنای چروکیده در پاسخ گفت: «هرجور که شما صلاح بدوین، اوستا.» و هم‌چنان‌که با قیافه‌ای اندیشناک به تابوت می‌نگریست در ادامه گفت: «آه، بینوا لرد جورج! من و اون دشمن خونی هم بودیم - یعنی اونطور که یک لرد و یک آدم بیچاره مثل من می‌تونن دشمن هم باشن. طفلکی! یا دست به شانه‌ام می‌زد، و خیلی خودمانی، انگار یک آدم عادی، و آنچه بد و بیراه بود بارم می‌کرد: «بالامو می‌جنابند، پایین‌مو می‌جنابند؛ بعد یکهو متفجر می‌شد، و دندان‌های خوشگلش، مثل چی - مثل پایند برنجی... برق می‌زدند. من هم که آدم ریزه و مفلوکی بودم جرأت نداشتم چیزی بگم. و چه آقای قبراق و خوش‌قیافه‌ای هم بود! آره، راستش گاهی ازش خوشم می‌آمد. اما یکی دو بار وقت‌هایی که نگاه آن قد و بالای بلندش می‌کردم پیش خودم می‌گفتم. «وای ارباب، یه روزی این بازوها چه باری را باید برون زیر راهرو کلیسای اندل استوا!»

کارگری جوان پرسید: «حالا سنگین هم بود؟»

«بله که بود - کم کمش ۲۵۰ کیلو کمتر نبود: با آن سرب، و آن تابوت بلوط، و آن دسته‌ها... و سایر چیزاش.» پیرمرد به این‌جا که رسید باکف دست طوری بر تابوت کوبید که استخوان‌های درون‌شان به تلغ تلغ افتاد: «وقتی پاهاشو گرفتم که از این پنه‌ها بیمارمش پایین کم مونده بود کمرم بشکنه. به همین جان حاضری گفتم - مگه نه، جان؟ - گفتم: «از آن حرف‌هاس که

سنگینی بار عظمت یک لرد به دوش کس دیگه‌ای بیفته؟! - ولی خوب، گاهی ازش خوشم می‌آمد.

کارگر دیگر گفت: «جاله، هرچند همه به اسم خانواده لوکسلین زیر یک سقف‌اند ممکنه به هیأت گوسفندهای آرام و بزهای شیطان، فرسنگ‌ها از هم دور باشن^۱... نیست این طور؟»

«راسته، فکر جالبی است.»

«و آن یکی اگه خودش جاش اون بالا بالاها باشه او هم مثل کسی که تو کوره ماه باشه خبر نداره که زنش بالا رفته یا پایین. اون بیچاره‌ای که تو کوره آتشفریاد می‌زنه به اونی که آن لای ابرها است، و فراموش کرده که همیشه خدا بدن‌هاشان این‌جا کنار هم تو صندوقه!»

«بله، اینم جای تأمله که من همین‌جا، بغل‌دستش، به لرد جورج میگم: «سلام ارباب!» و او صدامو نمی‌شنوه.»

«و من پیازم را کنار لیدی جین^۲ نازک نارنجی می‌خورم، و او بوشو نمی‌شنفه.»

کارگر جوانی پرسید: «چرا سرهای همه را به طرف گذاشتن؟»

«هالو، برای این‌که این قانون کلیساس. قانون زنده‌ها اینه که آدم سرشو بالا بگیره یا پایین؛ قانون مرده‌ها اینه که لاشه شرقی غربی باشه. هر جامعه‌ای برای خودش قانونی داره.»

استاد بتا گفت: «ولی ما باید برای چندتاشون قانون را بشکنیم. خوب، یجنید بچه‌ها!»

و از تویه کار پرداختند.

سامان مرگ را می‌شد از ظاهر تابوت‌هایی که در اطراف بر هم توده شده بودند به‌وضوح تشخیص داد. آن‌هایی که متعلق به یکی دو نسل پیش بودند

۱. بهشتی و دوزخی

۲. Lady Jane

تجملات‌شان هنوز برج' بود. از آن‌هایی که متعلق به زمان‌های پیش‌تر بودند جز چوب سادهٔ تابوت چیزی باقی نمانده بود، با چند رشته ژنده‌ای که از آن‌ها آویخته بود. تابوت‌های متعلق به دوران‌های باز هم پیش‌تر درب و داغان بودند و پاره‌های چوب‌شان بر کف تاقچه‌ها ریخته بود و از تابوت جز همان صندوق فلزی که شکم داده و ترک خورده بود و یک مشت غباری که از لای شکاف‌ها بر چشمان کنجکاو اراشه می‌کرد چیز دیگری بجا نمانده بود. درپوش بسیاری از آن‌ها کاملاً لق و زهوار دررفته بود، چندان که با دست می‌شد جداشان کرد؛ بر رویهٔ عاری از زرق و برق‌شان هنوز نام و عنوان متوفا قابل تشخیص بود.

بالای سر، بر خور دگانه‌ها و فرو رفتگی‌های طاق‌ها در هر سو انحنای می‌یافت، و در حوالی دیوارها افت می‌کرد: این‌جا ارتفاع چندان نبود که شخص بتواند تمام قد بایستد.

تابوت چهاردهمین و آخرین بارون خاندان را با دو سه تابوت دیگر، که همه متعلق به زمان‌های متأخرتر از بیشتر تابوت‌هایی بودند که در آن‌جا توده شده بودند به علت نبود جا بر خرک‌هایی گذاشته بودند و مانند سایر تابوت‌ها بر تاقچه‌ها نبودند. و اکنون باید این‌ها را برمی‌داشتند تا در پشت سر اتاقکی برای جادادن‌شان درست می‌کردند. استیون که محل و فضا را موافق با فضای غم‌آلودهٔ ذهن خود یافته بود، همان‌جا منتظر ماند.

جان اسمیث پس از چندی گفت: «سمیون، فکر می‌کنم یادت بیاد که لیدی الفرید رحمتی چطوری با آن آوازخونه فرار کرد؟ فکر می‌کنم وقتی بود که پدرم این‌جا قبر کن بود... بینم... کجا هست؟»

سمیون گفت: «همین جاها س.» و نگاهی به دوروبر انداخت. «سبحان‌الله، همین‌جا تو بغلم.» ته تابوتی را که نگه داشته بود پایین آورد، عرق صورتش را پاک کرد، و افزود: «اوتم شوهر شه.» و برای نشان دادن تابوت شوهر پاره چوب پوسیده‌ای به طرف آن پرتاب کرد. «این دوروبرها از خودشون خوشگل‌تر نبود؛ خیلی هم خوش طینت. ای، یادم میاد، هر چند اون وقت‌ها

بیچه بودم. آره، خانمه عاشق این جوان شد، و تویکی از کلیساهای لندن روز عقدشان را اعلام کردن. پیر مرد - پدر دختره - تو کلیسا بود، و شنید که سه بار اسمشونو خوندن، ولی متوجه اسم دخترش نشد - با اسم یه عده دیگه خونده بودن. وقتی عقد کردن به پدرش گفت، و پدره دیوانه شد - گفت یه دینار بهش نمیده. لیدی الفرید گفت که او پولی نمیخواه، فقط می‌خواد که پدرش ببخشدش؛ برای زندگی هم به همین راضیه که با شوهرش آواز بخونه. اینه که گفت ارباب ترس برش داشت. یک خانه، و یک باغ بزرگ، و یکی دو مزرعه، و یک کالسکه و چند گینه^۱ ای بهش داد. زن بینوا طفلکی وقت زاییدن اولین بیچه‌اش سر زار رفت. و شوهرش، که از خودش دل‌نازک‌تر نبود، و برای زنش می‌مرد، طفلکی دیوانه شد (آن‌طور که می‌گفتن از غصه دق کرد). به هر حال، آن‌ها ر توی یک روز به خاک سپردند - یعنی پدر و مادر را - اما بیچه زنده ماند. بله، آن وقت خانواده ارباب، دیگه خیلی به این مرد بینوا حرمت گذاشتن و او را با زنش همین جا دفنش کردن - مرده هم حالا اون گوشه است. یک شبیه‌اش خطبه تدفین بود. متن خطبه این بود: «پیش از آن‌که رشته سیم گسته شود، و فدح زرین شکسته گردد.»^۲ خطبه را که می‌خواندن مردها را می‌دید که چندین بار دست به چشم‌ماشون بردن، و هر زنی که تو کلیسا بود زار می‌زد.

استیون که اغلب تکه‌هایی از این داستان را شنیده بود پرسید: «بیچه چی شد؟»

«بیچه را مادر بزرگش بزرگ کرد، و دختر خوشگلی هم بود. او هم با دستیار کشیش فرار کرد - همین که کشیش سوان کورت حاضری باشه. بعدش مادر بزرگه مرد و عنوان و همه چی برگشت به آن یکی شاخه خانواده. کشیش سوان کورت مقدار زیادی از پول‌های زنش را به یاد داد، و زنه میس الفرید را

۱ guinea، یک سکه زر که بهای اسمی آن یک لیره بود و در سال ۱۷۱۷ بهای آن ۲۱ شیلینگ معین شد.
۲. کتاب جامعه، باب دوازدهم.

براش گذاشت. این فرار کردن هم انگار مثل دیوانگی و نقرس تو خانواده موروثی شده. و این دو تا زن مثل سیبی بودن که نصف کرده باشی.»

«کدام دو تا؟»

«لیدی الفرید و همین میس الفرید حاضری: همان مو و همان چشم، ولی موی مادریه یک کمی تیره تر بود.»

ویلیام ورم با قیافه‌ای تفکرآمیز گفت: «زندگی هم چیز غربیی است. برای این که اگه به جای مرد زن صاحب حقوق شرعی بود حالا میس الفرید لرد لوکسیان بود... یعنی لیدی لوکسیان. ولی این جوری که هست حالا هر چی هم که حقاً باشه دیگه قانونی نیست.»

سمیون گفت: «وقت‌هایی که می دیدم میس الفرید این کوچولوها را بغل می کرد همیشه پیش خودم شباهتی بین شان می دیدم، ولی فکر می کردم این یه توهمی است که خودم دارم، چون گذشت سال‌ها قاعدتاً قیافه خانواده را تغییر داده.»

جان اسمیث به میان حرف‌شان آمد و چنان که شایسته یک استادکار است تکانی به کار داد، که تحت تأثیر این صحبت‌ها افسرده بود، و گفت: «خوب، حالا این دو تا را جابه‌جا می کنیم و می ریم خانه. مشربه را نمی بریم، می گذاریمش همین جا بمرنه. فکر نمی کنم این جا کسی کاری به کارش داشته باشه.»

به این ترتیب کار بعد از ظهر پایان گرفت، و جماعت از اقامتگاه اموات درآمد: در آهنی کهنه را بستند، چفت را با سروصدا در رزه می جا انداختند... و در را به روی زندانیانی که هرگز قصد فراز نداشتند بیهوده قفل کردند.

۲۷

عشق اغلب با گذشت زمان می میرد - و بیشتر از این، با «جابه‌جایی». در مورد الفرید سوان کورت علت اساسی در موفقیت این «جابه‌جایی» این بود

که تازه وارد مردی بزرگ‌تر از اولی بود. در جوار سخنان تنیدی که از نایت می‌شنید سازگاری استیون چیزی آبکی می‌تمود؛ در کنار اظهارات سرد نایت، سخنان گرم و دلنواز استیون رقیق بود، و کم‌کم موجب شده بود که طرف در آرزوی کسی که رگه مردانه‌تری داشته باشد آه سر دهد. استیون هنوز مرد به معنی واقع کلمه نبود.

شاید هم رگه‌ای از ناستواری در طبیعت خود الفرید بود؛ طبیعتی بود که در نظر کسانی که از دیدگاهی بدور از نفوذ این ناستواری بر آن می‌نگریستند، ویژگی اساسی‌اش نرمی و شکل‌پذیری و همدلی آنی بود. بخشی از این جریان و این که استیون توانسته بود بر قلبش تسلط یابد ناشی از شرمرویی و افتادگی او — یعنی استیون — بود که همیشه خود را در نظرش کوچک می‌کرد — و این نیز چیزی است که اگر در قبال مردان با فهم و شعور بکار بسته شود چه بسا تاری از دل‌بستگی و علاقه را در وجودشان به ارتعاش درآورد، که اظهار وجود، بدان توانا نیست. اما چنین حرکتی دل‌ی‌یستر زنان حساس جهان را می‌زند و موجب می‌شود که به چنین مردی بها ندهند. همین که تحکم از جانب مرد پایان گرفت کج خلقی زن آغاز می‌شود. حقیقت ساده و پیش‌پاافتاده، اما حقیقتی که تلخی‌اش کم از مابقی نیست، این است که مرد ملایم و مهربان به ندرت این استعداد را دارد و می‌تواند رفتار درست با زن مورد نظر را دریابد. آگاهی الفرید از وضع و موقع والدین استیون دخالت چندانی در این جریان نداشت. فقر آنقدر که در نظر دیگران گناه است در نظر چنین دخترانی ممکن است نباشد؛ اما گناه هم هست، به این علت که چنین کسانی، در چنین محیط‌هایی به ندرت از رفتار و سلوکی شایسته بهره‌منداند. کم‌اند زنان خانواده‌های قدیمی که بتوان بدان‌ها به درستی فهماند که یک کشاورز هم می‌تواند روحی زیبا داشته باشد — در نظر چنین زنانی مردی که روپوش کشاورزی به تن می‌کند گرمی بیش نیست. در ضمن دست‌های پینه‌بسته جان اسمیث و سخنان نامهذب زنش، و حرکات و رفتار عامیانه‌شان که همیشه در بیش چشم الفرید بود نیز در این جریان بی‌تأثیر نبود.

پس از آن جریان خطرناک کنار دریا چون به خانه رسیدند نایت احساس کسالت کرده و بی درنگ به استراحت پرداخته بود. دختر جوان هم که آن کمک را به او کرده بود چنین کرده بود، اما در حوالی ساعت پنج با لباس مرتب باز ظاهر شده بود. بی قرارانه در اطراف خانه آواره شده بود، اما این بی قراری ناشی از آن واقعه و جان مفتی نبود که بدر برده بودند: توفانی که درخت را از ریشه درآورده بود نی یوریا را تنها خم کرده بود، و با نجات نایت همه افکار مربوط به واقعه او را ترک کرده بود. کانون تأملاتش اعتراف متقابلی بود که این واقعه موجب تسریع آن شده بود.

الفرد اکنون از بابت آن وعده‌ای که برای ملاقات با استیون داده بود ناراحت بود، و این جریان هر دم چون شبی به خیالش باز می آمد. بیمقداری اش - بمقداری استیون - در مقایسه با نایت صورت وحشتناکی به خود گرفته بود. اکنون می دید که آه، توصیه پدرش که گفته بود از او دست بکشد چه اندازه معقول بوده، و اکنون همان قدر که در سابق علاقه مند بود به این که توجهی به آن نکند مشتاق بود که از آن پیروی کند. شاید برای اذهان جوان چیزی جالب تر از این کشف نباشد که می بینند چگونه گذشت زمان بی اعتنا می تواند ذهن شان را با شیوه‌ای سازگار و هماهنگ کند که در گذشته به دیده نامساعد بر آن می نگرستند.

ساعت ملاقات فرارسید، و همراه با آن بحران، و با بحران - ریزش.

با خود گفت: «خدا از سر تقصیرم بگذرد - نمی توانم استیون را ببینم! دوستش دارم، اما آقای نایت را بیشتر از او دوست دارم!»

آری، به رغم عهده‌ای که بسته بود خود را از قید این مردی که شایسته اش نیست می رهاوند؛ حرف پدرش را گوش می کند، و دیگر کاری به کار استیون اسمیت نخواهد داشت. به این ترتیب تصمیم مبتنی بر تلون و دمدمی مزاجی کم کم قیافه حاکمی از فضیلت یافت.

روزهای پس از آن سیری شدند، و اعتراف مشخصی از لبان نایت خارج نشد. گردش‌ها و صحنه‌های تنهایی نظیر همان که نایت در کلاه‌فرنگی

شاهدش بود فراوان بودند، اما اظهار عشقی که نایت نسبت به او می‌کرد به اندازه‌ای نامحسوس بود که در نظر هر دختری به‌جز او که بیار حساس و باریک‌بین بود، اظهار عشقی نبود. دوران خوشی آغاز شده بود؛ دیگر نسبت به اعمال گذشته احساس گناه نمی‌کرد، و بی‌اختیار در قبال سرمستی لحظات واکنش نشان می‌داد. همین که نایت عملاً اظهاری نکرده بود، مانعی بر سر راه نبود. و چون از خلال گفتار و رفتارش به عشقش نسبت به خود پی برده بود، ترجیح می‌داد که فعلاً بهتر است به همین صورت که هست بماند، و می‌خواست که تکیه‌چند به خشونت الفاظ امکان مداخله ندهد. از آن‌جا که احساسات‌شان پیش‌تر به‌صورت نارس، بالاجبار، تظاهر کرده بود اکنون هر دو با خویشتنداری واکنش نشان می‌دادند.

اما همین که در مسئله وفاداری از شر ناراحتی وجدان رهایی یافت با دلواپسی دیگری مواجه شد. و آن این‌که ممکن است نایت تصادفاً در بخش با استیون روبه‌رو شود و در این برخورد «شخص او» مورد گفت‌وگو واقع شود. الفرید که پیش‌تر بر احوال نایت وقوف حاصل کرده بود می‌دانست که نایت نه تنها تصویری از جریان استیون ندارد بلکه روحش هم خبردار نیست که پیش از او کسی به وی اظهار عشق کرده یا از او خواستگاری کرده است. در موارد معمول به قدری صریح بود که همه اسرار دلش را بیرون می‌ریخت، و ذهنش چنان پاک و سراسر بود که اعماق دلش را به راحتی بروز می‌داد. اما زمان تغییر و تحول فرا رسیده بود: دیگر حتی به اشاره هم از دوست نایت یاد نمی‌کرد. زن وقتی سرپوشی می‌کند درست سرپوشی می‌کند؛ و اغلب این سرپوشی را زمانی می‌کند که پای دلدادۀ دوم به میان می‌آید.

فوارش با استیون شبی بدتر از سابق بود، و مانند آن روحی که اسکات در گلن‌فینالز^۱ وصف می‌کند، با هر کوششی که به ساکت کردتش می‌کرد او بزرگ‌تر و بلندتر می‌شد. صداقت طبیعی‌اش به او می‌گفت که بهتر این است

این راز را با نایت در میان نهد و توکل به بزرگواری و گذشتش کند: و می دانست که اگر بخواهد این جریان را به او بگوید بهتر است که زودتر بگوید: پوشیده کاری هر اندازه طولانی تر باشد فاش کردنش همان قدر دشوارتر خواهد بود. اما با این همه آن را به تعویق انداخت. ترس شدید که ملازم عشق شدید است در او نیرومندتر از آن بود که اجازه دهد آن عامل اخلاقی را که دشمن آن بود بکار گیرد.

آن جا که عشق بزرگ است، کمترین تردید ترس است؛
و آن جا که ترس های کوچک بزرگ می شوند، عشق بزرگ رشد می کند.^۱

پدر و مادرش کار را تمام می دانستند. خلیفه یاد قولی افتاد که الفرید به وی داده بود و گفته بود که خراهد گفت تلگرافی که دریافت کرده چه بوده؛ دو روز پس از واقعه کلاه فرنگی به لحنی گوشه دار از او جویا شد. الفرید اکنون با او روراست بود.

به لحنی آرام گفت: «با استیون اسمیت، از وقتی که از انگلستان رفت، مکاتبه داشتم - تا همین اواخر.»

خلیفه با قیافه بهت زده گفت: «چه؟ آن هم جلو چشم آقای نایت؟»
«نه، وقتی دیدم به آقای نایت بیشتر علاقه مندم به توصیه شما عمل کردم.»
«خیلی لطف کردی. از کی از آقای نایت خوست آمد؟»

«پدر، فکر نمی کنم این سؤال معقول باشد؛ تلگرام از عاملین کشتیرانی بود، و به درخواست من هم نبود - ورود کشتی ای را اعلام می کرد که او را به خانه باز می آورد.»

«خانه! چطور، مگر این جا است؟»

«بله، فکر می کنم تو روستا است.»

«خواسته تو را ببیند؟»

«تنها به وسایل آبرومندانه. ولی پدر این جور از من بازجویی نکنید، این برای من شکنجه است.»

خلیقه گفت: «تنها یک سؤال دیگر می‌کنم: او را دیدی؟»

«نه، ندیده‌ام. من به شما قول می‌دهم که در حال حاضر بین من و این جوانی که شما این همه از او بدتان می‌آید همان قدر تفاهم هست که بین شما و او. شما به من گفتید که فراموشش کنم، من هم فراموشش کرده‌ام.»

«بسیار خوب؛ هرچند اول گوش به حرفم ندادی، ولی باز دختر خوبی هستی که عاقبت گوش دادی.»

الفرید به لحنی تلخ گفت: «نه پدر، این حرف را نزنید... خوب نیستم. شما نمی‌دانید - ولی در مورد بعضی چیزها آدم هر قدر کمتر بگوید بهتر است. وای، این جریان از اول تا به آخر ناروا است! نمی‌دانم عاقبت کارم به کجا خواهد کشید!»

«با این وضعی که هست من جای تو بودم بهش می‌گفتم؛ به هر حال از این بابت که بداند هیچ واهمه‌ای نمی‌داشتم. چند روز پیش فهمید که این جا بخشی است که پدر اسمیث در آن زندگی می‌کند - از چه ناراحتی؟»
«نمی‌توانم بگویم - ولی قول بدهید... خواهش می‌کنم این جریان را به او نگویند... خانه خراب خواهم شد!»

«عجب بچه‌ای هستی. نایت مرد خوب و فهمیده‌ای است؛ در ضمن این را هم بگویم که برای تو همچو لقمه دندان‌گیری هم نیست. مردهای این جوری، با این طرز فکر، شوهرهای زیاد جالبی نیستند. اگر یک کمی صبر می‌کردی می‌توانستی به مرد خیلی ثروتمندتری شوهر کنی. اما این را هم بدان که من هیچ چیز علیه او ندارم، اگر دوستش داری. و همان طور که می‌دانی چارلوت هم خوشحال است.»

الفرید از خلال آهی که سرداد در حالی که با امیدواری لبخند می‌زد، گفت: «باشد، بابا، خوشحالم که در علاقه‌مندی به او موافقت خانواده را در پشت

سر دارم. ولی دختر خوبی نیستم - خیلی از این مرحله بدورم.»
پدرش به ملایمت گفت: «متأسفانه باید بگویم هیچ یک از ما خوب نیستیم - اما می‌دانی، دخترها این حق مسلّم را دارند که تغییر رأی بدهند. از عهد دقیانوس شعرا این حق را به رسمیت شناخته‌اند. کاتولوس^۱ می‌گوید:

^۲Mulier Cupido quod dicit amanti, in vento

حافظه را می‌بینی! به هر حال، یعنی که حرف‌هایی که زن به دلدادۀ شوریده‌اش می‌گوید مثل چیزی است که بر باد یا آب نوشته باشی. پس در این باره خودت را ناراحت نکن.»

«آه، ولی شما نمی‌دانید.»

در چمن ایستاده بودند، و نایت را می‌دید که قدری پایین‌تر در خیابان باغ پابه‌پا می‌کرد. الفرید اکنون با خیالی راحت‌تر و دلی سبک‌تر با او رویه‌رو شد. حالا دیگر سراسر استراحت از سابق بود: مسئولیت سبکسری‌اش اکنون تا حدّی بر دوش پدر افتاده بود. اما با این همه هنوز نگرانی‌هایی بود.

«آخ اگر می‌دانست که با استیون تا چه مرحله پیش رفته بودم و همین حرف‌ها را زده بود آن وقت چقدر خیالم راحت‌تر بود!» - و این فکری بود که بر ذهنش حاکم بود.

بعد از ظهر برای یکی دو ساعتی سواره بیرون رفتند، و هرچند به علّت فوت لیدی لوکسلین که مراسم تدفینش روز پیش به‌طور خصوصی انجام گرفته بود خوش نداشتند در اطراف دیده شوند، با این همه الزاماً از کلیسای اندل استوی شرقی گذشتند.

چنان‌که گفتیم پلکان دخمۀ کلیسا در خارج از عمارت و درست زیر دیوار راهرو کلیسا بود. نایت و الفرید که هر دو سوار بر اسب بودند می‌توانستند از

۱. Catullus گالوس والریوس (? ۸۷ء - ۵۵ء پیش از میلاد)، شاعر غزل‌سرای رومی.

۲. سوگندی را که زن برای عاشق دلباخته‌اش می‌خورد باید بر باد یا آب روان نوشت.

فراز بته‌ها و درختچه‌هایی که گرد حیاط کلیسا را گرفته بودند محوطه را ببینند.

نایت گفت: «بین، مثل این که دخمه هنوز باز است.»

الفريد گفت: «بله، باز است.»

«آن مردی که آن‌جا ایستاده کیست؟ بتا است مثل این که؟»

«بله.»

«فکر می‌کنی جان اسمیث باشد، پدر استیون؟»

الفريد گفت: «فکر می‌کنم او است.»

«آه، این طور است؟ دلم می‌خواهد پرسم پرسش، سایه‌نشین گریزپای

من، در چه حالی است، و آن طور که پدرت می‌گفت داخل دخمه باید جای

جالبی باشد. چطور است برویم تو؟»

«فکر می‌کنی اشکالی نداشته باشد؟ فکر نمی‌کنی لرد لوکسیان آن تو

باشد؟»

«فکر نمی‌کنم.»

الفريد ناچار پذیرفت - کار دیگری نمی‌توانست بکند. وی که ابتدا در اثر

ترس و ناراحتی خود را باخته بود اکنون با توجه به خلق و خوی اسمیث خود

را باز یافته بود. جان اسمیث مردی بود ساده و بی‌ادعا، مطمئن بود که با وی به

همان شیوه‌ای رفتار خواهد کرد که پیش‌تر - یعنی پیش از جریان روابطش با

پسرش - رفتار کرده بود، که اگر کسی به‌جز او بود شاید ناخواسته باد به

غیغ می‌انداخت. بنابراین پس از پیاده شدن، بی‌سراسیمگی و ناراحتی زیاد

بازوی نایت را گرفت و با او از روی مزارها و از میان آن‌ها گذشت. استاد سربتا

او را که نزدیک می‌شد شناخت و طبق معمول به احترامش کلاه از سر

برگرفت.

نایت در چهره آفتاب‌خورده و خطوط سیمای استاد دقیق شد، و گفت:

«می‌دانم که آقای اسمیث هستید، پدر دوست سابقم استیون.»

«بله، آقا، همین‌طور که می‌فرمایید.»

«حال پسران چطور است؟ از وقتی که رفته‌اند من فقط یک‌بار از شما نامه

داشته‌ام. فکر می‌کنم از من پیش شما حرف زده، باید اسمم را شنیده باشید - اسم من نایت است: چند سال پیش، آن وقت‌ها، که اکسون‌بری بود باهاش آشنا شدم.»

«بله، شنیده‌ام. حالش خیلی خوب است، متشکرم. انگلستان است، درواقع همین‌جا است؛ خلاصه، آقا، همین پایین تو دخمه است. دارد تابوت‌های بزرگان را نگاه می‌کند.»

دل الفرید چون پروانه‌ای به پرپر زدن افتاد.

نایت ابراز تعجب کرد: «زیر لب گفت: «عجیب است. می‌دانست که من هم این‌جا هستم؟»

جان اسمیت گفت: «آقا، حقیقتش نمی‌دانم.» پیدا بود که نمی‌خواهد خود را درگیر این ماجرای پیچیده کند که حدس می‌زد اما ماهیتش را به درستی در نمی‌یافت.

«به نظر شما از لحاظ خانواده اشکالی ندارد که ما هم برویم و دخمه را ببینیم؟»

«خیر، آقا، اشکالی ندارد؛ ده‌ها نفر رفته‌اند و دیده‌اند - مخصوصاً باز گذاشته‌اند.»

الفرید به لحنی التماس‌آمیز گفت: «ولی آن پایین هواش خیلی خفه است.» جان گفت: «خیر، خانم... اول‌ها چرا، یک کمی یوناک بود، ولی همان روز که این‌جا را باز کردیم مثل همیشه دیوارها و طاق‌ها را دوغاب مالیدیم، و صبح روز مراسم هم باز دوغاب مالیدیم، و حالا هواش عین هوای یک انبار گندم تروتازه است.»

«دراین صورت، الفی، دلم می‌خواهد تو هم بیایی - آخر تو هم از همین خانواده‌ای.»

«هیچ دلم نمی‌خواهد جایی بروم که مرگ با این آشکاری حضور دارد. من پیش اسب‌ها می‌مانم. ممکن است دربروند.»

«عجب حرفی می‌زنی! من هیچ فکر نمی‌کردم که این قدر نازک نارنجی

باشی که از دیدن چند پاره استخوان ناراحت بشوی. ولی اگر می ترسی همین جا بمان.»

«نه، نمی ترسم؛ این حرف را زن.»

با ناراحتی بازویش را گرفت، با این فکر که راز، به هر حال، حالا یا ده دقیقه دیگر بر ملا می شود، چون بی شک استیون با دوستش تا کنار اسپ ها می آمد. در ابتدا تاریکی دخمه که روشنایی اش تنها با دو شمع تأمین می شد مانع از این بود که چیزی را مشخصاً ببینند؛ اما قدری که پیش تر رفتند نایت در جلو توده های تیره ای که در طول دیوارها ردیف شده بودند جوانی را دید که ایستاده بود و در کتابچه ای چیزهایی می نوشت.

«تنها یک کلمه را بر زیان آورد: «استیون!»

استیون اسمیث که برخلاف نایت از حضور او در محل خبر داشت در دم صدای دوستش را باز شناخت، و بر حسب سابقه قالب و طرح قیافه زن زرین مویی را که پشت سرش ایستاده بود دریافت.

استیون پیش آمد، و بی این که چیزی بگوید با او دست داد.

نایت بی این که کمترین اشاره ای به حضور الفرید بکند گفت: «پسرم، چرا به من نامه ننوشتی؟» از نظر این مقاله نویس اسمیث هنوز همان جوانک روستایی بود که وی به زیر پروبال خود گرفته و از او توجه کرده بود - خلاصه، کسی بود که معرفی نامزدش به او ناجور و نامعقول می نمود.

استیون گفت: «شما چرا ننوشتید؟»

«آه، بله.. من چرا ننوشتیم؟ ما چرا ننوشتیم؟ این همیشه سؤالی است که بدون درک احساس ناخوشایند نارسایی خود پاسخی نمی توانیم به آن بدهیم... به هر حال فراموشت نکرده بودم. حالا هم که همدیگر را دیدیم؛ و باز باید همدیگر را ببینیم، و بیشتر از این ها با هم صحبت کنیم. باید بدانم که این مدت چه می کردی. می دانم که پول دار شده ای، و باید راهش را به من هم یاد بدهی.»

الفرید در پس صحنه ایستاده بود؛ استیون وضع را به یک نظر دریافتی بود،

و حدس زد که هرگز از او نزد نایت سختی به میان نیاورده است. پرهیز از حادثه آفرینی بهترین خصلت استیون بود، و از این حیث بسیار برتر از نایت بود، و این خصلت حرمتش را نزد دیگران بالا می برد. بر آن شد که در صورت امکان، بی این که احساس نایت یا الفرید را جریحه دار کند، این برخورد را به آرامی از سر باز کند. دینی را که به نایت داشت هرگز از یاد نبرده بود؛ عشقش نسبت به الفرید کنون آمیخته به گذشت و بلند نظری بود.

تا آن جا که جرأت کرد و توانست در حرکاتش دقت کند دید که برخوردش با او بستگی به برخوردی خواهد داشت که او نسبت به وی اتخاذ می کند، و اگر او چون یک بیگانه با وی رفتار کند او هم، من باب راه و چاره رهایی، با او به همان شکل رفتار خواهد کرد. حال که شرایط و اوضاع موافق با این برخورد بود بهتر این بود که نسبت به نایت هم قدری سردی و خویشتنداری نشان دهد که تا آن جا که ممکن است مدت این دیدار کوتاه باشد.

گفت: «متأسفانه وقتم این قدر ضیق است که حتی اجازه استفاده از چنین لذتی را نمی دهد. فردا از این جا می روم. و تا دو هفته دیگر که عازم اروپا و هند می شوم حتی یک لحظه وقت اضافی ندارم که بخوام صرف کار دیگری بکنم.»

نگاه سرخورده و ناخرسندی که نایت با شنیدن این پاسخ متوجّهش کرد دردی در وجود استیون دواند که از حیث شدت مشابه دردی بود که در دیدار با الفرید در خود احساس کرده بود. چیزهایی که در مورد ضیق وقت گفت دقیقاً درست بود، اما لحن گفتنشان چنین نبود. اکنون هم چون گذشته شایق به گفت و گوی با نایت بود، و وقتی می دید که برای نجات زنی که هیچ پروای حال او را ندارد دانسته و اندیشیده این دوست را از دست می دهد... این فقدان را برای خود خسرانی بزرگ می دانست.

نایت به لحنی که تغییر کرده بود، گفت: «متأسفم که این طور می شنوم، ولی البته اگر کارهای مهمی دارید که باید بهشان برسید، خوب، باید برسید. و اگر این اولین و آخرین دیدار ما است، بگذارید به شما بگویم که

من با تمام دل برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم!» در حوالی پایان کار، گرم‌دلی نایت از نو جان گرفت و تأثیر هیبتناکی که از صحنه پیرامون حاصل کرده بود رنجشی را که از سخنانش به دل گرفته بود در مقام حرکتی بچگانه از خاضرش زدود. هم‌چنان‌که به اطراف دخمه می‌نگریست در ادامه سخن گفت: «عجیب است که باید در همچو جایی با هم ملاقات کنیم!»

استیون خیلی خلاصه سخنش را تأیید کرد، و سکوتی در میان آمد. تابوت‌های تیره اکنون واضح‌تر از لحظات ورود می‌نمودند و دوغاب دیوارها و طاق‌ها بدان‌ها برجستگی خاص می‌بخشید. این صحنه‌ای بود که در مقام نشانی نازدودنی در ذهن هر یک از این سه تن ماندگار بود. نایت با چهره‌ای پرت و پریشان در میان دوستانش قدری جلوتر از آن‌ها — ایستاده بود؛ الفرید در دست راستش، و استیون در سمت چپش بود. روشنایی سپید روز از سمت راست وی، بی‌رمق، به درون می‌تافت، و در اثر تباین پرتوهای زرد شمع‌هایی که به دیوار نصب شده بودند تهرنگی آبی‌گونه می‌یافت. الفرید ترسووار خود را پس کشیده بود، و به مدخل دخمه نزدیک‌تر از همه بود، و بیشتر نور را از آن‌جا می‌گرفت، حال آن‌که استیون به تمام و کمال در دایره روشنایی شمع‌ها بود، و در چشم او آسمانی که بر فراز پله‌ها بود تکه‌ای به رنگ آبی پولادگون بود — و جز این چیزی نبود.

استیون گفت: «از وقتی که این‌جا را گشوده‌اند دو سه بار آمده‌ام. می‌دانید، پدرم این‌جا مشغول کار بود.»

نایت هم‌چنان‌که به دفتر یادداشت و مدادی می‌نگریست که در دست داشت پرسید: «بله. چه کار می‌کنید؟»

«نکاتی را راجع به کلیسا یادداشت می‌کردم، بعد هم اسم‌های بعضی از تابوت‌ها را. پیش از رفتنم به هند از این کارها زیاد کردم.»

«بله، می‌دانم. آن هم مثل این‌که — طفلکی لیدی لوکسیان است؟» نایت به

تابوتی که از چوب ساتن^۱ بسیار صاف بود اشاره کرد، که در تاقچه تازه‌ای بر پایه‌های سنگی گذاشته شده بود. «مابقی خانواده این طرف‌اند. آن دوتایی که بغل دست هم‌اندکی‌ها هستند؟»

لحن صدای استیون به هنگامی که به این پرسش پاسخ داد اندکی تغییر کرد. گفت: «آن لیدی الفرید کینگزموور^۲ است - که ابتدا لوکسلین بود، و آن هم شوهرش - آرتور. از پدرم شنیدم که می‌گفت با او فرار کرد، و برخلاف میل پدر و مادرش با او ازدواج کرد.»

نایت به طرف الفرید برگشت، و گفت: «پس، میس سوان‌کورت، فکر می‌کنم شما اسم‌تان را از این خانم گرفته‌اید؟ مثل این‌که به من گفتید که سه چهار نسل پیش بوده که خانواده‌تان از لوکسلین‌ها جدا شده؟»

الفرید اول با توک زبان خشکی لب‌ها را گرفت، سپس گفت: «مادر بزرگم بود.» حالت چهره‌اش در آن لحظه حالت چهره مجذبه تائبی بود که گوید و^۳ تصویر کرده، منتها در قالبی بی‌جگانه‌تر. چهره را اندکی از نایت و استیون گردانده بود و متوجه آسمان بیرون کرده بود، انگار رستگاری‌اش بستگی به این داشت که هر چه زودتر به این دیار دست یابد. دست چپش با حالتی نیمه‌آزاد در بازوی نایت بود - شرم می‌کرد جلو معشوق سابق وی را از آن خود بداند، در عین حال می‌ترسید که از او بگذرد - همین قدر بود که دستکشش بر آستینش مماس بود، در عین حال در دل این جمله را تکرار می‌کرد: «آیا می‌توان بخشوده شد و احساس گناه را هم چنان حفظ کرد؟»^۴

گفت و گو طوری نبود که از خود مایه‌ای داشته باشد تا دوام کند، و در قالب اظهارات منقطع و منفصل ادامه یافت. نایت با لحنی سنجیده و آرام گفت: «آدم وقتی در همچو جای هیبتناکی می‌ایستد ذهنش پر از افکار مربوط به

1. satin-wood

2. Lady Elfride Kingsmore

۳. Guido Reni (۱۵۷۵-۱۶۴۲)، نقاش ایتالیایی.

۴. هملت، پرده سوم، صحنه سوم.

مرگ می شود. آه، چقدر این جا و آن جا از مرگ صحبت شده است! و ما خودمان چقدر بر آن می اندیشیم! شاید هر یک از این ها که این جا آرمیده اند پیش خود می گویند:

زیرا تو برای این که سقوطم را بزرگ تر کنی
مرا برکشیدی.

الفرید، آیه بعدش چیست؟ مزبور یکصد و دوم است.»
الفرید زیر لب گفت: «بله، می دانم.» و به لحنی آرام به خواندن آیه ادامه داد، بیمناک از این که سخنی جنبه احساسی طبیعتش را به گوش استیون برساند:

روزهای عمرم به شتاب به پایان شان نزدیک می شوند،
همچون سایه های شامگاهی اند.
زیبایی ام چون علف خشکیده
با رنگ و روی افسرده می پژمرد.

نایت با قیافه حاکی از دلمشغولی گفت: «بسیار خوب. برویم - این ها را به خود بگذاریم. مواردی مانند این کاری می کنند که آدم از خودش دور شود، از این قالب شکننده ای که در آن زندگی می کند درآید، و بسط یابد، آن قدر که ادراک چندان رشد کند که با واقعیت جسم هیچ تناسبی نداشته باشد. برمی گردیم و نگاهی به این ساقه ضعیف و ناچیزی که حیات این گیاه باطراوت مدیون او است می افکنیم، و از خود می پرسیم: آیا ممکن است که چنین استعدادی شالوده ای چنین ناچیز داشته باشد؟ آیا باید باز به گردش روزانه ام در این حجره تنگ، در این قفس تن، آن جا که اندیشه های زندگی آزارم می دهند، بازگردم؟... این طور نیست؟»

استیون گفت: «چرا.»

«آدم احساس مظلومیت می کند وقتی می بیند که چنین وسعت ادراکی که

یک موجود صاحب درک داراست باید به چنین جسم ناچیز و شکننده‌ای سپرده شده باشید. چه چیز چون افکاری مانند این تصورات شخص را در مورد آینده به هم می‌ریزد؟... آه، خود را با «مقام» خوش‌تری هم‌کوک می‌کنیم، زیرا کارهای زیادی هست که باید انجام داد.»

نایت بی‌خبر از فریبی که به علل و جهات مختلف در دل‌های دور شده از هم در کنارش در کار بود، و ناآگاه از صحنه‌هایی که پیش‌تر این دو دل را به هم پیوسته بود، بدین‌سان دوستان جوانش را مورد خطاب قرار داد، درحالی‌که دوستان احساس می‌کردند سودی از سخنان مربی خردمند خود نبرده‌اند. نایت اگرچه از حیث قیافه از معمار جوان و دختر خلیفه زیباتر نبود، اما کمال و درستی وی حالتی به خطوط چهره‌اش می‌داد که حتی اثری از آن در قیافه‌های ایشان نبود. دشوار است قواعدی را وضع کرد که بتواند شامل هر دو جنس گردد، و مشکل بتوان الفرید را که دختری جانفِتاده بود مشمول مسئولیت‌های اخلاقی‌ای دانست که در چنین شرایطی رعایت‌شان از مرد انتظار می‌رود. جاذبه زن هم بعضاً در همین «زیرکی»‌هایی است که در مسائل عشقی بروز می‌دهد. اما اگر صداقت در نفس خود فضیلتی باشد، الفرید که اکنون عاری از صداقت بود ظاهراً در موازنه دو موجود، شایسته نایت نبود. استیون هم، اگرچه نه به منظوری ناشایست، از صداقت فاصله گرفته بود و به‌رحال فریبکار بود: و این تمهید اگر هم در صورت توفیق نتایج عالی بیار آورد به زحمت ستایشی در دنبال دارد، خاصه اگر با ناکامی مواجه شود.

در یک موقعیت عادی نایت اگر هم با استیون تنها می‌ماند به احتمال زیاد کمترین اشاره‌ای به رابطه خود با الفرید نمی‌کرد، اما تحت شرایط و اوضاع حاضر ناگزیر از این رازسپاری شد.

گفت: «استیون، ایشان خانم سوان‌کورت هستند. همان‌طور که شاید بدانید من خانه پدرشان مهمانم.» چند قدمی به استیون نزدیک شد، و به لحنی فروتنسته گفت: «بعلاوه این را هم بگویم، نامزد هم کرده‌ایم.»

این سخنان را اگرچه با صدای آهسته گفته بود الفرید شنید، و در سکوتی

دل آزار - اگر بتوان چنین چیزی را سکوت خواند - منتظر پاسخ استیون ماند: دلش چنان می زد که پیرهنش بالا و پایین می رفت و همچون آینه ای که بر دیوار انداخته باشی ضربان ها را بر دیوار منعکس می کرد. پرتو روشنایی روز که به چهره اش می تافت، در قیاس با چهره آن دو، تهرنگی آبی گون بدان می داد.

استیون زیر لب گفت: «به شما تبریک می گویم.» و با صدای رسا افزود: «با میس سوان کورت کمی آشنا هستم. قطعاً می دانید که پدرم ساکن همین بخش است.»

«فکر می کردم شاید از وقتی که ایشان به این جا آمده اند شما این جا نبوده اید.»

«بله، از آن وقت من خاته نبوده ام.»

الفرید با لکنت گفت: «آقای اسمیث را دیده ام.»

«خوب، این هم تازه برای من عذری نیست. در مقام دو نا آشنا باید شما را به هم معرفی می کردم؛ در مقام دو آشنا هم نباید این طور خودم را وسط می انداختم و شما را از هم جدا می کردم. ولی اسمیث، حقیقتش این است که حتی حالا هم به نظر من همان پسر بچه ای هستی که سابق بودی.»

ستم و خشونت سرنوشت اکنون زیاده از حد تحمّل بود. استیون توانست جلو این سخنانی را که با تلخی بسیار ادا کرد بگیرد:

«باید می گفتید که در نظر تان هنوز همان پسر بنّایی هستم که بودم، و

بنابراین برای معارفه موضوع جالبی نیستم.»

نایت گفت: «آه، نه، نه! اصلاً چنین چیزی نیست.» نایت کوشید پاسخش در نظر الفرید خوش، و در نظر استیون جدّی بنماید - و در هر دو مورد ناکام ماند، و کوششش منتهی به گفتاری زورکی شد که خوشایند هیچ یک نبود. «خوب، حالا برویم تو هوای آزاد؛ میس سوان کورت، خیلی ساکتید. مقید آقای اسمیث نباشید. همان طور که به شما گفته ام سال ها است او را می شناسم.»

اسمیث زیر لب گفت: «خیلی عجیب است که اسمی از من نیاورده!» و با تأسف اندیشید که آه، حرکات و رفتارش چه قدر شبیه حرکات و رفتار خود او است به هنگامی که نخستین بار به عنوان یک بیگانه به خانه‌شان آمد.

از دخمه در آمدند، و به میان روشنایی روز رفتند. نایت دیگر توجهی به رفتار الفرید نکرد، و طبق معمول این قید و سکوت را به شرمروبی دختری اسناد داد که برای نخستین بار بازو به بازوی مردی راه می‌رود که در نیات بعدی‌شان تردید نیست. الفرید از آن‌ها پیش افتاد، و از گورستان حیاط کلیسا گذشت.

نایت گفت: «اسمیث، خیلی تغییر کرده‌ای — و البته انتظارش هم می‌رفت. به هر حال فکر نکن که من علاقه‌ای کمتر از سابق به خودت یا وضع مادیات دارم، اگر خواسته باشی این چیزها را با من در میان بگذاری. آن علاقه‌ای را که باعث رفتن به هند شد فراموش نکرده‌ام. آن دختری که گفתי مال لندن بود، نه؟ جریان بر وفق مراد که هست؟»

«نه، به هم خورد.»

از آن‌جا که در چنین مواردی دشوار بتوان اظهار تأسف یا خوشحالی کرد — و مسئله طبعاً بستگی به کیفیت جریان دارد — نایت در پس کلمات بی‌زیان پناه گرفت. «امیدوارم خیر در پیش باشد.»

«بله، امیدوارم. ولی خواهش می‌کنم در این باره بیش از این اصرار نکن... نه، می‌دانم، اصرار نکردی... منظورم این نبود... ولی ترجیح می‌دهم در این باره چیزی نگویم.»

لحن سخن شتابزده بود.

نایت دیگر چیزی نگفت، و در پی الفرید روان شدند، که هنوز چند قدمی از آن‌ها جلو بود، و اشارات ندانسته نایت را نشنیده بود. استیون دم در گورستان، بی‌این‌که بیرون برود، با آن‌ها خداحافظی کرد، و در اثایی که او و دلدارش سوار می‌شدند به تماشای‌شان پرداخت.

نایت با تعجب گفت: «وای الفرید، رنگت چقدر پریده! من نباید تو را به

آن دخمه خفه می بردم. چه ات شده؟»

الفرد با صدایی حاکی از ضعف گفت: «چیزی نیست. الساعه حالم جا میاد. آن پایین همه چی به اندازه ای غیرمتظره و عجیب بود که حالم به هم خورد.»

«دیدم چیزی نگفتی... می خواهی کمی برات آب بیاورم؟»

«نه، نه.»

«فکر می کنی سواری برات خطری نداشته باشد؟»

الفرد با نگاهی التماس آمیز گفت: «نه، خطری ندارد.»

نایت زیر لب گفت: «خوب، پس... یا هو!» و او را به آرامی بلند کرد و بر خان زین نهاد.

دلدادۀ سابق، هفت هشت ده متر دورتر، بر درِ گورستان تکیه کرده بود و ناظر این احوال بود. الفرد همین که دسته جلو را در چنگ گرفت انگار در اثر افسونی مقاومت ناپذیر سر برگرداند و برای نخستین بار از آن جدایی فراموش نشدنی بر خلنگزارهای سنت لونس، متعاقب آن عمل پرشورشان به منظور عقد، در چهرۀ جوانی نگریست که نخستین بار به وی دل داده بود. نگاهشان به هم آویخت. زندگی را نه بر حسب طول بلکه باید بر حسب شدت و حدّت تجربه اندازه گرفت. این نگاه که از حیث طول مدت لحظه ای بیش نیاید فصلی در تاریخ زندگی شان بود. برای الفرد سرزنی از چشمان استیون ساطع شد که چون میخی در دلش فرو رفت و دردی در آن پدید آورد که با هیچ لفظی قابل توصیف نبود. با کوششی تشنج گونه چشم از او برگرفت، و اسب را به پیش راند، و در آشفتگی خاطرات و خیال، حضور همراهش را از یاد برد. عمل غریب، اینک کامل بود.

چون به پشتۀ ای رسیدند که در آن پارک به بیشه و جنگل بدل می شد نایت به او نزدیک تر شد، پرسید: «عزیز دلم، حالت بهتر است؟»

«بله.» و انگار برای راندن تصویر استیون، دستی به روی چشمانش کشید. اکنون لگۀ ای سرخ پررنگ، و زنده، بر مرکز هر یک از گونه هایش پدیدار شده

بود؛ مابقی چهره هم چنان سفید سوسن‌گونه بود.

نایت به لحنی که طنین لحن همان استاد و راهنمای سابق در آن به گوش می‌خورد، گفت: «الفرید، تو خودت می‌دانی که من حتی برای یک لحظه هم نمی‌خواهم سرزنش کنم، ولی به نظر تو آیا این یک ضعف زیادی زنانه نیست که بگذاری این اندازه از منظره‌ای که به هر حال چیز تازه‌ای نیست متأثر بشوی؟ به عقیده من هر زنی که شایسته چنین نامی است باید این توانایی را داشته باشد که با چیزی چون آرامش خاطر بر مرگ بنگرد. یقیناً تو خودت هم همین‌طور فکر می‌کنی؟»

«بله، قبول دارم.»

پرت بودنش از درک علت ناراحتی و فارغ بودنش از بدگمانی نسبت به مسائل پشت صحنه، بیشتر نه نشان‌کننده ذهن در درک طبیعت وی بلکه نشان ناتوانی وی به ابتکار هرگونه فریب و نیرنگ بود. الفرید این جریان را به‌روستی می‌دید و درمی‌یافت، و خود را از این بابت سخت سرزنش می‌کرد، و به علت همین تفاوت موجود او را می‌پرستید. حتی دیدن چهره استیون و شنیدن صدایش، که لحظه‌ای تارهای مربوط به مهربانی‌های سابق را در درونش به جنبش درآورده بود، قادر به فرونشاندن این ستایشی نبود که اکنون با ناپدید شدنش از مدّ نظر از نو تجدید حیات یافته و سر برآورده بود.

با عجله به پرسش نایت پاسخ داده بود، و متعاقب آن بی‌درنگ به صحبت درباره موضوع‌های بی‌اهمیت پرداخت. پس از رسیدن به خانه تا موقع شام از او جدا ماند. شام خوردند؛ در اتاق پذیرایی نشسته بودند، و تیرگی‌های شامگاهی را تماشا می‌کردند. نایت به تراس رفت؛ الفرید به حکم احساسی که از «فضیلت» مایه می‌گرفت به شیوه‌ای بسیار مصمّم از پی‌اش رفت.

به لحنی آرام اما استوار گفت: «آقای نایت، می‌خواهم چیزی را به شما بگویم.»

نایت به سوی او برگشت، و گفت: «راجع به چیست؟ امیدوارم خبر خوشی باشد. مگذار چیزی مثل امروز افسرده‌ات کند.»

الفرید گفت: «تا همهٔ مطلب را نگفته‌ام نمی‌توانم موضوعش را عنوان کنم. این کار را فردا خواهم کرد. امروز یادم آمد. راجع به عملی است که یکوقت کردم، و خیال می‌کنم که نباید می‌کردم.»

این درواقع اشاره‌ای خفیف به فراری بود که خواه در نفس خود مهم بود یا نبود، تنها حادثه‌ای مانع از آن شد که در نظر عامه صورت یک رسوایی به خود بگیرد.

نایت فکر کرد موضوع بی‌اهمیتی است و به شوخی گفت:

«پس این اعتراف و حشتناک را حالا نخواهم شنید؟»

الفرید، که کاهشی در استواری لحن سخنش پدید آمده بود گفت: «نه، نه حالا. نمی‌خواستم امشب عنوان کنم. این قدر هم که شما فکر می‌کنید کوچک نیست... خیلی ناراحتم کرده.» اکنون که در اثر اشتیاق خود به وحشت افتاده بود به خودش فشار آورد، و افزود: «هرچند ممکن است به نظر شما چیز مهمی نباشد.»

«ولی نگفتی که کی می‌خواهی بگویی؟»

«فردا صبح. حالا ممکن است شما ساعتش را تعیین کنید که من دیگر ملزم به این عمل باشم؟ می‌خواهم که ساعتی را معین کنید.» و با خنده‌ای مصنوعی، که خود نشان می‌داد این تصمیم تا چه مایه سست و نااستوار است افزود: «من آدم ضعیفی هستم، و گرنه ممکن است گریز بزنم و از زیرش در بروم.»

«بسیار خوب، پس می‌گذاریم برای بعد از صبحانه - ساعت یازده.»

«باشد، ساعت یازده. به شما قول می‌دهم. و شما این را از من بخواهید.»

۲۸

«میس سوان کورت، ساعت یازده است.»

الفرید از پنجرهٔ اتاق آرایشش در طبقهٔ اول به بیرون می‌نگریست و نایت از کنار نرده‌های تراس تماشایش می‌کرد: مدتی بود بی‌خیال بر نرده‌ها نشسته

بود و نگاهش را بر صفحات کتابی که به دست داشت و رنگ‌های شاد شمعدانی‌های عطری و کالسه‌نولاریا^۱های کنار پنجره مزبور قسمت کرده بود. «بله، می‌دانم. آمدم.»

نایت نزدیک‌تر شد، به زیر پنجره رفت.

«امروز صبح چطوری؟ به نسبت استراحتی که شب کردی رنگ‌وروت هنوز درست جانیامده.»

الفريد اندکی پس از آن در کنار در ظاهر شد، بازویی را که نایت پیش آورده بود گرفت، و با هم آهسته آهسته از راه شن‌ریزی شده‌ای که به رودخانه و زیر درختان می‌پیوست سرازیر شدند.

تصمیمی که در این پنزده ساعت اخیر بر جا بود این بود که همه حقیقت را به او بگویند - و اکنون لحظه عمل فرا رسیده بود.

قدم به قدم پیش رفتند، و هنوز او چیزی نگفته بود؛ تقریباً به پایان راه رسیده بودند، که نایت سکوت را شکست. «خوب، حالا این اعتراف چه هست؟»

الفريد لحظه‌ای درنگ کرد، نفس عمیقی کشید، و چنین گفت:

«روزی چیزی را به شما گفتم - یا به هر حال به اشاره حالی کردم - که درست نبود. فکر می‌کنم که شما این‌طور فهمیدید که من امسال بیست سالم خواهد شد، درحالی‌که منظور من این بود که سال گذشته بیست سالم تمام شده بود.»

این لحظه زیاده از حد تحملش بود. اکنون که بحران در رسیده بود هیچ ناراحتی وجدانی، هیچ عشق به صداقتی، هیچ اشتیاقی به این‌که راز را خالصانه در میان بگذارد و با بوسه‌ای از او طلب بختایش کند، قادر نبود و را به این اقدام مهم برانگیزد. وحشت از این‌که بر او نبخشد با فکر نیرنگ و

۱. calceolaria: گیاهی آمریکایی از خانواده «علف خنازیر» با گل‌های خوسرنگ، شبیه دمپایی (از ریشه لاتینی calceolarius به معنی کفشگر).

تزویر دیروز تشدید می‌شد. این جریان ممکن بود بر تلخکامی و سرخوردگی‌اش بیفزاید. اطمینان از بابت تأمین یک روز محبت بیشتر به یاری سکوت، یک عمر زندگی توأم با بیم و دلواپسی، خطر را از نمود انداخته بود. هراس ناشی از افکار مربوط به این چیزهایی که در نظر داشته بود به او بگوید چنان ریشه‌ای در سخنانش پدید آورده بود که نایت حتی لحظه‌ای گمان نبرد که این چیزی باشد که در آخرین لحظات جایگزین کرده است. لبخند زد و دستش را به گرمی فشرد.

«الفی عزیزم... این را اعتراض تلقی نکن... واقعاً که خانم کوچولوی جالبی هستی که این قدر دربارهٔ یک چیز بی‌اهمیت و سواس به خرج می‌دهی! راستش، من حتی یک‌بار به این جریان فکر نکرده‌ام که بینم بیستین سال تولدت پارسال بوده یا امسال، و هیچ‌وقت هم فکر نمی‌کنم - چه معنی دارد که یک آدم قدیمی مسلک مثل من که ده دوازده سالی از تو بزرگ‌تر است بخواهد بر یک چیز به این بی‌اهمیتی انگشت بگذارد؟»

«از من تمجید نکن - هر چند تمجید شما برای من ارزنده است؛ شایستگی‌اش را ندارم.»

اما نایت که در حال و هوای ذهنی فوق‌العاده خوشی بود این اظهار را حمل بر فروتنی کرد. و پس از لحظه‌ای چند گفت: «خوب، من تو را بیشتر به خاطر همین و سواس اخلاقی دوست می‌دارم، هرچند که آن را نامعقول خواندم.» و با لحنی که در عین ملایمت بسیار جدی بود در ادامه گفت: «برای این که تنها یک چیز است که دوست دارم در زن بینم - آن هم روحی است که به پاکی روشنایی روز باشد. اگر این را داشته باشد می‌توانم با هر چیز دیگرش بسازم... و اگر این را نداشته باشد دیگر از چیزی نمی‌گذرم. الفرید تو یک چنین روحی داری، یعنی اگر زنی تاکنون داشته است. و حالا که داری نگهش دار، و گوش به این تئوری‌های امروزی که از حق طبیعی زن به کارهای بد دفاع می‌کنند مده. دختر عزیزم، یقین بدان که یک زن شریف باید همان‌طور باشد که یک مرد شریف هست - منظورم بخصوص صداقت است: درستی نه تنها

در امور مربوط به کسب و مسائل اجتماعی بلکه در تمام مسائل ظریف مربوط به عشق، یعنی مسائلی که به جنس شما مربوط می شوند.»
الفرد با قیافه‌ای آشفته درختان را می نگریست.
«حالا برویم طرف‌های رودخانه.»

الفرد به لحنی که بوی تأسف از آن به مشام می خورد گفت: «بی میل نبودم، اگر کلاه داشتم.»

نایت خوشحال از این که مصاحبتش را به چنین بهای ارزانی تحصیل کرده است، گفت: «من می روم میارمش. تو یک دقیقه این جا بنشین.» و برگشت و در پی شیئی مزبور شتابان به خانه بازرفت.

الفرد بر یکی از نیمکت‌های روستایی که این بخش از محوطه را می آراستند نشست - نشست و بر سبزه‌ها چشم دوخت. با شنیدن صدای گام‌های سبک و نامنظمی که از آن نزدیک می گذشتند سر برداشت. خانم جت وی، بیوه مزرعه دار را دید که از کوره راهی که این میری را قطع می کرد که وی در آن نشسته بود و از کنار بته‌ها امتداد می یافت، می گذشت. پیش از این که متوجه حضور الفرد شود مکث کرد تا نگاهی به عمارت بیندازد، که بخش‌هایی از آن از خلال بته‌ها پیدا بود. الفرد خود را پس کشید، امیدوار بود بی این که او را ببیند به راهش ادامه دهد. اما خانم جت وی درحالی که خاموش بود و با حرکاتی که حکایت از آشفتگی دماغ داشت به عمارت خطاب می کرد، متوجهش شد، و پیش آمد و در مقابلش ایستاد.

«آه میس سوان کورت! چرا مزاحم شدی؟ نباید از این جا رد می شدم؟»
«نه، خانم جت وی، اگر خواسته باشید می توانید این جا گردش هم بکنید.
من مزاحمتی فراهم نکردم.»

«مزاحم فکر و خیالم هستی - زندگی من همین فکر و خیال است؛ برای این که پسر من هنوز آن جا است، از زندگی ام رفته.»
«بله، طفلکی جوان بود. از مرگش متأسف شدم.»
«می دانی از چه مرد؟»

«سل.»

خانم جت وی گفت: «آه نه، نه! این کلمه «سل» روی خیلی چیزها سرپوش می‌گذارد. به این علت مرد که تو بهش قول داده بودی، و معشوقش بودی، و بعد قولت دروغ از آب درآمد - و همین او را کشت.» و به لحنی نجواگونه و هیجان‌زده افزود: «بله، میس سوان‌کورت - تو پسر مرا کشتی!»

الفريد با ناراحتی از جا برخاست، و گفت: «تو چطور می‌توانی این قدر بی‌انصاف و بی‌منطق باشی!» اما خشم با طبیعتش سازگار نبود، و از آن جا که در اثر وقایع اخیر نیز پاک فرسوده و از نیرو تهی شده بود هرگونه توان دفاعی را که این خشم ممکن بود در اختیارش نهد از دست داد: «خانم جت وی، من که کاری از دستم ساخته نبود، و نمی‌توانستم به او بگویم که دوستم نداشته باشد.»

«اتفاقاً این کاری بود که از دستت ساخته بود. میس الفريد، تو خودت می‌دانی که جریان این جوری شروع شد. بله - تو گفتی که از اسم فلیکس بیشتر از هر اسم دیگری خوشش می‌آید، و می‌دانستی که فلیکس اسم او است، و آن‌هایی که این حرف را پیش‌شان زدی به او خبر می‌دهند.»

«می‌دانستم که اسمش فلیکس است - بله، می‌دانستم. ولی خانم جت وی من به شما اطمینان می‌دهم که منظورم این نبود که کسی به او خبر بدهد.»

«ولی می‌دانستی که می‌دهند.»

«نه، نمی‌دانستم.»

«و بعد، وقتی روز فستیوال، سواره به جلوخان خانه‌مان آمدی، و بچه‌ها آن‌جا جمع شده بودند، و می‌خواستی پیاده بشوی، وقتی جیم دریک^۱ و جورج اپ‌وی^۲ و سه چهارتای دیگر دویدند که اسپت را بگیرند، و فلیکس محبوب و سر به زیر آن پشت‌ها ایستاده بود چرا با اشاره دست صدایش کردی جلو و گفتی که دلت می‌خواهد اسپت را او نگه دارد؟»

1. Jim Drake

2. George Upway

«اوه، خانم جت وی، بدور کنید این طور نیست! از او بیشتر خوشم می آمد - به همین جهت می خواستم او اسپم را نگه دارد. جوانی بود مؤدب و مهربان - من همیشه به این چشم به او نگاه می کردم - و از او خوشم می آمد.»
«پس چرا گذاشتی ماچت کند؟»

الفرید درحالی که به درماندگی می گریست، گفت: «این دروغ است؛ به خدا دروغ محض است! و از پشت سر آمد، می خواست مرا ببوسد. برای همین هم بود که گفتم دیگر جلو چشمم نیاید.»

«ولی به پدرت یا کسر دیگر نگفتی، که اگر همان طور که حالا وانمود می کنی این عمل را توهین تلقی می کردی باید می گفتی.»

«به من التماس کرد که نگویم، من هم حماقت کردم و نگفتم - وای کاش می گفتم. هیچ انتظار نداشتم که به خاطر این محبتی که کرده بودم سرکوفت هم بشنوم. خواهش می کنم راحتم بگذار.» لحن سخن دختر اکنون یک عتاب دوستانه بود.

«بله، تو با خشونت ردش کردی، و او مرد. و هنوز جسدش سرد نشده بود که یک معشوق دیگر گرفتی. بعد او را هم با همان بی مبالاتی پی کارش فرستادی، و معشوق سوم را گرفتی.» نزدیک تر آمد، و به سخن ادامه داد: «بله، میس سوان کورت، اگر این هم به نظرت چیزی نیست، کار به جای جدی تر کشید. آن فراری را که به لندن کردی، که عقد کنی، فراموش کردی؟ رفتن به لندن و برگشتن روز بعد، بی این که عقد کرده باشی - این خودش یک رسوایی است که هر زن سبک تر از تو را هم بی آبرو می کند - فراموش کردی؟ تو ممکن است فراموش کرده باشی، ولی من فراموش نکرده ام. سر به هوایی با یک معشوق به اندازه کافی بد هست ولی سبکسری بعد از این که آدم نقش زن یارو را بازی کرده هرزگی است.»

«وای، این دروغ زشت و ظالمانه ای است! خواهش می کنم نگو - نگوا!»
«عاشق تازه ات این را می داند؟ فکر نمی کنم بداند، اگر می دانست که عاشقت نبود! آن مقدار از داستان که معلوم بود حالا دیگر کم کم تو دهن ها

می افتد - ولی هیچ کس به اندازه من نمی داند، و من چرا باید به عشق تو احترام بگذارم؟»

الفرید با صدای لرزان گفت: «بفرما، هر کار که می توانی بکن، و هر چیز که می خواهی بگو، و خرابیم کن! زیانت را به کار بینداز - مخصوصاً ازت خواهش می کنم! تو زنی هستی که به این و آن بهتان می زنی! بفرما، ببین، دارد می آید.» و وقتی دورادور، از لای شاخ و برگ درختان نایت را با کلاهش دم در عمارت دید صدایش لرزید «همین حالا بهش بگو، تحملش را دارم.»
خانم جت وی گفت: «حالاته.» و از باریکه راه از نظر ناپدید شد.

هیجان ناشی از سخنان اخیر رنگ و رو را به گونه هایش باز آورده بود. با عجله چشمانش را پاک کرد، و جلو رفت، طوری که وقتی نایت به او رسید آثار هیجان تقریباً از چهره اش زایل شده بود. نایت کلاه را بر سرش نهاد، و دستش را گرفت و به زیر بازوی خود کشید.

دو روز پیش از عزیمت شان به سنت لئوناردز بود، و نایت ظاهراً در علاقه ای که به مصاحبتش نشان می داد بی منظور نبود. در دره به راه افتادند. فصل، آن موعد از پاییز بود که مجموعه رنگ های تخته شستی یک نقاش به زحمت ترسیم رنگ ها و تهرنگ های شاخ و برگ یک درختستان معمولی را کفایت می نمود. از همه پر آب و رنگ تر آتش ها بودند که از سرخ تیره در انتهای شاخه ها تا رنگ روشن را در بخش درون شامل می شدند؛ بلوط های جوان هنوز سبز بودند - سبز خشی؛ صنوبرها و راج ها تقریباً آبی بودند، درحالی که انواع لک و خال از شاه بلوطی گرفته تا ارغوانی و سایر تهرنگ ها همه جا را رنگ آمیزی کرده بود.

رود - به صورتی که بود - راهش را از میان تخته سنگ هایی که به صافی سنگ های سنگفرش خیابان بودند دنبال می کرد، اما در اثر چاک ها و شکاف های بزرگ و کوچک به بخش هایی منقسم می شد. با کم آبی تابستان جریان آب اکنون به رشته ای باریک از آب زلال کاهش یافته بود که در مجرای اصلی خود پیچ و تاب خوران بر بستر سنگلاخی جریان زمستانی جاری بود.

نایت تقلاکنان از میان بته‌ها راه می‌پیمود، که در این نقطه جوی را تقریباً از نظر پوشیده داشته بودند، و از قسمت‌های خشک و آب‌نگرفته پایین جست.

با شگفتی گفت: «آه الفرید، هرگز چنین منظره‌ای را ندیده بودم. فندق‌ها مسیر رودخانه را طاق زده‌اند، و کف رودخانه به زیبایی سنگفرش شده است — این جا آدم را به یاد راهروهای صومعه می‌اندازد. کمکت کنم بیا پایین.»

از میان بته‌ها و سبزه زیر پاکمکش کرد، و پایشش آورد. با هم به کنار آبشار کوچکی رفتند، به عرض و ارتفاع یک پا، و در کنار آن بر تخته‌سنگ‌هایی نشستند که در طول نه ماه از سال در زیر آب جوشان این نهر کوچک می‌ماندند. از کنار پای‌شان رشته‌های آبی می‌چکید که تنها بازمانده‌ای بودند که علّت و موجب این رهرو شاخ و برگ گرفته را بیان می‌کردند، و در خطی شکسته به سفر خود ادامه می‌دادند تا این‌که در سایه از نظر ناپدید می‌شدند. نایت که بر آرنج تکیه کرده بود پس از این‌که این چیزها را از نظر گذراند هم‌چنان‌که با دقت در الفرید می‌نگریست، پرسید:

«تو فکر می‌کنی این موی انبوه ممکن است با گذشت سال، مثلاً در بیست و هشت سالگی تُنک بشود؟»

الفرید به لحنی شتابزده و با قیافه‌ای که نشان می‌داد هیچ مایل نیست حتی چنین فکری را به مخیله‌اش راه دهد گفت: «وای نه!» زندگی این خیال به حدّی بود که درک آن برای یک مرد آسان نیست. سپس با ناراحتی بسیار پرسید: «تو فکر می‌کنی که احتمال ریزش موی انبوه بیشتر از ریزش موی معمولی است؟»

«بله، این‌طور فکر می‌کنم. معتمد — درواقع یقین دارم — که اگر می‌شد آماري در این زمینه تهیه کرد، می‌دیدي که آن‌هایی که موی تُنک دارند همان‌هایی هستند که در اصل موشان انبوه بوده، و آن‌ها که موشان در اصل معمولی بوده به صورت اول مانده‌اند.»

ناراحتی‌ای که بر دل الفرید چنگ انداخته بود در سیمایش هم منعکس بود. شاید هیچ زنی آنقدر که از فکر از دست دادن زیبایی‌اش وحشت می‌کند

از فکر از دست دادن آبرویش وحشت نمی‌کند. به هر حال قیافه‌اش اکنون نیز مثل سایر اوقات امروز گرفته بود.

نایت با همان خشونت‌ی که پیش‌تر - یعنی پیش از آن‌که الفرید او را به ترمی بکشد - در سخن بکار می‌برد گفت: «تو نباید در مورد یک زینت شخصی این قدر نگران باشی.»

«من فکر می‌کنم وظیفه هر زنی است که تا آن‌جا که می‌تواند زیبا باشد. اگر ادیب بودم عبارتی یا بیتی از یکی از مصنفین لاتینی را شاهد می‌آوردم. می‌دانم که همچو عبارتی هست، چون بابا به آن اشاره می‌کرد.»

«*Munditia, et ornatus, et cultus*^۱، و غیره. این چیزی است که لیوی^۲ می‌گوید، که درواقع دفاعی هم نیست.»

«نه، این نیست.»

«پس مهم نیست؛ برای این‌که، الفی جان، نمی‌خواهم چماق مخالفت را علیه‌ت بلند کنم - می‌دانی چرا؟»

الفرید نفسی به راحت کشید، و گفت: «خوشحالم که این‌طور می‌شنوم. برای این‌که وقت‌هایی که این‌طور صحبت می‌کنی وحشتناک است. چون این ضعف، هر نام وحشتناکی هم که رویش بگذاری، باز باید روراست اعتراف کنم که از این فکر که روزی موی سرم بریزد وحشت می‌کنم.»

«معلوم است؛ یک زن معمولی ترجیح می‌دهد عقلش را از دست بدهد اما زیبایی‌اش را از دست ندهد.»

«من مقید این نیستم که توبه من طعنه بزنی یا قضاوت ناروا درباره‌ام بکنی. می‌دانم که موهایم زیبا هستند - همه همین را می‌گویند.»

نایت با مهربانی گفت: «دختر عزیزم، من که چیز بدی درباره‌شان نگفتم. ولی می‌دانی که راجع به زیبایی صورت و سیرت چه گفته‌اند.»

۱. ظرافت و زینت و لباس

۲. Livy تیتوس (۵۹ پیش از میلاد-۱۷ میلاد)، مورخ رومی.

الفريد به لحنی لوندا نه گفت: «طفلكی «سیرت خانم» در كنار «صورت خانم» قیافه مسخره‌ای دارد - در چشم هر كس، حتی شما آقای نایت، هر چند كه خوش داری نكار كنی.» صدا را پایین آورد «تو نباید آن همه به خودت زحمت می‌دادی كه نگذاری از صخره پرت بشوم، چون مسلماً فكر نمی‌كنی كه یک زندگی مثل زندگی من ارزش این همه زحمت و ناراحتی را داشته باشد.»

«شاید فكر می‌كنی زندگی من ارزش زندگی تو را ندارد!»

«ارزش زندگی هر كس را دارد!»

دستش را در آب جوی فرو برده بود و چلپ چلپ می‌کرد، سر فرو افكنده بود و نگاهش بر آب جوی بود.

«الفريد، به من ایراد می‌گیری كه با تو تن‌دی می‌كنم، ولی تو با من نامهربانی.»

الفريد از شلپ شلپ دست كشید، و پرسید: «چطور؟»

«من آن همه زحمت كشیدم و آن گوشواره‌ها را خریدم كه دلت را به دست

بیاورم، ولی تو نپذیرفتی.»

«شاید حالا بپذیرم؛ شاید حالا بخواهم.»

نایت گفت: «بفرما!»

و پاك‌ت را از جیب درآورد و برای سومین بار به او پیشكش كرد. الفريد با خوشحالی آن را گرفت. اکنون مانع موجود فرو ریخته بود، و هدیه ارزن‌ده از آن او بود.

با خوشحالی گفت: «حالا این گوشواره‌های زشت را درمی‌آورم - و مال شما را به گوشم می‌كنم - آره؟»

«خیلی ممنون می‌شوم.»

و اما اگرچه ممكن است غیر عادی بنماید در این مدت بالنسبه زیادی كه با هم آمیزش کرده بودند نایت تاكنون او را نبوسیده بود. در مسائلی چون این از استیون اسمیث بسیار كُندتر بود. مت‌های پیشرفتی كه در زمینه این‌گونه اظهار

عشق‌ها کرده بود همان بود که استیون اسمیث در عمارت کلاه‌فرنگی دیده بود. به این ترتیب گونهٔ الفرید برایش هنوز در حکم «میوهٔ ممنوعه»^۱ بود. با حالتی هیجان‌زده گفت:

«الفی جان، دلم می‌خواهد آن گوش‌های هوس‌انگیزت را لمس کنم. این‌ها هدایای من هستند - پس اجازه بده خودم آن‌ها را به گوشت بکنم.»
 الفرید اندکی تردید کرد، اما این تردید تظاهری بیش نبود.
 «پس اجازه بیدی آن‌ها را به گوشت بکنم - آره؟»
 چهرهٔ الفرید رنگ بیشتری گرفت.

گفت: «فکر نمی‌کنم عمل درستی باشد، و ناگهان جریان بازی با آب آبشارک را از سر گرفت.

آرامش محیط را پرنده‌ای که برای خوردن آب به کنار جوی آمده بود بر هم زد. پرنده توکش را در آب فرو برد، به خودش آب پشنگ زد، سپس پرید و بر درختی نشست. نایت این حرکات را تماشا کرد، سپس با شدت لحنی که به گوش الفرید بسیار خوش می‌نشت، گفت:

«الفرید، حالا دیگر تو باید انصاف داشته باشی. فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشد... که ازت خواهش کنم این اجازه را به من بدهی.»

الفرید راست در چهره‌اش نگریست، و با اطمینان خاطر گفت: «باشد، اشکالی ندارد.» برای او جای خوشحالی بود که می‌دید می‌تواند عمل صادقانه‌ای را بی‌واهمه انجام دهد «باشد، اشکالی ندارد... بدم نمی‌آید. داشتم فکر می‌کردم آیا درست است بگذارم تو این کار را بکنی یا نه.»

نایت به لحنی بسیار جدی گفت: «بسیار خوب، پس این کار را می‌کنم!»
 این لحن در پیوند با چیزی به این بی‌اهمیتی که در نظر مردان زن‌باز چیزی بیش از یک دستاویز برای لاسیدن نیست در نظر او بسیار مهم بود - و این خاص طبایع عمیقی است که زنان را بازیچه نمی‌پندارند، و در نفس خود

۱. اشاره به آدم و حوا. و «شجرهٔ منهیه».

ستایش ارزنده‌ای است که نسبت بدان‌ها ابراز می‌کنند و حرمت شایسته‌ای است که بدان‌ها می‌نهند.

الفريد زیر لب، بی‌کتمان، گفت: «باشد، بکن.» حال دیگر تعارف را به کناری نهاده بود. بدنش را به‌سوی او خم کرد، موهایش را پس زد، و سرش را یکبري گرفت. با این عمل بازو و شانه‌اش بر سینه نایت تکیه کرد.

با این تماس، احساس هر دو ظاهراً بر یک نقطه تماس متمرکز شد. نایت در تمام مدتی که به انجام این حرکت ظریف مشغول بود مانند جراح جوانی که به اولین عمل خود پرداخته باشد می‌لرزید.

به لحنی نجواگونه گفت: «حالا آن یکی.»

«نه، نه.»

«چرا نه؟»

«درست نمی‌دانم.»

«نه، خوب هم می‌دانی.»

«آخر ناراحت می‌شوم. برویم خانه.»

«این حرف را زن. مگر چه شده؟ چیزی نیست. برگرد، عزیزم.»

الفريد توان مقاومت نداشت؛ سپس بی‌این‌که هیچ یک خیال خاصی در سر داشته باشد چهره‌هاشان به هم نزدیک شد، نایت همان‌جور نگاهی داشت و او را بوسید.

نایت درعین حال معتدل‌ترین و پرشورترین مرد روی زمین بود. در احوالی که دستخوش هیجان احساس نبود تقریباً سرد و بی‌احساس می‌نمود، اما اوقاتی که به هیجان می‌آمد یک پارچه شور بود. و اکنون بی‌این‌که به این زودی‌ها خیال ازدواج داشته باشد مطلب را خیلی ساده عنوان کرد. پشتبند این پرسش، شوری بود که در طی این همه سال خوشتنداری بر هم انباشته شده بود.

«الفريد، کی عقد می‌کنیم؟»

کلمات شیرین بود، اما در این شیرینی رگه‌ای تلخ بود: این حرکات تازه

نایت که متجر به این پرسش ساده شد در روزی بود که خانم جتوی او را به آن صورت شماتت کرده بود، و همین سر به هوایی دختر را به بهترین وجه جلوه می‌داد. ظاهراً دل‌دادنش به او در خفا انگار ماینتی با عشق رسمی و آشکاری نداشت که به‌رغم تهدیدات موجود آن را بپذیرد و بنا بر آن عمل کند. نایت آشفته‌گی‌اش را حمل بر بی‌تجربگی در این گونه حرکات کرد.

نایت چون می‌دید که به احتمال زیاد جواب درستی به این پرسش نخواهد داد گفت: «حالا برای جواب اصرار نمی‌کنم. عجله‌ای ندارم. درست فکر کن.» نایت شریف‌ترین مردی بود که دل می‌داد و فریب می‌خورد. می‌توان گفت که ناینبانی و ناآشنایی‌اش در عشق میببین همین امر بود، زیرا حيله‌گری در عشق معمولاً با فرومایگی ملازمه دارد. همین که احساس بر او چیره می‌شد آینه درک و بصیرتش کدر می‌شد. در این عرصه از استیون که از حیث سایر استعدادها در کنار وی نمودی نداشت به مراتب ساده‌تر بود.

بی‌این‌که دیگر از ازدواج سخن بدارد، او را انگار که یک دسته گل بزرگ باشد به اندازه یک طول بازو دور از خود نگه داشت، و با مهر و علاقه بسیار نگاهش کرد.

الفريد درحالی‌که اشک شوق در چشمانش برق می‌زد پرسید: «هدیه قشنگت بهم می‌اد؟»

نایت گفت: «البته، کاملاً!» و برای این‌که راحت باشد لحن سبک‌تری را به سخن داد: «آه، باید می‌دید؛ درخشنده‌تر از همیشه‌ای. فکرش را بکن که توانسته‌ام زیبایی‌ات را اصلاح کنم!»

«یعنی واقعاً این قدر زیبا هستم؟ به‌خاطر تو خوشحالم. کاش می‌توانستم خودم را ببینم.»

«نمی‌توانی. باید صبر کنی تا به خانه می‌رسیم.»

الفريد با خنده گفت: «نه، نمی‌توانم! ولی ببین، یک راه دارد.»

«بله، درست است. آفرین به این هوش زنانه‌ات!»

«حالا نگهم دار.»

«چشم.»

«نگذار بیفتم، خوب؟»

«به هیچ وجه.»

در زیر پای شان رشته ای بود که چون به این جا می رسید از سرعتش کاسته می شد، و در حوضچه کوچکی می ریخت. نایت نگهش داشته بود، و او به روی حوضچه خم شده بود.

«حالا خودم را می بینم. باور کن هر قدر سعی می کنم نمی توانم زیباییم را با این گوشواره ها تحسین کنم.»

«بدون شک. این چه جوری است که این همه به زیورآلات علاقه مندی؟ مثل این که کم کم مرا هم فاسد کردی - من هم کم کم علاقه مند شده ام. تا پیش از آشنایی با تو از این چیزها نفرت داشتم.»

«من زیورآلات دوست دارم، برای این که می خواهم مردم از چیزی که تو داری تعریف بکنند، بهت حسودی کنند، و بگویند: «آه، کاش من جای او بودم!»

«حالا دیگر مثل این که نباید به این چیزها ایراد بگیرم. راستی خیال داری چقدر خودت را تو آن جا نگاه کنی؟»

«تا موقعی که تو از نگه داشتنم خسته بشوی. راستی، می خواستم یک چیزی ازت بپرسم.» و بدن را چرخاند: «حالا راستش را بگو، میگی؟ حالا موی چه رنگی دوست داری؟»

نایت بلافاصله جواب نداد.

الفرد با ناز و نوازش، به نجوا، گفت: «بگو قهوه ای روشن - بگو! مثل آن دفعه نگو شاه بلوطی.»

«پس قهوه ای روشن. درست رنگ موهای بانوی خودم.»

الفرد این سخنی را که می دانست خوشامدی بیش نیست حقیقت تلقی کرد، و خوشحال شد... واقعاً؟ «بله، واقعاً.»

«و چشم‌های آبی نه می‌شی - بگو آره.»
 «یک‌بار تغییر عقیده برای امروز کافی است.»
 «نه، نه.»

«بسیار خوب، چشم‌های آبی.» نایت خندید و او را به سوی خود کشید، که برای بار دوم بیوسد، و این کار را با دقت و احتیاط باغداری انجام داد که خوشهٔ نچیدهٔ انگور را لمس می‌کند و سعی می‌کند به تر و تازگی دانه‌ها آسیب نزنند.

الفرد با بوسهٔ دوم مخالفت ورزید، و چهره‌اش را با حرکتی تند دور کرد. این حرکت موجب جابه‌جایی کلاه و آشفتگی موها شد. در این سراسیمگی، الفرید لحظه‌ای بی‌این‌که به چیزی که می‌گوید بیندیشد شتابزده دستش را به گوش برد، و گفت: «باید مواظب باشیم! آن یکی گوشواره را هم همین جوری گم کردم.»

همین که متوجه مفهوم گفته‌اش شد چهره‌اش در هم رفت، و انگار بخواد راه بر کلمات ببندد لب به دندان گزید.

نایت به لحنی آشفته گفت: «چه جوری؟»

الفرد با عجه گفت: «آن روز هم تو صحرا نشسته بودم.»

۲۹

شامگاهی است در اواخر اکتبر؛ خورشید در حال غروب، لندن را تا منتهایله شرق غرق در نور کرده است. در فاصلهٔ بین چشم و غربِ مشتعل، ستون‌های دود، در هوای آرام و بی‌جنبش، چون درختان بلند، قامت افراشته‌اند. آنچه در سایه است پرمایه و باشکوه می‌نماید و به رنگ آبی مه‌گونه جلوه می‌کند.

خانم و آقای سوان‌کورت و الفرید از پنجرهٔ مهمانخانهٔ بزرگی واقع در

نزدیک پل بلاک‌فرایرز^۱ این مناظر متباین درخشان و رنگ‌باخته را تماشا می‌کنند. دیدارشان از سنت لئوناردز پایان گرفته و در سر راه‌شان به خانه یکی دو روزی در پایتخت مانده‌اند.

نایت همین مدت را با رفتن به برتانی^۲ از طریق دریا، و از راه جرزی^۳ و سن مالو^۴ به سر آورد. سپس از نورماندی گذشت، و به لندن بازآمد: بازآمدنش دو روز پس از بازآمدن الفرید و والدینش بود.

به این ترتیب شامگاه این روز از ماه اکتبر همه را در مهمانخانه مزبور به‌گردد هم یافت: پیشاپیش اتاق‌هایی در این جا رزرو کرده بودند. در بعد از ظهر همان روز نایت به خانه خود در ریچموند رفته بود تا تغییرات اندکی در وسایل سفر خود بدهد؛ وقتی بازآمد راهنمای مؤدب مهمانخانه او را به اتاق راحتی که الفرید و نامادری‌اش پس از یک روز خسته‌کننده در آن نشسته بودند راهنمایی کرد. این راهنمای مؤدب هرگز مردی خوشبخت‌تر از او را به اتاقی راحت‌تر از این راهنمایی نکرده بود.

الفرید هم چنان بود که بود؛ چهره نایت کاملاً گندمگون شده بود. این دو به‌زودی به کنجی رفتند و به خود مشغول شدند. اکنون که گفتنی‌ها گفته شده و قول ازدواج داده شده بود، دختر جوان دیگر در بند این نبود که به شیوه دختران ورزیده نامزدش را در خوف و رجا نگه دارد. دل‌داده‌اش باز با او بود، و همین کافی بود؛ و او دلش را به تمام و کمال به او سپرده بود.

به‌زودی از کار شام فارغ شدند؛ سپس کارهایی را که از هنگام جدا شدن از هم انجام داده بودند مرور کردند، و به موضوع سفر بازگشت فردای‌شان به خانه پرداختند.

خانم سوان‌کورت می‌گفت: «آه، راه «ساوث‌دون»^۵ اعصاب آدم را خرد

1. Blackfriars

2. Brittany

3. Jersey

4. St. Malo

5. South Devon

می‌کند - وای که چقدر وحشت دارم از این راه! دلم را به این خوش کرده بودم که این وقت‌ها هوا خنک خواهد بود..»

نایت گفت: «تا حالا هیچ با کشتی رفته‌اید؟»

«نه، هیچ وقت - یعنی از آن وقتی که راه آهن کشیده‌اند، نه.»

نایت گفت: «پس اگر یک روز اضافی برای تان مهم نیست پیشنهاد می‌کنم از راه دریا برویم. کانال حالا عین یک دریاچه است. فکر می‌کنم چهل ساعته به پلیموت برسیم، پل لندن هم همین پایین‌ها است.» (با دست از فراز شانه به سمت شرق اشاره کرد).

خلیفه گفت: «احسنت، احسنت!»

زنش گفت: «فکر خوبی است.»

«البته کشتی‌های ساحلی یک کمی قراضه‌اند، اینش که اشکال ندارد؟»

«نه، اشکال ندارد.»

«سالن‌شان مثل بازار ماهی فروش‌های یک شهرک درجه نه است، این هم

مهم نیست؟»

«نه، چه اشکالی دارد. اگر پیشتر به این فکر افتاده بودیم می‌توانستیم از

کرجی لرد لوکسیان هم استفاده کنیم. اما مهم نیست، با همین‌ها می‌رویم.

فردا از این شلوغی لندن راحت می‌شویم - دیگر بگذریم از خطر این

قطارهای مسافری مخصوص گردش‌های تابستانی، که اگر نوشته‌های

روزنامه‌ها درست باشد در این فصل سال کم هم نیست.»

این ترتیبات خوشایند الفرید هم بود، و ساعت ده صبح روز بعد شاهد

عبور دو درشکه بود که آرام آرام «میت»^۱ را دور زدند و از کنار دیوارهای بلند

کوچه نایتینگل^۲ راه کنار رودخانه را در پیش گرفتند.

سرشنیشان نخستین درشکه را مسافران تشکیل می‌دادند؛ درشکه دوم

حامل وسایل سفر، با نظارت خانم اسنوسن^۱، خدمتکار مخصوص خانم سوانکورت بود. این خانم این دو هفته ندیمه و خدمتکار مخصوص الفرید هم بود؛ البته الفرید موقع پوشیدن لباس هرگز عادت به کمک خدمتکار مخصوص نداشت، اما وقت‌هایی که در سفر بودند نامادری‌اش مجبورش می‌کرد که به ظاهر هم شده چنین خدمتی را بپذیرد.

طولی نکشید که ارابه‌ها، بارها و بوهای از هر قبیل، چنان راه را از خود آگندند که درشکه‌ها جز با حداقل سرعت قادر به راه‌پیمایی نبودند. در پاره‌ای مواقع ناگزیر از توقف می‌شدند، تا وسایط نقلیه سنگین بتوانند بارشان را تخلیه کنند و از سر راه کنار بروند. این هم چیزی بود که بی‌مقادیری سروصدا و فحش و ناسزا عملی نبود. خلیفه سرش را از پنجره درآورد.

سرش را تو برد، و با ناراحتی گفت: «حتماً گیروگرفتی پیش آمده - این جا به غیر از درشکه‌های ما حتی یک درشکه آبرومند نیست. آن‌طور که شنیده‌ام در این قسمت‌های شهر کتاه‌ها و کمین‌گاه‌های عجیب و غریبی هست که مردم را به آن جاها می‌کشند و می‌کشند. نکند درشکه‌چی کلکی زده؟»

نایت که آرام در کنار الفرید نشسته بود گفت: «آه نه - نه.»

خلیفه با ناراحتی بسیار گفت: «ولی من از ظاهر امر قضاوت می‌کنم: این جا نباید شاهراهی باشد که به میداء حرکت کشتی پلیموت منتهی شود، چون راه به جایی نمی‌برد - هم کشتی را از دست می‌دهیم هم قطار را... من که این‌طور فکر می‌کنم.»

«مطمئن باشید که درست آمده‌ایم. درستش را بخواهید رسیده‌ایم.»

درشکه‌چی گفت: «اسکله تریمر»^۲ و در را گشود.

تا پیاده شدند باربرها برای بردن وسایل به درشکه عقبی که حامل وسایل بود هجوم بردند - و در این غوغا خانم اسنوسن را می‌دید که دست به سوی آسمان برداشته بود و دعا می‌کرد. نایت قدم پیش گذاشت و پس از

کشمکش‌های شدید. جماعت را به دو تن کاهش داد، و وسایل، بر دوش این دو، با سرعتی عجیب به کنار دریا منتقل شد.

عده‌ای از باریرها پیش پیش دویده و با سروصدا قایقران‌ها را صدا زده بودند. سه تا از قایق‌ها پیش آمدند، دو تای دیگر جا ماندند، و وسایل به قایق‌ها انتقال یافت.

آقای سوان کورت که تفلاکنان سوار قایق می‌شد، گفت: «وای، به عمرم چنین صحنه وحشتناکی ندیده بودم - هرگز! بدتر از «قحط و شمشیر»^۱. من فکر می‌کردم این جور چیزها مخصوص بنادر شرق است. الفرید، به نظر تو عجیب نیست؟»

«آه، نه. به نظر من چیز تازه و خوشایندی است.»

خلیفه پرسید: «پس تو این اقیانوس وسیع این کشتی بخار ما کجا است؟ من که هرچه نگاه می‌کنم جز لاشه کشتی قراضه چیزی نمی‌بینم.» نایت گفت: «پشت آن یکی است. همین حالا می‌رویم کنارش.»

چندی نگذشته کشتی موردنظر پدیدار شد. کشتی‌ای بود کهنه، به رنگ قطران، که به نظر می‌رسید پنجاه سالی بود که با قلم‌موی رنگ آشنا نشده بود. در کنار کشتی دیگری لنگر انداخته بود؛ راه رسیدن به آن باریکه راه تنگی بود که آن دو را از یکدیگر جدا می‌کرد، به عرض یک یارد و نیم، که به تدریج تنگ‌تر می‌شد و به نقطه‌ای بدل می‌گردید. در لحظه ورودشان به این «آبراه»، کشتی خوش آب و رنگی، چون اسپری سرکش، خرامان خرامان از رود پایین رفت، و عبورش رشته امواجی را موجب شد که کرجی ناتوان را چون فنجان چای بالا و پایین می‌برد، چندان که سر خلیفه و زنش را با حرکات و حالات «پهلوان کچل و بی‌بی جان خانم»^۲ به هم نزدیک می‌کرد و از هم دور می‌نمود:

۱. صحنه اشعیای نبی، باب پنجاه و یکم: این دو بلا بر تو عارض خواهد شد. کیست برای تو ماتم کند، یعنی خرابی و هلاکت و قحط و شمشیر؛ پس چگونه ترا تسلی دهم...

امواج به هر دو پهلوی کتستی می خوردند؛ و پس می آمدند و به دامن شان می ریختند.

آقای سوان کورت زیر لب گفت: «وحشتناک است! وحشتناک است.» با صدای بلند گفت: «من فکر می کردم درست و حسایی می رویم و سوار می شویم. من اگر می دانستم که این همه ناراحتی دارد فکر نمی کنم می آمدم.»

خانم سوان کورت درحالی که پیرهنش را با دستمال پاک می کرد گفت: «اگر بنا بود آب بیاشند کاش اقلأ آب تمیز می پاشیدند.»

خلیفه در ادامه سخن گفت: «امیدوارم اقلأ خالی از خطر باشد.»

الفرد با خنده گفت: «وای، بابا! انگار خیلی می ترسی!»

خلیفه به لحنی جدی گفت: «شجاعت یعنی عدم درک احتمالات.»

خانم سوان کورت خندید، الفرد خندید، نایت خندید: در ضمن این خنده ها مردی از جایی در فاصله بین سرشان و آسمان فریاد زد، و حضرات دریافتند که به جولیت^۱ نزدیک شده اند - و لرزان لرزان بالا رفتند.

چون دیدند که تا برآمدن مدّ یک ساعتی باید صبر کنند خانم و آقای سوان کورت که کار دیگری نداشتند، نگاه شان را متوجه مردهایی کردند که ژاکت به تن داشتند و با رشته های آلوده به قطران مشغول عملیات تعمیراتی مرموزی بودند؛ سپس به نظاره بازی اشعه کم رنگ آفتاب بر آب نشستند که چون ستارهای تفته بر چین و شکن آب بازی می کردند: آب می رقصید و نگاه شان را به خود می کشید؛ یا به موسیقای جراتقالی گوش فرامی دادند که در همان نزدیکی به کارش مشغول بود؛ یا اصوات آه ماندی که از دودکش کتستی های بخار می گذشتند و خارج می شدند، و چون دور می شدند می مردند. از کتستی ها و قایق های دوروبر هم صداهایی به گوش می رسید که همه در این آهنگ خلاصه می شدند: «آه - آه... هی!»

آقای سوان کورت اظهار ملالت کرد و قیافه همسفرانش را از نظر گذراند: قیافه‌ای نبود که آدم بخواهد ببیند. حالت «انتظار» چنان بر سیمای شان نقش بسته بود که جز آن چیز دیگری قابل تشخیص نبود. همه جنب و جوش‌ها به حالت تعلیق درآمده بود، تا مگر «سبب‌ساز» کمک کند و «مد» بشود، تا بتوانند راه بیفتند.

نایت گفت: «داشتم فکر می‌کردم که به میان نادرترین طبقه مملکت آمده‌ایم. از همه مشخصات انسانی، بی‌اعتنایی به وقت عجیب‌ترین چیزی است که در این مردم می‌توان دید. ما در این جا عده‌ای از همین مردم صبور و خوشبخت را می‌بینیم: خانه بدوش مشخص از مسافر.»

«ولی این‌ها مردم خوشگذرانی هستند، و وقت براشان مهم نیست.»
«آه، نه. مردم خوشگذرانی که در بزرگراه‌ها می‌بینیم از لحاظ وقت و عجله‌ای که دارند از نمایندگان سیار شرکت‌های بازرگانی دلوایس‌ترند. علاوه بر مسئله اتلاف وقت برای آن‌ها مسئله رسیدن هرچه زودتر به مقصد هم مطرح است. اما این مردم استثنایی پیه دریاگرفتگی را به تن می‌مالند و از این راه می‌آیند.»

خلیفه با دلوایسی پرسید: «یعنی خطر دریاگرفتگی هم هست؟ نه، فکر نمی‌کنم، بیخ گوش‌مان تو کانال مانش، خطر این باشد.»

«گذرگاه‌های ورودی در معرض جریان هوا هستند، کانال مانش هم مثل بقیه دریانورد را بیچاره می‌کند. علما حساب کرده‌اند که خرابی که کانال مانش ظرف یک سال به بار می‌آورد همه اقیانوس‌های عالم، بر روی هم، به بار نمی‌آورند.»

لحظه حرکت فرامی‌رسد، نگاه‌های مرده جماعت ناگهان جان می‌گیرند. مردی که با حدت و شدت طنابی را جمع می‌کرد که ظاهراً اتهامی نداشت، به کارش پایان می‌دهد، و کشتی سبک از خم‌های ماریچ تایمز پایین می‌رود. هر چیز، در هر جا، برای الفرید یک دنیا جالب است، و این یکی از آن‌ها است.

پس از این که از «نور»^۱ گذشتند، خانم سوان کورت گفت: «حالا دیگر خوب شد... راستش تا حالا علاقه‌ای به این سفر دریایی نداشتم.» - زیرا اکنون در پهنه دریا بودند و نسیم ملایمی می‌وزید، که او و دو مصاحب جوانش را حال آورده بود. اما این جریان متأسفانه اثر معکوس بر خلیفه داشت: رنگش شد رنگ کفن مرده، با لکه‌های ارغوانی. خلیفه گفت که حالش خوش نیست، و از نظر دور شد.

بعد از ظهر به دیرگاه کشید. خانم سوان کورت لطف کرد و از دو نامزد کنار گرفت و خود را به خواندن کتاب مشغول کرد، و آن دو را به خود گذاشت. الفرید با اعتماد به بازوی نایت تکیه کرد: فخر می‌کرد از این که با وی بازو به بازو بر عرشه قدم بزند، یا به نرده‌ها تکیه کند، و غروب خورشید را که بر عقب‌گاه کشتی خود را پس می‌کشید و در کنارهای انبوه و تیره و زرین حاشیه فرومی‌رفت تماشا کند.

چون کودکان سرشار از شور و شوق زندگی بود، اگرچه در ابتدا واقعی که جلو چشم مسافران بر عرشه با او قدم می‌زد از این که برای نخستین بار با او به این صورت در ملأ عام ظاهر شده بود احساس سراسیمگی می‌کرد. گاه با لبخندی زورکی به لحنی نجواگونه می‌گفت: «فکر می‌کنم حسودی‌شان می‌شود، پیش خودشان چیزهایی به هم می‌گویند.»

نایت با بی‌اعتنایی می‌گفت: «آه، نه، چرا حسادت بکنند، چه می‌توانند بگویند؟»

الفرید گفت: «البته، عیبی ندارد. می‌گویند: «آه، چه آدم‌های خوشبختی هستند این دو! زنه که فخر می‌کند!» و در ادامه با متهای اعتماد گفت: «عیب کار این است شنیدم آن دو تا مردی که کریکت بازی می‌کنند همین حالا گفتند: «شیک‌پوش‌ترین زن کشتی است - ولی، هاری، من هیچ اهمیت نمی‌دم.»

نایت با مهربانی بسیار گفت: «حتی اگر به من هم نمی‌گفتی نباید اهمیت می‌دادی.»

الفرد از سؤال کردن از او و از پاسخ‌هایش — هرچه بودند، خوب یا بد، یا بی تفاوت — هرگز خسته نمی‌شد. شب شد. هوا تاریک شد، روشنایی از افق و از آسمان بر آنها می‌تافت.

«حالا آن جلو را نگاه کن، به آن هاله‌ای که می‌بینی — که روشنایی نقره‌فامی دارد. خوب نگاهش کن، بعد می‌بینی چه می‌شود.»

الفرد چند دقیقه‌ای نگاهش کرد، و دید دو روشنایی از کنار تپه سر برآوردند — که منشأ این هاله بودند.

«چه روشنایی خیره‌کننده‌ای! این‌ها کجا هستند؟»

«ساوت‌فولند. صخره‌ای آنها را از نگاه پنهان کرده بود.»

«آن خط افقی درخشان چیست — شهری است مثل این‌که؟»

«آن داور^۱ است.»

در تمام این مدت، و بعد هم، از ابری که در میرشان بود آذرخش‌هایی می‌جست، و چهره‌شان را روشن می‌داشت، بر سطح آب می‌درخشید، و لحظه‌ای چند خط افق را روشن می‌نمود.

الفرد آن شب خوب خوابید. صبح روز بعد نخستین خیال خوشش این بود که وقتی به اندل استو برسند نایت نزدیک و دم دست خواهد بود. وقتی از بنجره خوابگاه به بیرون نگرست نخستین چیزی که دید سیمای قائم «بیچی‌هد» بود که در پرتو خورشید ساعت شش بامداد چون برق می‌درخشید. اما این بامداد خوش به‌زودی تغییر چهره داد — بادی سرد و مهی بریده‌رنگ دریا را فراگرفت، که به‌ظاهر خبر از روزی سرد و دلگیر می‌داد.

به ساوت‌مپتن نزدیک شده بودند که خانم سوان کورت آمد و گفت که حال شوهرش خوش نیست، و مایل است او را همان جا پیاده کنند و بگذارند

مابقی سفر را از راه خشکی بیاید. همین که پایش به زمین برسد حالش خوب می‌شود. حالا چه کار بکنیم - با او می‌رویم یا مسافرت مان را طبق برنامه انجام می‌دهیم؟»

الفرد زیر چتری که نایت برای ممانعت از باد بالای سرش گرفته بود راحت بود. با ناراحتی گفت: «نه، بمانیم. حیف است!»

خانم سوان‌کورت به لحنی موزیانه انگار به یک بچه خطاب کند گفت: «بسیار خوب. می‌بینی، باد رنگی به رخسارش آورده، دریا اشتهايش را باز کرده و حالش آورده، زیدی هم که سرش را گرم کرده - بله، واقعاً هم حیف است.»

الفرد آهی کشید و گفت: «بدبختی من این است که همیشه از آن بالا بالاها با من صحبت می‌کنند.»

آقای نایت گفت: «بسیار خوب، میس سوان‌کورت، ما بنا بر میل شما عمل می‌کنیم، ولی...»

خانم سوان‌کورت گفت: «من خودم می‌خواهم بمانم. آقای سوان‌کورت می‌خواهد خودش تنها برود. بنابراین مشکلی نیست.»

خلیفه را که رنگی به رخسار نداشت در ساحل گذاشتند؛ همین که به ساحل رسید رنگ و روی سابق را بازیافت.

الفرد که تنها در گوشه‌ای از کشتی نشسته بود در میان آخرین مسافرانی که در این بندر سوار کشتی شدند زن روبندزده‌ای را دید. این زن پیرهن ابریشم سیاه بر تن و شال تیره‌ای بر بازو داشت. زن بی‌این‌که به دوروبر بنگرد به بخشی پیچید که به مسافران درجه دوم اختصاص داشت. همه آن رنگ‌ورویی که خانم سوان‌کورت نادختی‌اش را از بابت آن ستوده بود در یک لحظه گونه‌های الفرد را ترک گفت، و لرز سرپایش را گرفت.

با عجله به طرف دیگر کشتی رفت، آن‌جا که خانم سوان‌کورت ایستاده بود.

به لحنی جدی، التماس‌کنان گفت: «چطور است ما هم با راه‌آهن، با بابا به

خانه برویم. به نظر من بهتر است ما هم با او برویم - نه؟»
خانم سوان کورت انگار در حالتی از بی‌تکلیفی لحظه‌ای مردّد ماند، سپس گفت: «آه - ولی حالا دیگر دیر شده، چرا پیشتر نگفتی، که وقت بیشتری بود؟»

جولیت همان لحظه راه افتاده بود، موتورهای کار افتاده بودند، و مسافران آهسته و آرام از اسکله جدا می‌شدند. حالا دیگر چاره‌ای نبود، باید می‌ماندند، مگر این‌که می‌توانستند کشتی را برگردانند، که این کار هم باعث آشفتگی و ناراحتی بسیار بود. الفرید ناگزیر از این فکر منصرف شد، و تن به قضای کردگار داد. اکنون حالش گرفته شده بود.

زنی که حضورش مایه ناراحتی خاطر شده بود بسیار به خانم جت‌وی شبیه بود. طوری بود که انگار مثل سایه او را تعقیب می‌کرد. چند دقیقه‌ای در کوشش به این منظور به سر آمد که دریابد چرا و به چه علت خانم جت‌وی باید او را پیاید، و سرانجام به این نتیجه رسید که این زن اگر خانم جت‌وی باشد، این برخورد تصادفی است. به یاد آورد که خانم جت‌وی در این بی‌قراری که گریبانگیرش شده بود اغلب از روستایی در نزدیک ساوتمپتن دیدار می‌کرد، که زادگاهش بود، و بعید نبود که برای صرفه‌جویی در هزینه این بار راه آبی را برگزیده باشد.

نایت که در جلوش ایستاده بود پرسید: «ها، الفرید، چه شده؟»

«چیزی نیست، دلم یک کمی گرفته.»

«حق داری؛ آن اسکله جای دلگیری بود، طوری بود که انگار رفته‌ایم ته دریا؛ ولی عزیزم، همین چند لحظه بعد وزش نسیم باز شروع می‌شود، و حالت جا می‌آید.»

هنگامی که به ساوتمپتن رسیدند و از «سولنت»^۱ گذشتند غروب نزدیک شده و تیرگی شامگاهی غلظت یافته بود. آشفتگی ذهن الفرید چنان بود که از

سبکدلی بیست و چهار ساعت پیش اثری باز نمانده بود. هوا هم آشفته تر بود، زیرا اگرچه رگبارهای صبح بند آمده بود آسمان هم چنان پوشیده از ابرهای متراکم و باران زار بود. آه، دیروز غروب موقعی که «نورث فورلند» را دور زدند غروب آفتاب چه زیبا بود! کنون ممکن نبود ظرف نیم ساعت بتوان گفت که آفتاب چه موقع غروب خواهد کرد. نایت او را قدری گرداند، و حال که به تغییرات ناگهانی احوالش وقوف یافته بود دیگر در جست و جوی علل و جهات آن نبود. این احوال را به تأثرپذیری و هیجانش اسناد می داد.

الفرید از زیر چشم به انتهای دیگر کشتی نگریست: خانم جت وی، یا همزادش، در قسمت عقب کشتی نشسته بود، و بر الفرید چشم دوخته بود. الفرید به لحنی شتابزده به نایت گفت: «بریم جلوترها. می بینی آن مرد دارد چراغ های روی بدنه را نصب می کند.»

نایت موافقت کرد، و پس از تماشای عملیات آویختن چراغ های سرخ و سبز بر بدنه های راست و چپ و بالا بردن چراغ سفید بر دکل اصلی، با او در عرشه به قدم زدن پرداخت، تا وقتی که شدت باد گردش بر عرشه را دشوار نمود. نگاه الفرید هرچندگاه متوجه عقب کشتی می شد، تا ببیند آیا دشمن واقعاً آن جا است - ولی اکنون کسی پیدا نبود.

نایت وقتی دید که دیگر تقریباً کسی بر عرشه نمانده گفت: «نریم پایین؟» الفرید گفت: «نه، اگر لطف کنی و یک بالاپوش برایم از خانم سوان کورت بگیری دوست دارم این جا بنشینم - اگر برایت مانعی ندارد.» اخیراً پیش خود به این نتیجه رسیده بود که خانم جت وی ممکن است مسافر قسمت درجه یک باشد، و وحشت داشت از این که تصادفاً به او بر بخورد.

نایت بالاپوش را آورد؛ و رو به باد، پشت حائلی، بر زمین نشستند، درحالی که دو چشم سرخ قطب نما بر چهره شان زل زده بود؛ نوک تیز عقربه ها چون دو سیمای شبح گون در آسمان نفوذ کرده بود. ساعت هشت باید برای صرف شامی «نامشخص» پایین می رفتند، و الفرید چون در آن جا اثری از آثار خانم جت وی ندید یک دنیا احساس آرامش کرد. باز به عرشه آمدند، و

هم چنان همان بالا بودند تا این که خانم اسنوسن تاتی تاتی کنان آمد و پیغام آورد که خانم سوان کورت می گوید دیگر وقت این است که الفرید پایین بیاید. نایت او را پایین برد، و برگشت تا باز قدری در عرشه قدم بزند.

الفرید قسمی از لباس هایش را درآورد، و دراز کشید، و چندی نگذشته به خواب رفت؛ هر چند خوابش سبک بود. نفهمید چه مدت خواب بود که کم کم انگار احساس کرد کسی در گوشش پیچ پیچ می کند:

«خوب تو مشقت گرفتیش - می بینم. راست می گویی حالا سر قوزم بیار - خودم می دانم که برنده منم... حالا می بینی.» حرف ها ظاهراً در این مایه بود. الفرید وحشت زده از خواب پرید. می دانست این حرف ها اگر واقعی داشته باشند تنها می توانند حرف یک نفر باشند، و آن شخص ظاهراً کسی جز خانم جت وی نیست. ولی شاید که خواب دیده بود!

چراغ خاموش شده بود و خوابگاه تاریک بود. در خوابگاه مجاور خرویف نامادری اش بلند بود؛ آن سوتر خرویف خانم اسنوسن بلندتر بود. این ها تنها ساکنان مجاز دیگر خوابگاه بودند، و خانم جت وی شاید دزدانه، به طریقی، به درون خزیده و خارج شده، یا وارد خوابگاه خالی بغل دست خوابگاه خانم اسنوسن شده بود. ترس از این بابت که چنین بوده باشد بر هراس الفرید افزود، آن قدر که خیال بدل به یقین شد، و گرنه چگونه ممکن بود بیگانه ای از آن سر کشتی بتواند به درون این خوابگاه بیاید؟ آیا ممکن است خواب دیده باشد؟

الفرید خود را بالاتر کشید و از پنجره به بیرون نگرست: دریا را دید که تقلا می کرد و درست در کنار سرش به جدار کشتی هجوم می آورد، و سپس با قیافه گرفته، ناله کنان، دور می شد و به حدود نامشخصی تن می کشید؛ و فراسوی آن، دو روشنایی آرام، چون دو ستاره بی رنگ. اکنون با ترس و دلواپسی سر برگرداند، از بیم این که مبادا خانم جت وی در کنارش ظاهر شود؛ بر این نکته اندیشید که آیا خانم اسنوسن را از خواب بیدار کند تا با او هم صحبت شود. «چهار زنگ» نواخته شد، و صداهایی شنید، که به او قدری

دل داد. به زحمتش نمی ارزید که خانم استوسن را از خواب بیدار کند. به هر حال دیگر هرچه کرد نتوانست در بستر بماند و دستخوش این نگرانی باشد که مبادا آن پیچ‌پچه و وحشتناک باز به سراغش بیاید. با عجله خود را پیچید و به راهرو آمد. و با کمک چراغ کم‌نوری که در مدخل رستوران می‌سوخت پله‌ها را یافت و به عرشه رفت. عرشه جایی بسیار دلگیر بود. نقطه مقابل قیافه روزش بود. از محل قطب‌نما نور «کرم شب‌تاب» و طرح مبهم قیافه مردی را که پشت چرخ سکان نشسته بود می‌دید؛ همچنین قیافه‌ای را در دماغه کشتی. به جز این، از این تا آن سرکشتی، جنبه‌ای دیده نمی‌شد. چرا، دو تای دیگر هم بودند، در کنار دیواره کشتی – که معلوم شد یکی از آن‌ها هاری است، و دیگری معاون ناخدا. خوشحال شد، و چون نزدیک شد دید که دارند خیلی آهسته درباره مسائل کشتیرانی صحبت می‌کنند. رفت جلو، و دستش را در بازوی نایت انداخت – هم به حکم عشق و هم برای یافتن قوت قلب.

نایت چند قدمی با او به کنار آمد، گفت: «الفی! نخواستی!»
 «نه، خوابم نبرد. می‌توانم این‌جا بمانم؟ پایین خیلی دلگیر است – وحشت می‌کردم... حالا کجاییم؟»

«جنوب پورتلند بیل»^۱. نگاه کن آن چراغ‌ها را – پهلوی کشتی درست عمود بر آن‌ها است. در شب‌های توفانی نقطه بسیار وحشتناکی است. آن روشنایی خیلی کوچک را می‌بینی، در سمت راست، که بالا و پایین می‌رود؟ این جایی است که به آن می‌گویند کشتارگاه، و آن کشتی‌ای است که در پایاب ثابت نگهش داشته‌اند – در آن نقطه کشتی‌های بسیاری متلاشی شده‌اند. بین آن‌جا و ما «ریس»^۲ است – در آن‌جا جریان‌های مختلف به هم برخورد می‌کنند و گرداب‌هایی را تشکیل می‌دهند – این نقطه حتی در آرام‌ترین هوا توفانی است، و مواقعی که باد می‌وزد وحشتناک است. آن افق تیره و دلگیری

که در سمت چپ می‌بینی «وست بی»^۱ است که به چسیل بیچ^۲ مستهی می‌شود، که دریاکنار است.»

«هاری، ساعت چند است؟»

«دو و خرده‌ای.»

«می‌ری پایین؟»

«نه دیگر، امشب نمی‌رم، هوای آزاد را ترجیح می‌دهم.»

الفرید فکر کرد ممکن است از این‌که در این ساعت نامناسب به نزدش آمده است ناراحت باشد. با ترس و دودلی گفت: «من هم اگر اجازه بدهی دلم می‌خواهد این جا بمانم. می‌خواهم چیزهایی ازت پرسم.»

نایت دست در کمرش انداخت و او را به سوی خود کشید: «اجازه بدهم! من دو مقابل تو خوشحالم که تو در کنارم باشی. بله، می‌مانیم، و نزدیک شدن روز را تماشا می‌کنیم.»

هم‌چنان‌که با حرکت کشتی بالا و پایین می‌رفتند پرسید: «خوب، چه می‌خواستی از من بررسی؟»

الفرید با تردید گفت: «اوه، زیاد نیست – یکی دو چیز بود که می‌خواستم پرسم.» ناگهان احساس کرده بود که خوب است ببیند آیا او هم قبلاً نامزدی داشته که می‌خواسته با او ازدواج کند؟ اگر داشته می‌تواند شمه‌ای از جریان خودش و استیون را به او بگوید. چیزهایی که فکر می‌کرد خانم جت‌وی گفته است طوری پریشانش کرده بود که جریان فرارش را با استیون در وجه بسیار تیره و تاری بر او می‌نمود، و مشتاق بود که با اعترافی آنی بارِ خاطر خود را سبک کند. اگر نایت خودش لغزشی از این دست داشته باشد می‌تواند از همه این چیزها چشم‌پوشد – امیدوار بود.

به سخن ادامه داد: «می‌خواستم پرسم آیا... آیا قبلاً نامزد داشته‌ای...» با ترس و لرز افزود: «کاش داشتی... اگر هم داشتی من هیچ اهمیت نمی‌دادم.»

نایت بی درنگ و از صمیم دل گفت: «ه، الفرید، من هیچ وقت با کسی نامزد نکرده بودم.» در لحن این سخن غروری آمیخته به شادی حس می شد: «من دوازده سال از تو بزرگترم، در میان مردم بوده‌ام، با مردم معاشرت داشته‌ام - درحالی که تو نبوده‌ای. با این همه من آن طور که اشخاص سخت گیر ممکن است بپندارند برای تو نامناسب نیستم. آخر این جور اشخاص فکر می کنند که تفاوت سنی، خود بدین معنا است که طرف، مورد دیگری را به عشقبازی های دیگرش افزوده است.»

الفرید چندشش شد.

«سردت است... باد اذیت می کند؟»

الفرید با قیافه ای گرفته گفت: «نه.» تصویری که برای طلب بخشایش تکیه گاهش بود میان تهی از آب درآمده بود. این مطلبی که درباره سرشت استثنایی اش گفت - که چیزی بود که اگر دو سال پیش می گفت خوشحالش می کرد - اکنون چون هوای یخبندان او را افسرد.

گفت: «ناراحت نیستی از این که این سؤال ها را می کنم؟»

«آه، نه - نه، به هیچ وجه.»

به نجوا گفت: «زن ها را هم هیچ وقت نبوسیدی؟» امیدوار بود بگوید دست کم صد تا را بوسیده است.

زمان و مکان و اوضاع و احوال طوری بود که حتی خویشتندارترین کس را به رازسپاری برمی انگیخت. نایت در پاسخ به لحنی نجواگونه گفت: «الفرید، عجیب است که همچو سؤالی می کنی. ولی من اگرچه قبلاً چنین چیزی را نگفته‌ام، قسم می خورم. من در دوری از زنان زیاد خشکی و سخت گیری به خرج داده‌ام. نه - در زندگی ام هرگز جز تو و مادرم هیچ زنی را نبوسیده‌ام.» مرد سی و دو ساله با این اعتراف انگار پسر بچه ای از شرم سرخ شد.

الفرید با لکنت گفت: «چطور، حتی یکی را هم نبوسیدی؟»

«نه - حتی یکی را هم نبوسیدم.»

«عجیب است!»

«بله، عکس ین رایج‌تر است. مع‌هذا برای آن‌هایی که مثل من در احوال جنسی خود مطالعه کرده‌اند این جریان چیز فوق‌العاده‌ای نیست. مردهای اهل «زندگی» محبوب زنان‌اند - یعنی این جریان لازمه‌ این احوال است - و مردم سطحی آن‌قدر به‌دور از خود نگاه نمی‌کنند که ببینند ممکن است استثناهایی هم وجود داشته باشند که خود را کنار کشیده‌اند و دست از پا خطا نمی‌کنند.»

«هاری از این جریان احساس غرور هم می‌کنی؟»

«راستش، نه... این سال‌های اخیر بارها آرزو کرده‌ام که کاش من هم از امیالم تبعیت کرده بودم، و مثل مردهای خوشدل چل‌چلی‌هایم را کرده بودم. به‌دفعات به اوقات خوشی فکر کرده‌ام که با این کناره‌گیری از دست داده‌ام.»

«پس چرا کنار گرفتی؟»

«چه می‌دانم. فکر می‌کنم طبیعتم این بود. شاید هم شرایط و اوضاع مانع بود. من به علت دیگری بر این جریان تأسف خورده‌ام. همین غفلت و بی‌مبالاتی بزرگ بر من اثر کرده. هر قدر ستم بالا می‌رفت بیشتر متوجه می‌شدم که این جریانات مطلقاً مانع از این می‌شود که زنی را دوست بدارم که مثل خودم در این جور جریانات خام و بی‌تجربه نباشد. این انتظار را بکلی از دست دادم که در قرن نوزدهم دختری را بیابم که مثل خودم خام و ناآزموده باشد. بعد تو را پیدا کردم، و برای نخستین بار احساس کردم که باریک‌بینی‌ام موهبتی است. و کمک کرد که شایسته‌ تو باشم. بلافاصله احساس کردم که هرچند در سایر تجارب با هم فرق داریم، و بسیار هم فرق داریم، در این امر مثل هم هستیم. الفرید، تو از شنیدن این مطلب خوشحال نیستی؟»

الفرید به لحنی زورکی گفت: «چرا، خوشحالم. ولی همیشه فکر می‌کردم مردها تا ازدواج می‌کنند بارها نامزد می‌گیرند - بخصوص اگر در کم‌سن‌وسالی ازدواج نکرده باشند.»

«انگار همه‌ زن‌ها این جور فکر می‌کنند - درست هم فکر می‌کنند. همان‌طور که پیش‌تر گفتم در مورد اکثریت مردهای عزب جریان همین‌طور است که تو می‌گویی. اما اقلیت ناچیزی از مردهای قدیمی مسلکِ مثل من این

کار را نمی‌کنند - وقتی به این مرز می‌رسند دست و دل‌شان می‌لرزد. اما در مورد من این مسئله مهم نبود.»

الفرد با ناراحتی پرسید: «چرا؟»

«برای این‌که در این جور جریان‌ات عشقی و مسائل پیش از زناشویی تو حتی از من هم عقب‌تری.» بنابراین اگر هم در دوران نامزدی عمل بی‌قاعده‌ای هم بکنم تو نمی‌توانی قیاس درستی بکنی.»

«من فکر می‌کنم که خیلی خوب هم رفتار می‌کنی.»

«متشکرم، عزیزم.» و با خنده به سخنش ادامه داد: «اظهارنظر تو اظهارنظر یک کارشناس نیست، که ارزشی داشته باشد.»

اگر الفرد در پاسخ گفته بود که «هست»، حتی با نیمی از تأکیدی که احساس می‌کرد، نایت شاید که مات و میهوت می‌ماند.

نایت به سخن ادامه داد: «تو اگر قبلاً نامزد داشتی فکر می‌کنم آن‌وقت عقیده‌ات نسبت به اظهار عشق من فرق می‌داشت. اما آن‌وقت دیگر من...» «آن‌وقت چی؟»

«می‌خواستم بگویم در آن صورت من هرگز سعادت این را نمی‌داشتم که از تو خواستگاری کنم، برای این‌که جاذبه‌ات همین بی‌تجربگی‌ات بود.» «تو خیلی به زن‌ها سخت می‌گیری، نه؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. من این حق را داشتم که مطابق ذوق و سلیقه خودم عمل بکنم - ذوق و سلیقه‌ام هم لب‌های بی‌تجربه بود. سایر مردها این ذوق و سلیقه را با بالا رفتن سن پیدا می‌کنند - اما آن‌وقت دیگر الفردی نمی‌یابند.» «این چه صدای وحشتناکی است که وقتی کشتی به تلاطم می‌افتد این‌طور بلند می‌شود؟»

«صدای پیچ و مهره است... اما برخلاف من الفردی نمی‌یابند. فکرش را بکن، یک همچو گلِ ندیده را در «غرب» پیدا بکنم - آن‌جا که یک مرد را که می‌بینند فکر می‌کنند یک لشکر مرد دیده‌اند، و وقتی از کانال می‌گذرند خیال می‌کنند دور دنیا را گشته‌اند!

الفرید با صدای لرزان پرسید: «و اگر با خانمی نامزد کرده بودی و بعد فهمیده بودی که یک وقت به کسی یک بوس داده و لش می‌کردی... و می‌رفتی.»

«یک بوس - نه، فکر نمی‌کنم.»

«دو بوس.»

«خوب... مشکل است، نمی‌شود که همین‌طور شمرد، و گفت؛ زیادش مسلماً از آن زن دلزده‌ام می‌کرد. خوب، حالا یک کمی هم به خودمان بپردازیم، و بگذریم از این احتمالات.»

به این ترتیب الفرید به بازی گمانه‌زنی پرداخت، و هر یک از سخنان نایت چون وزنه‌ای بر قلبش فشار آورد. پس از آن مدتی دراز خاموش ماندند؛ بر دریای سیاه و رازآمیز خیره شدند، و به صدای بادهای بی‌آرام گوش سپردند. اوقاتی که باد زیاد سرد و شدید نیست جنبش گهواره‌آسای امواج حتی بر اذهان بسیار هیجان‌زده و بی‌قرار هم اثری آرامبخش دارد. الفرید اندک اندک بر سینه نایت غنود، و نایت چون به پایین نگرست از حرکات آرام تنفسش دریافت که خوابش برده است. چون نمی‌خواست ناراحتش کند هم چنان بی‌حرکت ماند - از این‌که پیکر جوان و گرمش را نگه داشته بود که با هر دم و بازدمش بالا و پایین می‌رفت احساس شادمانی می‌کرد.

نایت هم هرچند که کاملاً بیدار بود در عالم رؤیا آواره شد. دریافت این اعتماد بی‌پرده‌ای که این دختر جوان به وی کرده بود خوش بود، و اندیشیدن به این‌که معصومیتی به این زیبایی به شیوه‌ای چنین ساده و بی‌تکلف به خواب رفته باشد، بسیار شیرین بود. دانشجوی بی‌تجربه بیشتر از احساس مسئولیتی که بر عهده می‌گرفت و به حامی و راهنمای چنین موجود معتمدی بدل می‌شد، شاد بود. آرامش روحش به وجود او هم راه یافته بود و بدو آرامش بخشیده بود. سپس نالید، و بی‌قرارانه غلت زد. چندی بعد چیزهایی که جویده جویده می‌گفت مشخص‌تر شد.

«بهش نگو... دیگر دوستم نخواهد داشت... نمی‌خواستم این کار را

بکنم... به خدا نمی خواستم... بهش نگو... می خواستیم بریم عقد بکنیم... برای این بود که فرار کردم... و حالا می گوید زنی را نمی خواهد که بوسش کرده باشند... اگر بگویی می رود، و من خواهم مرد... خواهش می کنم، رحم کن!...»

سرآسیمه از خواب پرید.

صدای دینگ-دونگ خوشی که لحظه ای بیش از سمت راست در فضا متشر شده بود از خواب بیدارش کرد.

وحشت زده پرسید: «چه شده؟»

نایت با ملایمت گفت: «زنگ ساعت چهار است. ناراحت نباش، مرغکم، چیزی نیست. خواب چه را می دیدی؟»

الفرید با ناراحتی گفت: «تمی توانم بگویم، تمی توانم بگویم. اوه، نمی دانم چه کار کنم!»

«همین جا پیش من بمان. حالا دیگر سپیده می زند. می بینی، ستاره صبح زیبا است. در این مدت که تو خوابیدی آسمان صاف شده - خواب چه را می دیدی؟»

«زنی از مردم بخش مان را.»

«دوستش نداری؟»

«نه، از من خوشش نمیاد. کجاییم؟»

«حوالی جنوب اکس^۱»

نایت دیگر از چیزهایی که در خواب گفته بود چیزی نگفت. به تماشای آسمان نشستند، تا این که آرام گرفت، و سپیده دمید. ابتدا تنها یک روشنایی کم رنگ بود. سپس باد با حالتی متغیر وزید، و در نسیمی ملایم فرونشست. ستاره صبح در روزگداخت.

الفرید گفت: «من هم دلم می خواهد این جوری بمیرم.» از جا برخاست، و

بر دیواره کشتی خم شد، تا آخرین وداع میرنده ستاره را نظاره کند.
نایت در پاسخ گفت: «چنان که شاعر می گوید -

که غروب کنم، چون غروب ستاره صبح، که
نه در پشت غرب تیره فرومی رود، نه هم گمنام
در میان توفان های آسمان پنهان می شود،
بلکه در روشنایی آسمان محو می گردد.^۱

«آه، پس دیگران هم همین فکر را کرده اند، آره؟ این سرنوشت همه افکار
بدیع من است - جز خودم برای کسی تازگی ندارند.»

«تنها تو نیستی که این طوری. آن وقت هایی که تازه وارد کار نقد شده بودم
این جریان همیشه مثل دام پیش پایم گسترده بود: وقتی موضوعی را بسط
می دادم به چیزهایی برمی خوردم که برایم تازگی داشتند، و بعدها می فهمیدم
که آن وقت هایی که من پیش بند بچگانه می بستم مردم متفکر شیره شان را
کشیده اند.»

«چه خوب. هر وقت می بینم که تو کار بی قاعده کرده ای خوشحال
می شوم، برای این که همین تو را به من نزدیک می کند - من کار بی قاعده زیاد
کرده ام.» و یاز به یاد دشمنی افتاد که احتمالاً در زیر عرشه ای که بر آن قدم
می زدند خواب بود.

در طول ساحل جاهاى برجسته از نهان گاه های خود درمی آمدند. سپس
آسمان گلگون بر دریای جنوب و پشت خط فرونشسته ساحل چیره شد، و
پوشاک خود را، تکه تکه، بر ابرهای رقیق فروافکند. برآمدگی های زمین
اکنون به نظر چون انگشتان بسیاری می نمودند که به سوی روشنایی دراز شده
باشند و هر یک می کوشید اندکی از روشنایی مذابی را که با دست و دل بازی
بر آسمان پخش شده بود بگیرد. سپس لحظاتی خیال انگیز در میان آمدند و

۱. از مروه رابرت پولوک، به نام «مسیر زمان».

طی آن‌ها انوار زردفامی از شرق برآمدند و ارتفاعات واقع در طول ساحل را در خود شستند. پرتگاه‌ها و خطوط مرئی بی‌پوشش «استارت پوینت»^۱ رخشان‌ترین و تازه‌ترین فروغ این انوار را گرفتند، پهلوه‌ای برج فانوس، که همچون قدیسی قرون وسطایی برکنج خاص بر نشیب پرتگاه ایستاده بود نیز چنین کردند. همسایه سمت چپ‌شان، بولت‌هد^۲، تاکنون نیالوده به آب طلا هم چنان مانده بود.

سپس آفتاب برآمد، انگار جسته‌جسته، در شرقی‌ترین نقطه زمین، و رو به دریا؛ نردبان روشنایی^۳ را فروافکند، و راهی به سوی الفرید و نایت گشود و ظرف چند دقیقه آن‌ها را با اشعه خود اندود. شخصیت‌های فروتر ساحل – یعنی فوروارد پوینت^۴، بری‌هد^۵، و پراول^۶ – بیشتر سهم خود را از این چراغانی گرفته بودند، و سرانجام کمترین برآمدگی امواج، صخره‌ها، خورها، حتی دورترین کنج‌های دره زیبای دارت^۷ سهم خود را گرفت. و نور آفتاب که اکنون مایملک عموم بود دیگر آن چیز شگفت و خواستنی و مطلوبی نبود که نیم ساعت پیش بود.

پس از صبحانه پلیموت در میدان دیدشان ظاهر شد، و با نزدیک شدن‌شان مشخص‌تر شد – موج‌شکن چون نوری فسفری بر پهنه دریا بود. الفرید زیرچشمی باز به دنبال خانم جت‌وی چشم می‌گرداند، اما اثری از آثارش ندید. زنک یا نادیده در اسکله پیاده شده بود یا شاید اصلاً در میان مسافران نبود. الفرید که با احساس سبکباری انبساط و آرامش خاطری یافته بود در اثنایی که نایت به دنبال وسایل‌شان چشم می‌گرداند منتظر ماند؛ پدرش را دید که از میان جمعیت پیش می‌آمد و برای جلب توجهش عصایش

1. Start Point

2. Bolt Head

۳. اشاره به سفر پیدایش، باب بیست‌وهشتم: و خوابی دید که ناگاه نردبانی بر زمین برپا شده که سرش به آسمان می‌رسد....

4. Forward Point

5. Berry Head

6. Prawle

7. Dart

را در هوا تکان می‌داد. با فشار آرتج راه‌شان را از میان جمعیت گشودند و وارد شهر شدند، و شهر درست همان لبخند «خوشی» را به روی الفرید زد که یکی دو سال پیش دقیقاً در چنین ساعتی، در مقام عروس انتخابی استیون اسمیت، به رویش زده بود.

۳۰

الفرید روزبه‌روز به نایت بیشتر می‌چسبید. هر مشکل و مسئله‌ای هم که در میان بود در این شکی نبود که وابستگی به او سراپای جسم و جاننش را دربرگرفته بود. کسی «بزرگ‌تر» از استیون ظهور کرده بود، و او از همه چیز دست کشیده و در پی‌اش افتاده بود.

این دختر ساده هرگز از دلدادگی‌اش پنهان نداشته بود که تا چه حدّ وی را می‌ستاید. هرگز نظری خلاف نظر او اتخاذ نکرده، یا در حضور او بر نظری اصرار نورزیده یا استقلال رأیی ابراز نکرده، و در هیچ موضوعی کمترین مقاومتی نشان نداده بود. کمترین هوس و تمایلش را در حدّ یک قانون رعایت می‌کرد، و اگر در موردی اظهار عقیده می‌کرد و نایت در همان مورد نظری مخالف نظر او ابراز می‌کرد وی بی‌درنگ از نظر خود دست می‌کشید و آن را به عنوان نظری خطا و غیر قابل دفاع رها می‌کرد. حتی ایهام‌ها و شیطنت‌هایش نیز وسیله‌ همین تجلیات بودند: همه رفتار و گفتارش نسخه‌ثانی کردار و گفتار عروس حساس نوعی^۱ بود: «اجازه فرما در نظرت التفات یابم، زیرا که مرا تسلی دادی و به این کنیز خود سخنان دل‌آویز گفتی.»^۲

روزی در گلخانه با آب‌دزدک گل‌ها را شست‌وشو می‌داد. نایت در زیر گل‌های ساعتی بزرگی نشسته بود و ناظر این احوال بود. گاه به بیرون

1. Naomi

۲. کتاب مقدس، داستان روت.

می‌نگریست و بارانی را که از آسمان می‌بارید نظاره می‌کرد، و سپس متوجه قطرات درشتی می‌شد که از باران الفرید نتیجه شده بود، که یک‌چند چون میوه‌های سیمین از ته‌ها می‌آویختند، و سپس بر زمین می‌ریختند.

الفرید گفت: «باید یک چیزی به تو بدهم که در این فصل پاییز در آپارتمان به یادم بیفتی. چه بدهم؟ پرتره^۱ آن‌قدر که زیان می‌رساند نفع ندارد؛ نقاش درست حالتی را انتخاب می‌کند که چهره‌ات از آن بدتر قادر به فراهم کردنش نبوده... تار مو هم که می‌گویند شوم است. جواهر هم که تو دوست نداری.»

«چیزی باشد که صحنه‌های بسیاری را که در این گلخانه اجرا کرده‌ایم به یادم بیاورد. یک چیزی را می‌بینم که خیلی دوست دارم. آن مورد پاکوتاهی که تو آن گلدان است، همان که خیلی بهش رسیده‌ای.»

الفرید با قیافه‌ای دلمشغول مورد را نگاه کرد.

نایت گفت: «می‌توانم راحت تو جا کلاهی‌ام ببرم. آن را در پنجره اتاقم می‌گذارم، و به این ترتیب چون همیشه جلو چشم خواهد بود مدام به یادت خواهم بود.»

از قضا این «مورد»ی که نایت از میان بقیه جدا کرده بود مقدمه و تاریخچه‌ای داشت. این «مورد» در اصل شاخه‌ای بود که استیون اسمیت به جادگمه‌ای برگردان کتش زده بود، و آن را از آن‌جا درآورده بود و در گلدان نشانده بود، و به او -الفرید- گفته بود که اگر گرفت از آن توجه کند و به یاد او -دور از وطن- نگهش دارد.

الفرید نگاه مشتاقانه‌ای به گلدان کرد، و احساس انصاف نسبت به خاطره استیون دلش را به درد آورد؛ ناراحت شد از این‌که از بین همه درست همین یکی را انتخاب کرد. به نظرش از دست دادن این گلدان چیزی بیش از بی‌عاطفگی عادی بود.

با قیافه و لحنی غمبار گفت: «چیز دیگری نیست که بیشتر پسندی؟ این یک مورد معمولی بیشتر نیست.»

«نه، من این مورد را دوست دارم.» و چون دید که بی میلی نشان می دهد گفت: «چرا نمی خواهی آن را به من بدهی؟»

«نه، مسئله نخواستن نیست. یک احساس آنی بود... آه، یک قلمه دیگر هم هست که تازگی ها نشاندم... به همان کوچکی... نوع بهتری است، برگ هاش هم قشنگ تر است - میرتوس میکروفیلا^۱.»

«آره، همان خوب است. بگو بگذارنش تو اتاقم - که فراموشش نکنم. خوب، آن یکی چه داستان عاشقانه ای دارد؟»

«آن را بهم هدیه دادند.»

موضوع مسکوت ماند، تا غروب - که وقتی وارد اتاقش شد دید که «مورد» دیگر را چنان که گفته بود روی میز آرایش گذاشته اند. لحظه ای چند در مقابلش ایستاد و با علاقه برگ های تروتازه اش را نظاره کرد، و سپس یاد جریان آن روز افتاد.

مهربانی بیش از حد دل داده مرد را - دل داده زن را تیز - خراب می کند، و تمکین و تسلیم همیشگی الفرید کاری کرده بود که هر چند نایت به او علاقه مند بود در اوقات «بحرانی» با او به خشونت رفتار می کرد. اکنون با خود می گفت: «چرا باید از دادن گلدانی که اول انتخاب کردم امتناع کند؟» حتی یک چنین مخالفت ناچیزی این قدر استثنایی بود که جلب توجهش را کرده بود. از او هیچ ناراحت نبود، تنها تفاوت رفتار امروزش با روزهای دیگر بود که به فکرش انداخته بود، چون تعجب می کرد: «هدیه بود» - این چیزی بود که خودش گفت: پیش خودش می گفت: حالا با فرض این که هدیه هم باشد این چه دوستی است که ارزشش از دل داده آدم بیشتر است - تازه این گلدان را هم به او می داد باز فرق نمی کرد. و زیر لب افزود: «مگر این که هدیه هدیه یک دل داده باشد.»

با صدای بلند گفت: «یعنی تو می‌گویی الفرید پیش‌تر دل داده‌ای داشته است؟» - این فکر کاملاً تازه بود. این فکر و افکار دیگری که با آن آمدند ذهنش را تا هنگامی که به خواب رفت به خود مشغول داشت. آن شب دیرتر از معمول خوابش برد.

روز بعد وقتی تنها ماندند تقریباً بی مقدمه پرسید:
«الفی، با آن چیزهایی که تو کشتی بهت گفتم محبت نسبت به من کمتر شد یا بیشتر؟»

الفرید سر برداشت و لبخند زنان در چشمانش نگریست. زیر لب گفت:
«نمی‌دانم، خیلی چیزها گفتم.»

«منظورم آن اعترافاتی است که با زبان خوش ازم درآوردی... همان که گفتم قبلاً هیچ زنی را دوست نداشته‌ام.»

الفرید درحالی که سعی می‌کرد لبخند را هم چنان حفظ کند، گفت: «این که خیلی خوب است، که من اولین نفری باشم که در دلت جا گرفته‌ام.»

نایت با قدری خامی و نسنجیدگی گفت: «حالا من سؤالی ازت می‌کنم... این سؤال را همین جوری می‌کنم... زیاد جدی نیست. شاید هم تعجب کنی.»
الفرید کوشید رنگ را در رخسارش نگه دارد. توانست، هرچند ناراحت بود و می‌دانست که پریدگی رنگ بدتر از سرخ شدن، و نشان آگاهی از گناه درون است.

گفت: «نه، همچو فکری نمی‌کنم.» چون مجبور بود چیزی بگوید که مکث بین اظهار پرسش‌کننده و پاسخ خود را توجیه کند.

«سؤال این است: «تو تا حالا دل داده‌ای داشته‌ای؟ من تقریباً مطمئنم که نداشته‌ای؛ ولی آیا داشته‌ای؟»

الفرید با تمجیح گفت: «نه چیزی که اسمش را بگذاری دل داده. یعنی نه چیزی که ارزش گفتن داشته باشد.»

نایت سخت احساس ناراحتی کرد، دلش گرفت.

«با این همه دل داده بود؟»

الفريد تردیدکنان گفت: «خوب بله، فکر می‌کنم یک نوع دلدادۀ بود.»

«منظورت این است که یک مرد... آره؟»

«خوب بله، یک آدم.»

«واقعاً دلدادۀ ات بود؟»

«خوب بله... دلدادۀ که بود - بله، دلدادۀ بود. بله، می‌شود گفت که عاشقم

بود.»

نايت دقیقه‌ای یا بیشتر در قبال این گفته چیزی نگفت، و با ضرباهنگ تیک‌تاک ساعت کتابخانه این لحظات سکوت را با بازی با سرانگشتان پر کرد - این گفت‌وگو در کتابخانه صورت گرفت.

الفريد هم چنان که سر را بر سينه‌اش تکیه داده بود به چهره‌اش نگریست،

و با دلوایسی گفت: «هاری، ایرادی که ندارد - آره؟»

«نه، زیاد مهم نیست. درستش را بخواهی مرد نمی‌تواند زیاد مقید این جور

چیزهای جزئی باشد - منتها من فکر می‌کردم که دلدادۀ ای نداشته‌ای -

همین.»

اما پرتوی از اشعه‌هاله‌ دور سر دلدار کم شده بود. لیکن بعدها وقتی تک‌وتنها، بی‌هدف، بر تپه‌های لخت و بادگیر می‌گشت و بر این موضوع می‌اندیشید این یرتو ناگهان بازگشت: اگر دلدادۀ ای هم داشته لابد او توجهی نکرده. از طرف دیگر بعید نبود که این لفظ را نابجا به کار برده باشد و در تمام این مدت منظورش از دلدادۀ «ستاینده» بوده باشد. معلوم است که مردها به او توجه داشته‌اند؛ مردی ممکن است بیش از بقیه به او توجه داشته، و این توجه را بیش از دیگران بروز داده - این هم که یک چیز طبیعی است.

بر یکی از نیمکت‌های باغچه نشسته بودند که او فرصتی گیر آورد تا عیار درستی این فرض را به محک بزند. پرسید: «الفی جان، به آن شخص هیچ علاقه‌مند هم بودی؟»

الفريد با اکراه زیر لب گفت: «بله، فکر می‌کنم بودم.»

نايت باز همان احساس بیچارگی را کرد، گفت: «لابد خیلی کم؟»

«درست نمی دانم چه قدر.»

«ولی عزیزم، مطمئنی که یک کمی دوستش داشتی؟»

«فکر می کنم آره، مطمئنم که یک خرده دوستش داشتم.»

«ولی نه خیلی؟»

«دوست داشتم با احترام به استعدادهاش توأم نبود.»

نایت با حالتی توأم با بی قراری گفت: «ولی، الفرید، عمیقاً دوستش

داشتی؟»

«من نمی دانم منظورت از «عمیقاً» یعنی چه قدر.»

«این که حرف خیلی نامعقولی است.»

الفرید فریاد زد: «تو منظورم را درست نمی فهمی... تو دستم را ول کردی...» چشمانش پر اشک شد: «هاری، این قدر به من تندی نکن - این قدر سؤال نکن. او را به اندازه نو دوست نداشتم. وقتی او را زیرک تر از خودم نمی دانستم دیگر نمی توانست «عمیق» باشد. تو مرا ناراحت می کنی - تو فکر نمی کنی که مرا چه قدر ناراحت می کنی...»

«من دیگر حتی یک کلمه از این بابت نمی گویم.»

«درباره اش فکر هم نمی کنی - آره؟ من می دانم وقت هایی که پیش چشمم نیستم به ضعف هام فکر می کنی، و من چون نمی دانم چه هستند نمی توانم با آن ها بجنگم. هاری، گاهی آرزو می کنم کاش کمی «نامهذب» تر از این بودی - باور کن این جور فکر می کنم. گاهی هم آرزو می کنم کاش می توانستم از مزایایی که طبیعتی مثل طبیعت تو می تواند به من بدهد استفاده کنم - ولی تو را به همین صورت که هستی دوست می داشتم.»

«این مزایایی که می گویی چه ها هستند؟»

«نگرانی کمتر، و تأمین بیشتر. مردهای معمولی این اندازه که تو هستی نازک طبع و باریک بین نیستند. تا آن جا که توانسته ام دنیا را بینم فکر می کنم وقتی دل داده یا شوهر زیاد باریک بین و عمیق و مهذب نباشد زندگی زن و مرد بهتر پیش می رود.»

«بله، فکر می‌کنم کم‌عمقی این حسن را دارد که آدم آن‌جا غرق نمی‌شود.»
 الفرید با لحن و قیافه‌ای که می‌خواست خود را پیش او جا کند، گفت:
 «ولی من تو را به همین صورت که هستی دوست دارم. بله — به همین صورت!
 زن‌ها و شوهرهای سخت‌گیر که به مسائل از دید فلسفی نگاه می‌کنند مردم
 بسیار مبتذلی هستند... نیست این‌طور؟ بله، من یا همچو شوهری نمی‌توانم
 زندگی کنم. تو به همین صورت که هستی برای من خوبی.»
 «حتی با این‌که دلم می‌خواست که پیش از من به کسی توجه نکرده بودی؟»
 «بله، ولی دلت نخواهد.»

الفرید امیدوار بود، اما قلباً ناراحت بود. او که این قدر در این باره حساسیت
 نشان می‌داد اگر همه چیز را می‌دانست و جریان را به صورتی می‌دید که خانم
 جت‌وی می‌دید، چه می‌گفت؟ ازدواج با او هرگز سعادتمندش نمی‌کرد. این
 فکر هرگاه که به ذهنش بازمی‌آمد چون گوری تنگ و وجودش را می‌فشرد.
 کوشید به خود بیاوراند که خانم جت‌وی هرگز آن اندازه بی‌رحم نیست که با
 تفسیرهای ابلهانه‌اش وضع را از این‌که هست بدتر کند. و به این نتیجه رسید
 که حال که پوشیده‌کاری را آغاز کرده در صورت امکان آن را هم چنان ادامه
 دهد. چون بدی کار این بود که بیشتر این پوشیده‌کاری را به عنوان یک خط
 مشی اساسی اتخاذ کرده بود.

اما می‌دانست که خانم جت‌وی دشمن او است و از او نفرت دارد. بعید
 نبود بدترین کار را درباره‌اش بکند — و اگر چنین بکند همه چیز بر باد می‌رود.
 آیا این زن به حرف حساب گوش می‌دهد، آیا می‌شود کاری کرد که کسی
 را که عمده‌آسیبی به او نزده نابود نکند؟

در دره واقع بین «اندل استو کراگز» و دریاکنار، شب بود. جوی باریکی که
 راهش را به دریا می‌گشود اکنون زمزمه‌اش رسا بود، و بر خطی که مسیرش را
 مشخص می‌کرد اندک اندک نواری از مه رقیق فرومی‌آویخت. در سمت چپ
 دره قواره سیاه کلیسا که بر آسمان تکیه کرده بود دیده می‌شد. در سمت
 راست، بیشه درختان فندق و چند درخت دیگر بود؛ آن‌جا که درختی نبود

بته‌های جگن بود، به بالای یک مرد و تنه‌های قطور به ضخامت تنه درخت. هرچندگاه صدای غریو پرنده‌ای به گوش می‌خورد که وحشت‌زده از خوابگاه اولیه‌اش برمی‌خاست تا شب را بی‌مزاحمت در جای دیگری سپری کند.

در تاریک و روشن شد'مگاه، در دره، قدری پایین‌تر، و در زیر ردیفی از بلوط‌های پاکوتاه، کلبه‌ای پیدا بود - کلبه‌ای تک‌وتنها. کلبه بالنسه بزرگ بود؛ پنجره‌های بعضی از اتاق‌ها را از بیرون با باریکه‌های تخته میخ کرده بودند، و همین به قیافه کل ساختمان سیمایی متروک می‌داد. از در ورودی ساختمان رشته پلگانی نامنظم و از شکل افتاده که از صخره سنگی بریده شده بودند تا کنار جوی کوچک امتداد داشت؛ انتهای این پله‌ها را گود کرده بودند و به صورت حوضی درآورده بودند که آب جوی در آن می‌ریخت. این حوض بی‌گمان منبع تأمین آب ساکن یا ساکنان محل بود.

صدای گام‌های سبکی که از تشیب‌های بلندتر تپه فرود می‌آمد به گوش می‌رسید. قواره مبهم زنی بر باریکه‌راه پدیدار شد، که پیش‌آمد و با ترس و تردید در کلبه را کوفت. چون پاسخی نشنید عمل را تکرار کرد، با همان نتیجه. بار سوم در کوفت. این بار هم بی‌نتیجه بود.

از یکی از تنها دو پنجره طبقه همکف، که میخ شده بود، پرتو روشنایی به بیرون می‌تافت - کرکره یا پرده‌ای اتاق را از نگاه گذرندگان پوشیده نمی‌داشت: شمار گذرندگان شبانگاهی به اندازه‌ای اندک بود که صاحب کلبه ظاهراً نیازی به این کار ندیده بود.

پست و بلند پرتوها بر درختان بیرون کلبه نشان می‌داد که این روشنایی از آتش میرنده‌ای است که در بخاری می‌سوزد. دیدارکننده پس از بار سومی که در زد قدری به طرف چپ پیچید، تا نگاهی به درون بیفکند، و روبند را از چهره‌اش کنار زد. پرتو رقصان شعله زرد رنگ سیمای دلواپس الفرید را آشکار کرد.

در درون خانه، این روشنایی برای روشن کردن اتاق و نشان دادن این‌که مبلمان و اثاث آن بهتر از آن چیزی است که بیننده از چنین ظاهر متروکی

انتظار داشت کافی بود. همچنین به الفرید نشان داد که اتاق خالی است. در درون اتاق به جز لرزش و افت و خیز شعله‌ها چیزی دیده و شنیده نمی‌شد. دستگیره را چرخاند و داخل شد، شنلی را که به خود پیچیده بود انداخت: کلاه یا کلاه بی‌لبه بر سر نگذاشته بود، و لباسی که پوشیده بود چون لباسی بود که مردم روستا مواقع شام و ناهار در آن ظاهر می‌شوند. سپس به‌سوی پلکان پیش رفت، و به‌طور شمرده، اما با قدری ترس و لرز، صدا زد: «خانم جت‌وی!»

با قیافه‌ای حاکی از آسودگی خاطر و تأسفی که دال بر آرامش ذهن و ناراحتی فکر بود چند دقیقه‌ای درنگ کرد، انگار مردّد بود و نمی‌دانست چگونه عمل کند. تصمیم گرفت منتظر بماند؛ بر صندلی‌ای نشست. دقایق سپری شدند، و پس از نیم ساعتی که در دلواپسی گذشت دست در جیب کرد، دفتر یادداشتی درآورد، برگ سفیدی از آن کند. سپس مدادش را درآورد و بر کاغذ نوشت:

«خانم جت‌وی عزیز - آمدم شما را ببینم. خیلی دلم می‌خواست شما را ببینم، ولی بیش از این نمی‌توانم بمانم. آمده بودم از شما خواهش کنم به آن تهدیدهایی که گفته بودید عمل نکنید. خانم جت‌وی من از شما تمنا می‌کنم کاری را که کردم به کسی نگویید! خانه خرابم می‌کند، و از بین می‌روم. اگر این لطف را در حقم بکنید من به هر کاری که شما بگویید حاضریم. به نام حرمت زنانگی مشترک از شما تقاضا می‌کنم مرا رسوا نکنید. ارادت‌مند ا. سوان‌کورت.»

یادداشت را از پهنای تا کرد، عنوان را نوشت، و آن را روی میز گذاشت. سپس با شلّی شتل را مجدداً بر گیسوان مجعدش فروکشید، و هم‌چنان که آمده بود آهسته و آرام از خانه درآمد.

در احوالی که این ماجرا در خانه خانم جت‌وی می‌گذشت نایت از

ناهارخوری به اتاق پذیرایی رفته بود و خانم سوان کورت را در آن جا تنها یافته بود.

خانم سوان کورت گفت: «الفرید در طبقه بالا یک جایی غیث زده، من هم داشتم یکی از مقالات شما را که تصادفاً در یکی از شماره‌های قدیمی پرزنت به آن برخورده بودم می‌خواندم. مقاله‌ای است که خودت یک وقت گفتی به قلم تو است. ولی، هاری، با منتهای احترامی که برای استعداد ادبی ات قائلم باید بگویم که به عقیده من این چیزهایی که نوشته‌ای همه‌اش حرف مفت است.»

نایت مجله را برداشت، نگاهی به آن انداخت، و گفت: «راجع به چیست؟»

«خوب، حالا سرخ نشو. قبول کن که تجربه بهت آموخته که گشاده‌نظرتر از این باشی. من به عمرم یک، چنین مطالب غرض‌آلودی نشنیده بودم — یعنی از یک مرد. ولی می‌بخشمت، چون پیش از آشنایی‌ات با الفرید بوده.»

نایت از روی مجله سر برداشت، و گفت: «حالا یادم آمد. موضوع این مقاله از خودم نبود؛ این را جوانی به من گفت به نام اسمیث — همان که گفتم مال همین بخش است. آن وقت این فکر به نظرم خیلی تازه آمد، و آن را بسط دادم و چند پوندی از بابش گرفتم — چون آن وقت چیز دیگری در ذهن نداشتم.»

«چه اندیشه‌ای را هسته این متن می‌دانی؟ علاقه مندم بدانم.»

نایت با قدری بی میلی گفت: «بله... این که تجربه می‌آموزد... و دلدارت هم مثل خیاطت، نشان می‌دهد که چه اندازه ناوارد است، اگر اولین مشتری‌اش باشی. و برعکس اگر اولین بار او را بوسیدی کار را با ظرافت و زیبایی به انجام رساند باید بدانی که در این کار تجربه دارد.»

«یعنی می‌خواهی بگویی که این را به استناد گفته آن مرد نوشتی بی این که خودت تجربه‌ای در این باره داشته باشی؟»

«بله — واقعاً همین بود.»

«در این صورت فکر می‌کنم چیز بی‌خود و بی‌معنی‌ای بوده. و از کجا می‌دانی که درست است؟ من فکر می‌کنم حالا دیگر پشیمانی از این‌که چنین چیزی را نوشتی.»

«حالا که جدی صحبت می‌کنی، من هم با شما صریح صحبت کنم. من معتقدم که این اظهار کاملاً درست است، و حالا که نوشته‌ام حاضرم هر جا که باشد از آن دفاع کنم. اما اغلب تأسف می‌خورم از این‌که چنین چیزی را نوشته‌ام – و چیزهایی از این دست را. از آن وقت که عمری از من گذشته می‌بینم که چنین لحنی بیشتر به جامعه زبان می‌زند. می‌بیتی هر قلم به دستی با خرد کردن طنز و کنایه به حساب زنان اسم و رسمی پیدا می‌کند. زن‌ها خودشان هم به همین حقه متوسل می‌شوند؛ و به همین جهت من بر روی هم کم‌کم دارم به عوض همکارانم احساس شرم و خجلت می‌کنم.»

خانم سوان کورت به لحنی خشک اما کنایه آمیز گفت: «آه، هنری، تو عاشق شده‌ای، و خوب، این فرق می‌کند.»

«درست است، ولی علتش این نیست.»

«حالا که بنا بر تجربه فهمیده‌ای که آن چیزی که غاز می‌پنداشتی «قو» است^۱، درست نیست که چنین احتمال و امکانی را در دیگران منکر بشوی.»

نایت گفت: «دختر عمو چارلوت، خوب نیش می‌زنی. تو مثل پسر بچه‌ای هستی که تو گلولهٔ برفش سنگ می‌گذارد؛ من دیگر با تو بازی نمی‌کنم. می‌بخشی – می‌خواهم بروم پی‌گردش غرویم.»

نایت اگرچه موضوع را به بار شوخی انداخته بود اما این گفت‌وگو ناراحتش کرد. چون این جریان متعاقب این کشف روی داده بود که الفرید پیش از آشنایی با او، با عشق و دلدادگی گرم آشنا بوده: ذهنش مدام به این جریان مشغول بود و «پپی» که در باریک‌راه بین درختچه‌ها و بته‌ها می‌کشید

۱. اشاره به این زبانزد All His Geese Are Swans، «در تعریف از چیزهای مربوط به خودش اغراق می‌گوید»؛ مرغ خودش غار است. در فارسی چیزی شبیه این داریم: مرغ همسایه غاز است.

به او آن نسکین و آرامش سابق را نمی داد. بار به همان حرف های بی بهای سابق اندیشید، دربارهٔ نخسین بوسهٔ یک دختر، که تاکنون فراموش کرده بود - و اکنون این ثوری معقول تر از سابق می نمود. البته اکنون نیش و زهر این کلمات در این بود که به الفرید مربوط می شدند.

الفرید هنگامی که نایت او را بوسید بی گمان دیگر آن دختری نبود که استیون بوسیده بود. خوب یا بد، ایفای نقش یک دختر نامزد شده را خوب آموخته بود، و در این دور دوم مبارزه آن پختگی و ظرافت حرکات احتمالاً مدیون تشویق های سابق بود، که آشکارا استیون را به عمل برمی انگیزخت. نایت با سرعتی که از حساسیت حادت مایه می گرفت ناگهان به یاد سخنانی افتاد که ندانسته در مورد گوشواره گمشده از دهن پرانده بود - که آن وقت تنها متوجه بخشی از آن شده بود: در جریان آن «اولین بوسه» کنار آبشار بود:

«باید مواظب باشم آن یکی را هم در همچو جریانی گم کردم.»

با به یاد آوردن این حرفی که الفرید در کمال سادگی زده بود موجی از احساس اندوه و غرور جریحه دار شده بر وی هجوم آورد: «همیشه می خواستم اولین کسی باشم که به قلب یک زن راه می یابم؛ من خواستار لب نبوسیده ام، یا هیچ.» آه، این یک الف دختر چه قدر باید بچه تصورش کرده باشد! چه قدر باید پیش خودش به او خندیده باشد! با یاد اعترافاتش که در آن کشتی در تاریکی شب از او درکشیده بود به خود می پیچید. آن پنداری که در آن احوال تکیه گاه عزت نفسش بود - یعنی تصور آن جهل و بی خبری زیبای الفرید از این گونه مسائل - آه، که این پندار چه پوچ و میان تهی بود!

این مردی که قوهٔ تخیلش در اثر مطالعهٔ تنها و مشاهدات خاموش هموعان خود رشدی غیر طبیعی کرده بود، و احساسات و عواطفش در اثر انزوا و گوشه گیری همچون نباتی که در زیرزمین رشد کرده باشد کس آمده و ظرافت یافته بود، اینک دستخوش درد و فشار بود. افزون بر این، سالیانی چند مطالعهٔ شعر - و به سخن درست تر، کوشش به سرودن شعر - جنبهٔ احساسی وجودش را از این بیشتر به نسبت سایر استعدادهایش بسط داده

بود. از نظر او جاذبه اصلی و اولیه الفرید در تازگی ناب حرکات و اطوار او بود. کم‌کم به این فکر افتاد که نفر اول بودن در ورود به قلب یک زن به دشواری نخستین کس بودن در ورود به حوض «بیت حوا»^۱ است.

به هر حال، زندگی این‌طور پیش آورده بود که طبیعت نایت این‌جور باشد، که دومین دلدار الفرید یکی از افراد همین جماعت پرجنب و جوشی نباشد که عادت چندانی به خویشتن‌نگری ندارند، و کمی ادراک‌شان را خوش‌خلقی جبران می‌کند. این‌که قلب آشفته و بی‌احتیاط و ندانم‌کارش در قبال دقت و نیروی منطقی نایت، که بی‌گمان اکنون که سوءظنش برانگیخته شده بود زود یا دیر علیه او به کار می‌افتاد، باید بی‌یار و مددکار از خود دفاع می‌کرد... باری، این هم از بخت بد الفرید بود. در این شرایط و اوضاعی که ذهنی نیرومند ذکاوت خود را بر قلبی بکار می‌برد که دارنده‌اش آن قلب را بیش از قلب خود دوست می‌داشت... آری، در این نیز تیاین و ناسازگاری غریبی به چشم می‌خورد.

دشمن الفرید اکنون رامی و سربراهی‌اش در قبال نایت بود. وی که با وابستگی تمام به او می‌چسبید، به مرور زمان به او آموخت که از اخلاص و دبستگی‌اش سوءاستفاده کند — مردها این درس را زود فرا می‌گیرند. اندکی سرکشی گاه و بی‌گاه زیانی به او نمی‌رساند، و به حالش — حال الفرید — یک دنیا مفید می‌بود. اما الفرید چون بُت او را می‌پرستید، و به بندگی‌اش فخر می‌کرد

۳۱

روزی مرد ادیب گفت: «الفرید، باز بریم طرف صخره‌ها.» و بی‌این‌که به تمایل او توجه کند راه افتاد، انگار که بخواهد همان لحظه عازم شود.

۱. انجیل یوحنا، باب پنجم، آیه‌های ۲-۷.

ریشه‌ای در وجود الفرید دوید، گفت: «صخره همان ماجرای وحشتناک مان؟ هر وقت آن صخره را می‌بینم انگار مرگ را می‌بینم که در چهره‌ام خیره شده است.»

با این همه شخصیتش را چنان در شخصیت او تحلیل برده بود که این اظهار را در قالب عتاب بیان نکرد، و بی‌درنگ آماده رفتن شد.

نایت گفت: «نه، آن‌جا نه. آن‌جا برای من هم وحشتناک است. منظورم آن دیگری است... چه بود اسمش؟ - ویندی بیک.»

ویندی بیک از حیث ارتفاع دوّمین پرتگاه کنار ساحل بود، و چنان‌که در مورد اشخاص مستعد و متفکر هم پیش می‌آید از حیث شهرت بلندآوازه‌تر از آن یک بود. گذشته از آن همان پرتگاهی بود که الفرید در آن صبح روز تابستانی فراموش ناشدنی با استیون اسمیت از آن دیدار کرده بود.

به این ترتیب اگرچه صخره اولی با یادآوری مخاطراتی که زندگی وی و دلدارش را تهدید کرده بود لرزه بر اندامش می‌افکند، با پیوندی که تنها با شخص نایت داشت به اندازه ویندی بیک ناراحت‌کننده نبود، اما برای او ویندی بیک وحشتناک‌تر از وحشتناک بود - برای وی در حکم سرزنشی همیشگی بود.

اما چون مایل به مخالفت نبود، گفت: «دورتر از آن یکی است.»

«بله، ولی سوار که می‌توانی بشوی.»

«تو هم سوار می‌شوی؟»

«نه، من پیاده می‌آیم.»

نسخه دوم جریانی که با استیون پیش آمد. مصیبتی به دور سرش می‌گشت. با این همه مخالفتی نکرد.

به لحنی ملایم گفت: «بسیار خوب، هاری... سواره می‌آیم.»

ربع ساعتی بعد بر خان زین بود. اما آه خُلق و حالش چقدر با آن دفعه پیش فرق داشت! اکنون وضع و موقع سابقش را در مقام «بانوی» مردی فرودست از دست داده بود و به کنیز مردی فرادست بدل شده بود. دیگر از

جلوه‌فروشی و خودنمایی خبری نبود، که سوار بر «بنفشه» بتازد، تا همراه خود را گیج و سرگردان کند، و از سخنان خوش و زیبای چون بانوی زیبای بیرحم اثری نبود. در زیر بار و فشار سنگین عشق تا شده بود.

در طی این راه‌پیمایی رشته سخن بیشتر به دست نایت بود. الفرید، خاموش گوش فرا می‌داد، و خود را به حرکات اسب سپرده بود، و همچون پرنده‌ای آبی که بر موج دریا نشسته باشد به آهنگ حرکت اسب، آهسته و آرام، بالا و پایین می‌رفت.

رفتند؛ چون حیوان از نفس افتاد نایت سبک او را از خان زین برگرفت، اسب را بست، و با او به‌سوی محل هموار روی صخره به راه افتاد. نشست، و او را به‌سوی خود کشید و در کنار خود نشاند، و بر دریا نگرست.

دو سه درجه بالاتر از خط افق غمزه و هموار اقیانوس، خورشیدی برنجین‌رنگ که پرتو مشهودی از آن ساطع نبود بر آسمان آبی خاکستری‌گونه خفته بود. آسمانی بود که خورشید، به خلاف خورشید شامگاهی، آن را روشن نمی‌داشت یا بر نمی‌افروخت. این پهنه از آسمان با توده‌ای از آب‌شور و خاکستری تلاقی می‌کرد که این‌جا و آن‌جا لکه‌های سفیدی بر آن جلب‌نظر می‌نمود. نسیمی نمناک، هر چند گاه، چهره‌شان را می‌نواخت — این نسیم به احتمال زیاد متشکل از ذرات خُردی بود که از برخورد امواج با صخره پای این پرتگاه پدید می‌آمد.

الفرید آرزو می‌کرد کاش از آن وقتی که با استیون در این‌جا نشست و به او قول همسری داد زمانی بیش از آن گذشته بود. نزدیک بودن این زمان به زمان حال یکی دیگر از چیزهایی بود که بر نگرانی‌هایش می‌افزود. این نگرانی‌ها اکنون برای او یک احساس همیشگی بود.

نایت امروز غروب بسیار مهربان بود، و او را به خود فشرده بود. از وقتی که نشستند هیچ یک چیزی نگفته بود؛ این بود که نایت هم‌چنان‌که با قیافه تفکرآمیز به دوردست می‌نگریست گفت:

«تو می‌گویی سال‌های گذشته هم دلدادگانی بوده‌اند که مثل ما این‌جا

بازوبه بازو نشسته باشند! احتمالاً نشسته‌اند، چون این‌جا طوری است که انگار آن را برای همین کار ساخته‌اند.»

یاد زوج آشنایی که این‌جا نشسته بودند، و گوشواره‌ای که گم شده بود، و چگونگی بازگرداندن مرد جوان برای یافتن آن... موجب شد که الفرید با نگرانی به دور و بر و پشت سر بنگرد. بسیاری از کسانی که خرده‌ریزه‌ای را گم می‌کنند مدتی بعد به هنگام عبور از محل واقعه بی‌اختیار به دوروبر می‌نگرند و اغلب آن را نمی‌یابند. الفرید وقتی سر برگرداند برق ضعیف چیزی را در درون شکاف صخره دید. در طی روز تنها چند دقیقه‌ای خورشید همه‌جاک و شکاف‌های این صفه را روشن می‌کرد، و از قضا این «وقت» هم‌اکنون بود، و اشعه‌ای که بر سطح صخره خورده بود با آشکار کردن زیور گمشده بدترین خدمت را به الفرید کرد.

اکنون ذهن الفرید متوجه کلماتی شد که ندانسته در مورد چگونگی گم‌شدن گوشواره بر زبان رانده بود. و در دم دستخوش این بدگمانی شد که نایت ممکن است با دیدن گوشواره به یاد آن حرف‌ها بیفتد. بنابراین عمل معقول این خواهد بود که بی‌این‌که وی متوجه شود بدان دست یابد.

شکاف عمیق بود، و الفرید با این‌که چندین بار مخفیانه تلاش کرد نتوانست آن را درآورد.

نایت که متوجه حرکاتش شده بود به پشت سر نگرست، و گفت: «الفی، چه کار داری می‌کنی؟»

الفرید دست از تلاش کشیده بود، اما دیگر دیر شده بود. نایت در شکافی که الفرید دستش را از آن درآورده بود دقت کرد، و آنچه را که او دیده بود دید. فوراً قلمتراش را از جیب درآورد، و با فرو کردنش در شکاف و تراشیدن دیواره‌های آن گوشواره را درآورد.

پرسید: «مال تو نیست، آره؟»

الفرید به آرامی گفت: «چرا، همان است.»

«خیلی جالب است، که این جورری پیداش کردیم!» آن‌گاه جریانات بیشتری

را به یاد آورد. «چطور، همان است که گفتی؟»

«بله.»

آن اظهار تأسف آوری که هنگام بوسیدنش کرده بود به یادش آمد - یعنی اگر بتوان به حالت چشم‌ها در مقام «نماینده» احساس درون اعتماد کرد. هم‌چنان‌که سعی می‌کرد جلو سخنانی را بگیرد، که به هر حال گفت، در عین حال که وانمود می‌کرد این چیزها را نه به منظور کندوکاو در گذشته بلکه به این منظور می‌گوید که از نادرست بودن جریان اطمینان حاصل کند، هم‌چنان‌که راست در چشمانش می‌نگریست گفت:

«با آن دل‌داده نامزد کرده بودید؟»

«بله - ولی رسماً نه. با این همه خودم را نامزدش می‌دانستم.»

نایت زیر لب گفت: «آه، الفرید! یعنی نامزد کرده بودید که ازدواج کنید!»

«بله... شاید بشود گفت نامزدی مخفیانه؛ ولی تو این قدر ناراحت نشو -

سرزنشم نکن.»

«نه، نه.»

«چرا این جور می‌گویی «نه، نه»؟ - و این قدر سرد؟»

نایت پاسخ مستقیمی به این پرسش نداد. هم‌چنان‌که دنبال افکار خود را گرفته بود گفت: «الفرید، یک‌بار به تو گفتم که تا وقتی که با تو روبه‌رو نشدم هیچ زنی را به عنوان دل‌داده نبوسیده‌ام. به گمان من یک بوسه چیز مهمی نیست؛ خیلی کم هستند دخترانی که توانسته باشند پیش از ازدواج جز با کسانی که بعدها با آن‌ها ازدواج می‌کنند به بوس و کنار تن در نداده باشند. اما الفرید، من ضعف‌های خاصی دارم، و ظاهراً به علّت زندگی خاصی که داشته‌ام باید به خاطرشان رنج ببرم. امیدوار بودم... خوب، البته در پیوند با تو این امید را نباید می‌داشتم. طبیعی است که دل‌داده پیش از من هم از همان امتیازاتی بهره‌مند بوده باشد که به من داده‌ای.»

«بله» ای که از میان دو لب الفرید درآمد به آخرین دم افسرده نسیم شبیه

بود.

«و تو را می بوسید... البته که می بوسید.»

«بله.»

«و لابد در عشق‌بازی‌ها به او آزادی عمل بیشتری می دادی؟»

«نه، نمی دادم.» آهنگ این سخن سریع‌تر از آهنگ سخنان پیش بود.

«ولی بدون اجازه این کار را می کرد؟»

«بله.»

نایت به لحنی آزرده گفت: «آه، الفرید، چه بتی از تو ساخته بودم، و چقدر رعایت می کردم! چه بسیار ساعت‌ها و روزها که در تو امید بستم. جز آن دفعه می ترسیدم تو را ببوسم. و آن معشوق مقید این نبود که...»

الفرید انگار سردش شده باشد خودش را به او چسباند. وحشت از این که همه داستان، با اضافات، بر او مکشوف شود چنان آشفته‌اش کرد که نایت به وحشت افتاد، و ناچار از سکوت شد. سادگی و معصومیتی که موجب شده بود جریانی را که طبق معمول چندان مهم نبود به این صورت ببیند، گناه ظاهرش را بزرگ‌تر از آنچه بود می نمود. این وحشت شاید به نایت می گفت که زنی که از کشف این چیزهای مقدماتی چنین وحشت می کند قطعاً باید جریانات وحشتناکی را در پشت سر داشته باشد.

نایت به شیوه و لحنی که بی میلی و دلزدگی آن قابل توصیف نبود گفت:

«می دانم — می دانم که وسواس نامعقول در مورد تو به خرج می دهم... ولی می خواهم که منحصرأ مال من باشی. می خواستم از همان گذشته، پیش از این که مرا بشناسی — حتی از زمانی که در گهواره بودی، مال من باشی... یعنی این جور فکر می کردم. حاضر بودم با توسل به زور هم شده تو را تصاحب کنم.» سپس با حرارتی بیشتر به سخن ادامه داد: «من جلو حسادتم را نسبت به تو نمی توانم بگیرم! این سرشت من است، باید هم چنین باشد، و از تصوّر این که پیش از من مورد نوازش دیگری بوده‌ای متنفّر — بله، متنفّر!»

الفرید نفس بلند و عمیقی کشید، که تیمی از آن حق‌هقی گریه بود. چهره نایت خشن بود، و اصلاً به او نمی نگریست، هم چنان به دریا خیره شده بود،

که خورشید آن را به سایه‌های شامگاهی سپرده بود. در جاهای بلند از غروب آفتاب تا شب فاصله زیادی نیست - گرگ و میش شامگاهی تا حدی از صحنه رانده شده است، و اگر چه در آن جایی که نشسته بودند هوا هنوز روشن بود در درّه‌ها نیم ساعتی بود که تیرگی شامگاهی فرود آمده بود. بر پهنه تیره دریا فروغ «کشتی فانوس» اندک اندک با تأکید بیشتر اظهار وجود می‌کرد.

«الفريد، اول بار که آن معشوق تو را بوسید در یک همچو جایی بود؟»
«بله.»

«تو به جز آن چه من از تو درمی‌کشم خودت چیزی نمی‌گویی. چرا این کار را می‌کنی؟ چرا آن وقت‌هایی که من اسرارم را با تو در میان می‌گذاشتم، با این که قاعدتاً باید اعتماد را با اعتماد جواب می‌دادی اشاره‌ای به این جریان نکردی؟ چرا در کشتی جولیت این همه رازداری به خرج دادی؟ حالا فکر می‌کنم که وقتی بهت می‌گفتم دلم می‌خواهد چیزی را از همدیگر پنهان نداشته باشیم، تو مرا دست انداخته بودی. به زبان موافق بودی ولی در عمل مسایر این رفتار می‌کردی. اعتماد، برای سعادت آینده‌مان که خیلی امیدبخش‌تر بود. اگر به من اعتماد می‌کردی، و خودت، به میل و رضای خودت، این جریان را برایم تعریف می‌کردی... من جور دیگری بودم. ولی تو همه چیز را پنهان می‌کنی، و من مجبورم هی از تو سؤال کنم. آیا آن وقت در «اندل استو» زندگی می‌کردید؟»

الفريد با صدایی ضعیف گفت: «بله.»
«آن وقت که اول بار تو را بوسید کجا بودید؟»

«همین جا نشسته بودیم.»

نایت گفت: «آه، فکر می‌کردم این طور باشد!» برخاست، و در برابرش ایستاد: «حالا دیگر همه چیز روشن شد - آن اظهار تعجبی که با نیرنگ توجیه کردی! الفريد، ببخش که همچو کلمه‌ای را بکار بردم... ببخش!» لبخند زد، لبخندی سطحی، و به سخن ادامه داد: «چه موجود بیچاره‌ای هستم من، که

همیشه باید نقش دوم را در همه چیز داشته باشم، و با دروغ و نیرنگ اغفالم کنند!...»

«اوه، این حرف را زن، هاری... زن!»

«علاوه بر این جا دیگر کجا تو را بوسید؟»

الفرید به لاقیدی پاسخ داد: «روی یک قبر... تو حیاط کلیسا... و جاهای دیگر.»

نایت وقتی ناراحتی و اشکش را دید گفت: «ناراحت نباش، مهم نیست. نمی‌خواهم ناراحتت کنم... مهم نیست.»

اما برایش مهم بود - و خیلی هم.

چون دید جواب نمی‌دهد، باز گفت: «مهم نیست - چه فرق می‌کند.»

الفرید گفت: «سردم است، تریم خانه؟»

«چرا! اواخر سال است، نباید زیاد بیرون ماند. باید پیش از تاریکی از این صخره‌زار دور بشویم، که اقلأً پیش‌پای‌مان را ببینیم. فکر می‌کنم اسپ هم حوصله‌اش سر رفته.»

اینک جز چیزهای عادی مطلب دیگری نمی‌گفت. تا آخرین لحظه امیدوار بود که الفرید همه داستان دل‌بستگی اولیه‌اش را به میل و رضای خود بازگوید. دم‌به‌دم از این‌که باید رازی چنین داشته باشد ناراحت و ناراحت‌تر می‌شد. آه، چه تصویر زیبایی از اعتماد متقابل بین خود و همسر پاک و نیالوده‌اش ترسیم کرده بود که پیش از آشنایی با او با لحن و سخن هیچ معشوقی آشنا نبود... آغازش همین بود؟ او را بلند کرد و بر پشت اسپ جا داد - و گرفته و مغموم به راه خود ادامه دادند. زهر بدگمانی کار خود را به خوبی انجام می‌داد.

واقعۀ ای در جریان بازگشت به خانه روی داد، که هر دو دیری به یاد داشتند - چیزی بود که سایه را پررنگ‌تر می‌کرد. ذهن نایت با سخنان سرزنش‌آمیز آدم به حوا، در بهشت گمشده^۱ مشغول بود، و سرانجام سخنان

۱. *Paradise Lost*، سروده John Milton (۱۶۰۸-۱۶۷۴)، شاعر انگلیسی.

مزبور را زیر لب زمزمه کرد:

فریب خورديم و اغفال شدیم: او تو را فریب داد، تو مرا.

الفرید با قیافه و لحنی ترس زده گفت: «چیزی گفتی؟»

«نیم بیتی بود که یادم آمده بود.»

اکنون در جایی گود بودند، برج کلیسا در برابر آسمان پریده رنگ شامگاهی پدیدار شد؛ درختی چند، بخش پایین آن را از نظر پنهان می داشت. الفرید که نایت پاسخی به پرسشش نداده بود به برج نگریست، و کوشید مضمون مخالفی بیابد و در مقابل نیم بیتی که خوانده بود عنوان کند و محبتش را از نو کسب کند. پس از قدری تلاش به لحنی دلجو گفت:

«تو امید من بوده‌ای، و برجی استوار در قبال دشمنانم.»^۱

رفتند. چند دقیقه بعد سه چهار پرنده را دیدند که از برج به پرواز درآمدند.

نایت با تعجب گفت: «برج استوار دارد می جنبد!»

گوشه توده چهارگوش رو به جلو جنبید، و سقوط کرد، و ناپدید شد. صدای غرش شدیدی از پی آن فضا را انباشت، و ابری از غبار فضایی را که تا آن لحظه بسیار روشن بود فرا گرفت.

الفرید گفت: «کار تعمیرکارها است.»

در این هنگام آقای سوان کورت را دیدند که نزدیک می شد؛ عجله داشت، و ظاهراً ذهنش به کاری مشغول بود که در پیش رو داشت.

گفت: «برج را انداختیم! قدری زودتر از آنچه ما در نظر داشتیم پیش آمد. ما اولش می خواستیم آن را آجر به آجر پیاده کنیم. ولی در جریان کار شکاف بزرگ تر شد، و دیگر به مصلحت نبود که کارگرا بیش از این روی دیوار بمانند. بعد تصمیم گرفتیم زیرش را خالی کنیم، و همین بعد از ظهر سه کارگر در ضعیف ترین گوشه اش بکار پرداختند. غروب که شد کارشان را رها کردند،

۱. زیرا که تو ملجاء من بوده‌ای، و برج قوی از برای دشمن. (مزبور شصت و یکم).

با این قصد که آخرین ضربه را فردا صبح وارد کنیم. نیم ساعتی بود به خانه‌هاشان رفته بودند، که ریخت. کار بسیار موقفی بود - یک کار بسیار تمیز. در این جا آقای سوان‌کورت عرقی را که هیچان ناشی از عمل به چهره‌اش آورده بود با دستمال گرفت.

الفرید گفت: «بینوا برج قدیمی!»

نایت گفت: «بله، متأسفانه. کار قدیمی جالبی بود. سند محلی هنر محل.»
 آقای سوان‌کورت به لحنی عتاب‌آمیز گفت: «آه، ولی آقای عزیز، یکی تازه خواهیم ساخت - برجی عالی - با نقشه یک معمار درجه یک لندنی - با جدیدترین سبک هنر گوتیک، و پر از احساس مسیحایی.»
 «جدی می‌فرمایید!»

«بله. نه آن سبک معماری نابهنجار و وحشیانه این حوالی و حدود؛ در هیچ جای دیگر انگلستان یک همچو سبک غیرمیحی نمی‌بینید. به شما توصیه می‌کنم وقتی کارگراها رفتند پیش از آن‌که تغییرات دیگری را در آن بدهند آن را ببینید. حالا می‌توانید در شبستان بنشینید و از صحن و زیر طاق غربی، تا دریا را ببینید.» و افزود: «درواقع اگر فردا صبح مراسم عقدی در محراب برگزار شود می‌توان با یک دوربین خوب در عرشه کشتی که به دریا‌های جنوب می‌رود آن را به خوبی دید. به هر حال پس از شام وقتی ماه درآمد بروید و خودتان ببینید.»

نایت با اشتیاق و آمادگی تمام این پیشنهاد را پذیرفت. چند دقیقه پیش تصمیم گرفته بود که همان شب درباره موضوع مورد اختلاف با الفرید گفت‌وگو کند: تصمیم گرفته بود که همه چیز را بداند، و ناراحتی‌اش را به نوعی تخفیف دهد. الفرید با کمال میل آماده بود از این گفت‌وگوی دونفره بگذرد، اما ظاهراً ناگزیر بود.

درست پس از برآمدن ماه از خانه درآمدند. ظاهراً انگیزه رفتن‌شان دیدن چشم‌انداز در پرتو مهتاب بود، اما آه که انگیزه نایت در این‌که بازو در بازوی این دختر مهربان اندازد و او را بدین گردش ببرد، چه اندازه با نیتش فاصله داشت - و الفرید هم به اندازه خود او از این امر آگاه بود.

۳۲

ماه اکتبر بود، و هوا خنک بود. نایت پس از این که الفرید خود را خوب پیچید او را از باریک راه کنار تپه — که آن گاه که بدگمانی چیزی ناشناخته بود بارها با هم پیموده بودند — با خود به کلیسا برد. چون به کلیسا رسیدند دیدند که یک طرف برج را چنان که خلیفه گفته بود به کلی برداشته اند، و این بخش اکنون به صورت تلی خاک در پیش پای شان بود. برج حاشیه شرقی هنوز استوار بود، و شاید که حتی سال ها خشونت توفان ها و ضربات سالیان نسل های بسیاری را تحمل می نمود. از در جنبی وارد شدند، به سمت شرق کلیسا رفتند، و در کنار پله های محراب نشستند.

طاق سنگینی که ملتقای برج و شبستان را به هم می پیوست چارچوبی را برای چشم اندازی مه آلوده تشکیل می داد، که راهی دور در جهت غرب امتداد می یافت. درست در بیرون از طاق، توده سنگ های ریخته بود، سپس بخشی از حیات مهتاب گرفته کلیسا، و پس آن گاه دریای محدب پشت آن. این، چشم اندازی بود که از هنگامی که بنایان قرون وسطی نخستین بار برج کهنسال را بر کلیسای کهنسال تر افزودند هرگز امکان وجود نداشته بود، و بنابراین می توان پنداشت که گذشته از نفس مهتاب بر دیوار و دریا و دریا کنار، چیز جالبی بود — لیکن متأسفانه اکنون یکی از همان چیزهای جالبی بود که شخص می بیند و توجهی بدان نمی کند. پرتوهای جگری رنگ و آبی و ارغوانی از پنجره شرقی پشت سر، بر این زوج می تافت: در این جا قدیسین و فرشتگان، از چشم انداز و آسمانی ابتدایی یا یکدیگر رقابت می کردند و نسخ دوم همان تهرنگ های آرام و شفاف را بر سنگفرش پیش پای زوجی که نشسته بودند می پاشیدند: در میان این تهرنگ ها سایه های نایت و الفرید چون لکه های تیره و برجسته بود. لحظاتی بعد پاره ابری ماه را پوشاند، و رنگ های رنگین کمانی فرومردند.

نایت گفت: «بله، این هم رفت! الفرید، داشتم فکر می کردم که این جایی که

ما نشسته‌ایم جایی است که شاید با هم در آن زانو بزنیم. اما بی قرار و ناراحتم
— و خودت می دانی چرا.»

هنوز او پاسخ نداده بود که مهتاب باز آمد، و آن بخش از حیاط کلیسا را که
در میدان دیدشان بود روشن کرد. ابتدا بخش نزدیک را آشکار کرد: بر زمینه
این بخش که هنوز سایه ابر از آن پرده برنگرفته بود مزاری بود که از همه
روشن تر بود: گوری سفید: گور جت وی جوان.

ذهن نایت هنوز با موضوع راز الفرید مشغول بود؛ به سخنانی
می اندیشید، درباره آن بوسه ای که بر مزاری در حیاط کلیسا روی داده بود.
با شیطنتی سطحی که لایه شماتت را به درستی از نظر پنهان نمی داشت،
گفت: «عزیز دلم، می دانی، تو باید خودت آن گذشته را... جریان آن بوسه ها و
آن نامزدی را برایم تعریف می کردی، و دیگر این همه ناراحتی و دردسر
فراهم نمی کردی — آن قبری که گفتی با او رویش نشستنی همین بود؟»
الفرید لحظه ای تأمل کرد، سپس گفت: «بله.»

نایت از درستی این حدس یگه خورد، هرچند با توجه به این که سنگ های
یادبود سایر مزارها قائم بودند و کسی نمی توانست بر آنها بنشیند این جریان
یک چیز فوق العاده و شگفت نبود.

با این همه الفرید دیگر در پیرامون این موضوعی که دلدادۀ سخت گیرش
سخت علاقه مند به شنیدنش بود توضیحی نداد، و این سخن پوشی کم کم
نایت را چون گذشته سخت ناراحت کرد. بی میل نبود او را از این بابت سخت
سرزنش کند.

با قدری اوقات تلخی گفت: «چرا همه جریان را نمی گویی؟ الفرید، من
هیچ موضوع دیگری نیست که مثل این جریان این اندازه نسبت به آن حساس
باشم: که بین زن و مرد پیش از این که زن و شوهر بشوند همه چیز روشن شده
باشد. این خیلی بهتر و معقول تر از این است که بعدها چیزهای ناخوشایندی
کشف بشود، چون یک راز کاملاً بی اهمیت می تواند پایه و اساس یک سوء
تفاهم مصیبت بار بشود، تنها به این علت که «کشف شده» و پیش تر به آن

اعتراف نشده. معروف است می‌گویند هیچ زن و شوهری نبوده‌اند که هر کدام‌شان رازی نداشته که نخواسته دیگری بدانند. این قول ممکن است درست یا نادرست باشد؛ اما اگر هم درست باشد عده‌ای نه بواسطه آن بلکه به‌رغم آن سعادتمند شده‌اند. اگر مردی مرد دیگری را ببیند که نگاه‌های معنی‌دار به زنش می‌کند و زنش را ببیند که در زیر این نگاه‌ها سرخ و سراسیمه می‌شود، تو فکر می‌کنی اگر زن همان وقت جریان را توضیح دهد مرد راضی می‌شود که مثلاً بگوید یک وقت تصادفاً ضعف به خرج داده و ناخواسته در بغلش افتاده، و این را جوری بگوید که انگار پیش از ازدواج و به میل و رضای خود گفته است؟ فرض کن آن معشوقی که در ماجرای سنگ قبر حرفش را زدی یکوقت پیدایش می‌شد و مرا ناراحت می‌کرد... یعنی اگر از جریان اطلاع نداشتم، که حالا هم اطلاع چندان درستی از آن ندارم!»

نایت جملات اخیر را قدری تند بر زبان راند.

الفرد گفت: «این‌که امکان ندارد.»

نایت به تندی پرسید: «چرا ندارد؟»

الفرد از این‌که او را در چنین خلُق و حالی می‌دید ناراحت بود، و بر خود لرزید. با پریشانی خاطری که شاید هم پیوندی با طفره‌زنی نداشت به لحنی شتابزده گفت:

«مرده؟ چطور می‌توانی با او روبه‌رو بشوی؟»

نایت احساس آسودگی خاطر فوق‌العاده‌ای کرد، گفت: «مرده؟ اوه — پس

جریان بکلی فرق می‌کند! ولی بگذار ببینم راجع به آن قبر و او چه گفتی؟»

الفرد با صدایی ضعیف گفت: «آن قبر او است.»

نایت پرسید چطور! یعنی آن معشوق تو همین است که تو آن قبر خوابیده؟»

«بله، و من دوستش نداشتم و هیچ‌وقت هم بهش رو ندادم.»

نایت که کم‌کم جریان را به یاد می‌آورد، گفت: «آره، ولی یادم هست گفتی

که به نوعی نامزدش بودی — و خوب، اگر بوسیده‌ت قطعاً نامزدش بودی. و

حالا می‌گویی که هیچ وقت بهش رو نداده‌ای. و فکر می‌کنم گفתי - و تقریباً مطمئنم که گفתי - که روی آن قبر نشسته بودید.» ناگهان از شدت خشم از جا پرید، و گفت: «سبحان‌الله! داری به من دروغ می‌گویی؟ چرا باید این طور با من بازی کنی؟ این حق من است، الفرید. با این احوال ما هرگز زندگی خوشی نخواهیم داشت! نکبتی بالای سرمان - یا سر من - می‌چرخد، که باید پیش از عقد دورش کرد.» یکهو از جا برخاست، چنان‌که گویی می‌خواهد ترکش کند. الفرید از جا جست، و بازویش را گرفت.

«نرو، هاری - نرو!»

نایت گفت: «پس بگو - و یادت باشد، بی‌طفره‌زنی... وگرنه خدا شاهد است اوقاتم پاک تلخ می‌شود. خدای من! کارم به این جا بکشد که با دروغ دستم بیندازند.»

«این قدر... این قدر با من به خشونت رفتار نکن! اوه، هاری... هاری، رحم کن... و این چیزهای وحشتناکی را که گفתי پس‌بگیر! من فطرتاً آدم درستی هستم - باور کن... نمی‌دانم چطور شد که این سوء تفاهم را برات پیش آوردم. ولی می‌ترسیدم.» در این آشفتگی طوری می‌لرزید که او را هم با خود می‌لرزاند.

نایت به تندی پرسید: «روی همان قبر نشسته بودید؟»

«بله؛ و حقیقت داشت.»

«ولی، تو را به خدا، آخر چطور ممکن است کسی روی قبر خودش

بنشیند؟»

«آن مرد دیگری بود - مرا ببخش هاری... می‌بخشی؟»

«چطور؟ - معشوقی توی قبر و معشوقی روی قبر؟!»

«آه... ه، بله!»

«پس پیش از من دوتا بودند؟»

«آره، گمان می‌کنم.»

نایت گفت: «حالا دیگر با این «گمان کردن‌ها» خودت را به حماقت نزن

— بدم می آید از این عمل... پناه بر خدا، چیزهای عجیب و غریبی می شنویم. من نمی دانم اگر خودم جای آن مرد بودم چه می کردم... هیچ کس نمی تواند بگوید که اوضاع و احوال او را به چه ریخت و قیافه ای درمی آورد... ولی من فکر نمی کنم وجدانم قبول می کرد که درحالی که روی استخوان های معشوق بینوای سابقم نشسته ام اظهار عشق و توجه معشوق تازه ای را بپذیرم... باور کن، نمی پذیرم.» درحالی که ابرو در هم کشیده و به فکر فرو رفته بود هم چنان مزار مرد بینوا را خیره می نگریست، که همچون شبحی شبانگاهی در صورت شان زل زده بود.

الفريد گفت: «ولی درباره من بی انصافی می کنی — خیلی هم بی انصافی می کنی! من که قصد چنین چیزی را نداشتم... هاری، باور کن... چنین قصدی نداشتم. این طور پیش آمد... تصادف این طور پیش آورد.»

نایت گفت: «قبول، فرض می کنیم چنین قصدی نداشتی.» و با افسردگی افزود: «هیچ کس چنین کاری نمی کند.»

«و من این مردی را که درگور خوابیده هرگز دوست نداشتم.»
«لابد معشوق دوم و توفتی آن جا نشسته بودید پیمان هم بستید که تا عمر دارید به هم وفادار باشید؟»

پاسخ الفريد تنها نفس نفس زدن های تند بود، که نشان می داد در آستانه گریه است.

«مثل این که نمی خواهی چیزی را به صراحت بگویی؟»

الفريد پاسخ داد: «خوب بله، پیمان بستیم.»

«خوب بله! تو انگار قضیه را خیلی بی اهمیت تلقی می کنی؟»

«چیزی است مربوط به گذشته، ربطی به ما ندارد.»

«الفريد، این یک چیزی است که هرچند ممکن است یک آدم لایالی را به خنده بیندازد ولی مایه غم و درد یک آدم درست و حسابی است. درد بسیار جانکاهی است که آدم را مثل خوره از درون می خورد. همه را برایم تعریف کن — بگو.»

«نه، هاری، هرگز! وقتی به خاطر مقداری از آن این طور خشونت می‌کنی چطور انتظار داری همه را بگویم؟»

«حالا، الفرید، گوش کن ببین چه می‌گویم. تو می‌دانی آنچه که تا حالا گفته‌ای فقط اشمزاری در آدم ایجاد می‌کند. احساسی را که من نسبت به این جریان دارم می‌توان یک حساسیت صرف خواند. اما نمی‌خواهم تو فکر کنی که یک نامزدی عادی و غیررسمی قبلی عملاً تغییری در عشق من نسبت به تو یا علاقه‌ام به ازدواج با تو می‌دهد. اما مثل این که گفتی های بیشتری داری - درد کار همین است. غیر از این هم هست؟»

الفرید با حالت و قیافه‌ای خسته گفت: «نه زیاد.»

نایت دقیقه‌ای سکوت کرد، سرانجام گفت: «نه زیاد... بله، خیال نمی‌کنم زیاد باشد!» آهنگ سخنش فرو نشسته بود. «الفرید، ناراحت نشو، می‌خواهم نکته بظاهر غریبی را به تو بگویم - یعنی باید بگویم. و آن این است: اگر مطالبی بیش از آنچه تاکنون گفته شده - و این مطالب شامل کلیه علل و موجباتی هست که یک نامزدی را به طرزی درست و قانونی فسخ کند - ... باری، اگر مطالب بیشتری بر این‌ها اضافه شود ممکن است چیزی استثنایی باشد که ازدواج من یا دیگری را با تو به صورت امر ناممکنی درآورد.»

احوال آشفته نایت او را به گفتن چیزهایی برانگیخت که در مواقع آرام‌تر این اندازه پیش نمی‌رفت. اما حتی در همین احوال هم اگر الفرید یک خرده قرص و قایم بود او این اندازه تند نمی‌رفت، و اگر شخصیت نیرومندتری داشت، یعنی زنی اهل عمل بود و زیاد به خیالات و اوهام نمی‌جسید، می‌توانست از جایگاهی که در قلبش داشت استفاده کند و بر او تأثیر کند. اما حالت تسلیم و تمکینی که در قبال او اتخاذ کرده بود و خود را به تمام و کمال به دست حوادث سپرده بود، ناگزیر منتهی به این می‌شد که به عوض آن که از خود دفاع کند تسلیم سرنوشت باشد.

نایت زیر لب با بیزاری گفت: «خوب، بسیار خوب! من نمی‌گویم گناه از تو است؛ ظاهراً گناه از بخت بد من است. من این حق را نداشتم که تو را

سؤال پیچ کنم - هر کس بشنود خواهد گفت که این گستاخی است. اما آدم وقتی گرفتار سوء تفاهم می شود از موضوع مورد سوء تفاهم رنج می برد. تو هرگز نگفتی که این جا کسی را نداشته ای که به تو عشق بورزد، بنابراین من چرا باید تو را مستوجب سرزنش بدانم؟ الفرید، من از تو معذرت می خواهم.»

«نه، نه! من ترجیح می دهم تو را عصبانی بینم اما این لحن سرد و آزردۀ توأم با ادب را نشنوم. هاری، لطفاً از این موضوع بگذر! چرا این موضوع را این قدر به رخم می کشی؟ این رفتار مرا تا به حدّ یک آشنا تنزل می دهد.»

«این کاری است که تو با من می کنی. چرا اعتماد را با اعتماد پاسخ نمی دهی؟»

«ولی من در رابطه با گذشته ات حتی یک سؤال از تو نکردم: نمی خواستم بدانم. آنچه می خواستم این بود که از هر کجا باشی، هرچه کرده باشی، عاشق هر کس که بوده باشی، سرانجام مال منی. هاری، اگر از اول می دانستی که من عاشق بوده ام و معشوقی داشته ام هرگز به من توجه می کردی؟»

«درست نمی دانم. هر چند اعتراف می کنم که تصور بی تجربگی و ناآزمودگی ات برایم جاذبه بزرگی بود. اما من این طور فکر می کنم: اگر می دانستم که یک مرحله عاشقانه در گذشته ات هست که اگر بپرسم آن را آشکار نمی کنی، هرگز دوست نمی داشتم.»

الفرید به تلخی می گریست: «یعنی من... فقط یک بازیچه بی شخصیتی هستم... که بغیر از تر و تازگی... جاذبه دیگری ندارم؟ یعنی هیچ فهم ندارم؟ تو خودت گفتی که افکارم هوشمندانه و جالب اند... به نظر تو این چیزی نیست؟ از زیبایی بهره ندارم؟ - فکر می کنم دارم - و می دانم که دارم... بله... می دانم! تو خودت از صدایم تعریف کردی، و از رفتارم، و کلماتم... و حالا همه این چیزها بی ارزش اند، چرا که پیش از تو تصادفاً مرد دیگری را دیده ام!»

«دست بردار، الفرید! تصادفاً دیدم حرف خیلی بی موردی است - یادت باشد، دیدی و دوستش داشتی.»

«... و کمی هم دوستش داشتم!»

«و نمی‌خواهی به این سؤال ساده جواب بدهی که بالاخره چه شد. الفرید، باز هم جواب نمی‌دهی؟»

«همین حالا خودت گفתי که حق نداری این‌طور سؤال پیچم کنی. این عمل نادرستی است. به من اعتماد دکن، همان‌طور که من به تو اعتماد می‌کنم.»
«نه، هیچ این‌طور نیست.»

«اگر این قدر سخت باشی دوستت نخواهم داشت. این طرز رفتار با من متهای بی‌انصافی است.»

«شاید باشد. بله، هست. احساسی که نسبت به تو داشتم مرا از جا دربردارد. خدا به سر شاهد است که منظوری نداشتم، ولی این بدرفتاری نتیجه همان علاقه شدید است.»

الفرید بی‌درنگ گفت: «مهم نیست، هاری.» و به کنارش خزید، و خود را به او چسباند. «و اگر مرا ببخشی، و دیگر از من ناراحت نباشی، اصلاً فکرش را هم نمی‌کنم که یک وقت با من به خشونت رفتار کرده‌ای. آرزو می‌کنم دقیقاً همان بودم که تو فکر می‌کردی، ولی باور کن دست خودم نبود. اگر می‌دانستم که تو خواهی آمد حاضر بودم در هر صومعه‌ای که از آن سخت‌تر نباشد زندگی کنم که شایسته تو باشم!»

نایت گفت: «باشد، مهم نیست» و برگشت، و به راه افتاد. ضمن راه شوخی شوخی دنباله مطلب را گرفت. گفت: «دیوگنیس لائرتیوس^۱ می‌گوید در سابق فلاسفه خود را مخفی می‌کردند تا کسی مزاحم تأملات‌شان نشود. مردهایی هم که عاشق می‌شوند باید همین کار را بکنند.»

«چرا؟... ولی مهم نیست... نمی‌خواهم بدانم. با اشاره و کنایه با من صحبت نکن.» تعرضش هم جنبه دفاع داشت.

«چرا؟ برای این‌که آن وقت ذهن‌شان با این کشف که بُت‌شان دست دوم بوده پریشان نمی‌شد.»

۱. Diogenes Laertius دیرجانیس (? ۴۱۲-۳۲۳ پیش از میلاد)، فیلسوف کلبی یونانی.

الفَرید سر به زیر افکند، و آه کشید. از کلیسای مخروبه درآمدند، و آهسته و آرام به سوی مدخل گورستان پیش رفتند. نایت دیگر آن نایت سابق نبود، و نمی توانست هم که تظاهر به چنین چیزی کند. الفَرید همه چیز را نگفته بود. او را به آرامی از سنگچین حصار گذراند، و به ظاهر امر رفتارش چون رفتار یک دلدادۀ آمیخته به ملاحظه و ادب بود. اما تلّلو و درخشندگی سابق مرده بود، و رؤیا رُئیای سابق نبود. شاید طبیعت، نایت را چنان به قالب نزده بود که مرد زندگی باشد. شاید یک عمر بیگانگی اش از زنان، که خود به تصادف اسناد می داد، درواقع مسئلۀ تصادف نبود و نتیجۀ طبیعی اعمال غریزی بود که به اندازه ای خُرد و ناچیز بودند که حتی وی خود قادر به توصیف شان نبود. این که آیا دور کردن خیالی خوش از درخشندگی حقیقی و فروغ طبیعی آن می گاهد یا نه، این هم چیزی است که به درستی نمی دانیم. قدر مسلم این بود که سرخوردگی نایت از این بابت که خود را در احوالی یافته بود که در ردیف های دوم و سوم جای گرفته بود، و نیز دوبهلوگویی های الفَرید و بی میلی اش به صراحت، وی را به سرحدّ بدینی و بیزاری کشیده بود.

۳۳

همۀ دوستان و آشنایان نایت در اتدل استو و از جمله خود الفَرید می دانستند که نایت مواقعی که با الفَرید نیست بنا بر عادت در فاصلۀ بین شام و موقع خواب نیم ساعتی در اطراف می گردد. الفَرید وقتی به کمک نایت از سنگچین حصار گذشت با مهربانی گفت: «هاری، تو اگر می خواهی طبق معمول روی تپه قدمت را بزنی من خودم می توانم تنهایی به خانه بروم.»

«متشکرم، الفَرید... حالا که این طور است بله، بی میل میستم.»

پیکر الفَرید، در مهتاب، در سیاهی گداحت، و نایت پس از چند دقیقه ای که بر سنگچین حصار کلیسا ماند باز به کلیسا بازگشت. شیوۀ معمول کارش

اکنون این بود که سیگاری یا پپی چاق کند و خود را به امواج آرام اندیشه بسپارد. اما امشب ذهنت مشغول‌تر از آن بود که به چنین تسلا و تسکینی بیندیشد. تنها کاری که کرد این بود که به پای برج تخریب‌شده برود، و بر سنگ‌هایی بنشیند که تا به امروز جزئی از برج بودند و در پی یک سلسله اقداماتی که آغازشان مأموریت استیون اسمیث به هنگامی بود که در استخدام آقای هیوبای - معمار لندنی - بود به این صورت درآمد بودند.

نشسته بود و بر وقایع زندگانی گذشته^۱ الفرید می‌اندیشید، و این‌که چگونه تصور کرده بود که گذشته‌ای نداشته که اسمش را به اسمی بامسمی بدل کند.^۱ نشسته بود و مزار جتوی جوان را می‌نگریست، که اکنون در مقابلش بود. دریا، اگرچه بالنسبه آرام بود، هم‌چنان صدایش از دوردست، از مابین پرتگاه‌های راست و چپ، به گوش می‌رسید: تقلا می‌کرد، خود را از صخره‌سنگ‌هایی که در حاشیه آب پراکنده بودند جدا می‌کرد: این‌ها اسکلت‌های زجر دیده پرتگاه‌هایی بودند که هنوز در برابر سایش و فرسایش امواج سر تسلیم فرود نیاورده بودند.

من باب تنوع، و رهایی از افکاری که چندان خوش هم نبودند، از اندیشه به عمل گرایید: برخاست، و آماده شد که از توده سنگ‌ها بالا رود تا از آن‌جا چشم‌انداز گسترده‌تری را ببیند. دستش را پیش برد که گوشه سنگی را بگیرد که بزرگ‌تر از قطعات دیگر می‌نمود و با کمک آن خود را بالا بکشد که... که ناگهان دستش بر چیزی فرود آمد که با آنچه وی انتظار داشت بکلی فرق داشت - او انتظار داشته بود تخته‌سنگی سخت باشد. اما چیزی بود ریش ریش و آشفته، که روی سنگی افتاده بود. سایه تند دیوار راهرو کلیسا مانع از این بود که چیزی را به وضوح ببیند، و ناچار به گمانه‌زنی پرداخت. با خود گفت: «لابد یک نوع خزه یا گل‌سنگ پُریشت است.» ولی روی یک سنگ پخش شده بود.

۱. ریشه لفظ «الفرید» را نیافتم، شاید با لفظ Elf به معنی «جی» بی‌ارتباط نباشد!

«لابد یک دسته علف است.»

ولی آن خشونت و رطوبت ظریف‌ترین علف را هم نداشت.

«لابد قلم موی دوغاب‌مالی بناها است.»

به یاد آورد که چنین قلم موهایی زبرتراند؛ بعلاوه اگرچه در کار تعمیرات مورد استفاده‌اند اما در تخریب مصرفی ندارند.

«باید یک پارچه ابریشمی ریشک‌دار باشد.»

دستش را پیش‌تر برد. قدری گرم بود. نایت در دم سرد شد.

برخوردن به سردی در چیزی بی‌جان، آن‌گاه که انتظار داری به گرمی بر بخوری، بقدر کافی تکان‌دهنده است. اما حرارتی کمتر از حرارت بدن، در مواد و مصالح معمول، بیشتر قاعده است تا استثنا، و به اندازه واقعی که آدم انتظار دارد به سردی بر بخورد و در عوض با گرمی مواجه می‌شود، دستگاه اعصاب را ناراحت نمی‌کند.

با خود گفت: «خدا می‌داند چیست.»

بیشتر کاوید، و دقیقه‌ای بعد دستش به سر یک آدم خورد. سر، گرم اما بی‌حرکت بود... توده ریش ریش موی سر بود - بلند و ژولیده، که نشان می‌داد سر یک زن است.

نایت در منتهای آشفتگی لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، و افکارش را جمع کرد. گزارشی که خلیفه از فرو ریختن برج داده بود حاکی از این بود که کارگران تمام مدت روز زیرش را خالی کرده بودند، و یا این قصد که فردا صبح آخرین ضربه را وارد کنند شب آن را به خود گذاشته بودند. نیم ساعت پس از رفتن‌شان آن کنجی که زیرش خالی شده بود ریخته بود. این زنی که تیمی از بدنش زیر آوار مانده بود، ظاهراً باید در لحظه ریزش زیر برج بوده باشد.

نایت بر پا جست، و کوشید سنگ و خاک را با دست کنار بزند. توده‌ای که بر روی زن آوار شده بود بیشتر خاک و خاکروبه بود، اما مقدارش زیاد بود. برای صرفه‌جویی در وقت بهتر این بود که به دنبال کمک برود. به سوی دیوار گورستان رفت، و شتابان از تپه سرازیر شد.

قدری پیش‌تر راه میان‌بری از پل کوچکی می‌گذشت، که اکنون خط تیره‌اش در پرتو نور ماه پیدا بود؛ در این‌جا این راه پشته‌ای در خط تماس آسمان با افق ایجاد می‌کرد. نایت لحظه‌ای که به تقاطع راه رسید در این برآمدگی مردی را دید که به‌سویش پیش می‌آمد. خود را کنار کشید، و با مرد بیگانه سینه به سینه شد.

بی‌مقدمه گفت: «در کلیسا اتفاقی افتاده، برج روی کسی ریخته، و از آن‌وقت تاکنون همان‌جا مانده. ممکن است لطفاً بیایید و کمک کنید؟»
مرد گفت: «با کمال میل.»

هم‌چنان‌که شتابان باز می‌گشتند نایت گفت: «زنی است، و فکر می‌کنم ما دو تا بتوانیم بیرونش بکشیم. می‌دانید کجا می‌توانیم یک بیل گیر یاوریم؟»
«بیل‌های قبرکنی باید همان دوروبرها باشند. سابقاً آن‌ها را تو برج می‌گذاشتند.»

«از مال کارگرها هم باید چندتایی باشند.»
اطراف را گشتند، و در گوشه‌ای از هشتی سه بیل را یافتند، که با دقت مخفی کرده بودند. چون به سمت غرب کلیسا پیچیدند نایت محل واقعه را نشان داد.
گفت: «باید یک چراغ بادی می‌آوردیم. ولی شاید بتوانیم بی آن هم کارمان را بکنیم.» و دست بکار برداشتن خاک و سنگ روی جسد شد.
مرد دیگر که ابتدا ایستاده بود و با درماندگی نگاه می‌کرد، اکنون از سرمشق وی پیروی کرد، و به برداشتن سنگ‌های درشتی که قاطی توده خاک بودند پرداخت. اما با همه کوششی که بکار بردند ده دقیقه طول کشید تا توانستند جسد را از زیر خاک بیرون بکشند. او را با احتیاط تمام برداشتند و نفس‌نفس‌زنان به‌سوی مزار فلیکس جت‌وی بردند که چند قدمی بیش با آن‌ها فاصله نداشت، و آن را روی گور گذاشتند.

مرد بیگانه پرسید: «واقعاً مرده؟»
نایت گفت: «ظاهراً مرده... نزدیک‌ترین خانه به این‌جا کدام است؟ فکر می‌کنم خلیفه‌گری است.»

«بله، ولی چون باید پزشک از کاسل بوتل بخواهیم فکر می‌کنم بهتر است که به‌عوض آن‌که او را از شهرک دور کنیم به جایی در همان سمت ببریم که نزدیک‌تر باشد.»

«ولی در آن سمت هم اولین خانه، از خلیفه‌گری یا «دِ کراگز» دورتر نیست؟»

مرد بیگانه گفت: «نه چندان.»

«پس می‌بریمش همان‌جا؛ و فکر می‌کنم بهترین راه کار این خواهد بود که - اگر موافق باشید - دوتایی دست‌های همدیگر را بگیریم و او را روی دست ببریم.»

«بله، موافقم. خوشحال می‌شوم اگر بتوانم کمکی بکنم.»

دست‌های همدیگر را گرفتند، و زن بی‌جان را بلند کردند، و از کوره‌راهی که مرد بیگانه نشان داده بود فرود آمدند - پیدا بود که خوب به محل آشنا است.

وقتی از حیاط کلیسا درآمدند، نایت دنبالهٔ موضوع را گرفت: «یک ساعتی بود در کلیسا نشسته بودم. بعد پاشدم و در اطراف برجی که ریخته بود راه افتادم، که به این جریان برخوردم. دردناک است که می‌بینم این همه وقت را تلف کرده‌ام، درحالی‌که این بینوا داشته جان می‌کند.»

«برج در تاریک و روشنی غروب ریخت، خلاف عرض می‌کنم؟ فکر می‌کنم دو ساعتی هست؟»

«بله، قطعاً جز خودش کسی این‌جا نبوده. چه کار داشته این‌جا؟»

مرد بیگانه با دقت بیشتری در چهرهٔ یکبری پیکر بی‌جانی که به روی دست می‌بردند نگرست. گفت: «ممکن است لطفاً او را یک کمی برگردانید که نور ماه به صورتش بیفتد؟»

صورتش را به طرف نور ماه گرداندند، و مرد بیگانه در خطوط چهره‌اش دقیق شد. گفت: «عجب، می‌شناسمش!»

«کیست؟»

«خانم جت وی. و این کلبه‌ای که او را به آن جا می‌بریم خانه او است. بیه است. همین بعد از ظهر با او حرف زد. در پستخانه کاسل بوتل بودم، آمده بود نامه‌ای پست کند. بیچاره! یک کمی تندتر برویم.»

«مچم را کمی محکم‌تر بگیرید. آن قبری که او را رویش گذاشتیم قبر پسرش نبود؟»

«چرا، قبر پسرش بود. بیه، حالا فهمیدم. رفته بوده سر خاک. از مرگ پسرش به این طرف آشفته بود، تنها و پریشان - زن یک مزرعه‌دار بود، و بسیار هم با مطالعه.»

نایت متأثر شد. سرنوشت خود او هم ظاهراً به شیوه‌ای عجیب، و با واسطه نفوذ القریب بر خود او و پسرینوای آن خانواده، به سرنوشت این مادر و پسر گره خورده بود. پاسخی نداد، و به راه خود ادامه دادند.

مرد بیگانه سکوت را شکست، و گفت: «کم کم دارد سنگین می‌شود.»
نایت گفت: «بله، همین طور است.» و پس از اندک مکثی افزود: «فکر می‌کنم پیش از این شما را دیده باشم، هرچند یادم نمی‌آید که کجا دیده‌ام. ممکن است ببرسم جنابعالی کی هستید؟»

«بله، البته. من لرد لوکسنیان هستم. شما چطور؟»

«من در «دِ کراگز» مهمانم - اسمم نایت است.»

«وصفتان را شنیده‌ام، آقای نایت.»

«من هم به هم چنین. خوشحالم از زیارتان.»

«من هم بهمچنین. من با نام شما در مطبوعات آشنا هستم.»

«من هم همین طور. خانه همین است؟»

«بله.»

در قفل بود. نایت لحظه‌ای تأمل کرد، جیب زن بی‌جان را گشت و در آن کلید بزرگی را یافت، که در را به سهولت گشود. آتش خاموش شده بود، اما روشنائی مهتاب از شیشه‌های پنجره بدرون می‌تافت و نقش‌هایی بر کف اتاق پدید می‌آورد. روشنائی مهتاب به آن‌ها امکان می‌داد بینند که اتاقی که بدان

وارد شده‌اند از حیث مبلمان و اثاث به‌خوبی مجهز است. همان اتاقی بود که سه شب پیش الفرید از آن دیدار کرده بود... بارشان را بر تخت‌خوابی قدیمی که در کنار دیوار بود نهادند. نایت به دنبال چراغ یا شمعی در اتاق به راه افتاد. بر تاقچه‌ای شمعی را یافت؛ شمع را روشن کرد، و روی میز گذاشت. نایت و لرد لوکسیان چهره‌پریده‌رنگ را به دقت معاینه کردند، و هر دو تقریباً به این نتیجه رسیدند که امیدی نیست. در این معاینه‌ای که کردند نشانی از خشونت نیافتند.

لرد لوکسیان گفت: «فکر می‌کنم چون محل زندگی دکتر گرانسن را می‌دانم بهتر است حالا که شما این‌جا هستید تندی بروم و خبرش کنم.» نایت این فکر را پسندید، و لرد لوکسیان رفت. صدای گام‌های شتابنده‌اش فرو نشست. نایت باز به روی جسد خم شد و پس از چند دقیقه معاینه دقیق، به این نتیجه رسید که دیگر از دسترس او و پزشک دور شده است. دست‌ها و پاهایش کم‌کم داشت سرد و خشک می‌شد. نایت صورتش را پوشاند، و نشست.

لحظات می‌گذشتند، مقاله‌نویس به فکر فرو رفته بود و به وقایعی که آن شب رخ داده بود می‌اندیشید. نگاهش بر میز بود، و برای نخستین‌بار نوشت‌افزاری را دید که بر آن پخش بود. در آن‌ها دقت بیشتری کرد: دواتی بود، و قلمی، آب‌خشک‌کن و دفتر یادداشتی. چند صفحه کاغذ از مابقی جدا شده بود، که پیدا بود نامه‌هایی بودند که نویسنده نیمه‌کاره رهای‌شان کرده بود: پیدا بود که آن‌ها را نپسندیده بود. یک شاخه لاک سیاه نیز آن‌جا بود، گویی چسباندن معمول را بقدر کافی مطمئن ندانسته بود. طرز استقرار صفحه‌های نیمه‌کاره و رهاشده روی میز جوری بود که می‌توانست از همان جایی که نشسته بود کلمه‌ای چند از هر کدام را بخواند. بر یکی نوشته بود:

آقای محترم... در مقام زنی که یک وقت با داشتن پسری عزیز خوشبخت بودم، از شما تمنا می‌کنم به این هشدار...

دیگری:

آقای محترم اگر خواسته باشید پیش از این‌که برای تغییر رویه خیلی دیر شده باشد به هشدار یک بیگانه توجه کنید...

سومی:

آقای محترم در جوف این نامه، نامه دیگری را برای‌تان می‌فرستم که بی‌نیاز به هیچ توضیحی از ناحیه من می‌تواند داستان تکان‌دهنده‌ای را برای‌تان بازگوید. لیکن مایل‌م چند کلمه‌ای را بر آن بیفزایم که فرب و گمراهی شما را بر شما روشن‌تر...

پیدا بود که پس از این آغازهایی که مناسب ندانسته و رها کرده بود نامه چهارم را که مناسب دانسته فرستاده است. بر روی میز دو قطره لاک بود، شاخه‌ای که این دو قطره از آن چکیده بود در انتهای میز بود؛ ته آن خم شده بود و از لبه میز فرو آویخته بود، و نشان می‌داد که لاک را وقتی گذاشته که هنوز گرم بوده است. صندلی‌ای هم که نویسنده بر آن نشسته و نامه‌ها را نوشته بود آن‌جا بود، همچنین نقش نشانی نامه بر آب‌خشک‌کن... و بیوه بینوایی که عامل این چیزها بود اینک مرده در همان کنار افتاده بود. نایت دنیا را آنقدر دیده بود که از این ظواهر نتیجه بگیرد که خانم جت‌وی مطلب مهمی داشته که می‌خواسته به دوست یا آشنایی اطلاع دهد، نامه دقیقی به او نوشته، و شخصاً رفته است که آن را پست کند؛ و از آن‌وقت تا لحظه‌ای که او و لرد لوکسیان وی را مرده به خانه بازآوردند به خانه بازنگشته است.

ماتمباری وصف‌ناپذیر صحنه، هم‌چنان‌که تنها و خاموش، به انتظار نشسته بود با روحیه و خلق و حال وی ناسازگار نبود، اگرچه با دختری جذاب نامزد کرده بود، و همین چند لحظه پیش با او بود. در لحظاتی که بر آوار برج مخروبه نشسته بود احساس تازه‌ای به او دست داده بود: این احساس، که این بیکارگی و بطائنی که به واسطه القرید خود را بدان سپرده بود هیچ شایسته او

نیست... او کارهایی دارد که باید به آنها برسد. باید با ازدواج هرچه زودتر با الفرید به این جریان پایان دهد.

نایت به گمان خود مثل کسی بود که در اثر دقت بیش از اندازه در نشانه‌گیری به هدف نزده بود. اکنون که تا حد زیادی از توقعات و انتظارات گذشته صرف‌نظر کرده بود سخت مشتاق بود که استعدادها و توانایی‌های خود را در مجرای عمل بیفکند و به این ترتیب تمایلات درون را که هیچ سعادت‌ی برای خود وی و هیچ نفعی برای هموعانش به ارمغان نیاورده بودند اصلاح کند. آغاز این زندگی جدید با ازدواج - که از زمان آشنایی با الفرید برایش جاذبه خاصی یافته بود - امشب چیز چندان جالبی نمی‌نمود. پایان گرفتن این اوهام، درباره الفرید، چه بسا که با این واکنش و بازگشت احساسات سابق در مورد بطالت و اتلاف وقت بی‌ارتباط نبود. احساسش اگر همیشه دست‌بالا را داشت، این تفوق آن اندازه کامل نبود که بتواند در قبال احیای زندگی فکری و معنوی مقاومت کند.

صدای چرخ و سم اسب او را از عالم رؤیا بدر آورد. در باز شد، و پزشک ولرد لوکسلین و آقای کوله^۱، قاضی تحقیق منطقه (که آن روز به کاسل بوتزل آمده بود و وقتی لرد لوکسلین رسیده بود در خانه پزشک بود) به درون آمدند؛ و از پی آنها دو پرستار، و مستی مردم بیکاره.

آقای گرانسن پس از معاینه‌ای مختصر اعلام کرد که زن در اثر خفگی ناشی از فشار شدید بر دستگاه تنفسی مرده است؛ و بناشد که تحقیق درباره مرگ صبح فردای همان شب، پیش از بازگشت قاضی تحقیق به سنت لونس انجام گیرد.

اندکی پس از آن ساکنان زنده خانه بیوه متوفا را ترک کردند، و بیوه متوفا را چنان‌که در طی دوران حیات، و دو سال گذشته تک و تنها در آن سکنی گزیده بود تنها گذاشتند و رفتند.

شانزده ساعت از این جریان گذشته بود. نایت از جلسه محکمه تحقیقی که به علل مرگ خانم جت وی رسیدگی می کرد به «دِ کراگز» بازگشته بود. در اتاق خانم ها بود. الفرید در آپارتمان خودش بود.

خانم سوان کورت چیزهایی در مورد رأی محکمه و مسائل جنبی مربوط به واقعه پرسید، سپس گفت -

«دقیقه ای بعد از این که از خانه درآمدی پستیچی آمد. فقط یک نامه داشتی - این جا است.»

نامه را از روی درپوش جعبه کارش برداشت، و آن را به دستش داد. نایت با پریشان حواسی نامه را گرفت، اما بعد از قیافه ظاهرش یکه خورد، زیر لب چیزی گفت و از اتاق درآمد.

پاکت لاک و مهر شده بود، و دستخط عنوان آن همان بود که دیشب با آن همه وضوح دیده بود.

نایت سخت آشفته بود، در جست و جوی جایی که بتواند نامه را بی مزاحم بخواند به اطراف چشم گرداند. فصل شبنم های سنگین بود. در تمام طول روز بر سبزه های جاهای سایه گرفته شبنم بود. با این همه به نقطه ای از چمن رفت که زیاد مورد توجه نبود و در احاطه درختچه و بته بود. در آن جا نامه را که ضمن راه گشوده بود خواند.

خط و لاک و کاغذ و کلمات آغازین نامه همه حکایت از این داشتند که نامه از خانم جت وی است، که اکنون مرده بود و بدنش سرد شده بود. هم اکنون دریافت که نامه های ناتمامی که دیشب دیده بود مخاطبی جز او نداشته اند. به یاد داشت که الفرید در کشتی، در خواب، چیزهایی گفته بود در این مایه که زبیدی چیزی به «او» نگوید که بیچاره خواهد شد: و این چیزی بود که به اندازه ای در نظرش ناچیز و نامفهوم بود که تقریباً از یاد برده بود. این چیزها همه احساسی را در او برمی انگیزخت که هم بسیار

شدید و هم بسیار ناراحت‌کننده بود. نامه در دستش می‌لرزید:

دره، اندل استو

«آقای محترم - زنی که در این دنیا چیزی ندارد تا در نتیجه عیبجویی و نکوهش از این عمل از دست بدهد، مایل است در مورد خانمی که دوست دارید مطالبی به شما بگوید: اگر خواسته باشید پیش از این که خیلی دیر شده باشد هشداری را بپذیرید به مطالبی که نویسنده نامه خواهد گفت توجه بفرمایید:

«شما را فریب داده‌اند. آیا چنین زنی می‌تواند زنی شایسته باشد؟
«زنی که جوان شرافتمندی را ترغیب کرد که به او عشق بورزد، سپس به او بی‌اعتنایی کرد، تا این که مرد.

«زنی که پس از آن مردی بی‌خانواده و تبار را به معشوقی گرفت، که از رفتن به خانه او منع شد.

«زنی که پنهانی خانه را ترک کرد تا با آن مرد ازدواج کند، و با او به لندن رفت.

«زنی که به علل و جهانی، عقد نکرده برگشت.

«زنی که در مکاتباتش با این مرد تا آنجا پیش رفت که او را شوهر خود خطاب کرد.

«زنی که نامه پیوست را به من نوشت و از من، که داستان را بهتر از هر کس دیگر می‌دانم، خواهش کرد که این فضااحت را پوشیده نگه دارم.
«امیدوارم به زودی بدور از دسترس سرزنش یا ستایش قرار گیرم. اما خداوند پیش از آنکه مرا از این جهان ببرد این توانایی را به من داده است که انتقام مرگ پسر را از این زن بگیرم.

«گرتروود جت‌وی»

نامه پیوست همان یادداشت مدادی بود که الفرید در کلبه خانم جت‌وی

نوشته بود:

خانم جت‌وی عزیز - آمدم شما را ببینم. خیلی دلم می‌خواست شما را ببینم، ولی بیش از این نمی‌توانم بمانم. آمده بودم از شما خواهش کنم به آن تهدیدهایی که گفته بودید عمل نکنید. خانم جت‌وی من از شما تمنا می‌کنم کاری را که کردم به کسی نگویند! خانه‌خراش می‌کند، و از بین می‌روم. اگر این لطف را در حقم بکنید من به هر کاری که شما بگویید حاضرم. بنام حرمت زنانگیِ مشترک از شما تقاضا می‌کنم مرا رسوا نکنید.

ارادتمند

۱. سوان‌کورت.»

نایت با افسردگی سر به سوی عمارت کرد. باغچه از دیوارها به سوی بته‌ها و درختچه‌هایی که وی در میان‌شان ایستاده بود پیش می‌رفت و خود را تقریباً تا به محاذات طبقهٔ اول عمارت بالا می‌کشید. اتاق آرایش الفرید در زاویهٔ خارجی این سمت بود، و از دو پنجره به خوبی نور می‌گرفت و نایت در این جایی که ایستاده بود از هر دو پنجره درون اتاق را می‌دید. الفرید آن‌جا بود؛ بین دو پنجره ایستاده بود و در آینهٔ بالا نمایی گردان خود را می‌نگریست: مدتی دراز از روبه‌رو خود را با دقت تماشا کرد؛ سپس چرخید، سر را به عقب افکند، و از فراز شانه به تصویر خود نگریست.

کسی نمی‌دانست در ذهنش چه می‌گذرد و منظورش از این عمل چیست: شاید که این واکنشی در برابر اندوهی عمیق بود؛ شاید که در اعماق دلش می‌گفت: «آه، که چه ناشادم!» اما تأثیری که در نایت کرد تأثیر خوشی نبود. با ناراحتی چشم به زیر انداخت. نامهٔ زن متوفا در این موقع بحرانی تأثیر و نیرویی داشت به مراتب بیش از آنچه ذاتاً واجد بود. موقعیت به این سخنان تند زن متوفا طنین درستی و حقایق بی‌رحمی را بخشیده بود که از گور نشأت می‌کرد. نایت تحمل داشتن نامه را در خود نمی‌دید؛ نامه را درید و پاره پاره کرد.

از میان بته‌های پشت سر صدای خُش خُش شنید، سر که برگرداند الفرید را دید که در پی‌اش می‌آمد. دختر زیبا با لب‌خندی آمیخته با شوق و توأم با امید به چهره‌اش نگریست - این امیدواری سطحی‌تر از آن بود که بتواند وحشتی را که در عمق وجودش جا افتاده بود از جا بکند: سخنان تندِ شب گذشته هنوز بر دلش سنگینی می‌کرد.

با حالتی شرمگین گفت: «هاری، از پنجرهٔ اتاقم دیدمت.»

نایت مانند ناشنوایی که حرف را نشنیده باشد، گفت: «زمین مرطوب است، پاهات را خیس می‌کند.»

«مهم نیست.»

«ولی خطرناک است.»

«بله... هاری، چه شده؟»

«چیزی نشده... اجازه هست گفت‌وگوی جدی دیشب را دنبال کنم؟ نه،

شاید نه؛ شاید بهتر باشد که نکنم.»

«نمی‌دانم! وای که چه جریان نکبت‌باری است! آه، ای کاش باز همان آدم

سابق بودی، که وقتی پیش می‌آمدم مرا می‌بوسیدی! چرا از من بوسه

نخواستی؟ حالا چرا نمی‌خواهی؟»

«جسارت می‌شد!» این صدای زمزمهٔ درون بود.

الفرید به سخن ادامه داد: «گفت‌وگوی دیشب بسیار زنده بود... وای، آن

حرف‌ها! دیشب برای من شب سیاهی بود.»

«بوسه! از این لفظ متنفرم! تو را بخدا حرف بوسه را نزن! فکر می‌کردم این

اندازه شعور داشته باشی که با توجه به بوسه‌هایی که داده‌ای دیگر حرف

بوسه را نرنی.»

رنگ از رخ الفرید پرید، و حالتی از پریشانی و درماندگی بر چهره‌اش

چیره شد. چهره‌اش اکنون چنان ظریف و آسیب‌پذیر بود که خیال می‌کردی

اندک فشار انگشتی کافی است لگه‌ای کبود بر آن پدید آورد.

نایت به راه افتاد، الفرید هم با او - ساکت و سر به راه. در چپری را گشود،

و وارد کوره‌راهی شد که از میان مزرعه‌ای درویده می‌گذشت.

هنگامی که در را بست الفرید گفت: «مثل این‌که مزاحمت شدم؟ می‌خواهی بروم؟»

نایت گفت: «نه، گوش کن بین چه می‌گویم، الفرید - صدایش پست و ناهموار بود. «من با تو با صداقت رفتار کرده‌ام، تو هم می‌توانی همین‌طور باشی؟ اگر بین تو و... سلف من... رابطه‌ای غیرعادی وجود داشته، حالا این را به من بگو. این را، حتی اگر باعث جدایی من هم بشود، بهتر است حالا بدانم تا این‌که بعدها خودم کشف کنم. نمی‌خواهم بگویم چگونه و به چه وسایلی، چون از نوع وسیله‌اش نفرت دارم. کشف رازِ مربوط به گذشته‌ات زندگی من را تلخ خواهد کرد.»

نایت با آرامش آمیخته به ملالت منتظر ماند. حالت چشمانش تند و غمبار بود. چند قدمی باز در کوره‌راه پیش رفتند.

الفرید به لحنی التماس‌آمیز گفت: «اگر همه را بگویم مرا می‌بخشی؟»

«نمی‌توانم قول بدهم. بیشتر بستگی به این دارد که چه باشد.»

سکوتی که از پی این سخن آمد برای الفرید تحمل‌ناپذیر بود.

گفت: «دیگر دوستم نخواهی داشت؟ هاری، هاری، دوستم داشته باش، و مثل سابق با من صحبت کن... خواهش می‌کنم؛ هاری، از تو تمنا می‌کنم!»

نایت گفت: «تو نمی‌خواهی با من به انصاف رفتار کنی؟... می‌خواهی یا نه؟ من چه کرده‌ام که باید این‌طور دست به سرم کنی؟ تو مثل یک پرنده گرفتار دام با من رفتار می‌کنی؛ همه چیز را از من مخفی می‌کنی! الفرید، چرا با من این‌طور رفتار می‌کنی؟ این چیزی است که باید از تو پرسم.»

در این آشفتگی از کوره‌راه خارج شده بودند، و بی‌اعتنا در میان کاه‌بُن‌های زبر و مرطوب راه می‌رفتند.

الفرید با لکنت گفت: «مگر من چه کرده‌ام؟»

«چه کرده‌ای؟ چرا از من می‌پرسی، وقتی که خودت خوب می‌دانی؟ تو خودت می‌دانی، که تعمداً مرا از چیزهایی که اگر می‌دانستم چه بسا که رفتارم

را نسبت به تو تغییر می‌دادم در بی‌خبری گذاشتی - و حالا می‌گویی چه کرده‌ای؟»

الفرد سر به زیر افکند، و پاسخی نداد.

«البته نه این‌که من گفته‌اشخاص بداندیشی را که نامه می‌نویسند یا پیچ می‌کنند باور کنم... نه، درست نمی‌دانم که باور می‌کنم یا نه... راستش را بخواهی درست نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که در قلبم داشتم مذهبی را بر اساس تو بنیاد می‌کردم. به چشم‌های تو نگاه می‌کردم، و فکر می‌کردم در آن‌ها حقیقت و معصومیتی را می‌بینم که کمال آن را خداوند در قالب هیچ زن دیگری نیافریده. حقیقت کامل چیزی است زیاده از حد انتظار، اما من یا حقیقت عادی را باید داشته باشم یا هیچ چیز نداشته باشم. حالا من از تو سؤال می‌کنم. آیا چیز بسیار مهمی هست که تو از من پنهان داشته باشی یا نه؟»

«منظورت را نمی‌فهمم. اگر چیزی را از تو مخفی داشته‌ام به این علت بوده که زیادی دوست داشته‌ام - و می‌ترسیدم از دست... از دست بدهم.»

«حالا که با اعتماد میانه‌ای نداری، می‌خواهم چند سؤال ساده از تو بکنم. اجازه می‌دهی؟»

الفرد گفت: «بله.» و حالتی از تمکین و تسلیم آمیخته به ملالت بر چهره‌اش چیره شد: «هر حرف تلخی که می‌توانی بزن - تحمل می‌کنم!»

«الفرد، شایعات زشتی راجع به تو بر سر زبان‌ها است؛ و من تا ندانم که جریان به‌طور قطع چه بوده نمی‌توانم با این شایعات مقابله کنم. شاید به تمام و کمال درست نباشند، یا حتی اصلاً ربطی به تو نداشته باشند.» در بحبوحه ناراحتی به مزاح پرداخت: «در زمان انقلاب فرانسه «پاریزو»^۱، استاد باله را به جای «پاریزو»^۲ - سروان گارد شاهی - گردن زدند. از خدا می‌خواهم ا. سوان‌کورت دیگری هم در این حول و حوش باشد. این را نگاه کن!»

یادداشتی را که الفرید نوشته و بر میز خانه خانم جت وی گذاشته بود به دستش داد. الفرید گیج و آوار نگاهش کرد.

گفت: «این آنقدرها که به نظر می‌رسد مهم نیست! حالا که نگاهش می‌کنم به نظر یک چیز زشت و زننده و فریب‌آمیز می‌رسد. ولی ریشه و منشأش خیلی طبیعی‌تر از آن بود که تو فکر می‌کنی: تنها هدفم این بود که عشق تو را به خطر نیندازم. آه، هاری! همه فکر و ذکرم همین بود. ضرری به حال کسی نداشته.»

«بله، بله؛ اما قطع نظر از گفته‌های آن موجود بینوا، باز ظاهراً دلالت بر جریان ناجوری دارد...»

«کدام گفته‌ها؟»

«آن چیزهایی که به من نوشته بود، که پاره‌شان کردم. الفرید، راست است... آیا تو با مردی که دوست داشتی از خانه فرار کردی؟ - این ادعای وحشتناکی است. آیا این اتهام واقعی هم دارد - راست است، حقیقت دارد؟»

الفرید زیر لب گفت: «بله.»

قیافه نایت از هم وارفته. با صدایی خشن‌دار گفت: «که باهاش ازدواج کنی؟»

«بله... آه، مرا ببخش! هاری، من آن وقت تو را ندیده بودم.»

«رفتید لندن؟»

«بله، ولی من...»

«الفرید، به سؤال جواب بده، چیز دیگری نگو. آیا دانسته و سنجیده خواستی پنهانی با او ازدواج کنی؟»

«نه... دانسته و سنجیده نبود.»

«ولی این کار را کردی؟»

سرخ‌خو خفیفی بر چهره‌اش گذشت.

گفت: «بله.»

«و بعد از آن... در نامه‌هاش شوهر خطابش کردی، و او تو را «همسر» خطاب کرد؟»

«گوش کن... گوش کن! این آن وقتی بود که...»

«جوابم را بده - فقط جواب بده.»

«پس بله، این کار را کردیم.» لبانش می‌لرزید؛ اما با اندک وقاری در ادامه افزود: «حاضر بودم این را با کمال میل به تو بگویم چون می‌دانستم که عمل بدی کرده‌ام. اما جرأت نمی‌کردم. این قدر دوست داشتم که جرأت نمی‌کردم. آری، دوست داشتم! در این دنیا همه چیزم تو بودی - حالا هم همه چیز من تویی. مرا نمی‌بخشی؟»

این هم جای تأسف است که مردها، که در بدو امر نظر خود خدا را در مورد نقایص زنان یا دلداران‌شان نمی‌پذیرند همین که در پاکی و پاکدامنی‌شان تردید کردند آن‌ها را به اعتبار هر قرینه و اماره‌ای محکوم می‌کنند.

اکراه الفرید از گفتن مطالب که ناشی از سادگی‌اش در این بود که خود را مقصّرتر از آنچه واقعاً بود می‌پنداشت، ذهن نایت را بیشتر مشوب می‌کرد: این مرد صاحب اندیشه اکنون که رؤیای اولیه‌اش در طلب چیزهای ناممکن پایان گرفته بود، حالا دیگر از آن طرف افتاده بود، و این پیشروی در جهت مخالف چندان بود که هر حرکت الفرید را - هر لرزش صدا و هر لحن آشفته‌اش را - به دلیلی بر ناشایستگی‌اش تعبیر می‌کرد.

گفت: «الفرید، تعارف را بگذاریم کنار. بی‌تعارف کارمان را بکنیم. حالا تو صورتم نگاه کن، و خدای بالای سر را گواه بگیر و یک چیز دیگر را درست به من بگو. با آن مرد رفتی؟»

«بله.»

«همان روز که رفتی برگشتی؟»

«نه.»

این سخن چون صاعقه‌ای فرود آمد، و زمین و زمان را لرزاند - و نایت از او روگرداند، درحالی که قیافه الفرید نومیدی کامل بود و نشان می‌داد که قادر

نیست مسائل را طوری بیان کند که بیش از آنچه درواقع بودند نمایند - این نومیدی چنان بود که نه تنها قوهٔ بیان را از او سلب کرده بود بلکه از خیر تأمین هرگونه کیفیات مخفّفه نیز گذشته بود.

این صحنه سال‌ها بر پردهٔ شبکیهٔ چشمان نایت نقش بسته بود: کاه‌بن‌های زرد و مرده، علف‌های هرزهٔ میان آن‌ها، دورتر کمر بند درختان جنگلی که خانه را از دید پنهان می‌داشت، و برگ‌هاشان که اکنون سرخ و مرده‌گون بود. گفت: «باید فراموشم کنی. الفرید، ما دیگر ازدواج نمی‌کنیم.» قیافهٔ معذب الفرید گویای درد و عذابی بود که این کلمات در روحش نفوذ می‌داد.

«هاری، منظورت چیست؟ جدی که نمی‌گویی، آره؟»

بی‌باورانه نگاهش کرد، انگار واقعی نبودن سخنانش جای تردید نباشد سعی کرد بخندد.

«این چیزها را جدی نمی‌گویی، می‌دانم - جدی نگفتی، نه؟ من مال تو هستم، و تو حتماً نگهم می‌داری، نه؟»

«الفرید، من با تو درستی کردم، من چیزهایی را به تو گفتم که قاعدتاً نباید می‌گفتم. من تو را دوست دارم، و بگذار نصیحتی به تو بکنم: هر چه زودتر با آن مرد ازدواج کن. هر قدر هم که از همدیگر ناراحت باشید باز به هم تعلق دارید، و من مزاحم زندگی‌تان نخواهم شد. تو فکر می‌کنی مزاحم زندگی‌تان بشوم - حتی یک لحظه؟ اگر هم توانستی با آن مرد ازدواج کنی، و زن دیگری شدی، این راز را پس از ازدواج به شوهرت نگو، اگر پیش‌تر نگفته‌ای، وگرنه صداقت زندگی‌ات را تلخ خواهد کرد.»

الفرید که از این حرف‌ها ماتش برده بود، گفت:

«نه، نه؟ من به جز تو زن کس دیگری نخواهم شد؛ باید مال تو باشم!»

«اگر با هم ازدواج کرده بودیم...»

«ولی خیال نداری که... که بروی و مرا این‌جا بگذاری، و دیگر از من سراغ

نگیری... اوه، این کار را نکن!»

حق‌های عصبی مانع از سخن گفتنش بود. این حق‌ها را فرو نشاند، و به انتظار بارقهٔ امیدی که نمی‌یافت در صورتش زل زد. نایت گفت: «من می‌روم، تو بعد از من بیا. نمی‌خواهم از دنبال بیایی.» «آه، نه؛ نیام، مطمئن باش.»

«بعدش هم می‌روم، به کاسل بوتل. خداحافظ.»

خداحافظی را جوری کرد که انگار فقط برای آن روز بود - خیلی خونسرد، همان‌طور که پیش از آن بارها کرده بود - و الفرید ظاهراً آن را همین‌طور تلقی کرد. نایت دلِ این را نداشت که به او بگوید که این خداحافظی همیشگی است - خودش هم به‌یقین نمی‌دانست که همیشگی است: نمی‌دانست که آیا باز در اثر جریان احساسی مقاومت‌ناپذیر باز خواهد آمد و یا خواهد توانست بر خود، و خیال او در خود، مسلط شود تا به‌طور قطع بگوید که این خداحافظی چیزی است قطعی و می‌تواند باز خود را به هیأت مردی که اهل زن و زندگی نیست بر جامعه ارائه کند.

ده دقیقه بعد خانه را ترک کرد، سفارش کرد وسایلش را به آپارتمانش در لندن بفرستند: در نظر داشت از آن‌جا نامه‌ای به آقای سوان‌کورت بنویسد و علت عزیمت ناگهانی‌اش را برایش توضیح دهد. به دره فرود آمد، بی‌اختیار سر برگرداند. مزرعهٔ درویده را دید، با پیکر ظریف دختری که در میان آن ایستاده بود... و بر آسمان تکیه کرده بود. الفرید هم چنان مطیع از جایش تکان نخورده بود - چون او گفته بود بماند. باز نگاه کرد، و باز او را دید... هفته‌ها و ماه‌ها او را دید. نگاه از صحنه برگرفت، بر چشمانش دست کشید، انگار بخواهد این منظره را از آن‌ها براند؛ نالهٔ خفیفی سر داد، و به راهش ادامه داد.

۳۵

صحنه به آپارتمان نایت در «بیدز این» منتقل می‌شود. دیرگاه شبِ روزِ پس از عزیمتش از اندل استو بود. باران ریزی بر لندن می‌بارید که بر فراز خیابانی که

روشنایی اش بخوبی تأمین شده بود هاله‌ای نمناک و غم‌آلوده پدید می‌آورد. باران هنوز آن اندازه نباریده بود که تلغ تلغ وسایط نقلیه سریع‌السیر را که ناشی از خисی سنگفرش خیابان است آشکار کند؛ اما این اندازه بود که پیاده‌رو و سواره‌رو را برای پیاده‌ها و وسایط نقلیه لغزنده و چسبناک سازد و حرکات‌شان را کند کند.

نایت در کنار بخاری ایستاده بود، و پیش از ترک محل کار و آغاز سفر ملالت‌بار به خانه‌اش در ریچموند بر اخگرهای روبه خاموشی می‌نگریست. کلاهش را بر سر گذاشته و گاز را خاموش کرده بود. پرده پنجره مشرف بر کوچه را هنوز نینداخته بود، و با نوری که از پایین می‌تافت و بر سقف اتاق می‌افتاد، به عوض سخنان نامفهوم معمول، تنها صدای تلغ تلوغ خفته و سخنان شتابزده‌ای در اتاق می‌ریخت که آن قدر که نتیجه ضرورت بودند ناشی از خواست و انتخاب نبودند.

در اثباتی که بدین سان ایستاده و منتظر گذشت چند دقیقه‌ای بود که به وقت حرکت قطار مورد نظرش مانده بود، صدای ضربه خفیفی بر در، آمیخته با اصوات دیگر، به گوش رسید. این صدا در ابتدا به اندازه‌ای ضعیف بود که تقریباً در میان صداهای بیرون گم شده بود. چون صدا تکرار شد، نایت به راهرو رفت، که پر از کتاب و خرت و پرت بود، و در را گشود.

زنی که خود را خوب پیچیده بود و اما پیدا بود که پیکری ظریف دارد، زیر روشنایی گاز، بر پاگرد ایستاده بود. همین که در را گشود زن پرید و دست در گردنش انداخت، و با صدای فرو نشسته گفت —

«اوه، تو مرا کشتی! طاقت نیاوردم، آمدم... بیرونم نکن... خواهش می‌کنم! الفریدت را ببخش... که آمده است... دوست دارم!»
لحظه‌ای چند بهت و آشفتگی بر نایت چیره شد.

سپس گفت: «الفرید! این چه کاری است که کردی؟ چه کار کردی؟»
«سرزنشم نکن... خواهش می‌کنم! طاقت نیاوردم، داشتم می‌مردم. دیشب وقتی برنگشتی — دیگر طاقتم طاق شد — طاقت نیاوردم. هاری، اجازه بده

بیشت بمانم، و قیافه‌ات را ببینم. چیز دیگری نمی‌خواهم.»
از بس گریسته بود پلک‌هایش ملتهب و سنگین بود، و رنگ سرخ و ظریف
گونه‌ها در اثر استفاده مکرر از دستمال و پاک کردن اشک از قیافه افتاده بود.
نایت به لحنی شتابزده پرسید: «باکی آمدی؟ تنها آمدی؟»

«بله، دیشب وقتی نیامدی به این امید که برمی‌گردی نشستم — آن شب
برایم شکنجه بود — منتظر ماندم — ماندم، ولی تو نیامدی. بعد وقتی صبح
شد، و در نامه‌ات می‌گفتی که رفته‌ای دیگر طاقت نیاوردم؛ از خانه فرار کردم،
و آمدم سنت لونس، و از آن‌جا با قطار آمدم. تمام مدت روز تو راه بودم، که
پیش تو بیایم... تو که بیرونم نمی‌کنی — آره؟ — تا وقتی که بمیرم دوست
خواهم داشت.»

«ولی با وجود این درست نیست که این‌جا بمانی. آه الفرید! چه کاری
کردی؟ با این آمدنت آبروی خودت را می‌بری! آن تجربه اولت کافی نبود که
تو را از این کار باز دارد؟»

«آبرو! هاری، من به زودی خواهم مرد، آبرو می‌خوام چه کار؟ آخ اگر من
مرد بودم و توزن بودی من هیچ به خاطر همجو خطای کوچکی — مثل خطای
من — از تو دست نمی‌کشیدم! تو فکر می‌کنی که چون با «او» فرار کرده‌ام آدم
بدی هستم. آه، ای کاش که تو پیش از آشنایی‌ات با من با بیست زن فرار کرده
بودی، تا به تو نشان می‌دادم که من عملت را خطا نمی‌دانم و خوشحالم که
بعد از همه آن‌ها تو را به چنگ می‌آورم! هاری، کاش از درونم خبر داشتی، و
می‌دانستی که چقدر وفادارم. نمی‌توانم مال تو باشم؟ بگو، بگو که مثل سابق
دوستم داری، و نگذار باز از تو جدا بشوم، آره؟ نمی‌توانم — طاقت این را
ندارم که شب و روز، ساعت‌ها و ساعت‌ها، بنشینم و تو بیشم نباشی، و از من
دور باشی، چرا که از من متنفری!»

نایت زیر بازویش را گرفت، و به لحنی مهربان گفت: «نه، الفرید، من از تو
متنفر نیستم... ولی فعلاً نمی‌توانی این‌جا بمانی... یعنی حالا.»
«آره، مثل این‌که نباید بمانم — کاش می‌توانستم. می‌ترسم وقتی نباشم

اتفاقی بیفتد، و دیگر همدیگر را نبینیم. هاری، اگر این قدر شایسته نیستم که زنت باشم، دلم می‌خواهد که خدمتکارت باشم، و با تو زندگی کنم، تا این که بیرونم کنی و دیگر همدیگر را نبینیم. من به غیر از این مقید هیچ چیز دیگر نیستم!»

«نه، بیرون نمی‌کنم. نمی‌توانم. البته خدا می‌داند چه آینده تاری از این جریان امشب نتیجه شود، اما نمی‌توانم بیرونم کنم! تو باید بنشین، تا من افکارم را جمع کنم، تا ببینم بهتر است چه کار بکنم.»

در همان لحظه صدای ضربه محکمی بر در، همراه با صدای معجل زنگ که از زیرزمین تا اتاقک زیرشیروانی می‌رفت، هر دو را به خود باز آورد. در به سرعت گشوده شد، و پس از صدای چند کلمه شتابزده‌ای که در راهرو مبادله شد صدای گام‌های سنگینی که از پله بالا می‌آمد به گوش رسید.

چهره برافروخته و غمزده و عبوس آقای سوان‌کورت در کنار پاگرد پدیدار شد. بالا آمد، و در کنارشان ایستاد. درحالی که با خشم وجود نایت را نادیده می‌گرفت رو به الفرید کرد، که می‌لرزید.

«آه، الفرید! بالاخره پیدات کردم! سرکار خانم، این جور کلک می‌زنی؟ تو چه وقت دست از این حماقت‌ها می‌کشی، و مثل یک زن آبرومند رفتار می‌کنی؟ نام خانواده و خانه من باید با این کارهایی که حتی مایه رسوایی دختر یک زن رختشو است این جور خراب بشود؟ راه بیفت، سرکار خانم – راه بیفت!»

نایت به لحنی سرشار از درد گفت: «خسته است، نا ندارد! آقای سوان‌کورت، با او تندی نکنید... اجازه بدهید از شما خواهش کنم که باهاش به مهربانی رفتار کنید، و دوستش داشته باشید.»

آقای سوان‌کورت، انگار از روی اجبار رو به او کرد، و گفت: «آقا، من با شما حرف چندانی ندارم، فقط همین قدر می‌گویم که هر چه زودتر از حضورتان مرخص بشوم بهتر است، و خوشحال‌تر می‌شوم. من نمی‌دانم چه باعث باشد که در این جریان نامزدی مثل یک انسان با دخترم رفتار نکنید؛ و

نمی دانم چرا یک دختر ابله و بی تجربه باید این طور گول بخورد که چنین حماقتی را مرتکب شود. او اگر کاری بهتر از این نمی دانست که خانه اش را ترک کند، شما که می دانستید...»

«گناه از او نیست، بابا! او مرا گول نزد! خودم آمدم.»

«اگر می خواستید این ازدواج را بهم بزنید چرا صاف و ساده نگفتید؟ اگر خیال ازدواج نداشتید چرا او را راحت نگذاشتید؟ واقعاً برای من ناراحت کننده است که ناگزیرم مردی را که دوست خودم می پنداشتم این همه بد بدانم!»

نایت دلزده و بیزار از زندگی، دندان بر جگر گذاشت و چیزی نگفت. وقتی دفاعش محکومیت الفرید است چگونه می تواند از خود دفاع کند؟ باز رضیه خاطری بود که بگذارد پدرش عوضی فکر کند و به ناروا در حق او داوری کند. این خود یک رگه ضعیف خوشحالی بود که در ظلمت روحش می دوید، که فکر کند خلیفه هرگز جز این نپندارد که این او بوده که وی را گول زده و از خانه دور کرده است - و ظاهراً این چیزی بود که خلیفه می پنداشت. آقای سوان کورت باز خطاب به الفرید گفت: «می آید؟» دستی را که تسلیم بود گرفت، و آن را به زیر بازو کشید، و او را از پله ها پایین برد. نایت با نگاه بدرقه اش کرد، درحالی که در آخرین لحظه سخت امیدوار بود که سر برگرداند تا او را ببیند. الفرید به راه خود ادامه داد و هرگز به پشت سر ننگریست.

از لحظه ظهور مجدد الفرید آتش کشمکش و حشتناکی در درون نایت زبانه کشید. غریزه اش، احساسش، عواطفش - و خلاصه، همه چیز - به او حکم می کرد که پا پیش بگذارد، الفرید را در اختیار گیرد و حامی و گرامیدارش در تمام عمر باشد. سپس این اندیشه مخرب در میانه می دوید، که عمل کودخانه و نامعقول و ناصوابش در فرار از خانه مبین این است که رعایت آداب و اصول در نزد وی جایی و پایگاهی ندارد، و لایقیدی - که در واقع سادگی بی پارسنگ

بود - به معنای بی‌اعتنایی به آداب است... و چه چیز محتمل‌تر از این که چنین زنی در گذشته گول خورده باشد؟ نایت، در حالتی از بدبینی شدید با خود گفت: «یک زن بدگمان و محتاط که همهٔ همنوعانش را به چشم چیزهای تار و بد می‌بیند زرنگ‌تر از آن است که گول مرد را بخورد: اشخاص ساده و پاکدل مثل الفرید هستند که می‌لغزند و سقوط می‌کنند.

ساعت‌ها و روزها گذشتند، و نایت هم چنان بی‌کار بود. طول زمان نیروی حضور الفرید را در یادش تخفیف می‌داد و به ذهنش کمک می‌کرد تا به نیروی تعقل از شدت این حضور بکاهد. می‌دانست که الفرید دوستش دارد، او هم نمی‌توانست از یاد وی غافل باشد، اما با این همه نمی‌تواند با او ازدواج کند. آخ اگر می‌توانست همان الفرید آشنا باشد، همان زنی باشد که می‌نمود... اما آن زن دیگر مرده و به خاک سپرده شده بود، و او دیگر چنین زنی را نمی‌شناخت! و او چگونه می‌توانست با این الفرید ازدواج کند - این الفرید، که اگر در آغاز او را به صورتی دیده بود که درواقع بود در چشمش به‌جز یک آشنای قابل‌ترحم نمی‌بود؟

رنج آور بود که می‌دید یا موردی رویه‌رو شده که در فلسفهٔ اجتماعی شاد و مقالات طنزآمیزش نمونه و مثالی از آن نبود.

درستی زندگانی اخلاقی این مرد، شایستهٔ هرگونه ستایش و تحسین بود، اما به‌رغم ذکاوت و حدّت ذهن واجد مقداری سماجت و سرسختی بود که اغلب در اشخاص شریف و بسیار سخت‌گیر می‌بینیم. از نظر او «حقیقت» اندیشهٔ پاک و مجردی بود که برخلاف آنچه مردم هوشمند می‌دیدند، نمی‌شد آن را، چنان‌که مردم اهل عمل می‌کردند، با این همه چیزهای ناپاک به هم آمیخت. حال که می‌دید اشتباه کرده که الفرید را بی‌همتا پنداشته دیگر چیزی در روی زمین قادر نبود به او بیاوراند که الفرید با این همه این اندازه هم بد نیست. دو هفته‌ای در شهر این‌پا و آن‌پا کرد، جز نوسان بین فکر و احساس کاری نکرد. یک اندیشه ثابت ماند: و آن این‌که بهتر است او و الفرید دیگر همدیگر را نبینند.

وقتی مجلّدات درون قفسه‌ها را از نظر می‌گذرانند - که از هنگامی که الفرید بر قلبش چیره شد تقریباً لای هیچ کدام را باز نکرده بود - نظم و ترتیب و دست‌نخوردگی شان همه سرزنش بود: همه او را به عنوان مرتدی که به ایمان و اعتقاد دوران جوانی و میان‌سالی‌اش پشت کرده بود شماتت می‌کردند. انگار به زبان بی‌زبانی به او می‌گفتند که به خاطر عشق ناپایدار زنی زیبا، که به تلخی انجامید، این دوستان پایدار را رها کرده است. روح ترک نفسی که حدّی به زهد می‌یافت و در گذشته نایت را در جنبش می‌داشت، با تولد عشق او را ترک کرد، و با آن، عزت نفسی که جبران ترضیه نفس بود ناپدید شد. بین الفرید، به جای این‌که مانند گذشته پایگاهی در مذهبش داشته باشد اینک رنگ و سوسه می‌پذیرفت. شاید هم این یک برخورد انسانی و طبیعی بود که نایت حتی یک‌بار هم به این موضوع نیندیشید که آیا به خاطر اخلاص خالی از احتیاط و ملاحظه‌اش در نجات زندگی وی، دینی نسبت به او ندارد که تن به قدری فداکاری دهد؟

با آگاهی از این‌که وی نیز مانند آنتونی تاج و تخت را بوسیده و کنار گذاشته^۱، به این جریان اندیشید که چه شد که همه اسرار و مقاصدش را بر او مکشوف ساخت - این بی‌احتیاطی‌ای بود که هرگز به خود اجازه نمی‌داد در مورد هیچ بشر زنده‌ای مرتکب شود. چگونه بود که نتوانسته بود از گفتن چیزهایی که در محفوظ‌ترین جا‌های ذهنش تودیع کرده بود خودداری کند؟ نایت متفکری قوی اندیشه بود، که می‌توانست از محیط تحت سلطه قلب بگذرد، و می‌دانست که می‌توان با تغییر شرایط و اوضاع آتش عشق را فروتشانند، اما در عین حال این ادراک رویه تأسف و اندوه بود.

«آه، ای آخرین تأسف... آیا تأسف هم می‌تواند بمیرد؟»^۲

۱. اشاره به آنتونی و کلویا (پرده سوم، صحنه دهم)، که به نظر شارح انگلیسی قیاس نایت با آنتونی بی‌مورد می‌نماید.
۲. از سروده تئو من به نام یادبودها.

اما چون معتقد بود که مرگ این تأسف و اندوه برای او بهترین چیز است، در دست زدن به این اقدام تردید نکرد. در دفتر کارش را بست، رابطه‌اش را با مجلات به حالت تعلیق درآورد، و لندن را به مقصد اروپا ترک گفت. در این جا او را به خود می‌گذاریم، تا به آوارگی بی هدفش - سوای هدف ظاهری فراموش کردن القریده - ادامه دهد.

۳۶

«نمیدونم این مردم چه شون شده، هیچ نمیدونم.»
«منظورت این حال و احوال‌هایی است که می‌کنن، نه؟»

«آره، همین خوش و بش‌ها، و دست دادن‌ها، و احوالی که از ما می‌پرسن.»
این سخنان جزئی از گفت‌وگویی بود که شنبه شبی بهاری، متعاقب عزیمت نایت از انگلستان، بین جان اسمیث و همسرش در گرفته بود. استیون دیری بود به هند برگشته بود، و این زوج زحمتکش و کوشا از پارک لرد لوکسلیان در اندل استو مهاجرت کرده بودند و در خانه راحتی، در یک میلی سنت لونس، اقامت گزیده بودند: جان در این جا کارگاهی سنگتراشی بنام خود دایر کرده بود.

خانم اسمیث در ادامه سخن گفت: «شش ماه پیش که آمدم این جا، هر چند این همه سال تو این شهر پول نقد داده بودم دکاندارها همیشه از بالای پیشخان باهام حرف می‌زدن؛ نیم ساعت بعد هم که تو خیابان بهشون برمی‌خوردم جوری تو قیافه‌ام زل می‌زدن که انگار به عمرشون منو ندیده‌ن.»
«طوری که انگار از پشت شیشه پنجره نگاهت می‌کنن؟»

«آره، بی چشم‌وروهاشون همین‌طوره که میگی. جافتاده‌هاشون از بالای سرم نگاه می‌کردن، یا به دوروبرم، یا از رو شانه‌ام... ولی هیچ وقت تو چشمام نگاه نمی‌کردن. اون خوب خوبه‌هاشون رو می‌گرداندن - آگه به طرف شرق می‌آمدم رو به جنوب می‌رفتن؛ اگر هم پیش می‌ومد که با هم تو یه پیاده‌رو

باشیم می پیچیدن تو یک کرچه. اون کتابفروش ترگل ورگل هم همین بازی را درمی آورد؛ دخترهای قصاب، کارگرهای رویه کش مبل فروشی هم همین طور. وقت هایی که کسی پیداش نبود خیلی مؤدب، ولی وقت هایی که کسی اون دورور بود نمی خواستن به پیرزن معمولی را تو دکان شون ببین.»

«آره، همین طوره که میگی، ماریا.»

«آره، امروز همه چی عوض شده بود. تا رسیدم بازار خانم جوکس^۱ جلو چشم همه دوید جلو، و گفت: «خانم اسمیث عزیز، حتماً خسته این این همه راه اومدین! بفرمایین تو، با ما نهار بخورین! باید بخورین - ما که سال هاس همدیگرو می شناسیم... یادتون هست که با هم می رفتیم تو خرابه های قلعه پرجغد جمع می کردیم؟» آدم مات می مونه، که چه کار بکنه. وقتی این طور دیدم منم مؤدبانه جوابشو دادم. هنوز به سر نیش نرسیده بودم که دیدم اون وکیله - چیه اسمش، سویت^۲ - که برا خودش یه پاکج کلاسه - هن وهن کنان رسید. میگه: «خانم اسمیث می بخشین، جسارته، ولی یه خارخسک به پشت پیرهن تون چسبیده، که از صحرا با خودتون آوردین؛ اجازه میدین اونو از پیرهن تون جدا کنم؟» تو شاید باور نکنی، ولی جلو شهرداری بودیم. چی باعث شده که این جور ناگهان به من پیرزن محبت پیدا کرده ن؟»

«نمی دانم... شاید از رفتار گذشته شون احساس پشیمانی کرده ن.»

«پشیمانی! جان، تو هم خیلی ساده ای - کسی که تو جیبش پول باشه، و جوان هم باشه، کدوم پشیمانی؟»

«جان» از این پرسشی که به نظر بی ربط می آمد گذشت، و گفت: «آره، منم داشتم به همین جریان فکر می کردم که از وقتی که اومدیم این جا تا حالا همچو محبتی به ما نشان نداده بودن. آره، وسط خیابان بود که یارو تاپ^۳ - عضو انجمن شهر - درست اومد آن وسط ها که باهام دست بده... لباس کار

1. Joakes

2. Sweet

3. Tope

تنم بود؛ و خیلی تعجب کردم. بعدش هم آن جوان، ورینگتن^۱...
«کی هست؟»

«همونه که تو هیل استریت^۲ فلوت می زنه و می فروشه - و ویلون و پیانو. داشت با اگلوسکری^۳ حرف می زد - همون مرد کوتوله و غریبی که اون همه پول تو گاوصندوق هاش داره. آره، داشتم رد می شدم، و اصلاً انتظار نداشتم که این حضرات صاف و صوف تو اون لباس کار حتی سری بهم تکلون بدن...»
«تو همیشه با لباس کار می ری شهر، هرچی هم بهت میگم لباستو عوض کن به گوشت نمیره.»

«آره، خلاصه لباس کار تنم بود. ورینگتن منو دید، و با صدای بلند، خیلی دوستانه، انگار تو یک دره عمیق به هم برخوردیده باشیم که کسی دیگه ای نباشه که باهاش صحبت کنه، گفت: «آه، آقای اسمیت! صبح خوشی است، جون میدم برای کار ساختمانی!» چیز غریبی است، برای این که این ورینگتن یکی از سردمدارهای اعیان این جا است.»

در این هنگام ضربه ای به در خورد. خانم اسمیت شخصاً در را گشود.
«معذرت می خواهم خانم اسمیت، اما این روز خوش ما را حسابی هوایی کرد. بله، دیگه طاقت نیاوردم؛ و وقتی این طور دیدم همین که عصرانه را خوردیم خانم ترهون^۴ را برداشتم و از خانه درآمدیم. وقتی گل های زعفرانی زیبای شما را دیدیم که این طور گل داده اند، خلاصه با اجازه شما آمدیم تو... اگر اجازه بفرمایید یک گشتی تو باغچه می زنیم.»

خانم اسمیت گفت: «اختیار دارید، خواهش می کنم.» و آقا به باغچه رفتند. همین که دور شدند خانم اسمیت با منتهای تعجب هر دو دستش را بلند کرد و گفت: «خدایا خودت رحم کن!»
شوهرش پرسید: «کی ها بودن؟»

1. Werrington

2. Hill street

3. Egloskerry

4. Trewen

«آقای تره‌ون رئیس بانک، و زنش.»

جان اسمیت ماتش برده بود؛ از خانه درآمد، برای این که افکارش را جمع و جور کند از فراز باغچه نگاهی به درون افکند. هنوز دو دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای چرخ شنید، و درشکه‌ای دو اسبه از راه گذشت. زن متشخص مآبی که قیافه و ریخت دوشس‌ها را داشت در آن کم داده بود. وقتی درشکه به مقابل خانه اسمیت رسید زن برگشت و به راننده فرمان داد که بایستد.

«آه، آقای اسمیت، خوشحالم که شما را سرحال می‌بینم. گفتم یک لحظه بایستم و به مناسبت این سعادت می‌که به شما رو آورده بهتون تبریک بگم. جوزف، پروا!»

و درشکه به‌سوی سنت لونس به راه افتاد.

خانم اسمیت که پشت یک بته غار ایستاده بود و فکر می‌کرد پرید بیرون. جان اسمیت گفت: «چیزی نمانده بود کلاهمو براش و ردالم، همون‌طور که سال‌ها پیش برای خدایا مرز لیدی لوکسلین برمی‌داشتم.»

«خدایا! کی هست این؟»

«آن زن میخانه‌دار... چیه اسمش؟... خانم فالکن.»

«زن میخانه‌دار! اُمّی خانواده اسمیت را ببین! حالا که قراره ما هم رعایت ادب و آداب را بکنیم باید بگی مدیره مهمانخانه فالکن. مردم خیلی مسخره‌ن، اما به هر حال محبت می‌کنن.»

واقعیت این است که خانم اسمیت به‌رغم خود از این برخورد دوستانه مردم سنت لونس بدش نیامده بود، و حق این بود که همین‌طور هم باشد. علاقه و توجهی که مردم ساده این شهر به این طرز مسخره ابراز می‌کردند در نوع خود یک چیز بی‌شائبه بود و از حیث ارزش چیزی کم از لبخندهای مهذب جماعات وسیع‌تر نبود.

خانم و آقای تره‌ون داشتند از باغچه برمی‌گشتند.

جان زیر لبکی به زنش گفت: «رک و راست ازشون می‌پرسم: میگم آقا و

خانم ترهون - معذرت می‌خوام... ما گیج مونده‌ایم، می‌خواستم پرسیم چطور شده که امروز این همه لطف پیدا کردین؟» چی میگی؟ به نظر تو کار درستی است، آره؟»

«نه، مبادا مبادا - اصلاً حرفشو نزن! خدای من، پس تو کی آداب معاشرت یاد می‌گیری!»

رئیس بانک هم چنان که به سوی آنها پیش می‌آمد، گفت: «آقا و خانم اسمیث، مطمئنم برای شما لحظه غرور انگیزی است که می‌بینید همچو پسر صاحب آوازه‌ای دارید.»

خانم اسمیث به لحنی پیروزمند با خود گفت: «آه، استیونه - می‌دونستم! جان گفت: «ولی ما از جریان هیچ اطلاعی نداریم.»

«ندارید!»

«نه.»

«عجب، همه شهر می‌دانند. شهردارمان دیشب سر میز شام باشگاه «هر کس سازنده بخت خویش است» در نقشش به این جریان اشاره کرد.»

خانم اسمیث گفت: «راجع به استیون ما چی گفت؟»

«بله، نایب‌الحکومه‌ها و شاهزاده‌های پارسی، و خلاصه همه کله‌گنده‌های هند به افتخارش ضیافت‌ها داده‌اند؛ حالا دیگر همپایه «نواب» است، و قرار است کاخ و کلیسای جامعی بسازد، و بیمارستان‌ها و کالج‌ها و تالارها، و استحقاقات - با توافق مقامات حاکم، اعم از مسیحی و غیر مسیحی.»

آقای اسمیث با لحن و قیافه‌ای خالی از ادعا گفت: «از اولش معلوم بود.»

«لونسز گارت^۱ تو شماره دیروزش نوشته، و شهردارمان دیشب به طرز بسیار شایسته‌ای این موضوع را تو نقشش عنوان کرد.»

مادر استیون گفت: «جناب شهردار خیلی لطف کردن... امیدوارم پسره شعور اینو داشته باشه که آنچه را که به دست آورده نگه داره. ولی خوب، اوتم به راه همجنس هاش میره، و بالاخره زنی قلابشو بهش بند می‌کنه.»

«خوب، حالا دیگر کم‌کم دیر شده، و باید بریم. خانم اسمیث، آقای اسمیث، یادتان باشد یکشنبه‌ها که تشریف میارید شهر تعارف نکنید، خانه ما را خانه خودتان بدانید. تو خانه ما همیشه یک فنجان و نعلبکی برای شما هست... همان‌طور که می‌دانید، ماه‌ها است - هرچند که شما فراموش کرده‌اید. به هر حال، من زن روراستی هستم و حرف دلم را می‌زنم.»

وقتی دیدارکنندگان رفتند آفتاب غروب کرده بود، و پرتوهای ماه کم‌کم بر دیوارهای خانه چیره می‌شد. جان اسمیث و زنش به روزنامه‌ای پرداختند که با عجله از شهر آورده بودند؛ وقتی از خواندن فارغ شدند به این مطلب پرداختند که با تبعات اجتماعی که این جریان بر آن‌ها تحمیل می‌کرد چگونه مقابله کنند، که به نظر خانم اسمیث تنها چاره آن خریدن یک دست مبل تازه و توسعه خانه بود.

خانم اسمیث در خاتمه گفت: «ولی، جان، یک چیز یادت باشه، وقتی نامه به استیون می‌نویسی دیگه هیچ‌وقت اسمی از القرید سوان‌کورت نبر. ما که از آن‌جا اومده‌ایم، و غیر از شایعه چیز دیگه‌ای نمی‌شنیدیم. پسره مثل این‌که کم‌کم داره فراموشش می‌کنه، و من خوشحالم از این بابت. ساعت نحسی بود آن‌وقت که اول‌بار با این دختره رویه‌رو شد. این خانواده به دردش نمی‌خوره - نه به درد دنیاش می‌خورد نه به درد قیامتش. باشه، حالا که می‌خوان خون اشرافی شون مال خودشون. می‌دونم بهش فکر می‌کنه... اما نه خیلی. حالا که این‌طوره تو هم دیگه سر و گوش آب نده که بیینی چطور شد دختره؛ به چیزهایی که می‌پرسه جواب نمیدیم - تا کم‌کم فراموش می‌کنه.»

جان گفت: «باشه، همین کارم می‌کنیم.»

نایت به بهانه مطالعه آثار باستانی اروپا به جنوب رفت.

شبستان باشکوه آمین^۱ را زیر پا نهاد، صومعه آردن^۲ را گشت، و از برج‌های عجیب لائون^۳ بالا رفت؛ نوایون^۴ و رنس^۵ را بررسی کرد. سپس به شاتر^۶ رفت و برجک‌های مخروطی پوسته‌پوسته شده و کنده‌کاری‌های غریبش را از نظر گذراند. پس آن‌گاه در اطراف کوتانس^۷ آواره شد. با قایق در پای کوه سن میشل^۸ عمارات زیبا و فرو ریخته‌ای را که گوهرهای این کوه بودند از نظر گذراند. چندین روز را صرف دیدار از سن کوئن^۹ کرد؛ وزلی^{۱۰} و سان^{۱۱} و بسیاری از بناهای مذهبی دیگر را دید. سپس با همان شتاب بی‌هدفی که اقدام به این عمل کرده بود مطالعه هنر اولیه فرانسه را به کناری نهاد و عازم مناطق دورتر شد، و در اطراف فرارا^{۱۲} و پادوا^{۱۳} و پیزا^{۱۴} لنگر انداخت. چون از هنر قرون وسطی سیر و دلزده شد به «بازار رم»^{۱۵} پرداخت. سپس در خلیج ناپل تماشاگر مهتاب و آسمان پرستاره محل شد. به اتریش بازگشت، در دشت‌های هنگری و بوهم^{۱۶} دستخوش ملالت شد، و از نسیم‌های خوش دامنه‌های کاریات احساس فرح و انبساط خاطر کرد. سپس خود را در یونان یافت. از دشت ماراتن^{۱۷} دیدار کرد، و کوشید

1. Amiens

2. Ardennes

3. Laon

4. Noyon

5. Rheims

6. Chartres

7. Coutances

8. Mont St. Michel

9. St. Quen

10. Vezelay

11. Sens

12. Ferrara

13. Padua

14. Pisa

15. Forum

16. Bohemia

17. Marathon

شکست ایرانیان را پیش خود مجسم کند؛ به تپهٔ مارس^۱ رفت، تا در عالم خیال پولس قدیس را که برای مردم آتن باستان موعظه می‌کرد ببیند؛ به ترموپولای^۲ و سالامیس^۳ رفت، تا جریانات مربوط به «تهاجم روم» را اجمالاً از نظر بگذرانند - نتیجهٔ همهٔ این تلاش‌ها بیش و کم آشفته‌گی بود. از این جاها هم مثل سایر جاها دلزده شد. سپس تکان زمین‌لرزه‌ای را در جزایر ایونی^۴ تجربه کرد و به ونیز^۵ رفت. در این جا در قایق‌های ونیزی^۶ از گذرگاه‌های پیچ در پیچ کانال بزرگ بالا و پایین رفت، شبان هنگام، آن گاه که کمترین چین و شکنی سطح دریا را آشفته نمی‌کند و جز صدای ساعت نیم شبان صدای دیگری شنیده نمی‌شود در اطراف کاله^۷ و پیازا^۸ آواره شد. پس از آن هفته‌ها در موزه‌ها و نگارستان‌ها و کتابخانه‌های وین و برلن و پاریس ماند - و سپس به خانه بازآمد.

به این ترتیب به بعد از ظهر روزی از ماه فوریه می‌رسیم که ما را پانزده ماه از زمانی جدا می‌کند که الفرید و دلداده‌اش در آن مزرعهٔ درویده کنار دریا از هم جدا شدند.

دو مردی که ظاهراً لندن نمی‌نمایند و کیفیتی بیگانه در هیأت و لباس‌شان به چشم می‌خورد تصادفاً در یکی از خیابان‌های شن‌ریزی شدهٔ هایدپارک به هم برخوردند. مرد جوان که بیش از همتای مسن‌تر خود توجه به اطراف داشت پیش از آن‌که همتای مسن‌ترش چشم از زمین برگیرد متوجه او شد. از نگاه خیره و پریشان مرد پیدا بود که این استغراق کار عادی و همیشگی او است.

مرد جوان‌تر با تعجب گفت: «آقای نایت... بله، خودش است!»

1. Mars

2. Thermopylae (ترموپیل)

3. Salamis

4. Ionia

5. Venice

calle، خیابان.

۶. موسوم به گوندولا.

۸. piazza، میدان، یا بازار.

نایت گفت: «آه، استیون اسمیث!»

پیدا بود که جریانات ذهنی همزمانی در هر دو در کار بوده‌اند، و نتیجه این جریانات این بود که اکنون حالتی که بر خطوط چهره‌شان چیره بود آن گرمی و روراستی سابق را نداشت. پیدا بود که سخنانی که زان‌پس بر زبان راندند پوششی از برای قید و کتمان دوجانبه بود.

نایت گفت: «خیلی وقت است که این‌جایی؟»

اسمیث گفت: «نه، دو روز بیشتر نیست که آمده‌ام.»

«از آن وقت تا حالا هند بودی؟»

«بله، تقریباً.»

«سال گذشته در سنت لونس غوغایی در اطرافت به راه انداخته بودند.

خیال می‌کنم همچو چیزی را تو روزنامه‌ها خواندم.»

«بله، مثل این‌که چیزهایی راجع به من نوشته بودند.»

«خوب، پس باید این موفقیت را بهت تبریک بگویم.»

«متشکرم، ولی چیز فوق‌العاده‌ای نیست - یک موفقیت حرفه‌ای بیش

نبود، آن هم در جایی که رقابتی نبود.»

سکوتی از پی این سخنان آمد که معمولاً همیشه بین کسانی پیش می‌آید که می‌بینند دیگر آن دوستانی نیستند که بودند، و اما هنوز به مرتبه‌ی آشنایان صرف هم تنزل نکرده‌اند. حرفی با هم نداشتند. خاموش بودند، و به سrote پارک می‌نگریستند. نایت شاید طی این ماه‌هایی که در میان آمده بود برخوردی را که استیون در آخرین دیدار با وی داشته بود به یاد آورده و به این نتیجه رسیده بود که توجهی که در سابق به سعادت و پیشرفتش ابراز کرده عملی خطا و نابجا بوده. استیون هم طبعاً متأثر از این احساس بود که نایت زنی را که وی آن همه دوست داشت از چنگش درآورده بود.

استیون اسمیث سپس سؤالی کرد، و این سؤال را با لحن و قیافه‌ای کرد که در هر صورت این حقیقت را از او پوشیده دارد که موضوع برای او مهم‌تر از آن بوده که دوستش می‌پنداشته است.

«ازدواج کردید؟»

«نه، نکردم.»

لحن سخن نایت آمیخته به تلخی ای بود که حدّی به کج خلقی داشت. و به لحنی قاطع افزود: «و هرگز هم نخواهم کرد. تو چطور - ازدواج کردی؟»

استیون به لحنی به غم آلوده و آرام، انگار کسی که در اتاق بیمار حرف بزند، گفت: «نه.» بی خبر از این که آیا نایت از جریان او با الفرید خبر دارد یا نه. با این همه بر آن شد که هرچه بادا باد دربارهٔ این موضوعی که هنوز جاذبهٔ دردناکی برایش داشت چند کلمه ای اظهار کند.

گفت: «یعنی نامزدی ات با میس سوان کورت به جایی نرسید؟ یادت هست که یک بار شما را با او دیدم؟»

به رغم تصمیمی که استیون گرفته و مصمّم بود که قرص و قایم صحبت کند صدایش قدری واداد. اشتغالات و جریانات هند هنوز نتوانسته بود احساسش را به حدّ قابل «کنترلی» فروبشانند.

نایت به لحنی شتایزده گفت: «به هم خورد. نامزدی ها اغلب چنین عاقبتی پیدا می کنند - خوب یا بد.»

«بله، همین طور است. پس این اواخر چه می کردی؟»

«چه می کردم؟ هیچ.»

«کجا بودی؟»

«مشکل بتوانم بگویم کجا. بیشترش در اروپا بودم. شاید برایت جالب باشد بدانی که به یک مطالعهٔ جدی در زمینهٔ هنر سده های میانه دست زده ام. یادداشت هایی که دربارهٔ هر یک از نمونه های مورد بازدیدم تهیه کرده ام در اختیار شما است. به درد خودم نمی خورند.»

«خوشحال می شوم که آن ها را ببینم... اوه، لابد دور و نزدیک را گشتی!»

نایت با لاقیدی آمیخته به ملالت گفت: «دور که نه. می دانی، گوسفند گاه

گیج می شود - مرضی می گیرد به اسم هایداتیس^۱، که در اثر آن مغزش تحلیل می رود، و حیوان سیاحت ها و ساعت ها به دور خودش می گردد. سفر من هم درست به همین شکل بود - مثل یک قوچ گیج به دور خودم گشته ام.»

شیوه لاقیدانه و لحن تلخ سخن نایت، که انگار به جای این که اندیشه ای را القاء کند خود را از شر خطرات می رهاند، بطرز دردناکی بر استیون تأثیر کرد. می دید که نایت عوض شده؛ خودش هم زیاد تغییر کرده بود، اما نه به اندازه او. نایت در ادامه گفت: «دیروز آمدم، بی این که - تا آن جا که بدانم - چیزی گرفته باشم که ارزش این را داشته باشد که در ذهن نگهش دارم.»

استیون با صراحت و تأسف گفت: «از حیث ملالت دست هملت را از پشت بسته ای.»

نایت پاسخی نداد.

استیون در ادامه گفت: «هیچ می دانی از آنچه دیدم یقین داشتم که خیلی پیش ترها ازدواج کرده ای؟»

قیافه نایت در هم رفت، گفت: «راستی؟»

موضوع برای استیون جالب بود، و توانست از آن بگذرد.

«بله، و راستش تعجب می کنم.»

«انتظار داشتی با کی ازدواج کنم؟»

«با همان خانمی که شما را با او دیدم.»

«ممنون از این تعجب.»

«آخر سری قالت گذاشت؟»

نایت با قیافه جدی گفت: «اسمیث، گوش کن، بین چه می گویم. در این باره از من چیزی نپرس... دلیل دارم که این خواهش را از تو می کنم. بررسی هم جواب نخواهی شنید.»

«نه، من حتی یک لحظه هم نمی خواهم چیزی را از تو بیرسم که

خوشایندت نیست... نه، لحظه‌ای این احساس را پیدا کردم، که بد نیست جریان مربوط به خودم را به شما بگویم، و چیزهای مشابهی از شما بشتوم. اما حالا که این جور است باشد - کارش نداریم.»

«چه می‌خواستی بگویی؟»

«من زنی را که می‌خواستم باهاش ازدواج کنم از دست دادم، تو هم آن‌طور که می‌خواستی ازدواج نکردی... گفتم شاید تبادل نظری در این باره کردیم.»

«من تا حالا در مورد ازدواجت چیزی از تو پرسیده‌ام.»

«می‌دانم.»

«نتیجه که معلوم است.»

«همین‌طور است.»

«استیون، حقیقت این است که تصمیم قاطع دارم که هرگز به این مسئله

اشاره نکنم - و برای این تصمیم دلیل دارم.»

«قطعاً. همان دلیلی که برای ازدواج نکردن با او داشتی.»

«حرف‌هایت بوی موزیگری و شیطننت می‌دهد. بله، دلیل خوبی داشتم -

خیلی هم خوب!»

دل‌وایسی اسمیت وی را بر آن داشت که دل به دریا زند و سؤال دیگری را

هم عنوان کند: «یعنی تو را آن‌طور که باید دوست نداشت؟» نفسش را آرام

آرام تو داد، و با امیدی لرزان منتظر پاسخ ماند.

«استیون، تو با این که آن چیزها را گفتم با این سؤال حدّ همه آداب معمول

را شکستی. من هیچ از تو سردر نمی‌آورم. باید بروم.»

استیون با خشم گفت: «ماشالله! جوری حرف می‌زنی که انگار دختری را

که دیگری حقّی بیشتر از تو بر او داشت از چنگش درتیاوردی!»

نایت با قیافه و حالتی سرگشته گفت: «نفهمیدم؟ چه شنیده‌ای؟»

«چیزی نشنیده‌ام. من هم باید بروم. روزخوش.»

نایت این بار با اکراه گفت: «حالا که حتماً باید بروی، برو. ولی من

نمی‌فهمم که این طرز رفتار به چه معنا است.»

«من هم از رفتار شما سردر نمی آورم. من همیشه سپاسگزار شما بوده‌ام، و تا آن جا که به من مربوط است می بینم هیچ لزومی ندارد به این که این جور از هم بیگانه باشیم.»

«استیون، آیا من نسبت به شما جز به محبت و مهربانی رفتار کرده‌ام؟ خودت می دانی که نکرده‌ام! این سردی از تو شروع شد - خودت می دانی.»
«نه، نه، شما موقعیت‌ها را عوضی می بینید. شما از همان اول با من سردی و خوشتنداری به خرج دادید، هر چند که من همیشه اسرارم را با شما در میان می گذاشتم. گمان می کنم این جریان نتیجه طبیعی وضع و موقع اجتماعی ما بود. ولی وقتی من شاگرد، مثل خود شما سردی و خوشتنداری به خرج دادم، شما که استادم بودید خوش تان نیامد. به هر حال می خواستم از شما خواهش کنم که بیایید و سری به من بزنید.»

«کجا هستید؟»

«هتل گروس ونر^۱، پیملیکو^۲.»

«من هم آن جا هستم.»

«چه خوب، اگر نگویم چه عجب - بله، من یکی دو روزی تو لندن کار دارم؛ بعد می روم پدر و مادرم را ببینم؛ حالا در سنت لونس زندگی می کنند. امشب می آید؟»

«شاید آمدم، ولی قول نمی دهم. می خواستم یکی دو ساعت تنها باشم؛ ولی به هر حال می دانم کجا پیدات کنم... خدا حافظ.»

۳۸

استیون مدت زیادی بر این ملاقات با دوست دیرینی اندیشید که یک وقت سرمشق زندگی اش بود. آزرده خاطر بود، زیرا در میان همه اشتغالات سالیان

1. Grosvenor

2. Pimlico

اخیر، هنوز احساسی از وفاداری به نایت در او پابه‌پا می‌کرد. شاید این اخلاص و وفاداری بدین جهت بود که نایت همیشه بر او به چشم شاگرد خویش نگریسته بود و گاه حتی به او تندی هم کرده بود؛ و آخر سر آخرین ضربه را هم به او زده بود - دلدارش را از چنگش درآورده بود. جنبه عاطفی سرشت استیون بیشتر به قالب جنبه عاطفی سرشت یک زن ریخته شده بود تا یک مرد، و آن زخم شدیدی که از نایت خورده بود هنوز گرمی و تازگی اش را چندان حفظ کرده بود که علاقه تنها قادر به فرونشاندن و التیامش نباشد.

نایت هم پس از این‌که از هم جدا شدند ناراحت بود، از این‌که چرا به سیاق گذشته با استیون رفتار نکرده است. اگر او گفته بود که در دعوی بر الفرید حق تقدّم با او بوده باید خیلی ساده می‌پرسید: «خوب، پسر، بگو ببینم چه شده.» و استیون صاف و ساده آنچه را که در این مورد می‌دانست به او می‌گفت.

استیون همان نوباوه بی‌شلیله سابق بود؛ هرچند که این بی‌شلیله‌پیلگی اکنون بظاهر تحت الشعاع ذکاوت و زیرکی قرار گرفته بود... این بی‌شلیله‌پیلگی اکنون به صورت زنده به خاطرش بازآمد. فعلاً مقیم لندن بود؛ پس از این‌که به یکی دو کاری رسید که آن روز باید انجام می‌داد نیم ساعتی پیش از تعطیل شدن موزه بریتانیا به راهروهای تارش گام نهاد. ملاقات با اسمیت حالش را از نو با گذشته پیوند داده بود، شکافی را که غیبتش از انگلستان پدید آورده بود پُر کرده بود، تو گویی که هرگز نبود، چندان که جریانات مربوط به اقامت پیش‌ترش در لندن اکنون صورت جزئی از جریانات امروز را یافته بود. کشمکش‌های آن وقت در خصوص الفرید سوان‌کورت در درونش طغیان کرده بود، از نو جان گرفت - درحالی‌که از خوابی که کرده بود نیرو گرفته بود. درواقع در طی آن ماه‌های غیبت، هرچند قصد ازدواج با او را فرو نشانده بود، هرگز از یاد نبرده بود که از آن گونه زنانی است که با طبیعتش سازگارند، و به عوض این‌که بکوشد افکار مربوط به او را بکلی محو کند اندک اندک با این اندیشه خو کرده بود که آن‌ها را به چشم ضعف‌هایی بنگرد که باید تحمل کرد.

نایت آن شب زودتر از مواقع معمول به مهمانخانه بازآمد. زیاد در بند اندیشیدن به این مسئله نبود که آیا علت این جریان علاقه به پُرکردن شکافی بود که بین او و آشنایی قدیم وسعت یافته بود، یا خود ناشی از این بود که مشتاق بود مفهوم آن اشارات مبهمی را دریابد که استیون از دهن پرانده بود و حکایت از این داشتند که دربارهٔ الفرید چیزهایی بیش از آن می‌داند که او پنداشته بود.

شام معجلی خورد، و سراغ اسمیث را گرفت، و به زودی به اتاق مرد جوان راهنمایی شد: استیون جلو بخاری، کنار میزی که چند مجلهٔ علمی و هنری بر آن بود نشسته بود.

نایت گفت: «بالاخره آمدم... امروز صبح رفتارم غریب بود، و بهتر این دیدم که سری بهت بزنم. خودت هم متوجه شدی. این را به حساب آواره‌گردی‌های فرانسه و ایتالیا می‌گذارم.»

«خوب دیگر، بگذریم از این حرف‌ها. بفرما. خیلی خوشحالم که باز می‌بینمت.»

استیون طبعاً علاقه‌ای نداشت به این‌که به او بگوید که چند دقیقه پیش از ورودش داشته‌نامه‌های سابق الفرید را می‌خوانده. این نامه‌ها زیاد نبودند. و تا امشب آن‌ها را بسته سود و با مقداری خرده‌ریزهٔ دیگر که در سفرها همراهش بودند در گوشه‌ای از چمدان چرمی‌اش نهاده بود. مناظر و اصوات آشنای لندن، و ملاقات با دوستش، در او نیز احساسی از تداوم علاقهٔ مستمری را بیدار کرده بود که اقامتش در آن‌سوی دیگر دنیا و غیبتش از محل، آن را تا حدی به حالت تعلیق درآورده بود، هرچند که هرگز نگسسته بود. ابتدا خواسته بود تنها نگاهی به پشت نامه‌ها بیفکند، سپس یکی را خوانده بود، و بعد دیگری را... همه را خوانده بود. خاطرات اندوهباری در ذهنش زنده شده بود. نامه‌ها را تا کرد، و در جیب گذاشت، سپس به عوض این‌که در جهان هنر به کاوش بپردازد دربارهٔ این واقعهٔ عجیب به تأمل پرداخت که حالا نایت هم شوهر الفرید نیست.

امکان هرگونه ترضیه خاطری، احساسی از ضرورت خود را به وجود می آورد که دم به دم بر آن افزوده می شود. استیون به خیالش آزادی عنان داد، و با شدتی بیش از آنچه ماه های بسیار احساس کرده بود دریافت که بی الفرید زندگی اش نه مایه شادی شخص او و نه موجب رضای خالقش خواهد بود. کنار بخاری نشستند و درباره مطالب غیرشخصی به گفت و گو پرداختند، درحالی که هر یک دقت می کرد خودش اولین کسی نباشد که به این مسئله ای که مورد علاقه طرفین است بپردازد. بر روی میز، در میان مجلات دو سه کتاب جیبی بود، که لای یکی شان باز بود. نایت از صفحه ای که گشوده بود دریافت که محتوی این کتاب ها جز طرح و طرحواره نیست، و با بی اعتنایی شروع به ورق زدن کرد. چیزهایی بودند، از آثار قدیمی، که نویسنده نسخه برداری کرده بود: ستون های بناهای هندی، مجسمه های عظیم، زینت آلات معابد الفاتنا^۱ و کنری^۲ - که در متتهای سوء ذوق با درها و پنجره ها و بام ها، و اتاق های خوراک پزی و مبلمان جدید آن ها را از شکل و قیافه انداخته بودند - خلاصه، هر چیزی که در سفر نظر یک معمار علاقه مند بیگانه را جلب می کند. در میان این چیزها گاه طرحواره هایی از کننده کاری ها و تذهیب های سده های میانه به چشم می خورد: صورت باکره ها، و قدیسین، و رسولان.

استیون طراح زبردستی نبود، اما صورت های انسانی را با دقت و مهارت پرداخته بود. نایت در حاشیه صفحات کم کم متوجه یک نکته غریب شد: قواره و خطوط سیمای قدیسه ها همه یک جور بود. هاله های بزرگ یا کوچک بر گرد سرهای فروافکنده شان بود، اما چهره همیشه همان بود. آه که نایت با این چهره چه خوب آشنا بود!

اگر تنها و تنها یک نمونه از این سیمای آشنا در کتاب بود شاید که آن را تصادف تلقی می کرد و از آن می گذشت. اما این تکرار، حاوی معنی و مفهوم

بیشتری بود. نایت باز به یاد چیزهایی افتاد که امروز استیون با آن لحن شتابزده گفته بود، ویش و بیشتر در طرح‌ها دقیق شد. همین که جوان وارد اتاق شد نایت با سراسیمگی‌ای که محسوس بود گفت -

«استیون، این‌ها را به چه منظور کشیدی؟»
استیون با بی‌اعتنایی نگاهی به کتاب انداخت، و گفت: «این‌ها قدیسه و فرشته‌اند؛ در اوقات فراغت کشیده‌ام. کشیدم که شاید در کلیساهای خودمان در طراحی روی شیشه‌های رنگی بشود از آن‌ها استفاده کرد.»
«ولی این زنی که مدل «باکره مقدس» قرار داده‌ای و به مایه کمال مطلوب برده‌ای، کیست؟»
«کسی نیست.»

حقیقت این است که استیون خطوط سیمای الفرید را به اندازه‌ای نابخود طراحی کرده بود که ابتدا مترجه منظور نایت نشد. دست هم مثل زیان به آسانی تکرار بر حسب عادت را فرا می‌گیرد، بی‌این‌که از ذهن بخواهد که در این امر مشارکت کند. جوانانی که نمی‌توانند درباره معشوق‌شان شعر بسرایند معمولاً آن‌ها را نقاشی می‌کنند، و اسمیث هم در روزهای اولیه شیفتگی هرگز از نقاشی صورت الفرید خسته نمی‌شد. این آدم خیالی که استیون در این طرح‌واره‌ها مدل خود قرار داده بود اکنون خیلی چیزها را روشن کرده بود، و اینک ناطلبیده لحظه روشن کردن جریان فرا رسیده بود.

به آرامی گفت: «الفرید سوان‌کورت که باهاش نامزد کرده بودم.»
«استیون!»

«می‌دانم چرا این حرف را می‌زنی.»

«الفرید بود؟ تو نامزدش بودی؟»

«بله، و لابد فکر می‌کنی که چرا آن وقت در اندل‌استو جریان را از تو پنهان داشتم - مگر نه؟»

«چرا، و چیزهایی بیشتر.»

«من در این کار حسن نیت داشتم؛ اگر مایلی سرزنشم کن - ولی من به نیت خوب این کار را کردم. و حالا شما به من بگو من دیگر چطور می توانستم با شما مثل سابق باشم!»

«من هیچ سر در نمی آورم... مانده ام.»

نایت هم چنان غرق در فکر بود... زیر لب گفت -

«امروز بعد از ظهر شک برم داشت، و گفتم آن چیزهایی که گفتی و گفتی که من او را از تو قاپیده ام باید چنین مفهومی داشته باشد. ولی زیاد بهش فکر نکردم.» لحظه ای بعد به لحنی آمرانه پرسید: «تو چطور باهاش آشنا شدی؟»

«برای همان کار کلیسا رفته بودم - سال ها پیش.»

«آه، آن وقت که با هیوبای کار می کردی... بله - بله، ولی، هیچ نمی فهمم.» لحن صدایش بلندتر شد. «نمی دانم چه بگویم، که تو این همه مدت مرا این جور فریب دادی!»

«من فکر نمی کنم که شما را فریب داده باشم.»

«چرا، چرا، ولی...»

از روی صندلی برخاست، و شروع کرد به راه رفتن در اتاق. هنگام ادای این سخنانی که بعد گفت رنگش آشکارا پریده و صدایش آشفته بود -

«تو آن طور که من در چنین مواقعی رفتار می کردم رفتار نکردی. من از این بابت بسیار ناراحتم، و رک و راست به تو بگویم، که من این را هیچ وقت فراموش نمی کنم!»

«چه را؟»

«رفتارت را، در آن دخمه خانوادگی... آن وقت که به تو گفتم خیال داریم با هم ازدواج کنیم. همه اش قریب و بی صداقتی - یک پارچه قریب و بی صداقتی!»

استیون از این تعبیر نادرستی که از نیتش می شد سخت ناراحت بود، هر چند که این امر نتیجه گیری شتابزده دوستی بیش نبود که تحت تأثیر احساس واقع شده بود.

به لحنی خشک گفت: «من به رعایت احوال او کار دیگری نمی توانستم بکنم.»

نایت به لحنی مالامال از سرزنش تلخ گفت: «بله! لابد باز به رعایت حال او نتوانستی هم باهاش ازدواج کنی! من این مدت همه اش امیدوار بوده ام - آرزومند بوده ام - که آن مرد - که حالا معلوم می شود تو بوده ای - سرانجام این کار را کرده باشد.»

«از بابت این اظهار امیدواری خیلی از شما متشکرم. ولی شما خیلی مرموز صحبت می کنی. من فکر می کنم برای نکردن این کار بهترین دلیل را داشتم.»

«آه، کدام دلیل؟»

«به این دلیل که نمی توانستم.»

نایت که از جا دررفته بود فریاد زد: «استیون، تو باید از این فرصت استفاده می کردی؛ حالا هم ولو تنها به رعایت احوال او باید همین کار را بکنی! تو خودت هم این را خوب می دانی؛ تو حتی در عالم خیال هم نمی توانی تصورش را بکنی که من از این یابت که تو در صدد برنیامده ای این ستمی را که به این زن کرده ای جبران کنی، چقدر ناراحتم - آن هم زنی که این قدر به تو اعتماد کرده که دنبال احساسش افتاده و به خاطر تو خانه اش را رها کرده... دختر ساده دل، که بدبختی اش همین اعتمادش بود!»

«عجب، تو مثل دیوانه ها حرف می زنی! تو خودت او را از چنگم درآوردی، مگر نه؟»

«برداشتن چیزی که دیگری دور انداخته نمی توان اسمش را گذاشت از «چنگ درآوردن». به هر حال در این باره توافق نظر چندانی نداریم، و بهتر است که از همدیگر جدا بشویم!»

استیون که تا اعماق قلب تکان خورده بود، گفت: «ولی من مطمئنم که متأسفانه سوء تفاهمی برای تو حاصل شده... شما به من بگو... من چه کار می توانستم بکنم؟ الفرید را از دست داده ام، ولی جنایت که نکرده ام.»

«از ناحیه او بود یا ز ناحیه تو؟»

«چه؟»

«که از هم جدا شدید.»

«این را صادقانه به شما می گویم. به تمام و کمال از ناحیه او بود - به تمام و

کمال.»

«دلیلش چه بود برای این کار؟»

«هیچ نمی دانم. اما داستان را بی پرده پوشی برات تعریف می کنم.»

استیون تا امروز بی شک و گمان معتقد بود که الفرید از او خسته شده و به سراغ نایت رفته بود، و اکنون مایل نبود این جریان را عنوان کند، و بر این گمان بیندیشد. پنداشتن جریان به صورت دیگر با امیدی که بیگانگی اش از نایت در دلش برانگیخته بود سازگارتر بود: اکنون می دانست که علاقه الفرید به دوستش نه به خاطر شخصی او بلکه به علت بلا تکلیفی عشقش نسبت به خود او - یعنی استیون - بوده است.

نایت انگار شکافتن بیشتر موضوع بیش از این قابل تحمل نباشد، با لحن و قیافه ای که احساس واقعی اش را از نظر پنهان می داشت، گفت: «یک همچو چیزی نباید موجب اختلاف بین دوستان باشد. می دانم که آن سردیی که در دخمه نسبت به من نشان دادی در معنا بنا بر ملاحظات احتیاطی بوده.» و به شیوه ای مصنوع از گفته اش نتیجه گرفت «به هر حال روی هم رفته عجیب بود؛ اما به هر حال، حالا که مدت زیادی از جریان گذشته می بینم این قدرها هم مهم نبوده؛ و من دیگر علاقه چندانی به این جریان ندارم، هرچند بدم هم نمی آید. که داستانت را بشنوم.»

این سخنان از زبان او، آن هم با این بی اعتنایی ظاهر و بی ادعایی، استیون را بر آن داشت که - شاید هم با قدری خرسندی خاطر - جریان نامزدی پنهانی شان را تعریف کند. تفصیل قضیه را از اولی که با الفرید آشنا شد تا وقتی که خلیفه با آن حرف ها و حرکات خواست که آتش این عشق را خاموش کند بازگفت.

نایت هم چنان قیافه و رفتار یک بیگانه غیرذی‌علاقه را حفظ کرد. حالا دیگر ضرورت بیشتر ایجاب می‌کرد که پرده به روی احساسش بکشد و آن را از نظر استیون پنهان بدارد، وگرنه جوان در بازگفتن مطالب صراحت به خرج نمی‌داد، و دیدارشان باز به تلخی می‌انجامید. راست‌بازی و صفای بی‌جا چه فایده‌ای دارد؟

استیون اکنون در این داستان ساده و بی‌پیرایه‌ای که باز می‌گفت به این‌جا رسیده بود که به علت رفتار پدر الفرید خلیقه‌گری را ترک کرد. توجه نایت به جریان بیشتر شد - تا این‌جا عشق‌شان بسیار ساده و بچگانه بود.

نایت گفت: «در حل مسائل اخلاقی - در چیزهای سستی - نکته ظریفی هست که آیا تو در این‌که به آقای سوان‌کورت نگفته‌ای که خانواده‌ات از مردم بخش او هستند، مقصری یا نه. البته طبیعت بشر این است که در این‌جور مواقع آدم زیانش را نگه دارد. خوب، این بیرون کردن از خانه نتیجه‌اش چه بود؟»

«قرار گذاشتیم پنهانی به هم وفادار باشیم. و فکر کردیم برای این‌که خیال‌مان از این بابت آسوده باشد بهترین راه این است که عقد کنیم.»
وقتی استیون به این مرحله از جریان رسید «انتظار» و کنجکاوی نایت سخت برانگیخته شد.

گفت: «اشکالی ندارد که بقیه را هم تعریف کنی؟»
«آه، نه، ابداً.»

سپس ملاقات با الفرید در ایستگاه راه‌آهن، و ضرورت رفتن به لندن را جزء به جزء تعریف کرد، مگر این‌که جریان را به عقب می‌انداختند. سفر طولانی صبح و شب‌شان را به لندن، و ترس و ناراحتی الفرید، و تشدید این ناراحتی هنگام رسیدن به مقصد... همه را بازگفت، و گفت که چگونه این کار را به حکم اطاعت از خواست او کرد، و تعریف کرد که چگونه همه مدت شب ناراحت و آشفته نشسته بودند و چشم به راه دمیدن صبح بودند، تا سرانجام به سنت لونس رسیدند؛ و این‌که چگونه وقتی به سنت لونس

رسیدند تنها کسی که آن‌ها را چه موقع رفتن و چه موقع برگشتن دیده و شناخته بوده زنی از مردم قصبه بوده به نام خانم جت‌وی، و چگونه الفرید از این جریان وحشت کرده بود — تعریف کرد که چگونه در بیرون شهر منتظر مانده تا این که الفرید — که گناه این جریان با او بوده — به سراغ اسپش رفته و بازگشته، و چگونه در یک میلی شهر، در بازگشتن به اندل استو، آخرین بوسه را بر گونه‌اش زده است.

این چیزها را استیون خیلی با علاقه تعریف کرد، چه معتقد بود که با این بازگویی کلمه به کلمه و لفظ به لفظ واقعه، منطقی بودن ادعایی را که بر الفرید دارد اثبات می‌کند.

«لعنت بر تو! خدا لعنت کند آن زن را! زن نکستی که ما را از هم جدا کرد! خدای من!»

نایت باز در اتاق به راه افتاد، و این سخنان را در انتهای اتاق بر زبان راند. استیون برگشت، و گفت: «نفهمیدم چه گفتی؟»

«چیزی گفتم؟ آه، داشتم به داستانی که تعریف می‌کردی، و علاقه عجیبی که من بعدها به این زن پیدا کردم فکر می‌کردم — تا حالا تقریباً فراموشش کرده بودم. حالا که دیگر هیچ کدام مان علاقه‌ای بهش نداریم، مگر به صورت یک دوست — نه؟»

نایت هم چنان از انتهای اتاق، که قدری تار بود حرف می‌زد. استیون گفت: «دقیقاً.» قلباً خوشحال بود — رفتار به ظاهر روراست نایت گولش زده بود.

با این همه چیزی که بیشتر گولش زده بود نه این پرده‌پوشی و تظاهر نایت بلکه این نکته بود که نایت پیش‌تر هرگز در هیچ موردی فریش نداده بود. بنابراین، این تصوّر که دوستش دیگر علاقه‌ای به الفرید ندارد وزنه‌ای را که کفه ترازو را در آن میان به زیان او سنگینی کرده بود از روی دلش برداشت و سبک شد.

نایت در پس همان رنگ و لعاب اظهار نظر گفت: «البته با قبول این که الفرید

حق داشته پس از تو مرد دیگری را دوست بدارد، این عملش نقطه سیاهی در شخصیتش نیست.»

«نقطه سیاه؟ البته که نیست.»

«هیچ فکر کردی که آن عملش - فرارش - عمل زشت و بیفکرانه‌ای بوده؟»
استیون گفت: «راستش، نه... هرگز فکر نکردم. من متقاعدش کردم. او هم عیبی در این کار ندید، تا این که تصمیم گرفت برگردد. من هم عیبی در این کار ندیدم - عیبی هم نداشت، جز یک خرده بی‌احتیاطی.»

«طبعاً فکر کرده عمل نادرستی است و نباید از این پیش‌تر برود؟»
«بله، همین بود. من هم کم‌کم به این فکر رسیده بودم که عمل درستی نبوده.»

«یک همچو قرار بچگانه‌ای را ممکن بود هر آدم بدذات و متفنتی ببیند و یک کلاغ چهل کلاغ بکند - نیست این‌طور؟»

«چرا - ولی نشنیدم که کسی چیزی گفته باشد. تازه می‌گفت، هر کس که مایه را می‌فهمید تنها کاری که می‌کرد همین بود که لبخندی بر لب بیاورد و بگذرد. تازه اگر دنیا هم می‌فهمید باز خود الفرید تنها کسی بود که این عمل را گناه می‌دانست. طفل معصوم، همیشه این جور فکر می‌کرد، و بیش از حد وحشت داشت.»

«استیون تو هنوز دوستش داری؟»

«خب، بله - دوستش دارم، و همیشه هم خواهم داشت.» با قیافه و لحنی ظفره‌آمیز و همه حیل و نیرنگی که عشق القاء می‌کرد افزود: «اما بس که ندیدمش حالا دیگر فکر نمی‌کنم دل‌باخته‌اش باشم، شما چطور - شما هم هنوز دوستش داری؟»

«چه جوابی بدهم که خجالت نکشم؟ استیون ما مرد جماعت هم موجودات بوالهوسی هستیم! مردها تا یک مدت خیلی شدید عاشق می‌شوند، ولی عشق زن‌ها پایدارتر است. سابق بر این دوستش می‌داشتیم... می‌دانی، البته به سبک خودم.»

«بله، می فهمم. آه، من هم به شیوه خودم شیفته‌اش بودم. حقیقتش یکوقت خیلی هم شیفته بودم؛ اما خوب، مسافرت معمولاً اوهام جوانی را زایل می‌کند.»

«همین طور است - از بین می‌برد - بله، از بین می‌برد.»
عجیب‌ترین جنبه این گفت‌وگو شاید این بود که هرچند هر یک از طرفین در اثر واکنش‌های دیگری سوءظن برانگیخته شده بود و می‌پنداشت که طرف هنوز هم چنان شیفته است با این همه هیچ یک به خود اجازه نمی‌داد بر دوستش به چشم کسی بنگرد که چون خودش فریب آمیز سخن بگوید.
نایت گفت: «استیون، حالا که مسائل بین ما حل و فصل شده من فکر می‌کنم دیگر باید بروم. ناراحت نمی‌شوی اگر بروم؟»

«ولی باید شامی چیزی بخوری؟ چرا برای شام نیامدی!»

«البته این دفعه را باید ببخشی.»

«پس، فردا برای صبحانه بیا.»

«از حیث وقت یک کمی در مضيقه‌ام.»

«یک صبحانه زود هنگام، این که دیگر مزاحم چیزی نیست!»

نایت با آن اندازه آمادگی که می‌توانست بر تنه درخت بی‌میلی پیوند زند، گفت: «باشد، می‌ام. بله، زود... حالا که هر دو این‌جاییم، می‌گوییم ساعت هشت.»

«هر وقت که تو دوست داشته باشی. باشد، هشت باشد.»

و نایت او را ترک کرد. زدن نقاب و پوشاندن احساس - آن‌طور که در این گفت‌وگو پوشانده بود - چنان عذابی بود که دیگر برایش قابل تحمل نبود. این نخستین بار در زندگی نایت بود که نقشی را به این کمال بازی کرده بود. و این مردی که گول زده بود استیون بود، که از نوباوگی بر او به چشم یک بزرگ‌تر و جوهر صداقت و شرافت نگریسته بود.

به بستر رفت و خود را به جنگ امواج هیجانی لگام‌گسیخته سپرد. استیون... رقیبش حالا او بود... استیون! این یک ضد اوج بی‌معنی بود، که

نایت هرچند در پنجهٔ عذاب وجدان بود ناگزیر از تصدیق و شناخت آن بود. استیون جای پسرش بود. درد بزرگ کار این بود که الفرید در منتهای معصومیت خطای ناچیز خود را چندان بزرگ پنداشته بود که گمراهش کرده بود. اگر الفرید با یک مقدار خونسردی پافشاری کرده بود که زبانی به کسی نزده است، نفس زهرآگین خانم جت وی متوفا تأثیری در جریان نمی داشت. چرا این دختر سربه راه و معصوم را بر آن نداشت که مطالب بیشتری را به او بگوید؟ اگر در این جا هم با او همان لحن و رفتار آمرانه را بکار برده بود که در سایر موارد بکار می برد، چه بسا که همه چیز را بر او فاش می کرد. دلش به درد می آمد وقتی به یاد می آورد که با چه آرامشی سخنان تلخش را تحمل کرده؛ حتی با یک سرزنش نرم بدانها پاسخ نگفت و تنها وی را از عشق بی کرانش مطمئن ساخت. نایت الفرید را به خاطر این ملایمت دعا کرد، و از سر تقصیرش گذشت. با خیالی زنده آن صحنه های تابستانی زیبایی را که در جوارش گذرانده بود در خاطر مجسم کرد. باز او را در نخستین دیدارشان دید - شرمرو در گفتار و، در عین حال برخلاف میل، پذیرا. می خواست همه چیز را برایش توضیح دهد. می دید که چگونه بی آنکه مانند سایر زنان کمترین تظاهری به بی تفاوتی کند در سبزه زارها به انتظارش می ایستاد. چقدر احساس غرور می کرد که مردم ببینند که بازو به بازوی او راه می رود؛ از چشمانش به روشنی درمی یافت که او را بزرگ ترین نابغه جهان می داند!

به تصمیمی رسید؛ و پس از آن دیگر خوابش نبرد؛ برخاست و لباس پوشید، و نشست و منتظر دمیدن روز شد.

آن شب استیون هم بی قرار بود. و علت این بی قراری نه غرابت محیط ناآشنا شدهٔ انگلستان نه هم دبدار با والدین و یکچند زندگی در کلبه ای روستایی بود. وی نیز در پنجهٔ رؤیا بود، و عجالتاً مخزن های بمبی و دشت ها و دژهای پونا^۱ سایه های سایه ای بیش نبودند. رؤیایش بر اساس این اندیشه

استوار بود: الفرید و نایت از هم جدا شده بودند، و نامزدی‌شان بهم خورده بود، طوری که گویی هرگز نبود. این جدایی قطعاً باید اندکی پس از زمانی بوده باشد که استیون کشف کرد که با هم ازدواج می‌کنند. و استیون فکر کرد، از کجا معلوم، شاید علت این بوده که محبت الفرید باز متوجه او شده؟

تصویرات استیون در این باره تصورات یک دلدادۀ بود، و قضاوت متعادل یک ناظر بی طرف نبود. سرشت خوش‌بین و امیدوارش امید بر امید بنا کرد، آن قدر که کمتر دیدی برایش باقی نماند که آری، علاقه‌ای که الفرید هم چنان به او داشته و نشان داده سرانجام توجه نایت را به خود جلب کرده و موجب جدایی‌شان شده است.

رفتن و دیدن الفرید اکنون پیشنهاد احساسات و انگیزه‌هایی بود که دیگر مقاومت در برابرشان ممکن نبود. به هر حال، رفتن از سنت لونس به کاسل بوتل — که کمتر از بیست میل راه بود — و دیداری شب آسا از پاتوق‌های سابق و پرس‌وجو درباره‌اش، شیوه دیگری برای گذراندن اوقات اضافی پس از رسیدن به خانه خواهد بود... پس فردا به خانه می‌رفت.

اکنون ثروتمندتر از سابق بود، بر روی پای خود ایستاده بود، و وضع و موقعی که پیدا کرده بود امتیازات محلی را زایل کرده بود. حالا دیگر آدم متشخصی بود، حتی به قول شهردار محترم سنت لونس اشرافزادهٔ اصل^۱ بود.

۳۹

دوستان و رقیبان صبح روز بعد با هم صبحانه خوردند. از چیزهایی که شب پیش با آن همه روانی و بی حقیقتی بحث کرده بودند سخنی به میان نیامد. استیون بیشتر این مدت غرق در اندیشه بود، و آرزو می‌کرد کاش مجبور نبود یک روز دیگر هم در شهر بماند.

در پایان صبحانه به نایت گفت: «من همان‌طور که می‌دانی، خیال ندارم تا فردا صبح به سنت لونس بروم. شما امروز چه کار می‌خواهی بکنی؟»
نایت سر فرصت گفت: «کمی پیش از ساعت ده قراری دارم، بعد از آن هم باید دو سه نفر را ببینم.»

استیون گفت: «امشب میام بهت سر می‌زنم.»
«باشد، بیا. می‌توانی ییایی با من شام بخوری - یعنی اگر بتوانیم همدیگر را ببینیم. من امشب را ممکن است تو لندن نمانم. حقیقتش هنوز درست نمی‌دانم چه کار باید بکنم. به هر حال، اولین کاری که خواهم کرد این است که بدهم و وسایلم را از این جا به «بیدز این» بفرستند. فعلاً خدا حافظ. اگر توانستم ببینمت بهت می‌نویسم.»

اکنون ساعت یک‌ربع به نه بود. وقتی نایت رفت استیون از این‌که باید یک روز دیگر هم بگذرد تا او عازم نقطه‌ای شود که در آن دلی هنوز به یادش می‌آید احساس بی‌قراری کرد. ناگهان این فکر به ذهنش راه یافت که قراری را که در شهر دارد می‌تواند بی‌اشکال چندانی به بعد موکول کند.

این فکر همین‌که به ذهنش آمد به اجرا هم درآمد. به ساعتش نگاه کرد، دید که چهل دقیقه به حرکت قطار ساعت ده پادینگتن^۱ مانده و پیش از آن‌که عازم ایستگاه شود یک ربع وقت اضافی در اختیار دارد.

یکی دو یادداشت نوشت: یکی درباره لغو قرار، و یکی هم به عنوان نایت، من یاب پوزش‌خواهی از این بابت که نمی‌تواند آن شب او را ببیند. حساب مهمانخانه را پرداخت، دستور داد وسایل سنگینش را با قطار باری بفرستند، و در درشکه‌ای پرید و راه «ایستگاه بزرگ غرب»^۲ را در پیش گرفت. اندکی پس از آن در کوپه واگن بر جایش نشست.

نگهبان راه آهن زدن سوتش را به تعویق انداخت، تا مردی را بدرون کوپه

1. Paddington

۲. Great Western Station (پادینگتن).

مجاور راه دهد - استیون در آخرین لحظه‌ای که این مرد روی سکو می‌دوید تا خود را به قطار برساند به یک نگاه او را دید.

اسمیث در کویه‌اش به پشت تکیه داد - از فرط حیرت بر جایش خشک شده بود: این مردی که دیده بود به نایت شبیه بود - عجیب به او شبیه بود. یعنی ممکن بود او باشد؟ باید به سرعت برق به «بیدز این» رفته باشد و از آن‌جا تا پیاده شده باز راه افتاده و آمده باشد! نه، نباید او باشد؛ او از این کارها نمی‌کرد.

در طی بخش نخست مسافرت افکار استیون آنقدر مشغول بود که مغزش انگار باد کرد. یکی از موضوعات مایه‌اش اشتغال خاطرش این بود که یک روز پیش از موعدی رسیده بود که قبلاً به پدرش نوشته بود: با آن‌ها - والدینش - قرار گذاشته بود - که در پلیموت همدیگر را ببینند - و این برنامه‌ای بود که پیرمرد و پیرزن را فوق‌العاده خوشحال می‌کرد. پیش‌تر هم یک‌بار همچو قراری را گذاشته بود، و بعد قرار را فسخ کرده بود و رسیدنش را جلو انداخته بود. این بار مستقیماً به کاسل بوتل می‌رود؛ بعد از ظهر و صبح فردا را در آن دیار آشنا می‌گردد، پرس‌وجوهای لازم را می‌کند - و برمی‌گردد پلیموت که طبق قرار آن‌ها را در آن‌جا ملاقات کند: به این ترتیب هم نقشه‌ مورد علاقه آن‌ها بر هم نمی‌خورد و هم بی‌قراری خودش تسکین پیدا می‌کند.

در چپین‌هام^۱ قطار توقف کوتاهی داشت - واگن‌هایی را از آن باز کردند و واگن‌هایی را به آن بستند.

استیون به بیرون نگرست. در همان لحظه سرِ مرد دیگری از پنجره بغل دستی درآمد. این به آن و آن به این نگرست.

نایت و استیون با هم چهره به چهره شدند.

مرد جوان گفت: «تو این جایی!»

نایت هم با تعجب گفت: «تو هم انگار این جایی!»

«بله.»

خودبینی عشق و شقاوت حسادت در این لحظه به کمال تجسد یافته بود. هر یک از این دو طوری دوستش را نگاه می کرد که پیش تر هرگز نکرده بود. هر یک از حضور دیگری ناراحت بود.

نایت گفت: «من فکر می کردم گفתי تا فردا نمی آیی.»
«چرا گفتم. بعد تصمیم گرفتم امروز بیایم. پس قراری که گفתי همین مسافرت بود؟»

«نه، این مسافرت نبود. من هم بعد تصمیم گرفتم. یادداشتی برات گذاشتم و نوشتم که چرا نمی توانم امشب بینم.»
«من هم برای شما یادداشت گذاشتم.»

«حالت انگار خوش نیست: امروز صبح حال درستی نداشتی.»
«سرم درد می کند؛ رنگ شما هم امروز پریده تر از معمول است.»
«من هم گرفتار سردردم. فکر می کنم چند دقیقه ای در این جا معطلی داشته باشیم.»

بر روی سکو راه می رفتند، درحالی که هر یک بیش از پیش از حضور دیگری ناراحت بود. به انتهای سکو رسیدند، و در متهای گیجی و پریشانی ایستادند. نگاه چشمان خالی از احساس استیون بر فعالیت تنی چند از باربران متوقف شد، که داشتند واگن تیره ای را که ریخت و قواره غریبی داشت از ته قطار باز می کردند تا واگن دیگری را که بین آن و قسمت جلو قطار بود به خط دیگری بیندازند. وقتی این عملیات پایان گرفت دو دوست به کنار واگن شان بازگشتند.

نایت به لحنی که چندان گرم نبود گفت: «چرا نمی آیی این تو، این جا؟»
استیون با بی میلی گفت: «چمدان و چترم را همراه دارم؛ جابه جا کردن شان حالا دیگر گرفتاری دارد. شما چرا نمی آیی این جا؟»
«من هم وسایل زیادی دارم. جابه جا کردن شان دیگر به زحمتش نمی ارزد — بعد که می بینم.»

«آه، بله.»

«و هر یک به کوبه خودش رفت. درست در لحظه حرکت مردی در روی سکو دستش را بالا آورد، و قطار را نگه داشت.

استیون از پنجره نگاه کرد تا ببیند چه شده است.

یکی از مأموران به دیگری می گفت: «آن واگن را باید دوباره بست. مگر نمی بینید که مال خط اصلی است. زود باشید! چه مردم ابلهی هستند در این دنیا!»

نایت که از کوبه اش سر درآورده بود با بی صبری گفت: «این توقف ها هم دردسر شده اند! چه شده؟»

استیون گفت: «مثل این که آن واگن غربی را که دیدیم اشتباهی باز کرده اند.»

به تماشای واگن یا کالسکه ای نشست که در پادینگتن دیده بود و اکنون می دید که آنقدر که فاخر و پرزرق و برق است تیره و مظلم نیست. بظاهر از حیث شکل و طرح کاملاً نو می نمود، و همین شخصیت جاذبش جز او توجه عده دیگری را نیز جلب کرده بود. دید از هر سو دو مرد آن را به پیش راندند: حرکتش آهسته و «غمزه» بود: سپس برخوردی خفیف، بعد همین که آن را به واگن شان بستند قطار راه افتاد.

استیون تمام آن بعد از ظهر را نشست و بر علت حضور نامتظر نایت اندیشید: آیا تا کاسل بوتل می رفت؟ در این صورت تنها یک منظور می تواند داشته باشد - که با الفرید دیدار کند. عجب گرفتاری!

در پلمیوت چیزی برای خوردن یافت، و بعد به کنار خطی آمد که قطار کاملتن از آن حرکت می کرد - کاملتن ایستگاه جدید نزدیک کاسل بوتل و اندل استو بود.

نایت پیش تر آن جا بود.

استیون رفت و بی آن که چیزی بگوید در کنارش ایستاد. در این ضمن دو مرد از لای چرخ های قطاری که توقف کرده بود درآمدند.

یکی از آن دو به لحنی غمزده گفت: «واکن به اندازه کافی سبک است — سبک مثل «خودبینی»^۱، پر از هیچ».

مرد دیگر که معقول تر بود گفت: «از حیث حجم چیز چندانی نیست اما از لحاظ محتوا خیلی است.»

استیون آن گاه متوجه شد که همان کالسکه تیره و فاخری را به قطارشان بسته اند که در تمام طول راه باعث دلمشغولی شان شده بود.

نایت به سوی او برگشت، و هم چنان که بی منظور همان کالسکه را می نگرست پرسید: «مثل این که به مسافرت ادامه می دهی؟»
«بله.»

«باقی راه را می توانیم با هم باشیم — موافقی؟»

«بله — البته.» و هر دو از در واحدی به درون رفتند.

شب نیم شامگاهی به شتاب در راه بود. تصادفاً شب عید «سنت والتین»^۲ بود — آن اسقف زنده یاد محبوب عشاق — و خورشید از زیر پاره ابری ضخیم می درخشید و برجستگی های چشم انداز را با سرآدین های نارنجی می آراست. هنگامی که قطار در مسیر خود از خمی گذشت همین اشعه از پنجره به درون سرک کشیدند و با ناز و نوازش چشمان نیم بسته نایت را گشودند.

زیر لب گفت: «مثل این که تو در سنت لونس پیاده می شوی؟»

استیون گفت: «نه؛ تا فردا منتظرم نیستند.»

نایت سکوت کرد.

استیون به لحنی نیشدار گفت: «شما چطور... به اندل استو می روی؟»

«حالا که پرسیدی کاری نمی توانم بکنم جز این که بگویم بله، به آن جا

۱. vanity، بیهودگی، پوچی، فناء نیستی؛ غرور، خودبینی.

۲. St. Valentine، معشوقه یا معشوفی که شخص در روز ۱۴ فوریه برای خود برمی گزیند و آن روزی بود که می گفتند سنت والتین در آن روز کشته شده و پرندگان هم در آن روز جفت گیری می کنند و از این رو هر کس باید در چنین روزی دلaramی برای خود برگزیند (فوهنگ حیم).

می‌روم.» و در ادامه به لحنی آهسته و آرام، اما با قیافه‌ای مصمم‌تر از همیشه افزود: «بله، می‌روم به اندل استو تا بینم الفرید سوان‌کورت هنوز شوهر نکرده تا اگر آزاد باشد از او تقاضای ازدواج بکنم.»

استیون اسمیث گفت: «من هم همین خیال را دارم.»

نایت به لحنی مؤکد گفت: «من فکر می‌کنم زحمت بیهوده می‌کشی.»

«خوب، تو این‌طور فکر کن.» لحن صدا آمیخته به تلخی بود. افزود: «بهر

این بود به جای این‌که بگویی «فکر می‌کنم» می‌گفتی «امیدوارم.»

«نه، هیچ هم بهتر نبود. من عقیده‌ام را به تو گفتم. الفرید سوان‌کورت

ممکن است روزی تو را دوست داشته، در این شکی نیست، اما این وقتی

بوده که آنقدر بچه‌سال بوده که نمی‌دانسته چه می‌کند.»

استیون به‌اختصار گفت: «متشکرم. او هم مثل من خیلی خوب هم

می‌دانست. ما همن و سالی‌م. اگر تو خودت را آن وسط نینداخته بودی...»

«استیون، این حرف را زن... این حرف را زن! چطور می‌توانی بگویی که

من خودم را وسط انداخته‌ام؟ یک کمی انصاف داشته باش!»

دوستش گفت: «باشد؛ ولی پیش از آن‌که مال تو باشد مال من بود — این را

که می‌دانی! و به من خیلی گران آمد وقتی دیدم این‌طور از چنگم درش

آوردی، و اگر به‌خاطر تو نبود همه چیز برای من به خوبی و خوشی تمام

می‌شد.» استیون با دل‌پُر حرف می‌زد. برای این‌که اثر این طغیان احساس را از

نظر نایت پوشیده دارد از پنجره به بیرون نگرست.

نایت به لحنی مهربان‌تر گفت: «نامعقول است که تو از این زاویه به قضیه

نگاه می‌کنی. من این را به خیر و صلاح تو می‌گویم. تو طبعاً خوش‌نداری این

حقیقت را درک کنی — که این علاقه‌ای که به تو داشته تنها هوسی بوده که

ریشه و عمقی نداشته.»

استیون با هیجان بسیار گفت: «نه، این درست نیست! تو بودی که مرا از

میدان به در کردی. و حالا باز خودت را انداخته‌ای وسط که باز این فرصت را

از من بگیری! این حق من است، و در این حرفی نیست! و چقدر بی‌گذشتی

می خواهد که باز خودت را وسط بیندازی و او را از چنگم دریاوری! وقتی تو او را به طرف خودت کشیدی، من مداخله نکردم؛ و آقای نایت، تو هم می توانستی همان کاری را بکنی که من کرده بودم.»

«آقا آقا به نادم نبند؛ وضع تو از وضع من بدتر نیست - شاید هم بهتر است.»

«عشق اول عمیق تر است... اول من بودم.»

نایت به لحنی بزرگوارانه گفت: «کی همچو چیزی گفته؟»

«اول به من علاقه مند شد، و به خاطر من بود که شما دوتا از هم جدا شدید. من این را درست حدس می زنم.»

«همین طور بود، و اگر برایت توضیح بدهم که این جریان به چه نحو باعث این جدایی شد آن وقت تو متقاعد می شوی که کار بدی می کنی و دیگر نباید مزاحمش بشوی... و همان طور که اول گفتم زحمتت بیهوده است. من نمی خواهم مایه وقوع را تعریف کنم، چون تفصیلاتش برای من دردآور است. اما حالا که به حرفم گوش نمی کنی بفرما - خدا به همراهت. پسر، دیگر برای من مهم نیست چه کار می کنی یا نمی کنی.»

«شما حق نداری این جور به من تحکم کنی، فقط به این دلیل که جوان که بودم به شما در مقام معلم حرمت می گذاشتم، و شما کمی کمکم کردی. من البته از بابت این کمکت سپاسگزار بودم و دوست تان داشتم... ولی دیگر خیلی تند می روی، و خودت را رئیس من می دانی. این ظلم است - این بی انصافی است - که مرا این قدر آزار می دهی!»

نایت از این سخنان ابراز ناراحتی کرد. گفت: «استیون، این چیزهایی که گفتی درست نبود، در شأن تو نبود - و در شأن تو نیست. اگر یک روزی از هر آموزشی که من به تو داده ام استفاده کرده ای، من از این بابت بسیار خوشحالم. تو خودت می دانی که من بی دریغ این کار را کرده ام، و حتی یک بار هم متوقع نبوده ام که تو خودت را مدیون من بدانی.»

این سخنان سرشت حساس و مهربان استیون را سخت متأثر کرد، چندان

که با صدایی آشفته گفت: «بله، بله... بی انصافی کردم - اعتراف می‌کنم.»
«فکر می‌کنم این ایستگاه سنت لونس باشد. پیاده می‌شوی؟»

رفتار نایت که به مسئلهٔ مورد نظر عطف کرده بود استیون را باز در لاک خود فرو برد. به لحنی مصمم گفت: «نه! گفتم که می‌خواهم به اندل‌استو بروم.»
سیمای نایت حالت بی‌اعتنا به خود گرفت، و دیگر چیزی نگفت. قطار تلغ تلغ کنان به راه خود ادامه داد، و استیون در کنج خود به پشت تکیه داد، و چشمانش را بست. زردی غروب بدل به الوان قهوه‌ای شده بود، و سایهٔ شامگاهی غلظت می‌یافت، و ابری از گرد و غبار، هر چند گاه، به پنجره می‌خورد - این گرد و غباری بود که باد از شمال شرق با خود می‌آورد. تپه‌هایی که پیش‌تر به رنگ طلایی آلوده بودند و اینک افسرده می‌نمودند اندک اندک گردی روز هنگام‌شان را از دست می‌دادند، تا به صفحات سیاه «دالبر» داری بدل شوند، که بر سینهٔ آسمان تکیه کرده‌اند. طبیعت ردای سیاهی را بر دوش افکنده بود که ساعت شش روز این فصل سال بر دوش چشم‌انداز می‌افکند.

استیون پس از مدت درازی که بی حرکت مانده بود ناگهان سراسیمه از جا پرید، یک چند کشید تا به خود باز آمد.

دستی به روی چشمانش کشید، و گفت: «آه، چه زنده - چه واقعی!»
نایت پرسید: «چه چیز واقعی؟»

«خوابی که دیدم. چند دقیقه‌ای خواب رفتم... و خواب دیدم. واضح‌ترین خوابی که به یاد می‌آورم.»

با قیافه‌ای خسته از پنجره به تاریکی بیرون نگرست. اکنون نزدیکی‌های کاملتن بودند. نور چراغ‌ها از پس پردهٔ تاریکی شب مشهود بود - شعله‌ها هر چند گاه ظاهر می‌شدند، و در برابر هجوم امواج باد پلک می‌زدند.
نایت با لحنی افسرده گفت: «چه خواب دیدی؟»

«آه، چیزی نیست که آدم بخواهد تعریف کند... نوعی کابوس بود. خواب که معنا و مفهومی ندارد.»

«فکر نمی‌کنم داشته باشد.»

«این را می‌دانم. ولی حالا که شما دوست داری بشنوی، زنده بودنش این بود: صبح آفتابی بسیار خوشی بود. در کلیسای اندل استوی شرقی شما و من کنار حوضچهٔ تعمیر ایتاده بودیم. آن دور دورها - جلو محراب - لرد لوکسیان ایتاده بود؛ سرد و بی‌اعتنا، انگار که اصلاً آن لرد لوکسیانی نبود که می‌شناختیم. ولی من می‌دانستم که او است. در درون نرده‌های محراب کشیش ناآشنایی ایتاده بود، کتاب گشوده‌ای به دست داشت. کشیش سر بر داشت و به لرد لوکسیان گفت: «عروس کجا است؟» لرد لوکسیان گفت: «عروسی نیست.» در آن لحظه کسی از در وارد شد؛ من می‌دانستم که این همان لیدی لوکسیان است که مرد. لرد لوکسیان برگشت و به او گفت: «من فکر می‌کردم که تو دخمهٔ زیر پای ما هستی - ولی شاید خیال می‌کردم. بیا جلو.» و لیدی لوکسیان آمد جلو، از میان ما دو تا گذشت، طوری که دامن پیرهنش به ما خورد و من طوری یخ کردم که با صدای بلند گفتم: «روحم از قالب بدن خارج می‌شود!» و مثل همهٔ خواب‌ها بیدار شدم. بله... این هم کاملتن - رسیدیم.»

آهسته آهسته وارد ایستگاه شدند.

نایت گفت: «حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟ واقعاً خیال داری سری به خانوادهٔ سوان‌کورت بزنی؟»

«به هیچ وجه. اول می‌خواهم پرس‌وجویی بکنم. امشب تو «مهمانسرای لوکسیان» یک اطاق می‌گیرم. مثل این که شما یگراست می‌روی اندل استو؟»

«این وقت شب که همچو کاری نمی‌کنم. شاید تو خبر نداشته باشی... خانواده - یعنی بهر حال پدرش - همان قدر که با تو اختلاف دارند با من هم دارند.»

«این را نمی‌دانستم.»

«و نمی‌توانم همین‌طور سرزده، مثل یک دوست قدیمی وارد خانه‌شان بشوم، همان‌طور که تو نمی‌توانی - هر چند که مزایای یک خویشاوندی دور را هم دارم، حالا هر چه هست.»

شیئۀ پنجره را پایین کشید، و به جلو نگرست. گفت: «مردم زیادی تو ایستگاه جمع شده‌اند. انگار همه منتظر ما هستند.»

وقتی قطار ایستاد دو دوست بیگانه از هم در پرتو رشتایی چراغ‌ها دیدند که جمعی بیکار گروهی را که رداهای سیاه بتن داشتند و هستۀ اصلی مستقبلین را تشکیل می‌دادند دَوَر کرده‌اند. دری جنبی را در نرده‌های حائل سکو گشوده بودند، و در بیرون این در گردونۀ تیره‌ای ایستاده بود که ابتدا آن را درست بجا نیاوردند. سپس نایت بر بخش‌های فوقانی آن اشکالی را دید که چون سروهای شبانگاهی بر آسمان تکیه کرده بودند، و دریافت که تنش‌کش است. چند نفری تا دم درهای واگن به استقبال مسافران آمده بودند - اکثریت مستقبلین در انتهای فوقانی اجتماع کرده بودند. نایت و استیون پیاده شدند، و لحظه‌ای چند در همان جهت پیش رفتند.

اکنون دریافتند که کالسکۀ تیره‌ای که در تمام طول روز آن‌ها را از لندن تا این‌جا همراهی کرده بود مقصدش با آن‌ها یکی است. کالسکه را درست به مقابل درِ گشوده آورده بودند. تماشاچیان پس کشیدند و کوچۀ دادند. مردهایی که ردای سیاه پوشیده بودند وارد آن شدند.

استیون گفت: «مثل این‌که کشاورزند. آه، عجیب است، ولی سه تاشان را می‌شناسم؛ اهل اندل استو هستند. چیز غریبی است!»

مردهایی که به درون واگن رفته بودند اندکی بعد از واگن درآمدند؛ در پرتو روشنایی چراغ دیدند که تابوتی را بین خود حمل می‌کنند - تابوتی از چوب معروف به «ساتن‌وود»، صاف و براق، و بدون حتی یک میخ. هشت مردی که تابوت را آورده بودند آن را از دوسو بر دوش گرفتند، و آهسته آهسته به دم درِ ترده آوردند.

نایت و استیون از ایستگاه درآمدند، و به جماعتی که راه افتاده بود نزدیک شدند. کالسکه‌ای متعلق به مشایعین جنازه به نزدیک چراغ پیچید. نور چراغ بر چهرۀ آقای سوان‌کورت، خلیفۀ اندل استو تافت، که از آخرین باری که دیده بودند کلی پیر و شکسته شده بود. نایت و استیون بی اختیار خود را پس کشیدند.

نایت از یکی از تماشاچیان پرسید: «آقای سوان کورت، با این تشیع جنازه چه ارتباطی دارد؟»

مرد تماشاچی گفت: «پدر آن خانم است.»

نایت با صدایی میان تهی که موجب شد مرد تماشاچی در قیافه اش زل بزند گفت: «پدر کدام خانم؟»

«پدر همین خانم تو تابوت. آخر تو لندن مرد، و حالا با این قطار آوردنش این جا. قراره ببرنش خانه، فردا هم دفنش کنند.»

نایت ایستاده بود و با چشمانی که جایی را نمی دیدند در آن جایی که قبلاً نعلش کش ایستاده بود خیره شده بود، انگار که آن را، و کسی را که در درونش بود می دید. سپس برگشت، و پیکر ترکه و نرم استیون را دید که همچون پیکر یک پیرمرد خم شده بود. بازوی دوست جوانش را گرفت، و او را از زیر تور چراغ دور کرد.

۴۵

نیم ساعت گذشته است. دو مرد بینوا چندین میل از راهی را که از کاملتن به اندل استو می پیوست پیموده بودند.

هتری نایت گفت: «یعنی از غصه دق کرد؟ یعنی ممکن است قاتلش من باشم؟ استیون، خیلی باهاش تلخی کردم... و حالا مرده! خدا از سرِ تقصیرم درنگذرد!»

«تو چطور می توانی مقصّر تراز من باشی؟»

«بله، من ترکش کردم - تقریباً بی خبر رفتم - و حتی بهش نگفتم که بر نمی گردم؛ و در آخرین دیدار حتی او را نبوسیدم، و گذاشتم که با خفت و خواری برود - ابلهی کردم! ای کاش زنده ترین اعتراف در مقابل همهٔ هموعانم می توانست آن خشونت را که نسبت به او - دختر محبوبم - مرتکب شدم جبران کند!»

استیون، با چیزی شبیه به خنده گفت: «هوم، دختر محبوبیت! گمان می‌کنم هر کسی می‌تواند چنین چیزی بگوید - اما من این را می‌دانم، که پیش از آن که محبوب تو باشد محبوب من بود - بعدش هم همین‌طور. اگر کسی حق داشته باشد او را متعلق به خودش بداند آن منم.»

«تو انگار خیلی پرتی - و هستی. آیا هرگز کاری برای تو کرد؟ مثلاً حیثیتش را برای تو به خطر انداخت؟»

استیون قرص و قایم گفت: «بله، که انداخت.»

«نه آن‌طور... هرگز به خاطر تو زندگی کرد... و به تو ثابت کرد که بدون تو نمی‌تواند زندگی کند... و برای تو گریه کرد یا خندید؟»
«بله.»

«هرگز! آیا هرگز به خاطر تو زندگی‌اش را به خطر انداخت... نه! ولی دختر محبوبم این کار را به خاطر من کرد.»
«محبتی بوده که کرده. چه وقت زندگی‌اش را به خاطر تو به خطر انداخت؟»

«آن وقت که روی آن صخره‌ای که آن طرف‌ها است، برای نجات من زندگی‌اش را به خطر انداخت. طفل بینوا آمده بود نزدیک شدن کشتی بخار پاقین را تماشا کند، و من از پرتگاه لغزیدم. هر دو جان مفت بدر بردیم؛ و ای کاش همان‌جا می‌مردیم!»

«ولی صبر کن!» استیون با چشمان اشک‌آلود به او التماس کرد. «او برای این به بالای آن پرتگاه رفته بود که آمدن مرا به خانه ببیند: قول داده بود. ماه‌ها پیش به من گفته بود. اگر به من علاقه‌مند نبود می‌رفت؟»

نایت به لحنی آمیخته به طعنی که سست‌تر از آن بود که بر پای خود بماند، گفت: «خوب، پس تو فکر می‌کنی که الفرید به خاطر تو مرد!»

«مهم نیست. اگر فهمیدیم که خودش را مال تو می‌دانسته و مرده... - من دیگر چیزی نمی‌گویم.»

«بسیار خوب - می‌بینی همین‌طور هم خواهد بود.»

ابر تیره‌ای که خورشید در آن فرو رفته بود شروع به باریدن کرده، و باران شدت گرفته بود.

استیون از موضوع صحبت منحرف شد، و گفت: «می‌مانیم تا باران بند بیاید؟»

«هر طور میل شما است. ولی فکر نمی‌کنم به زحمتش بیارزد. حال و حکایت را می‌شنویم و برمی‌گردیم. نگذار مردم بفهمند که ما کی هستیم. من هیچ حال و حوصله‌اش را ندارم.»

به نقطه‌ای رسیده بودند که راه در آن به دو شاخه منشعب می‌شد: یک شاخه، درست در بیرون روستا به اندل‌استوی غربی می‌رفت و دیگری امتداد می‌یافت و به اندل‌استوی شرقی می‌پیوست. چون مسافتی از راه را از «پیاده‌رو» آمده بودند اکنون دریافتند که نعلش‌کش چندان از آن‌ها جلو نیست. «من فکر می‌کنم پیچیدند طرف اندل‌استوی شرقی. می‌بینی؟»

«نه... حتماً اشتباه می‌کنی.»

وارد روستا شدند. باریکه‌ای روشنایی تند بر راه افتاده بود: از در نیمه‌باز یک آهنگری به بیرون تافته بود، که از آن صدای غرش دمه و جلنگ جلنگ پتک به گوش می‌رسید. باران شدت کرده بود، و آن دو بی‌اختیار در جست‌وجوی سرپناه به سوی این محل گرم و راحت پیچیدند. از پی آن‌ها مرد دیگری آمد، بی‌پالتو و چتر، با بسته‌ای که به زیر بازو داشت.

خطاب به دو دوست گفت: «چه بارانی!» و از آن‌ها گذشت. آن‌ها در چارطاقی بیرون ایستاده بودند، اما مرد مزبور به درون آهنگری و جلو کوره رفت.

آهنگر از دمیدن باز ایستاد، و با او به گفت‌وگو پرداخت.

تازه‌وارد گفت: «از کاملتن تا این جا همه راه را پیاده آمدم. آخر می‌دانی، باید حتماً امشب می‌آمدم.»

بسته را که خیس بود به طرف روشنایی آتش گرفت تا ببیند آیا باران به

درویش نفوذ کرده یا نه. آن را یک وری در کنار کوره گذاشت، و درحالی که با دستی آن را به طور قائم نگه داشته بود با دست دیگر با دستمال صورتش را خشک کرد.

به آهنگر گفت: «فکر می‌کنم بدونی که این تو چی هست؟»

آهنگر از دمیدن دَم باز ایستاد، گفت: «نه، نمیدونم.»

آورنده گفت: «حالا که باران بند نیامده نشونت میدم.»

بسته نازک و مسطح را که در جهات و جوانب مختلف زوایای تند داشت، صاف روی سندان گذاشت و آهنگر دم را دمید تا روشتایی بیشتر شود. مرد نخست، پس از این که بسته را گشود ورقی کاغذ قهوه‌ای از آن درآورد؛ این کاغذ پوشش محتوی بسته بود. سپس یک تکه پارچهٔ پشمی را گشود؛ این را هم روی کاغذ پهن کرد؛ پوشش سوم یک ورق کاغذ زرورق بود، که آن را هم به نوبهٔ خود باز کرد. محتوی بسته آشکار شد، و مرد آن را برای تماشای آهنگر جلوش گرفت.

آهنگر با تأثر از علاقه‌ای بی‌شائبه پیش آمد، و گفت: «آه — فهمیدم! دختر معصوم... آه! جای تأسف است... آن هم به این زودی!»

نایت و استیون هم سر برگرداندند و نگاه کردند.

آهنگر گفت: «حالا این چی هست؟»

«نیمتاج... خیلی هم قشنگ ساختنش... خیلی هم خرج برداشته!»

«من هیچ کار فلزی به این قشنگی به عمرم ندیده‌ام... خیلی قشنگه!»

«این‌ها را هم همان‌هایی ساختند که تابوت را ساخته بودند؛ ولی به موقع حاضر نشد که بفروشتش خانهٔ لندن. همین امشب باید نصبش کنم.»

این چیزی که به دقت بسته‌بندی شده بود یک لوحهٔ تابوت و یک نیمتاج بود.

نایت و استیون پیش آمدند؛ فرستادهٔ «بنگاه»^۱ چون دید دنبال کتیه

۱. بنگاه مطالعه کاری کفن و دفن.

می‌گردند با ادب بیار آن را به طرف‌شان گردانند، و آن دو، هر یک، تقریباً همزمان، در پرتو فروغ سرخ ذغال‌های افروخته این کلمات را خوانند:

الفريد

همسر اسپنسر هوگو لوکسیان^۱

پانزدهمین بارون لوکسیان

بتاریخ ۱۰ فوریه - ۱۸

استیون و نایت گویی به حکم «روحی» واحد نوشته را خواندند، و خواندند، و باز خواندند. سپس استیون دستش را بر بازوی نایت نهاد و دوتایی از حیطهٔ فروغ زرد آتش کوره دور و دورتر شدند، تا این‌که سوز و تاریکی سرد و چندان آور دربرشان گرفت، و آسمان آرام حضورش را بر فراز سر به صورت پرده‌ای خاکستری تیره و یکدست و بی‌احساس اظهار کرد.

استیون گفت: «حالا کجا می‌رویم؟»

«نمی‌دانم.»

سکوتی بلند از پی این گفت‌وگو آمد... سپس استیون به لحنی ضعیف و نجواگونه، گویی بیمناک از این‌که این اعلام بر جهان و جهانیان به هدر رود، گفت: «الفريد - شوهر کرد!»

نایت به لحنی نجواگونه گفت: «دروغ است.»

«و مُرد. هر دوی ما را انکار کرد. از «دروغ» متفرم... نفرت دارم!»

نایت چیزی نگفت.

دیگر چیزی شنیده نمی‌شد، جز ضریان نبض‌شان که زمان را آهسته آهسته اندازه می‌گرفت، و صدای آرام باران بر لباس‌شان، و خروپف دم آهنگری که از آن نزدیکی به گوش می‌رسید.

استیون گفت: «کمی دیگر هم الفی را دنبال نکنیم؟»

«نه: راحتش بگذار. دیگر بدور از دسترس عشق ما است، و بگذار از دسترس شماتت مان هم بدور باشد. استیون، چون نمی دانیم چرا این کار را کرده چطور حتی حالا هم می توانیم بگوییم که در اعماق قلبش پاک و نیالوده و راست نبود؟» صدای نایت اکنون به صفا و لطف صدای یک بچه بود. به سخن ادامه داد: «آیا می توانیم بگوییم جاه طلب بوده؟ نه. شرایط و اوضاع، طبق معمول بر تصمیمات و نیاتش - که به ظرافت و شکنندگی خودش بودند - غلبه کرده؛ تصمیماتش هم مثل خودش هر لحظه در اثر واقعه ای خشن زیرورو می شدند. می دانم که جریان همین بوده - تو نمی دانی!»

«شاید هم این طور بوده - حتماً هم این طور بوده. برویم.»
راه کاسل بوتول را در پیش گرفتند - وسایل شان را از کاملتن به آنجا فرستاده بودند. مدتی در سکوت راه رفتند. سپی استیون ایستاد، و آهسته بازوی نایت را گرفت.

به لحنی نجواگونه و شکسته گفت: «نمی دانم چطور شد مرد. برنگردیم پرس و جوی بیشتری بکنیم؟»

برگشتند و برای دومین بار وارد اندل استو شدند؛ به دم دری رسیدند که باز بود: در مسافرخانه ای بود بنام «به خانه خوش آمدی»، که به نظر می رسید اخیراً تعمیر و نوسازی شده است. نام صاحبش هم نام آن صاحب قبلی نبود - نام صاحب فعلی آن مارتین کانستر بود.

داخل شدند. مسافرخانه کاملاً ساکت بود؛ راهرو را پیمودند تا به آشپزخانه رسیدند، آن جا که آتش خوشی روشن بود، که شعله اش غرش کنان از دودکش بالا می رفت و چنان نوری بر کف اتاق و سقف و دیوارهای تازه دوغاب مالیده می پاشید که روشنایی شمع را از نمود می انداخت. زنی با پیش بند سفید و پیراهن سیاه، تک و تنها، در کنار میز بسیار تمیزی از چوب کاج ایستاده بود. اول استیون و بعد نایت او را شناختند. یونیتی بود، که در «د کراگز» خدمتکار اتاق پذیرایی خلیفه گری و اتاق دختر خلیفه بود.

استیون به لحنی نرم گفت: «یونیتی، مرا نمی شناسی؟»

زن لحظه‌ای با کنجکاوای در او نگریست، سپس قیافه‌اش باز شد. گفت: «آقای اسمیت... آره، خودشه! این هم که آقای نایت است. بفرمایید بشینید. شاید بدوید که پس از آخرین باری که شما را دیدم با هارتین کانیستر ازدواج کردم.»

«چند وقت است ازدواج کرده‌اید؟»

«حدود پنج ماه. ما هم همون روزی عقد کردیم که میس الفرید شد لیدی لوکسلین.» اشک در چشمانش حلقه زد، چشم‌ها پراشک شدند و به‌رغم کوششی که کرد دانه‌های اشک بر گونه‌ها فرو لغزیدند. درد دوستانی هم که می‌کوشیدند بر خود مسلط شوند و از این وسیله تسلائی که در پیش چشم داشتند استفاده نکنند، شدید بود. هر دو پشت به او کردند و چند قدمی دور شدند.

سپس یونیتی گفت: «آقایان، مایلید برید اتاق نشیمن؟»

نایت به نجوا به استیون گفت: «همین جا پیشش بمانیم.» و برگشت، و گفت: «نه، همین جا می‌نشینیم. می‌خواهیم، با اجازه شما، کمی خستگی درکنیم و لباس‌هامان را خشک کنیم.»

آن شب دوستان سوگوار با میزبان‌شان در کنار آتش خوش نشستند: نایت در کنجی سایه‌گرفته که لبه دودکش پدید آورده بود. با ابراز قدری اعتماد، اعتماد او را هم جلب کردند، و او آنچه را که مایل به شنیدنش بودند به ایشان باز گفت: مابقی سرگذشت الفرید را.

«آقای نایت یک روز درست بعد از آخرین باری که شما رفتید، از «دِ کراگز» غیث زد، و پدرش رفت دنبالش، و آوردش خانه - با حال مرضی. کجا رفته بود؟ - من هیچ وقت نفهمیدم؛ ولی بعدش هفته‌ها مریض بود. و به من گفت که دیگه مقید این نیست که چه به سرش میاد، و از خدا می‌خواد که بمیره. ولی وقتی حالش بهتر شد، گفتم ایشاالله زنده می‌مونی و به سلامتی شوهر می‌کنی. آنوقت گفت: «بله، برای خیر و خوبی خانواده هر کار بتونم می‌کنم، که بتونم به این زندگی بیخود و بی‌جهت سر و سامان بدم.» بله، شروع

جریان خواستگاری لرد لوکسلین این جور بود: لیدی لوکسلین مرده بود، و ارباب هم تا بخواهی ناراحت بود. برای این که دوتا دختر بچه کوچولوی بی مادر رو دستش مانده بود. مدتی که گذشت بچه ها می آمدند و با همان لباس عزا شون با میس الفرید می ماندند، برای این که از مادر خودشان بیشتر دوستش داشتند - «ماما کوچکه» صداش می کردند. با وجود بچه ها یک کمی، بفهمی نفهمی، حالش بهتر شد... ولی دیگه آن دختری نبود که سابق دیده بودی... من این را می دیدم - از آنچه که بود لاغرتر و باریک تر شد. خلاصه... لرد لوکسلین دیگه هر روز خانواده را به شام و نهار دعوت می کرد... فقط خودشان، هیچ کس دیگه از آشنایان و دوستان دیگرش را دعوت نمی کرد - خلاصه یا او خانه خلیفه بود یا خانواده خلیفه آن جا بودند. بله، مردم میگن دختر کوچولوها بودند که از پدرشان خواستند که اجازه بده میس الفرید بره و باهاشون زندگی کنه، و ارباب هم گفته بوده که اگه دخترهای خوبی باشند شاید هم همین کارم بکنه. به هر حال، گذشت. یک روز گفتم: «میس الفرید، مثل سابق سر حال نیستی؛ و اگر کس دیگه ای متوجه نیست من متوجهم.» یه خرده خندیده، بعدش گفت: «همان طور که تو گفتی زنده می مانم و شوهر می کنم.»

«گفتم: «جدی میگی، میس؟ خوشحالم که این خبر را می شنوم.»

«گفت: «تو فکر می کنی به کی شوهر می کنم؟»

«گفتم: «فکر می کنم به آقای نایت.»

«اوه!» «گریه کرد، و رنگش شد عین گچ دیوار؛ تا خودم را بهش رساندم افتاد، و از هوش رفت. سرتان را درد نیارم، بعد از مدتی به هوش آمد، و گفت: «یونیتی، حالا صحبت مان را ادامه میدیم.»

«گفتم: «میس، بهتره امروز این کارو نکنیم.»

«گفت: «چرا، ادامه میدیم. خوب، تو فکر می کنی به کی شوهر می کنم؟»

«این بار گفتم: «نمیدونم.»

«گفت: «حالا حدس بزن.»

«گفتم: «اریاب نیست؟»

«با یک حالت پیزار و ناراحت گفت: «چرا، خودشه.»

«گفتم: «ولی زیاد این جا نیامد.»

«گفت: «آه! تو نمی دانی.» بعدش گفت که عروسی قراره تو ماه اکتبر باشه. بعد از آن رنگ و روش یک کمی باز شد - حالا برای این بود که از خانه می رفت یا چیز دیگه ای بود این را دیگه من نمی دانم. برای این که دروغ نباشه حالا خانه دیگه برایش آن خانه سابق نبود: پدرش باهاش تندی می کرد، و بهش سخت می گرفت، خانم سوان کورت هم اگرچه بقدر کافی باهاش خوب تا می کرد، ولی این هم یک رفتار سرد و مؤدبانه بیشتر نبود، و طفلکی رو هم رفته حال و روز خوشی نداشت. حدود یک ماه پیش از عروسی او و اریاب و دوتا بچه با هم می رفتند سواری - منظره خیلی قشنگی بود؛ ولی باور کنید حتی یک بار او و اریاب را تنها با هم ندیدم، همیشه خدا بچه ها بودند... و همین این جریان نامزدی و نامزدبازی را به شکل عجیبی درآورده بود. خودتان که می دانید، اریاب مرد خوش قیافه ای است. و آخر سرها انگار میس الفرید هم ازش بدش نمی آمد؛ و می دیدم که بعضی وقت ها به چیزهایی که اریاب می گفت می خندید، و سرخ می شد. اریاب، بیشتر خاطرش را برای این می خواست که بچه ها دوستش داشتند، برای این که همه می دیدند برایشان بهترین مادر و دوست و همبازی است. اریاب هم نه تنها خوش قیافه است، خیلی اهل آداب هم هست، تو این جور جریان ها. برایش «کادو» های خوشگلی می آورد. آه، یادم میاد میادیه باریه دستبند الماس نشان و زمردنشان خوشگلی برایش آورد. وای خدای من، وقتی این دستبند را دید صورتش چه جوری گر گرفت! یکی دو دقیقه گونه هاش باز مثل سابق شدند عین دو غنچه گل سرخ... آن روزی که هردومان عقد کردیم تو پوشیدن لباس هاش کمکش کردم - این آخرین خدمتی بود که برایش انجام می دادم، طفل معصوم! وقتی او حاضر شد من هم تندی دویدم بالا و پیرهن عروسیمو هول هولکی تنم کردم. تا آن ها از خانه درآمدند من و مارتین هم پشت سرشان راه افتادیم. همین که

عقد خانم و ارباب تمام شد، کشیش ما را هم عقد کرد. عروسی بی سروصدایی بود - تقریباً هیچکی نفهمید. بله... به قول معروف امید همیشه تو دل جوان هست، و خانم یک کمی رنگ و روش داشت، برای این که ارباب مرد خیلی خوش قیافه‌ای است، و باهاش خیلی مهربان بود.»

نایت زیرلبکی پرسید: «چطور شد که مرد - آن هم دور از خانه؟»

«پس خبر نداری، آقا... هنوز مدت زیادی از عروسی‌شان نگذشته بود که باز مریض شد، و ارباب برای تغییر آب و هوا بردش خارجه. برگشته بودند، و رسیده بودند لندن، که باز به علت بچه انداختن حالش بد شد، طوری که دیگه نمی‌شد تکانش داد، و همان‌جا مرد.»

«شوهرش خیلی بهش علاقه‌مند بود؟»

«ارباب؟... آوه، خیلی!»

«خیلی خاطرشو می‌خواست؟»

«خیلی - بی حد و حساب. البته نه یکهو، بلکه کم‌کم، یواش یواش. طبیعت الفرید خانم طوری بود که آدم هرچه بیشتر می‌شناختش بیشتر بهش علاقه‌مند می‌شد. ارباب براش می‌مرد. طفلکی ارباب، از غصه حال و روز خوشی نداشت.»

«فردا به خاک می‌سپارند؟»

«بله؛ شوهرم حالا یا بتاها تو دخمه است، دارن پله‌ها را می‌شکافن و

دیوارها را تمیز می‌کنن.»

روز بعد نایت و استیون دره آشنا را، از کاسل بوتل تا اندل استوی شرقی، پیمودند و به کلیسا رفتند. وقتی مراسم پایان گرفت و همه گورستان چمن‌مانند کلیسا را ترک کردند، این دو آهسته آهسته از پله‌های دخمه خانواده لوکسلین پایین رفتند، و به زیر طاق‌های کوتاه دخمه رسیدند، که مانند دفعه پیش با نور شمع روشن بود. در تورفتگی تازه دخمه تابوت بالنسبه نوی بود، که مقداری از رنگ و جلایش را از دست داده بود، و باز تابوتی نوتر، که کمترین لکی بر آن نبود.

در کنار این تابوت پیکر تیره مردی به چشم می خورد که بر زمین مرطوب زانو زده بود، بدنش به سوی آن میل کرده بود، دست ها را در هم انداخته بود، و چنان که از ظاهرش پیدا بود همه وجودش را به چنگ امواج اندوه سپرده بود. مرد هنوز جوان بود، شاید جوان تر از نایت - و حتی در این حالت هم پیدا بود که قیافه اش چه اندازه زیبا و قواره اش تا چه حد رعنا است. زیر لب با صدای *بالنسبه* رسا دعا می خواند، و از حضور دو مرد دیگری که در چند قدمی اش ایستاده بودند کاملاً نا آگاه بود:

نایت و استیون پیش رفته بودند، تا همان جایی که، یکوقت ایستاده بودند: در آن روزی که در آن برخورد در کنار الفرید با هم روبه رو شده بودند، پیش از آن که الفرید چون نیاگانش در عالم سکوت سقوط کند، و چشمان آبی و پرفروغش را برای همیشه بر جهان فرو بندد. تا آن وقت مردی را که در پرتو روشنائی ضعیف زانو زده بود ندیده بودند. نایت در دم لرد لکسیان، شوهر سوگوار و داغ دیده الفرید را باز شناخت.

احساس کردند مزاحم اند. نایت استیون را پس کشید، و آرام و بی صدا، هم چنان که آمده بودند رفتند.

نایت با صدایی شکسته گفت: «برویم، ما حق نداریم آنجا باشیم. کس دیگری جلوتر، ایستاده... که به او نزدیک تر از ما است!»
و در کنار هم، از دره ای که هنوز سرسبز و خرم بود، به کاسل بوتربل باز گشتند.

یک جفت چشم آبی تخیل‌بار به صورت پاورقی در محله تیسرلی، و سپس در ۱۸۷۳ در سه مجلد منتشر شد. این سومین رمان تاماس هاردی بود و از بسیاری جهات در زندگانی وی به عنوان نویسنده اهمیت داشت. پس از نگارش این رمان، نزدی رابطه خود را به کلی با حرفه اصلی اش، معضاری، گسست و خود را وقف ادبیات کرد. موضوع این رمان تا حدی زندگانی شخص نویسنده است، گرچه خود نمی‌پذیرد که استیون، شخصیت اصلی رمان، خود اوست که به این صورت ارائه شده است.

تاماس هاردی (۱۸۲۰-۱۹۲۸)، شاعر و داستان‌نویس انگلیسی، از نویسندگان برجسته‌ای است که پلی ارتباطی در زمینه ادبیات و هنر بین قرون نوزدهم و بیستم برقرار کرد. به هنگام مرگ ۱۵ رمان، ۲ مجموعه داستان کوتاه و ۸ مجموعه شعر از خود به جای گذاشت. بازگشت یومی، شهردار کاستربریج، انس د پروبل، خود گمنام و دور از اجتماع خشمگین از میان آثار مهم هاردی است.

۳۹ تومان

9789643125622



9789643125622



نشرنی